

یوری بونداریف
برف داغ



یوری بوندارف

تدفیق

پوری
ہوندا ارف
برف داغ



بنگاہ نشریات پروگرس
مسکو

ترجمه از ا. ع. حمید
آرایش کتاب از سائوکف

Ю. Бондарев
ГОРЯЧИЙ СНЕГ
На персидском языке

© ترجمه به زبان فارسی ، بنگاه نشریات پروگرس ، مسکو ، ۱۹۷۶

چاپ اتحاد شوروی

Б $\frac{70302-532}{014(01)-76}$ 610-75

فهرست مندرجات

صفحه	
۳	بجای پیشگفتار
۹	فصل ۱
۳۹	فصل ۲
۵۹	فصل ۳
۷۱	فصل ۴
۹۱	فصل ۵
۱۰۱	فصل ۶
۱۱۶	فصل ۷
۱۳۰	فصل ۸
۱۴۰	فصل ۹
۱۷۹	فصل ۱۰
۱۹۱	فصل ۱۱
۲۰۴	فصل ۱۲
۲۱۲	فصل ۱۳
۲۲۴	فصل ۱۴
۲۳۳	فصل ۱۵
۲۵۱	فصل ۱۶
۲۶۸	فصل ۱۷
۲۸۰	فصل ۱۸
۲۹۶	فصل ۱۹
۳۱۸	فصل ۲۰
۳۳۸	فصل ۲۱
۳۵۷	فصل ۲۲

بجای پیشگفتار *

یوری بوندارف را غالباً یک «نویسنده جنگی» بشمار می‌آورند. مصاحبه^۱ ما نیز با او از گفتگو در باره همین مطلب شروع شد و او در این باره گفت :

— بعقیده من تقسیم‌بندی نویسندگان به «نویسندگان جنگی»، «روستائی» و غیره امریست بکلی نادرست. یک نویسنده قبل از هر چیز از مردم می‌نویسد، زندگی آنها را مجسم می‌کند، نظریات، تلاشها و تفحصات و همچنین احوال و روحیاتشان را روی کاغذ می‌آورد. من نمی‌توانم این مفهوم گسترده را در چهارچوب تنگ موضوع خاصی محدود کنم، چشمهایم را ببندم و خویشتن را یک «نویسنده نظامی» بشناسم. در رمانهای «خاموشی»، «دونفر» و در داستان «خویشاوندان» صحبت از زندگی بعد از جنگ است، از روزگار صلح و صفا است.

— ولی آخر در همین آثار هم شما به جنگ برخورد کرده‌اید، چون بسیاری از قهرمانان رمانهای «خاموشی» و «دو نفر» و داستان «خویشاوندان» شما را شرکت‌کنندگان در جنگ تشکیل می‌دهند.

— درست است. نویسنده‌ای که جنگ را با چشمهای خود دیده است، نویسنده‌ای که جنگ جزئی از تاریخچه زندگی‌اش شده است، نمی‌تواند آنها را از صفحه^۲ خاطرش «بزداید». جنگ اثراتی بس ژرف در

* گفتگو با نویسنده. روزنامه^۳ «کمسمولسکایا پراودا»، شماره ۲۵ فوریه سال ۱۹۷۲.

خاطرهٔ ملیونها مردم از خود بجا گذاشته است. بهمین مناسبت هم هست که من همیشه به تاریخ خودمان باز می‌گردم.

— آیا شما در تشریح مسائل و رویدادهای جنگی سندیت موضوع را دقیقاً در نظر می‌گیرید؟

— تابعیت خشک از اسناد و مدارک و بیان دقیق و عینی آن کار مورخ است نه نویسنده، چون اسناد و مدارک تاریخ دست بردنی نیستند. نویسنده با ارائه مجموعه‌ای از سیماها و خصایل در خواننده تاثیر می‌کند و با تجسم زندگی و رویدادهای آن، مناظری را که صحت و اصالت تاریخی دارند از نو می‌آفریند. ضمناً در مواردی نیز مفاهیم «نویسنده» و «مورخ» با هم یکی می‌شوند. مثلاً بالزاک یک پژوهشگر ژرف و اندیشمند جهان سرمایه‌داری بود، ولی با وصف این، او نویسنده است، نه مورخ. در تایید همین مطلب می‌توان گفت که سیمای کوتوزوف در نوشته‌های لئو تالستوی با کوتوزوف تاریخ‌نویسان که تحقیقات خویش را بر پایه اسناد و واقعیات «بنانهاده‌اند»، تفاوت دارد.

— آثار بسیاری از نویسندگان تا اندازه‌ای جنبه بيوگرافي دارد. لابد کتابهای شما هم، یوری واسیلیویچ، متضمن عناصری از بيوگرافي، بويژه بيوگرافي دوران جنگ است. چون شما نیز همراه رفقایان در دفع حملات گروههای تانک مانشتین و در پیکارهای سواحل دنیپر و نبردهای لهستان شرکت داشته‌اید. ستوان دوم کوزنتسوف از رمان «برف داغ» و ستوان یکم کندراتیف از داستان «گردانها درخواست آتش می‌کنند» و دیگر قهرمانان شما مردمانی از یک نسل هستند که از لحاظ روحیات و معنویات بهم نزدیکند. شاید شما در جبهه، که رخدادهای وارده بر سر قهرمانان را خود نیز تحمل کرده و از سر گذرانده‌اید، تصمیم گرفتید نویسنده بشوید؟

— خیر، اینطور نیست، من خیلی دیرتر نویسنده شدم. در زمان جنگ من بطور کلی نه به نویسندگی فکر می‌کردم، نه به ادبیات. فقط گاهگاه که در شهرهای آزادشده، در ویرانه‌های عمارات، بندرت بکتابهای پاره پاره گردآلود که غالباً قسمتی از اوراق آن نیز سوخته بود برخورد می‌کردم، بیاد می‌آوردم که زندگی فقط عبارت از جنگ نیست. در آن لحظات من در خود احساس حالتی تقریباً از یاد رفته، لطیف و

نیکو می نمودم که من و رفیقان هم‌رزم بدان نیاز مبرم داشتیم. ولی اینها فقط دقایق کوتاه و زودگذر برخورد ما با لطف و نیکوئی بود. من هم مثل غالب قهرمانانم سرباز بودم و ما در آن سالهای فلاکت و مردانگی لطف و نیکوئی را در صحنهٔ پیکار، در دفع حملات تانکها جستجو می کردیم، نه در آثار و کتابها.

شما لابد سروان نوویکوف، «نوجوان نیمه بالغ»، چهره‌ای از داستان «آخرین شلیکها» را بخاطر دارید. او ضمن انجام وظیفهٔ فرماندهی، در حالی که افرادش را بحکم ضرورت جنگ بیای مرگ می فرستاد، در جستجوی خیر و نیکی بصورت ناب و تمیزش در میدان جنگ بود و از اینکه سربازانش را از دست می داد شدیداً عذاب می کشید. بیشتر قهرمانان من از جوانانند و این مسلماً بدانجهت است که من هفده ساله بودم که بجبهه رفتم و در بازگشت از جنگ چندین سال بزرگ شده بودم. باید بگویم که اکنون نیز جوانان مستمعان محبوب منند. منظورم جوانان کارگر و دانشجو هستند با آن کنجکاوی شدید و پایان‌ناپذیرشان، با آن افکار زنده و روح دانش‌پژوهشان. هر وقت من به آینده فکر می کنم با خود می گویم: «یک چیز هرگز مباد - مباد آنکه روزی بمبی بر سر جوانان نورسیده فرود آید، خورشید تابانشان را با ابر سیاه ترکش بپوشاند و شادی زندگی را از دستشان برباید».

و اما دربارهٔ نخستین انگیزه‌های نویسندگی، باید بگویم که اشتیاق به این کار از سالهای مدرسه در من پدید آمد. من شگفتی‌های کودکانه‌ام را از خواندن کتاب و شیفتگی‌ام را نسبت به آن کسی که با کمک حروف و علامات باب دنیای نو و ناشناخته‌ای را برویم می گشود، بخاطر دارم. در تصور من واژه‌های «نویسنده» و «اسرار» دو چیز جدا و بیگانه از هم نبودند. من فکر می کردم که یک نویسنده همه چیز را می داند و هر مسئله‌ای را می تواند توضیح دهد. من فکر می کردم که نویسنده قادر است معجزه‌آسا انسان را سر شوق بیاورد، او را بخنداند، اشکش را جاری سازد، در تصور شخص سروان پانزده ساله‌ای را بوجود آورد، یا اینکه خواننده را بصحنه پیکارهای جنگ داخلی ببرد. ضمناً باید بگویم که از همانوقت اسلوب سطحی و مکانیکی تدریس ادبیات در کلاسها و الزام توصیف چهره‌ها از روی کتابهای درسی بشیوهٔ باصطلاح «از اینجا تا اینجا» مورد ایراد من بود و اعتراض مرا برمی‌انگیخت.

شما میدانید که هر خواننده‌ای در کتابی که می‌خواند دنبال چیزی می‌گردد که باب طبعش باشد، اگر آنرا یافت، آنوقت مرید نویسنده کتاب می‌شود. من تأثیرات شگرفی را که از خواندن آثار نظیر «دشت» چخوف و داستان «خاموشی» تورگنوف در سالهای تحصیلی مدرسه در من بوجود می‌آمد، تا به امروز هم نمی‌توانم فراموش کنم. بعدها عشق به چخوف در من بیشتر و عمیقتر شد. من آثار برجسته او «دوئل»، «بانو با سگ ملوس» و «سرگذشت ملال‌انگیز» را با لذت تمام چندین بار خوانده‌ام و باز هم می‌خوانم.

بعد از جنگ، در موسم پائیز، بویژه شبهایی که باران مداوم می‌بارید، اشتیاق نوشتن را در خود احساس می‌کردم، می‌خواستم افکارم را روی کاغذ بیاورم. از همانوقت شروع به نوشتن داستانها کردم، فکر می‌کردم که تخصص من در نوشتن داستانهای کوچک است و نگارش آثار مشروح و پرحادث با قهرمانهای متعدد، لابد کار من نیست. در این مورد در من نوعی احساس عدم اعتماد نسبت به نیروی خویشتن بوجود آمده بود.

در آن زمان من در شعبه تهیه انستیتوی تکنولوژی هواپیمائی مسکو تحصیل می‌کردم. بعد، وقتی که علاقه من به نویسندگی شدت یافت، تصمیم گرفتم به شعبه سناریستی انستیتوی دولتی سینماتوگرافی کشور داخل شوم. کمی بعد دانستم که در مسکو دانشکده ادبیات هست. آثار نوشته‌ام را به کمیسیون پذیرش ارائه دادم و بدانشکده مزبور پذیرفته شدم.

استادان من در دانشکده ادبیات ک. پائوستوفسکی و ف. گلادکف بودند. آنها جوانان را از موفقیت‌های سهل‌الوصول مجلسی و از غوغای یهوده‌مد و معرکه ادبی برحذر می‌داشتند. ولی از همه اینها گذشته، جدی‌ترین، سختگیرترین و بزرگترین آموزگار همانا زندگی است. این را هم باید بگویم که زندگی نویسندگی هر نویسنده‌ای از آنوقت شروع می‌شود که وی پس از یک دوران طولانی کار، سبک ویژه خود را پیدا می‌کند و اختیار اعصاب تهییجی عبارات و نبض و آهنگ بیان رخدادها را در دست می‌گیرد.

— یوری واسیلیویچ، ممکنست بفمائید، وقتی که یک اثرتان را تمام می‌کنید و می‌خواهید نقطه نهائی را بر آن بگذارید، چه احساسی در شما ایجاد می‌شود؟

— هیچوقت نشده است که من در چنین مواردی احساس رضایت کامل داشته باشم. تقریباً همیشه در ورای سندرجات هر کتاب تازه‌ام مطالبی باقی مانده‌اند که من نتوانسته‌ام آنرا بدانگونه که می‌خواستم و بدان شیوه که در آغاز نگارش کتاب فکر می‌کردم، بطور کامل بیان دارم. ضمناً از قرار معلوم، این حالت را هر کس که شیرینی کار سهل و سمتنع نثرنویسی را چشیده باشد، احساس می‌کند.

— یک سؤال دیگر دارم. اگر میسر بود که شما قهرمانان‌تان را می‌دیدید، با کدامیک از آنها می‌خواستید پشت میزی بنشینید و پیاله‌ای بزنید؟

در چشمهای یوری بوندارف برق تبسم‌آمیزی درخشید و گفت:

— با همه‌شان! چون چهره‌های ادبی بهر صورت فرزندان منند.

— حالا چند کلمه از نامه‌هایی که می‌گیرید بگوئید.

— من خودم را در برابر خوانندگانم گنهکار می‌شمارم، چون نمی‌رسم که به همه نامه‌هایشان پاسخ بدهم. بسیاری از خوانندگان از من می‌پرسند: آیا آثار من جنبه بیوگرافی دارد؟ من در کجا و با چه کسانی جنگیده‌ام؟ گاه نیز می‌پرسند — نه اینکه می‌پرسند، بلکه حتی در مواردی هم با ابرام می‌گویند — که فلان چهره اثر من از بستگان آنها است، مثلاً پدر، پسر یا برادرشان است که از جنگ باز نگشته است. البته به این نامه‌ها باید جواب داده شود، چون این نامه‌ها مشحونند از احساس درد و امید، احساسی که هر کس را متأثر می‌کند. من هیچگاه نه فرزندان آنها را دیده‌ام، نه برادرشان را، ولی با کسانی شبیه آنها بوده‌ام...

از فرصت استفاده کرده از کلیه خوانندگانی که نتوانسته‌ام شخصاً به نامه‌هایشان پاسخ بدهم تشکر می‌کنم.

فصل ۱

کوزنتسوف از سکوت و آرامشی که ناگهان و بطور غیرمترقبه در واگن بوجود آمده بود، از خواب بیدار شد و در همان حال نیمه خواب این فکر مثل برق از مخیله اش گذشت: «واگن ها را تخلیه می کنند! قطار ایستاده است! پس چرا مرا بیدار نکردند؟..»

کوزنتسوف از سکوی واگن پائین پرید. بامداد سرد و خاموشی بود. از لای در واگن که طاق باز بود، سرمای شدیدی بداخل نفوذ می کرد. توی واگن سرد و یخ زده هیچکس نبود. بدنه های سرخ رنگ تفنگهای کوتاه سربازان که روی سکوهای پوشیده از علف خشک بصورت چاتمه فنگ قرار داده شده بودند، برق می زدند و ساک ها و کوله پشتی های باز و درهم برهمشان این ور و آن ور پراکنده بودند. از بیرون شنیده می شد که یکنفر دستکش های چرمی اش را محکم بهم می کوبید و در خاموشی سرد و عمیق بامدادی صدای لگدمال شدن برف یخ زده زیر چکمه های نمدی سربازان احساس می شد. از گوشه و کنار، این صداها بگوش می رسید:

— بچه ها، پس استالینگراد کجاست؟

— مثل اینکه واگن ها را نباید تخلیه کنیم؟ هیچ دستوری در این باره نداده اند. ما می توانیم اینجا غذا بخوریم. از قرار معلوم هنوز بمقصد نرسیده ایم. آنها سربازان ما هستند که با یغلاویهایشان دارند می آیند.

یکنفر دیگر هم با صدائی گرفته و خوشحال می گفت:

— اوه، چه هوای صافی! آنها وقت پیدا کردند حمله بکنند!

کوزنتسوف در یک لحظه باقیمانده خواب را از چشمهایش بیرون کرد و نزدیک در رفت. دشت بیکران و پوشیده از برف زیر اشعه خورشید می‌درخشید. چشمهای کوزنتسوف از تشعشع آن خیره شد و نفسش از سربای شدید و برنده هوا بتنگی افتاد.

قطار راه آهن میان دشت وسیع متوقف شده بود. سربازها دسته دسته کنار واگن‌ها روی برفی که زیر فشار باد و بوران انباشته و کوبیده شده بود، ایستاده بودند. آنها برای اینکه خودشان را گرم کنند، مرتباً حرکات تند و شدیدی میکردند: با شانه‌هایشان همدیگر را محکم هل می‌دادند و با دستکش به پک و پهلویشان می‌زدند. ضمناً گاهگاه همه آنها سرشان را به یکسو بر می‌گرداندند و نگاهشان را به آنطرف می‌دوختند.

آنجا، در اواسط قطار راه آهن، دود آتش‌خانه‌های سیار در زمینه صورتی‌رنگ هوای صبحگاهی متصاعد بود و جلوی آنها بام سرخ‌رنگ یگانه کلبه سوزن‌بان ایستگاه در میان برف با برق ظریفی می‌درخشید. سربازها با یغلاویهایشان از واگن‌ها بطرف آتش‌خانه‌ها و آن کلبه کوچک می‌دویدند. منظره سربازان که با پالتوها و نیم‌تنه‌های پنبه‌دوزی شده‌شان دور و بر آتش‌خانه‌ها و چاه آب، روی برف رفت و آمد می‌کردند، بحرکت مورچه‌ها گرد لانه‌هایشان شباهت داشت. معلوم بود که همه واحدهای قطار آب برداشته و برای صرف صبحانه آماده می‌شدند.

سربازان که افسرشان را دیدند، بدون اینکه طبق مقررات آئین‌نامه بحال خبردار بایستند، همچنان به‌همدیگر تنه می‌زدند و چکمه‌های نم‌دی‌شانرا بر زمین می‌کوبیدند. کوزنتسوف با خود گفت: «شیطانها، بدعادت شده‌اند!». سربازها فقط یکدقیقه‌ای گفتگو و سرو صدا را قطع کردند. از ابروها و سیبیل‌های آنها، از پوست کلاه‌های گوش‌دار و یقه‌های بالازده پالتوهایشان قندیل‌های یخ آویزان بود. گروه‌بان دوم نچایف، قراولرو توپ یکم، لاغر اندام و بلندبالا، از ناویان خاور دور که چهره‌اش با خالهای درشت مخملی، موهای دراز روی شقیقه و سیبیلی باریک و تیره‌رنگ مشخص بود، به ستوان کوزنتسوف نزدیک شد و گفت:

— رفیق ستوان، دستور داده بودند شما را بیدار نکنیم. اوخائف گفته بود که شما شب را کشیک داده‌اید و فعلاً هم از قرار معلوم کار مهم و فوری در پیش نیست.

کوزنتسوف که هنوز بزحمت می‌توانست در روشنائی خیره کننده برف زیر اشعه آفتاب چشمهایش را باز کند، پرسید :

— پس درازدوفسکی کجا است ؟

نچایف چشمکی زد و گفت :

— رفیق ستوان ، ایشان مشغول توالت هستند .

کوزنتسوف ستوان یکم درازدوفسکی، فرمانده آتشبارش را در فاصله بیست متری واگن دید . از همان دورانی که آنها باهم در آموزشگاه افسری درس میخواندند ، درازدوفسکی با قامت راست و کشیده و هیکل شق و رقص که گوئی مادرزاد آنطور بدنیا آمده بود و با قیافه آسرانهای که در صورت باریک و رنگ پریده‌اش مشاهده میشد ، درمیان دیگر دانشجویان مشخص و از همه آنها متمایز بود . او بهترین دانشجوی گردان توپخانه محسوب می‌شد و مورد توجه همه افسران مربی نظام جمع بود . درازدوفسکی در حالیکه بالاتنه‌اش را تا کمر لخت کرده و عضلات قوی و ورزیده‌اش نمایان بود ، جلوی چشم سربازان پهلوی کپه‌ای از برف ایستاده بود و ساکت و آرام ولی با شدت و حرارت تمام بدنش را با برف مالش میداد . از بدن چابک و ورزیده‌اش ، از شانه‌ها و از سینه صاف و تمیزش بخار برمی‌خاست . ضمناً معلوم بود که او از این عمل خویش که در آن هوای سرد شست شست از زمین برف برمی‌داشت و بدنش را مالش می‌داد بیشتر منظور خودنمایی دارد .

کوزنتسوف با لحنی جدی گفت :

— چه عیبی دارد ؟ کار صحیحی میکند .

کوزنتسوف در عین اینکه می‌دانست خودش هرگز چنین کاری را نمیکند ، این حرف را زد ، ولی فوراً کلاهش را از سرش برداشت و آنرا توی جیب پالتوش گذاشت ، بعد دکه‌های یقه‌اش را باز کرد و از واگن کمی دور شد ، مشتی برف یخ‌زده از روی پشته برف برداشت و با آن آنقدر محکم سروگونه‌ها و چانه‌اش را مالش داد که صورتش قرمز شد . در اینموقع او صدای نچایف را شنید که با خوشحالی زایدالوصفی میگفت :

— به به ، چه سعادت بزرگی ! چه عجب ، یاد ما کردید ؟ چشمهای ما از دیدار شما روشن ! زویای عزیز ، خیلی خوشحالیم ! تمام آتشبار ما بشما تهنیت میگوید !

کوزنتسوف سرش را برگرداند و زویا یلاگینا، متصدی بهداری آتشبار را دید که کنار واگن در میان سربازان ایستاده بود. سربازها همه با تبسم باو نگاه می کردند و زویا که نیم پالتوی سفید و قشنگی بر تن و چکمه های نمدی سفید و ظریفی پیا داشت، با دستکشهای سفید گلدوزی شده اش بهیچوجه بیک فرد نظامی شبیه نبود. لباسهای زمستانی اش بقدری تمیز و باسلیقه بود که انگار بمجلس ضیافتی می رفت، یا اینکه از جهان دیگری به آنجا آمده بود، جهانی دوردست، ساکت و آرام. زویا با قیافه ای جدی به درازدوفسکی نگاه می کرد ولی از حالت چشمهایش معلوم بود که سعی می کند جلوی خنده اش را بگیرد. ولی درازدوفسکی هنوز متوجه دختر بهیار نشده و بکار خودش مشغول بود و مرتباً خم و راست می شد و بدن قوی و نیرومندش را که پوست آن بکلی قرمز شده بود، با برف بشدت مالش می داد. او گاه با مشت بشانه ها و شکمش می کوفت و گاه با کشیدن نفسهای عمیق قفسه سینه اش را مثل سینه پهلوانان فراخ می کرد. اکنون همه به او نگاه می کردند و در نگاههایشان همان حالت چشمهای زویا مشاهده می شد.

زویا با صدای طنین داری از درازدوفسکی پرسید :

— سرکار ستوان! ممکنست از شما بپرسم که چه وقت این تمرینهایتان را تمام خواهید کرد؟ من با شما کار دارم. ستوان درازدوفسکی برف سینه اش را پاک کرد و با حالتی ناراضی از اینکه مزاحمش شده اند، حوله را از دور کمرش باز کرد و از روی بی میلی پرسید :

— بگوئید ببینم چکار دارید؟

زویا پیش آمد و گفت :

— صبح بخیر، رفیق فرمانده آتشبار! می خواستم ببینم که آیا آتشبار شما میتواند یک کمی بکارهای بهداشتی بیشتر توجه کند؟ — و در همین موقع کوزنتسوف که با دستمال سرو رویش را پاک می کرد، متوجه شد که گوشه های ابروان پرپشت و از سرما یخ زده زویا به آراسی لرزید.

درازدوفسکی با خونسردی حوله را پشت گردنش انداخت و بطرف واگن حرکت کرد. شانه هایش که با برف مالش داده شده بود، مانند بدن کسیکه تازه از حمام بیرون آمده باشد با جلای خاصی برق می زد.

موهای زرد و کوتاهش نمناک بود. او راه می‌رفت و در حالیکه با چشمان آبی‌رنگ و شفافش سربازانی که نزدیک واگن گرد آمده بودند، بطرزی ریاست‌آبانه می‌نگریست، با بی‌اعتنائی گفت:

— حدس می‌زنم چه کاری دارید، متصدی بهداری. آمده‌اید از آتشبار ما طبق نمونه شماره ۸ بازدید بعمل بیاورید، اینطور نیست؟ ولی بدانید که افراد ما شپش ندارند.

گروه‌بان نچایف که چشمهای شیطنت آمیزش به نیم‌پالتوی تمیز و قشنگ زویا و کیف بهداری آویخته به پهلویش دوخته شده بود، فوراً توی صحبت فرمانده دوید و گفت:

— زویاجان، در آتشبار ما نظم کامل حکمفرماست، اگر با چراغ هم بگردید، از حشرات طفیلی اثری پیدا نخواهید کرد. عوضی آمده‌اید... حالا بگوئید بینم دیشب چطور خوابیدید؟ کسی مزاحمتان نشد؟ درازدوفسکی حرف او را قطع کرد و گفت:

— نچایف، زیاد وراجی می‌کنید! — و بعد، از پهلوی زویا رد شد، از پله‌های کوتاه آهنین بالا رفت و داخل واگن شد. توی واگن شلوغ و پرهیاهو بود: سربازها تازه از آشپزخانه برگشته بودند، از یغلاویها بخار سوپ بلند بود، سه کوله‌پشتی پر از سوخاری و نان در آنجا قرار داشت. سربازان با هیاهو و جنجال که معمولاً در اینگونه مواقع راه می‌اندازند، برای خوردن صبحانه آماده می‌شدند. آنها پالتوی یکنفر را روی یکی از سکوه‌های پائینی واگن پهن کرده بودند و روی آن نانها را می‌بریدند. صورتهای از سرما سوخته آنها حالت متصدیان امور مالی را بخود گرفته بود. درازدوفسکی در حالیکه بلوز نظامی‌اش را پوشیده و آنرا مرتب می‌کرد با لحن آسوده‌ای گفت:

— ساکت! چه خبر است؟ رؤسای توپها، نظم را برقرار کنند! قراولرو نچایف، شما چرا آنجا ایستاده‌اید؟ بیائید مشغول تقسیم خواربار بشوید، شما از قرار معلوم، مقسم خوبی هستید! با دخترخانم متصدی بهداری دیگران هم می‌توانند صحبت کنند.

گروه‌بان نچایف با حرکت سر از زویا معذرت خواسته داخل واگن شد و بلافاصله از آنجا صدایش بلند شد:

— چه خبره؟ ساکت! چرا مثل تانکها هیاهو راه انداخته‌اید؟ ولی کوزنتسوف از مشاهده این وضع و از شنیدن آن فرامین ناراحت

می‌شد. او پیوسته از آنجهت ناراحت می‌شد که می‌دید سربازان در حضور زویا، بدون اینکه به او توجهی کنند، اینطور بر سر تقسیم غذا همه راه می‌اندازند. او می‌خواست جسارت ورزیده با بی‌پروائی که خودش هم از آن بیم داشت، به دخترک بگوید: «بازرسی شما از دسته‌های ما در واقع بیمعنی است. ولی بهر صورت خیلی خوب کردید که پیش ما آمدید».

کوزنتسوف نتوانست بالاخره این مسئله را برای خودش تماماً حل کند که چرا تقریباً هر وقت که زویا به آتشبار آنها می‌آید محیط ناراحت‌کننده‌ای توأم با برخورد های رکیک و مبتذل، متلک‌گوئی‌ها و کنایه‌های معنی‌دار و لاس‌زنی‌ها شروع می‌شود. او هم بناچار با این محیط هماهنگ می‌گردد. مثل این که با دیدن زویا در هر کس چنین احساس آمیخته به حسادت می‌آید که لابد آن رخساره کمی خواب‌آلود، آن سایه‌سوز زیر چشم‌ها و آن لب‌های گلگون و هوسناکش افشاگر روابط پنهانی و ناسالمی هستند که او در واگن بهداری که قسمت اعظم راه را در آن بسر می‌برده، با پزشکان جوان مرکز بهداری آتشبار داشته است. ضمناً کوزنتسوف حدس می‌زد که زویا که در هر توقف قطار به آتشبار آنها سر می‌زند، منظورش فقط معاینه بهداشتی نیست، بلکه، بنظر او، بیشتر برای دیدار با درازدوفسکی است.

کوزنتسوف گفت:

— زویا، آتشبار ما مرتب است و به هیچ بازبینی احتیاج ندارد. از آن گذشته، الآن وقت صبحانه است.

زویا شانه‌هایش را بالا انداخت و بعد با حرکت مژگانش سرپای کوزنتسوف را ورنده کرد و با تبسم عجیبی گفت:

— چه واگن مخصوصی! هیچکس شکایتی ندارد. ضمناً شما خودتان را بسادگی نزنید، بشما نمی‌آید! همین ستوان محبوب شما درازدوفسکی بعد از آن تمرین‌های ورزشی ناجورش بعقیده من بجای اینکه بجبهه برود ممکن است در بیمارستان بستری شود!

کوزنتسوف در جوابش گفت:

— اولاً او ستوان محبوب من نیست، ثانیاً هم...
— از صداقت شما متشکرم، کوزنتسوف. خوب، ثانیاً چه می‌خواستید بگوئید؟ بگوئید ببینم شما درباره من چه فکر می‌کنید؟

ستوان دوم درازدوفسکی حالا دیگر لباس پوشیده بود و در حالیکه کمربندش را که جلد چرمی کاملاً نو طپانچه‌اش به آن آویخته بود، محکم بکمر پالتوش می‌بست، با یک حرکت چابک روی برف پرید، نظری به کوزنتسوف و بعد به زویا انداخت و با تانی گفت:

— خانم متصدی بهداری، می‌خواهید بگوئید که من مثل آنهایی هستم که برای فرار از جبهه خودشان را با تیر زخمی می‌کنند؟
زویا سرش را عقب برد و گفت:

— شاید هم اینطور باشد... همه چیز امکان دارد...

درازدوفسکی با لحن قطعی گفت:

— که اینطور، بشما بگویم، نه شما معلم من هستید و نه من شاگرد شما. خواهش می‌کنم از اینجا بروید به واگن بهداری خودتان. فهمیدید؟ .. ستوان کوزنتسوف، شما اینجا جای من می‌مانید. من می‌روم نزد فرمانده گردان توپخانه.

درازدوفسکی با قیافه‌ای متین دستش را بعلاست احترام بالا برد و در حالیکه کمربند حمایل دار نوش را محکم بسته بود، با روشی نرم و انعطاف‌پذیر، با اندازی کشیده و آراسته و شایسته، یک افسر واقعی صفی، از نزدیک سربازانیکه با عجله پهلوی واگن رفت‌وآمد می‌کردند، رد شد. سربازان خود را از سر راهش کنار می‌کشیدند و بمحض اینکه نگاه او به آنها برخورد می‌کرد، ساکت می‌شدند و او ضمن اینکه با نگاه مرعوب‌کننده‌اش سربازان را از خود کنار می‌زد، در حین عبور، با حرکات کوتاه و سریع دست به ابراز احترام همه آنها با بی‌اعتنائی پاسخ می‌داد.

خورشید در میان هاله‌ای رنگین در آسمان سرد فراز دشت پوشیده از برف می‌درخشید. دوروبر چاه آب، طبق معمول، جماعت انبوهی جمع می‌شدند و فوراً متفرق می‌گشتند. آنها از آنجا آب می‌گرفتند، ضمناً کلاه از سر برداشته با هیاهو و جنجال دست و رویشان را می‌شستند و بعد بطرف آشپزخانه‌ها که دود اشتها انگیز و جلب‌کننده‌شان از اواسط قطار متصاعد بود، می‌دویدند و ضمن راه بخاطر مراعات احتیاط، واگن یخ‌زده مسافری را که گروه فرماندهان واحدهای گردان توپخانه پهلوی آن ایستاده بودند، دور می‌زدند.

درازدوفسکی هم بطرف همین گروه روان بود.

کوزنتسوف می‌دید که چگونه زویا با قیافه مظلوم و نگاه شیفته ،
از زیر چشم حرکات درازدوفسکی را تعقیب می‌کرد . بعد از لحظه‌ای از
او پرسید :

— میل دارید با ما صبحانه صرف کنید ؟

زویا با بی‌اعتنائی جواب داد :

— چه گفتید ؟

— بیائید برویم پیش ما ، لابد شما هنوز صبحانه میل نکرده‌اید .

در اینموقع نجایف از لای در واگن ظاهر شد و فریاد زد :

— رفیق ستوان ، غذا سرد میشود ! ما منتظر شما هستیم ! — و

بعد در حالیکه قاشقش را از توی یغلاویش در آورده و سیل‌هایش را
می‌لیسید ، اضافه کرد : — سوپ پوره نخود است . اگر توی گلو گیر
نکند ، آدم جان سالم بدر می‌برد !

پشت سر نجایف سربازها هنوز مشغول هیاهو بودند . آنها هر
کدامشان پیش رفته و از روی پالتویی که روی سکو پهن شده بود ،
سهم غذایشان را برمی‌داشتند : بعضی‌ها با تبسم رضایت‌آمیز و بعضی
دیگر با غرغر و لندلند روی سکوها می‌نشستند و قاشقشان را توی
یغلاوی فرو می‌بردند و تکه نان سیاه یخ‌زده را گاز می‌زدند . در اینموقع
دیگر هیچکس به زویا توجهی نمی‌کرد .

کوزنتسوف چیبیسوف را صدا کرد و گفت :

— چیبیسوف ، یغلاوی مرا بردار و بده بخانم متصدی بهداری .

چیبیسوف با لحن آهنگداری از توی واگن جواب داد :

— خواهرجان ! .. چرا شما آنجا هستید ؟ جمع ما مثل اینکه بد

نیست ، بفرمائید .

زویا با لحنی افسرده گفت :

— خیلی خوب ... می‌آیم ... ستوان کوزنتسوف ، درست است ،

من صبحانه نخورده‌ام ، ولی چرا سهم غذای شما را بخورم ؟ پس آنوقت
خود شما چه خواهید کرد ؟

کوزنتسوف جواب داد :

— غصه مرا نخورید ، من گرسنه نمی‌مانم .

چیبیسوف در حالیکه با عجله لقمه‌ها را می‌جوید ، نزدیک در آمد

و با اشتیاق فراوان صورت کوچک و نتراشیده‌اش را از یقه بالا زده

پالتوش در آورده بطرز بچگانه‌ای با حرکت سر به زویا تعارف کرد که
بیاید در جمع آنها شرکت کند. او در این موقع، در پالتوی گشاد و
بیقواره‌ای که بر تن داشت، خیلی کوچکت‌ر بنظر می‌رسید. او گفت :
— خواه‌رجان، بفرمائید بالا. چرا ایستاده‌اید؟

زویا به کوزنتسوف گفت :

— من یک کمی از یغلاوی شما می‌خورم. ولی بشرط اینکه خود
شما هم بخورید، و گر نه نخواهم خورد...

سربازها با همه و جار و جنجال صبحانه‌شان را می‌خوردند. ولی
پس از اینکه اولین قاشق‌های سوپ گرم را خوردند و اولین جرعه‌های آب
جوش را با قند میل کردند، باز نگاه‌های استفهام‌آمیزشان متوجه زویا
شد. زویا که دکه‌های یقه نیم پالتوی تازه‌اش را باز کرده و گردن
سفیدش نمایان بود، گوشه سکوی واگن نشسته یغلاوی کوزنتسوف را
روی زانوهایش گرفته و در حالیکه چشمهایش را در زیر نگاه‌هایی که
از هر سو متوجهش بود، پائین انداخته بود، آرام و با نزاکت غذا
می‌خورد.

کوزنتسوف هم با او غذا می‌خورد و سعی می‌کرد اصلاً توجه
نکند که او با چه نزاکتی قاشق را بلبهایش می‌برد و گلویش هنگام
قورت دادن غذا چه حرکاتی می‌کند. مژه‌های پائین افتاده زویا که تازه
یخهایش آب شده و هنوز نمناک بود، بهمدیگر چسبیده و سیاهی
می‌زدند و مانع می‌شدند از اینکه برق چشمهایش که بیانگر ناراحتی
درونی‌اش بود، مشاهده شود. او که نزدیک بخاری داغ نشسته و
گرمش شده بود، کلاه از سر برداشته و موهای خرمایش را روی خز
سفید یقه پالتوش افشانده بود. بدون کلاه صورتش با گونه‌های برجسته
و دهان گشاد، کودکانه و رقت‌انگیز بنظر می‌رسید و از صورتهای
سربازان که بعد از خوردن چای و صبحانه سرخ و گلگون شده بود،
کاملاً متمایز بود. در اینموقع کوزنتسوف برای نخستین بار متوجه شد
که زویا قشنگ نیست. او قبلاً هیچوقت دخترک را بدون کلاه
ندیده بود.

گروهبان نچایف که پهلوی سکو ایستاده بود، سیگار بعد از
چایش را می‌پیچید و ضمن اینکه با تبسم نوازش‌آمیزی به زویا خیره شده
بود، زیر لب این نغمه را زمزمه میکرد :

— در پارک «چاییر» غنچه‌های گل سرخ میشکفند،
در پارک «چاییر» بهار فرا می‌رسد...

چیپیسوف هم با خوش‌خدمتی خاصی یک لیوان چای ریخت و
به زویا تعارف کرد. زویا لیوان داغ را با نوک انگشتانش گرفت و با
لحن محجوبانه‌ای گفت:

— خیلی متشکرم، چیپیسوف. — و بعد چشمهای نمناک و
براقش را متوجه نچایف کرد و پرسید: — منظور شما از این پارک‌ها
و غنچه‌های گل سرخ چیست؟ من نمی‌فهمم، چرا شما همیشه این
ترانه را می‌خوانید؟

سربازها بجنب و جوش آمدند و نچایف را تشویق بگفتن موضوع
می‌کردند:

— یاالله، گروهبان، حرف بزن، از تو سوال می‌کنند. بگو
این ترانه را از کجا آورده‌ای؟

نچایف با قیافه احساساتی و آرزومندی گفت:

— از ولادیواستوک. در اوقات مرخصی که به میدانچه رقص
در ساحل می‌رفتم، همین آهنگ «پارک چاییر» را غالباً می‌نواختند.
سه سال تمام آنجا خدمت می‌کردم و با این تانگو می‌رقصیدم، زویاجون،
نمی‌دونین ولادیواستوک چه دخترهایی داره! روح از سر آدم می‌پره!
دخترهایی با غرور یک ملکه و با طنازی یک بالرین! هیچوقت در
زندگی آن روزها رو فراموش نمی‌کنم!

بعد حلقه سلوانی کمر بندش را مرتب کرد و با دست ژست آدمی را
گرفت که دارد با دختری می‌رقصد، یکقدم به پیش گذاشت، قری
بکمرش داد و شروع بزمزمه همان آهنگ کرد:

— در پارک «چاییر» بهار فرا می‌رسد...

موهای طلائی را در خواب می‌بینم...

ترام — پام — پام — پیم — پام — پیم...

زویا با شدت تمام زد زیر خنده و گفت:

— موهای طلائی... گل‌های سرخ. این کلمات را از کجا پیدا

کردین ... غرور ملکه ، طنازی بالرین ... اصلاً شما در عمرتون یه ملکه دیدین ؟

نچایف بلافاصله و با جسارت تمام گفت :

— دیده‌ام ، در سیمای شما دیده‌ام . بوجدان قسم ، شما سیمای یک ملکه را دارین . — نچایف در ضمن ، رویش را به سربازها کرد و یواشکی چشمک زد .

کوزنتسوف فکر کرد : « چرا نچایف زویا را مسخره می‌کند ؟ چرا من قبلاً متوجه نشدم که زویا قشنگ نیست ؟ »

نچایف همچنان بسخن ادامه داد :

— اوه ، زویا ، شما قدر منو نمی‌دونین ، اگه جنگ نبود من یه تاکسی می‌گرفتم و در یه شب تاریک شمارو می‌دزدیدم و می‌بردم به یه مهمونخونه بیرون شهر ، با یک بطری شامپانی بپاهاتون می‌افتادم ، همانطور که بیای یه ملکه می‌افتند ... اونوقت بهمه چی تف می‌کردم ! شما چطور ، موافقین ؟

زویا بعد از آنکه قهقهه سربازها خاموش شد ، گفت :

— با تاکسی ؟ چه آرزوی رمانتیکی ؟ ! من هرگز امتحان نکرده‌ام .

— با من می‌تونستین امتحان کنین .

گروه‌بان نچایف در حالیکه با چشمان میشی‌رنگش سرتاپای زویا را ورنداز می‌کرد ، این جمله را با لحن نیمه‌شوخی و نیمه‌جدی بر زبان آورد . ولی کوزنتسوف که عاقبت چنین شوخیهای بی‌بند و بار را احساس می‌کرد ، بلافاصله حرفش را برید و بطرز جدی و آمرانه‌ای گفت :

— نچایف ، بس است ، چرند پرند نگوئید ! چقدر می‌شود پرچانگی کرد ؟ ! مهمانخانه یعنی چه ؟ اینجا جای این مهمل‌گوئیه‌ها نیست ! .. زویا ، چایتان را بخورید .

— شماها آدمهای مضحکی هستین . — زویا این را گفت و یکدفعه مثل اینکه انعکاس کدورت و ناراحتی‌اش بصورت چین باریکی در پیشانی سفیدش نمودار شد .

او لیوان چای داغ را همچنان با نوک انگشتهایش گرفته و نزدیک لبهایش نگاه داشته بود ، ولی حتی جرعه‌ای هم از آن نمی‌نوشید . چین اندوهناکی که بر پیشانی سفیدش نقش بسته بود و بنظر تصادفی

می‌رسید، همچنان باقی بود و برطرف نمی‌شد. زویا لیوان چای را روی بخاری گذاشت و خطاب به کوزنتسوف با گستاخی عاصدانه‌ای گفت :
— شما چرا اینطور بمن نگاه می‌کنین ؟ مگه توی صورت من چیه ؟
دوده بخاریه ؟ یا شاید شما هم مثل نجایف بیاد ملکه‌هاتون افتادین ؟
کوزنتسوف گفت :

— من نام ملکه را فقط در داستانهای برای کودکان خوانده و شنیده‌ام و هرگز ملکه‌ای را به‌چشم ندیده‌ام. — او این جواب را داد و ضمناً برای اینکه شرمندگی‌اش را از شنیدن سوآلی که انتظارش را نداشت، مخفی کند، ابروهایش را درهم کشید.
زویا باز هم تکرار کرد :
— همه شماها مضحکین .

نجایف دوباره وارد صحبت شد و گفت :
— شما چند سال دارین ؟ هیجده سال ؟ پس متولد سال ۲۴ هستین .
من چهار سال از شما بزرگترم . اختلاف زیادیه .
زویا این بار با تبسمی بر لب گفت :
— اشتباه می‌کنین ، من سی سال دارم . سی سال و سه ماه .
گروه‌بان نجایف قیافه بسیار تعجب آمیزی بخود گرفت و با ادا و اطوار گفت :

— واقعاً می‌خواهین سی سال داشته باشین ؟ پس اونوقت مادرتون چند سال خواهد داشت ؟ آیا او بشما شبیهه ؟ ممکنه نشونیشو بمن بدین ؟ — در اینموقع سبیل‌های باریک نجایف بحالت تبسم باز شد، دندانهای سفیدش نمایان گشت و بصحبت ادامه داد : — از جبهه براش نامه خواهم نوشت و عکس‌هاونو برای همدیگه خواهیم فرستاد .

زویا از روی اشمئزاز نگاهی به اندام لاغر نجایف انداخت و با صدای لرزانی گفت :

— حالا دیگه معلوم شد که مشتریان سیدونچه رقص شما کی‌ها بودند و چه وقاحتها نثارتون کرده‌اند ! نشانی می‌خواین ؟ بفرمایین .
شهر پریشل ، قبرستون شماره ۲ . می‌نویسین یا بخاطر می‌سپرین ؟ من در سال ۱۹۴۱ پدر و مادرم را از دست دادم . — زویا جمله اخیر را با لحنی شدید ادا کرد و بعد گفت : — ولی نجایف، شما اینرا هم

بدونین که من شوهر دارم ... وا، چرا اینطوری نگاه می‌کنین؟ راست میگم، رفقای عزیز، من شوهر دارم ...

همه ساکت شدند. سربازان که به صحبتها گوش می‌دادند، حالا دیگر بدون درگیر شدن در معرکه‌ای که نجایف برپا کرده بود، دست از غذا کشیدند و همه‌شان یکدفعه بطرف زویا برگشتند. گروهبان نجایف در حالیکه سیگارش را می‌پیچید، با ناباوری رشک‌آمیزی بصورت زویا که نشسته و چشمانش را پائین انداخته بود، نگاه کرد و گفت: — اگه این مسئله جنبهٔ سریت نداره بگین ببینم شوهر شما کیه؟ شاید فرمانده هنگه؟ شاید هم این شایعات که میگن شما فرمانده ما درازدوفسکی رو دوست دارین، درسته؟

کوزنتسوف نیز بحرفهای زویا باور نکرد. او فکر می‌کرد که: «لابد زویا راست نمی‌گوید و همه این حرفها ساختهٔ همین لحظهٔ اوست. او مسلماً شوهر ندارد و نمی‌تواند داشته باشد». بعد رو به نجایف کرد و گفت:

— بس است، نجایف! این سوالات مهمل را بگذارید کنار! درست مثل یک صفحهٔ خراب گرامافون شده‌اید. خودتان نمی‌فهمید چه‌ها می‌گوئید!

کوزنتسوف از پهلوی زویا بلند شد و بکناری رفت، نظری به تمام واگن انداخت: چاتمهٔ تفنگها همانطور برق می‌زد و یک مسلسل دستی پهلوی آنها بود.

زویا هم از جایش بلند شد و گفت:

— آتشبار یکم! از مهمان‌نوازی شما متشکرم! — آنگاه موهای سرش را تکانی داده لبخندی زد و ابروان اخم‌آلودش را از هم باز کرد. بعد کلاه تازهٔ پوست خرگوشی‌اش را بسر گذاشته، موهایش را زیر کلاه مرتب کرد و ادامه داد: — مثل اینکه لکموتیورا می‌آورند ببندند، می‌شنوید؟

صدائی از سکوهای بالائی شنیده شد که می‌گفت:

— این آخرین خیز ما تا خط جبهه است. آنجا که رسیدیم — خدمت فریتس‌ها خواهیم رسید! — و متعاقب آن خنده بلند و ناهنجاری شنیده شد.

نجایف گفت:

— زویاجون، شما رو بخدا از پیش ما نرین! توی واگن ما بمونین. شوهر سی‌خواین چی کنین؟ توی جنگ شوهر بچه دردتون سی‌خوره؟

دوباره همان صدای گرفته از سکوها شنیده شد:

— مثل اینکه دو تا لکموتیو می‌بندند. حالا دیگه ما را سرعت خواهند برد. این آخرین ایستگاه ماست. و بعد، یکراست به استالینگراد.

— ممکنه آخرین ایستگاه ما همینجا باشه؟..

کوزنتسوف گفت:

— چه بهتر، زودتر جنگ را شروع خواهیم کرد! در اینموقع قراولرو یفستیگنه‌یف که گروهبانی نسبتاً مسن و جا افتاده و وارد و با تجربه بود و لیوان چایش را هنوز در دست داشت یکمرتبه از جایش پرید و با صدای بلند گفت:

— چه می‌گوئید لکموتیو؟! دیوانه شده‌اید؟ — و بلافاصله بطرف در واگن دوید و به بیرون نگاه کرد.

کوزنتسوف پرسید:

— یفستیگنه‌یف، آنجا چه خبر است؟ فرمان میدهند؟ و وقتیکه برگشت، یفستیگنه‌یف را دید که کله بزرگش را بلند کرده با چشمانی وحشتزده به آسمان نگاه می‌کند، مثل اینکه دنبال چیزی می‌گردد. کوزنتسوف جوابی نشنید. از دو انتهای قطار صدای شلیک توپهای ضد‌هوائی بلند شد.

بلافاصله سربازی از سکو پائین پریده فریاد زد:

— بچه‌ها، مثل اینکه آنچه را که در انتظارش بودیم، فرا رسید! هواپیماهای دشمن نزدیک شدند!

— می‌گفتید لکموتیو است! الآن بمب سرمان خواهند ریخت...

در میان غریو شلیک شدید توپهای ضد‌هوائی یکدفعه صدای پرطنینی که بتدریج نزدیک می‌شد، بگوش رسید. بعد رگبار زوجی مسلسلها آسمان بالای قطار را شکافت. از بیرون صداهائی که بیانگر اعلام خطر هوائی بود، شنیده می‌شد: «خطر هوائی! «سرها*» در

*سر — مخفف هواپیمای سرشمیت آلمانی است. (م.)

آسمانند! « قراولرو یفستیگنه یف لیوانش را روی سکو پرتاب کرد و به طرف چاتمه^۱ تفنگها خیز برداشت. او سر راهش زویا را بطرف در هل داد. سربازها همه سراسیمه از سکوها پائین جستند و هر کدامشان تفنگی از چاتمه برداشتند. در یک لحظه این فکر بمخیله کوزنتسوف^۲ خطور کرد: « باید آرامش را حفظ نمود. من خودم آخرین نفر از واگن خارج خواهم شد! » و بلافاصله فرمان داد:

— همه از واگن خارج شوند!

صدای شلیک دو توپ ضدهوائی قطار که در فاصله^۳ نزدیک قرار داشتند، با طنین کرکننده ای در گوش می پیچید، غرش موتورهای هواپیماها برق آسا نزدیک می شد و باز هم رگبارهای پی در پی سلسله ها که ضربات شدید آن در بالای سر احساس می گشت، به سقف واگن می خورد و در طول آن دور می شد.

کوزنتسوف بطرف در تاق باز واگن جست زد و سربازها را دید که با تفنگهای کوتاه شان از واگن بیرون می پریدند و از آنجا در سمتهای مختلف دشت یکپارچه سفید و آفتابی پراکنده می شدند. او در حالیکه لرزش سردی بر اندامش افتاده بود، از واگن بیرون پرید و با چند خیز خودش را به پشته^۴ بزرگ برف که زیر اشعه^۵ خورشید انعکاس آبی رنگی داشت، رساند و پهلوی یکنفر بحال درازکش افتاد. صغیر گوش خراشی که در بالای سرش هوا را متهوار سوراخ می کرد، او را چنان بزمین میخکوب کرده بود که گوئی وزنه^۶ سنگینی بر پشت سرش نهاده و می فشارند. معهذا با زحمت زیاد سرش را بلند کرد.

در آسمان نیلگون شفاف سرد زمستانی سه « مسرشمیت^۷ » که بالهای آلومینیومی شان می درخشید و روپوش های شفاف جایگاه خلبان شان زیر اشعه^۸ آفتاب برق می زد، روی قطار پیکه می کردند.

گلوله های رسام توپهای ضدهوائی که خطسیرهایشان در پرتو نور خورشید بیرنگ می نمود، از جلو و عقب قطار یکریز روی آنها شلیک می شد و ترکشهایشان در آسمان بی ابر، نزدیک هواپیماها پراکنده می گشت. بدنه های کشیده^۹ شکاریها که ضمن پیکه سریع و سقوط عمودی بسوی زمین با توپها و سلسله هایشان آتش می کردند، در اثر شدت تیراندازی می لرزیدند. بارانی از گلوله در طول قطار که هنوز سربازها از درون آن بخارج می گریختند، فرو می ریخت.

اولین هواپیمای شکاری درست وقتی که روی واگنها رسید بحالت افقی در آمد و در طول قطار بسرعت دور شد، برق دو هواپیمای دیگر هم پشت سر آن بجشم خورد.

یکمرتبه در جلوی قطار، نزدیک لکموتیو برق ترکش بمبی مشاهده شد، صدای انفجار آن همه جا را لرزاند و کوهی از برف بهوا بلند کرد. در اینموقع شکاریها با حرکت شدید و سریع اوج گرفتند و سپس بجانب خورشید چرخي زده، پائین آمدند و دوباره با سرعت تمام بسمت قطار هجوم بردند.

کوزنتسوف فکر کرد: «آنها همه ما را خوب می بینند، باید یک کاری کرد!»

او بلافاصله روی زانوهایش نیمخیز بلند شد و فرمان داد: — آتش! .. روی هواپیماها، با تفنگ، آتش! — در همین لحظه او زویا را دید که از آنطرف پشته برفی نزدیک قطار سرش را بلند کرده با ابروانی از تعجب بالا رفته و چشمانی وحشتزده نگاه می کند. کوزنتسوف فریاد کشید: — زویا، زودتر بحال خزیده حتی المقدور از واگنها دور شوید و بروید بطرف صحرا! ..

ولی زویا در حالیکه لبهایش را گاز گرفته و حرفی نمی زد، مرتباً بطرف قطار که لابد چیزی در آنجا توجه او را جلب کرده بود، نگاه می کرد. کوزنتسوف نیز بهمانجا نگاه کرد و نزدیک واگنها ستوان درازدوفسکی را دید که از روی پشته های برفی می دوید. درازدوفسکی با همان پالتوی تنگش که گوئی به اندامش ریخته شده بود، می دوید و بصدای بلند چیزهائی می گفت که مفهوم نبود. او بسرعت توی واگن خودش رفت و بلافاصله با یک مسلسل دستی و خشاب از آن بیرون پرید. بعد بسرعت دویده از قطار دور شد، در چند متری کوزنتسوف روی برف بر زمین افتاد و به سرعت پایه های مسلسل را در بالای پشته برفی فرو کرد، خشاب را در محفظه اش جا داد و با رگبارهای تند و مداوم روی شکاریها که همچنان از آسمان درخشان آبی رنگ پیکه می کردند و از دهانه های مسلسلهایشان رگبارهای پی در پی گلوله فرو می ریخت شروع به تیراندازی کرد.

خطسیرهای رگبارها که همچون دالانی آتشین از هوا بر زمین فرود می آمد و برفها را به هوا بلند می کرد، بتدریج نزدیک می شد.

غریو گوشخراش موتورها توأم با صدای نافذ و مداوم مسلسلهای ضربات سنگینی بر مغز کوزنتسوف وارد می کرد و در چشمانش برق ستاره های رخشنده ای را که متوالیاً خاموش و روشن می شدند، پدید می آورد. ذرات یخ و برف که در اثر اصابت گلوله ها از زمین بهوا بلند می شدند، به سر و صورتش می ریختند و یک لحظه منظره جلوش را تیره و تار می کردند. در این تیرگی غرنده کوزنتسوف می دید که چگونه پوکه های فشنگهای کالیبر بزرگ تیراندازی شده بزمین می ریختند و روی برف جست و خیز می کردند. عجیبتر از همه این بود که کوزنتسوف توانست از پشت سرپوش شفاف جایگاه خلبان یکی از «سر-شمیتها» کله تخم مرغی و کشیده خلبان آنها با کلاهخود خلبانی اش ببیند.

در چند متری زمین، هواپیماها با غریو شدید موتورهایشان از پیکه خارج شده، ابتدا بحال افقی در آمدند و دوباره با سرعت تمام بر فراز صحرا اوج گرفتند.

کوزنتسوف صدای فریاد زویا را در نزدیکی خود شنید که می گفت :
 — والودیا ! .. بلند نشو ! صبر کن ! .. — و بلافاصله درازدوفسکی را دید که خشاب خالی را بدور افکنده، سعی می کند بلند شود، ولی زویا در حالیکه با هر دو دست او را بغل کرده، سینه اش را محکم باو چسبانده بود، رهایش نمی کرد و می گفت : — والودیا ! خواهش می کنم ! ..

درازدوفسکی با چهره ای برافروخته از خشم زویا را با فشار از خودش دور کرده، فریاد می کشید :

— نمی بینی خشاب خالی شده ؟ ول کن مرا ! بتو می گویم ول کن !
 درازدوفسکی بالاخره دستهای زویا را از دور کمرش جدا کرد و بطرف واگن دوید. زویا سراسیمه روی برف دراز کشیده بود. در اینموقع کوزنتسوف بطرف زویا خزیده خودش را باو چسباند و پرسید :
 — چه شده ؟ مسلسل طوری شده ؟

زویا نگاه تندی به کوزنتسوف انداخت. خطوط صورتش ناگهان بکلی تغییر کرده و قیافه گستاخ و نامطبوعی بخود گرفته بود.

* والودیا مصغر ولادیمیر . (م .)

— ها، این شما هستید، ستوان کوزنتسوف، پس چرا بهواپیماها
تیراندازی نمی‌کنید؟ می‌ترسید؟ تنها درازدوفسکی باید تیراندازی کند؟
— با چه تیراندازی کنم؟ با هفت تیر؟ .. مگر می‌شود؟
زویا جوابی نداد.

شکاریها در قسمت جلوی قطار پیکه کردند و روی لکموتیو چرخ
زدند. در همان حال از دو واگن نوع پولمان دود بلند شد و بلافاصله
شعله‌های آتش از درهای باز واگن‌ها بیرون زد و بطرف بالا زبانه
کشید. دود و آتشی که از واگن‌ها و از سقف آنها بهوا برمی‌خاست و
پیکه‌های شدید و پی‌درپی «سرشمیتها» آن‌ا در کوزنتسوف چنان احساس
عجز و ناتوانی بوجود آورد که فکر کرد لابد این سه هواپیما آنقدر
بالای سر آنها پرواز خواهند کرد تا همه آنها را از بین ببرند و تمام
قطار را بسوزانند.

ولی او سعی کرد بخودش تلقین کند که: «نه، اینطور نخواهد
شد. همین الان آنها فشنگهایشان تمام می‌شود و گورشان را گم خواهند
کرد...»

ولی شکاریها بار دیگر دوری زدند و باز هم در ارتفاع کم، در
طول قطار پرواز در آمدند.

در اینموقع صدای فریادی از طرف واگن‌های در حال اشتعال
پند شد:

— پرستار! بهیار! — مشاهده می‌شد که چند نفر کسی را روی
برف می‌کشیدند.

زویا یکمرتبه از جا پرید و گفت: — مرا صدا می‌کنند! — و
بعد به درهای باز واگن و بمسلسل فرورفته توی برف نظری انداخت و
گفت: — کوزنتسوف، پس او کجا رفت؟ من حالا می‌روم. وقتی آمد
بهش بگوئید که من آنجا هستم...

کوزنتسوف حق نداشت او را از رفتن باز دارد. زویا کیف
بهداریش را با دست نگهداشته با قدمهای سریع از آنجا رفت و بعد به
سمت حریق دوید و پشت برفها ناپدید شد.
— کوزنتسوف! .. توئی؟

ستوان درازدوفسکی با چند خیز خود را از واگن بانجا رساند، پهلوی
مسلسل روی زمین افتاد و خشاب تازه را در خزانه گذاشت. صورت ظریف
و رنگ پریده‌اش خیلی غضبناک بنظر می‌رسید.

— این پست فطرتها چکار می کنند؟ ! زویا کجا است ؟
— یکنفر آنجا زخمی شده بود . — کوزنتسوف این جمله را ادا کرد
و بعد پایه های مسلسل را محکم بقشر فوقانی یخزده برف فشرد و پس
از اندکی تأمل گفت : — باز هم دارند می آیند ...
درازدوفسکی شاندهاش را پشت مسلسل قرار داد و با عصبانیت
فریاد زد :

— آنها پست و فرومایه اند ... میپرسم زویا کجا است ؟
« سرشمیت ها » یکی پس از دیگری با سرعت تمام روی دشت پیکه
می کردند و بتدریج که آنها بسطح زمین نزدیک می شدند ، چشمهای
درازدوفسکی تنگتر و دقیقتر می شد و مردمکهایش مثل دو نقطه
سیاه در زمینه آبی شفاف جامد و بیحرکت می گشت .
صدای تیراندازی توپ ضدهوائی انتهای قطار خاموش شد .
درازدوفسکی یک رگبار مداوم و طولانی روی بدنه فلزی کشیده
اولین هواپیمای شکاری که بالای سرشان برق می زد ، شلیک کرد و
بعد ، تا موقعی که بدنه باریک آخرین هواپیما همچون تیغ برنده ای
برق آسا از برابرشان گذشت ، انگشتش را از روی ماشه برنداشت .
درازدوفسکی با هیجان و با صدای گرفته ای فریاد کشید :
— زدم ! مثل اینکه زدم ! کوزنتسوف ، دیدی ؟ زدم ! نمی شود
نزده باشم ! ..

ولی شکاریها که در ارتفاع بیست متری از سطح زمین پرواز
می کردند ، با رگبار مسلسل های کالیبر بزرگشان همچنان هوا را
می شکافتند . مسیرهای آتشین گلوله ها گوئی با نوک تیزشان زیر تنه
سربازانی که روی برف پهن شده بودند ، فرود می آمدند و آنها را در
گردبادی از برف زیرورو می کردند . چند سرباز از آتشبار مجاور
که تاب این رگبارهای مرگبار را نمی آوردند ، با تشنج از جا جهیده ،
زیر حملات شکاریهای غرنده بهر سو می دویدند . یکی از آنها بر زمین
غلتیده کمی با دست و پا خزید و یکدفعه در حالیکه دستهایش را
بجلو دراز کرده بود ، در جا خشک شد . سرباز دیگری هم که بی
اختیار به اینطرف و آنطرف می دوید و با چشمان وحشتزده و از حدقه
درآمده براست و بیچپ نگاه می کرد ، ناگهان در معرض اصابت گلوله
قرار گرفت . رگبار مسلسل « سرشمیتی » که پیکه می کرد ، از بالا

بر سرش فرود آمد و بسان مفتول گداخته‌ای بطور مورب از بدنش عبور کرد. سرباز در حالیکه دستهایش صلیب‌وار حرکت می‌کرد، روی برف نقش بر زمین گشت و او هم آنآ خشک شد. از نیم‌تنه پنبه‌دوزی - شده‌اش دود بلند می‌شد.

درازدوفسکی در حالیکه دومین خشاب خالی را از خزانه بیرون می‌کشید، فریاد برآورد:

— هیچ معنی ندارد! حماقت محض است! کشته شدن قبل از رسیدن بجبهه!..

کوزنتسوف روی زانو بلند شد و بطرف عده‌ای سرباز که پشت برفها می‌خزیدند، رو کرد و فرمان داد:

— بی حرکت! هیچکس ندود! دراز کش!..

و بلافاصله متوجه شد که این بار صدای فرمانش با شدت تمام در سکوت نامفهومی که ناگهان در گرفته بود، طنین‌افکن گشت. دیگر صدای تیراندازی مسلسلها شنیده نمی‌شد و غریو هواپیماهای در حال پیکه بر مغز آنها فشار نمی‌آورد. معلوم شد که حمله هوائی تمام شده است...

شکاریها با صفیر مخصوصشان آسمان سرد و لاجوردی را می‌شکافتند و بسمت جنوب باختری دور می‌شدند. سربازان، یکی‌یکی، با تردید و دودلی، از پشت کپه‌های برف پیاپی می‌خاستند، برف پالتوشان را می‌تکاندند و در حالیکه چشمهایشان به واگن‌های در حال اشتعال دوخته بود، آهسته آهسته به پیش، سمت به قطار گام برمی‌داشتند و ضمن حرکت، برف سلاحهایشان را پاک می‌کردند.

صدائی از دور شنیده شد:

— نفرات را حاضرغایب کنید! فرماندهان آتشبار واحدهایشان را

دید کنند!

درازدوفسکی بلافاصله فرمان داد:

— فرماندهان دسته حاضرغایب کنند!

صدای استوار گالاوانف بلند شد:

— دسته اداری، بخط!

کوزنتسوف هم فرمان داد:

— دسته یکم، بخط!

ستوان داولاتیان با لحن آموزشگاهی اش فرمان داد :

— دسته دوم ، پشت سر من ، بایست ! ..

سربازان که هنوز از دلهره بمباران فارغ نشده بودند ، با هیجان لباسهای خودشان را مرتب کرده ، کمربندهای پائین افتاده شان را محکم می بستند و بدون اینکه حتی حرفهای معمولیشان را هم رد و بدل کنند ، سر جاهایشان قرار می گرفتند ، چشمهایشان همچنان متوجه آسمان جنوب بود که در آنموقع بطرز عجیبی صاف و روشن بنظر می رسید .

بمجرد اینکه دسته یکم بصف ایستاد ، کوزنتسوف با یک نگاه تند افراد دسته اش را از نظر گذراند و قراولرو نجایف را دید که در جناح راست صف ، در جای رئیس توپ یکم ایستاده و با ناراحتی و عصبانیت باینطرف و آنطرف نگاه می کند . معلوم شد که استوار یکم اوخائف ، رئیس توپ یکم غایب بود .

کوزنتسوف با ناراحتی و تشویش به صف افراد نزدیک شد و از نجایف پرسید :

— اوخائف کجا است ؟ موقع هجوم هواپیماها او را ندیدید ؟
نجایف یواشکی گفت :

— رفیق ستوان ، خودم هم در این فکر هستم که او کجا می تواند باشد . او قبل از صرف صبحانه پیش استوار رفته بود . شاید هنوز هم آنجا ...

کوزنتسوف با شک و تردید گفت : — تا حالا نزد استوار چه می کند ؟ — و بعد ، از برابر افراد دسته عبور کرده جلوی صف ایستاد و پرسید :

— کی اوخائف را موقع هجوم هواپیماها دیده ؟ کسی او را دیده است ؟

سربازان که از سرما کز کرده بودند ، بدون اینکه جوابی بدهند بهمدیگر نگاه می کردند .

نجایف با ناراحتی به کوزنتسوف رو کرد و دوباره آهسته گفت :

— رفیق ستوان ، یک سری به آنجا بزنید ، ممکنست او آنجا باشد ...
هوا همچنان صاف و شفاف ، ولی بغایت سرد بود و دانه های بسیار ریز و متبلور یخ که همچون گردهای پراکنده زیر اشعه خورشید برق

می زدند، روی قطار عظیم حامل سربازان، روی سطح دشت بیکران پوشیده از برف و روی کلبه کوچک ایستگاه که برف انبوه تقریباً بکلی آن را در خود غرق کرده بود، آرام آرام، بسان پیش از بمباران، فرو می ریختند و در جلو، نزدیک دو واگن پولمان که شعله های آتش از آنها بر می خاست، و همچنین پهلوی واگنهای سالم مانده که بدنه شان یخ بسته و سفید شده بود، سربازان با بی نظمی در رفت و آمد بودند. آتشبارها هر یک در محل خود صف کشیده بودند. دو سرباز از مقابل صف آتشبارها کسی را که لابد مجروح و شاید هم مرده بود در پالتویی حمل می کردند.

کوزنتسوف زیر لب گفت:

— خیر، این اوخائف نیست، اوخائف نیم تنه پنبه دوزی شده

پوشیده بود...

یکمرتبه صدای محکم درازدوفسکی بلند شد:

— دسته یکم! ستوان کوزنتسوف! چرا گزارش نمی دهید؟

چه شده؟

کوزنتسوف در حالیکه فکر می کرد چگونه باید غیبت اوخائف را توضیح بدهد، پنج قدم بطرف درازدوفسکی برداشت، ولی هنوز دهانش را برای ادای گزارش باز نکرده بود که درازدوفسکی با لحن بازخواست پرسید:

— پس رئیس توپ اوخائف کجاست؟ در صف او را نمی بینم!

از شما می پرسم، فرمانده دسته یکم!

— اول باید فهمید... که آیا او زنده است، — کوزنتسوف این را

گفت و به درازدوفسکی که منتظر گزارش او بود، نزدیک شد، و وقتی که از نزدیک چشمش بصورت او افتاد با خود فکر کرد: «از خطوط صورتش پیداست که نمی خواهد بمن باور کند».

در اینموقع معلوم نیست بچه جهت کوزنتسوف بیاد قاطعیت درازدوفسکی در حین حمله هواپیماها افتاد و قیافه رنگ پریده و مصمم او را هنگامیکه زویا را کنار زد و یک خشاب کامل مسلسل را روی «سرشمیت» خالی کرد، در نظر مجسم ساخت.

درازدوفسکی پرسید:

— ستوان کوزنتسوف، آیا شما اوخائف را جایی فرستادید؟ اگر او زخمی شده بود، لابد یلاگینا، متصدی بهداری تا کنون اطلاع داده بود. من اینطور فکر می‌کنم!

کوزنتسوف گفت:

— ولی من فکر می‌کنم که اوخائف نزد استوار مانده است. جای دیگری نمی‌تواند باشد.

— فوری یکنفر را بفرستید به دسته تدارکات! او تا حالا آنجا چه می‌تواند بکند؟ با آشپز مشغول آشپزی است؟

— من خودم می‌روم.

کوزنتسوف برگشت و از میان برف انبوه بطرف آشپزخانه‌های گردان توپخانه روان شد.

وقتی که او به دسته تدارکات نزدیک شد، هنوز در سکو چند دیک آشپزخانه روی بار بود و جلوی آنها توپ‌سواران، نویسنده‌ها و آشپز ایستاده و مراقب بودند. اسکوریک، استوار آتشبار، با پالتوی دامن‌بلند افسری و صورت کشیده باریک، با چشمهای دریده سبزرنگ و چسبیده به دماغش که شبیه منقار عقاب بود، گریه‌وار، آرام آرام، با چکمه‌های نرمی گرم و نرم، درحالی که دستهایش را به پشتش زده بود، جلوی صف قدم می‌زد و گاهگاه به واگن‌لی نگاه می‌کرد که فرماندهان ارشد و مأموران ارتشی راه آهن نزدیک آن گرد آمده و با یکی از رؤسا که همان چند لحظه قبل سوار یک ماشین دراز غنیمتی به آنجا آمده بود، صحبت می‌کردند.

اسکوریک که گوئی از پشت، نزدیک شدن کوزنتسوف را احساس کرده بود، با صدای بلند فرمان داد: — خبر — دار! — و بلافاصله پسان رقاصه باله روی یک نقطه چرخ می‌زد و با یک حرکت آرتیستی ششش را بمحاذات شقیقه‌اش برده، انگشتها را باز کرد و گفت:

— رفیق ستوان، دسته تدارکات...

— آزاد! — کوزنتسوف با قیافه‌ای اخم‌آلود به اسکوریک که می‌خواست با لحن صدای فرمانش میزان تابعیت خود را به درجه نسبتاً پائین ستوانی او ابراز دارد، نزدیک شد و پرسید: — استوار یکم اوخائف نزد شما است؟

اسکوریک گوشه‌هایش را تیز کرده گفت :

— چرا نزد ما باشد، رفیق ستوان؟ من اجازه نمی‌دهم... مگر چه شده، رفیق ستوان؟ گم شده؟ خواهش می‌کنم بگوئید!.. این یک سر و دو گوش کجا می‌تواند باشد؟

کوزنتسوف دوباره با لحن جدی پرسید :

— موقع صبحانه اوخائف نزد شما بود؟ شما او را دیدید؟ در خطوط صورت باریک و بسیار مجرب استوار آشکارا خوانده می‌شد که او عمیقاً به فکر فرورفته و به درجه اهمیت موضوع و مسئولیت خود در قبال حادثه‌ای که برای آتشبار روی داده، بخوبی واقف است. بالاخره اسکوریک بحرف آمد و با وقار خاصی گفت :

— رفیق ستوان، خوب یادم هست. اوخائف آمده بود صبحانه خدمه^۱ توپش را بگیرد، حتی با آشپز هم سر مقدار غذا حرفش شده بود. من شخصاً مجبور شدم به او اخطار کنم. او اصولاً بی‌انضباط است، مثل اینکه اصلاً نظامی نیست. رفیق ستوان، خیلی کار خوبی کردند که به او درجه افسری ندادند. آدم خودسری است. هنوز سرباز واقعی نشده... شاید به یکی از خانه‌های نزدیک سری زده و آنجا گیر کرده. آنطرف ایستگاه، پهلوی مسیل. یک آبادی هست! — و یکدفعه خودش را جمع و جور کرد و با کلمات بریده زیر لب گفت :

— رفیق ستوان، مثل اینکه ژنرال‌ها دارند اینجا می‌آیند... آتشبارها را بازدید می‌کنند. فراموش نکنید، بر طبق اساسنامه، شما باید گزارش بدهید...

از جلوی واگن‌لی، از نزدیک آتشبارها که در طول قطار صف کشیده بودند، عده نسبتاً زیادی پیش می‌آمدند. کوزنتسوف از فاصله دور در میان آنها سرهنگ دی‌یف، فرمانده لشکر را با قد بلند، چکمه‌های مخصوص افسران ارشد و دو حمایل چرمی متقاطع روی سینه‌اش شناخت. پهلوی او ژنرال لاغراندام ناشناسی که عصا بدست داشت، تند راه می‌رفت. نیم‌پالتوی سیاهش که نظیر آنرا هیچکس در لشکر نداشت، از دیگر پالتوها و نیم‌پالتوها متمایز بود.

او فرمانده ارتش سرلشکر بسسونف بود.

او که از سرهنگ دی‌یف جلوتر حرکت می‌کرد، تقریباً بدون لنگش راه می‌رفت. از برابر هر آتشباری که می‌گنشت، برای شنیدن

گزارش فرمانده آتشبار می‌ایستاد و بعد، عصای نازک خیزرانی‌اش را از دست راست بدست چپ می‌داد، دست راستش را بشقیقه‌اش می‌برد و آتشبار را سان می‌دید. در لحظه‌ای که فرمانده ارتش و فرماندهان مشایعش نزدیک واگن مجاور توقف کردند، کوزنتسوف صدای بلند و محکم ژنرال را شنید که می‌گفت:

— در پاسخ به پرسش شما می‌خواهم یک نکته را خاطرنشان کنم و آن اینست که: آنها چهار ماه استالینگراد را در محاصره داشتند، ولی نتوانستند آنرا تصرف کنند. حالا ما شروع به تعرض کرده‌ایم. دشمن باید نیرو و خشم و نفرت ما را با تمام شدت و حدتش حس کند. این نکته را هم باید بخاطر داشته باشید که آلمانیها می‌فهمند که ما در اینجا، یعنی در منطقه استالینگراد، در برابر تمام جهان از آزادی و حیثیت روسیه دفاع می‌کنیم. نمی‌خواهم چیزی خلاف واقع گفته باشم: ما پیکاری سخت در پیش داریم. آلمانیها تا آخرین نفر خواهند جنگید. بهمین جهت است که من از شما می‌خواهم با ابراز شهامت و مردانگی و با اعتماد به نیروی خود با دشمن مقابله کنید! ..

آخرین کلمات را ژنرال با لحنی چنان مهیج و متأثر ادا کرد که نمی‌توانست در دیگران تأثیر نبخشد و آنها را به هیجان نیاورد. کوزنتسوف نیز بلافاصله تحت تأثیر قدرت کلام نافذ و مقنع این مرد لاغراندام که چهره‌ای زشت و بیمارنا داشت و با آن نیم‌پالتوی سیاهش به دسته تدارکات نزدیک می‌شد، قرار گرفت. او در حالیکه هنوز فکر نکرده بود چه گزارشی بدهد و حضورش را در آنجا، در محوطه آشپزخانه‌ها، چگونه توجیه کند، فرمان داد:

— خبر — دار! نظر به — راست! رفیق ژنرال، دسته تدارکات آتشبار یکم گردان دوم توپخانه...

او گزارشش را تمام نکرد، چونکه در همین موقع سرلشگر نوک عصایش را توی برف فرو برده، جلوی دسته تدارکات که از سرما یخ‌زده بود، ایستاد و چشمهایش را بعلافت پرسش بطرف دی‌یف، فرمانده لشکر برگرداند.

سرهنگ دی‌یف با اشاره اسیدبخش سر، در حالیکه لبخندی رضایت‌آمیز لبهای سرخ‌رنگش را باز می‌کرد، با صدائی محکم و متین گفت:

— رفیق ژنرال ، در این دسته تلفاتی نیست . همه سالمند . اینطور نیست ، استوار ؟

اسکوریک که سعی می کرد با حالت چشمانش اطاعت و فرمانبرداری خود را نشان دهد ، با عباراتی که معلوم نبود بچه جهت کلمات او کرائینی داخلش کرده بود ، با صدای بلند جواب داد :

— همینطور است که می فرمائید ، رفیق سرهنگ ، حتی یک نفر هم تلفات نداریم ! استوار آتشبار ، اسکوریک !

اسکوریک این کلمات را گفت و بعد سینه اش را که تا آخرین حد ممکن از هوا پر کرده بود ، جلو داد و با همان حالت اطاعت محض مثل چوب خشک بحال خبردار ایستاد .

بسسوف در چهار قدسی کوزنتسوف ایستاده بود . گوشه های پوست قره گل یقه پالتوش که در نتیجه تنفس یخ زده بود ، دیده می شد . صورت لاغر و کبود رنگش صاف تراشیده بود . چین های عمیقی در دو طرف دهان جمع شده اش جلب نظر می کرد . دیدگان تیزبین و فرسوده ای این مرد پنجاه ساله که سرد و گرم جهان بسیار چشیده بود ، از زیر پلکهایش ، قیافه های ناجور یکایک توپسواران را ورنده می کرد ، سپس نگاهی به هیکل متحجر استوار چنان دوخته شد که گوئی دارد ضمیرش را می شکافد . استوار در اینموقع دیگر سینه اش را بکلی باد کرده و به پیش داده ، پاهایش را راست بهم چسبانده و سنگینی بدنش را تماماً بجلو داده بود .

سرلشگر با صدای زنگداری گفت :

— این حرکات زیادی دیگر برای چیست ؟ آزاد !
بسسوف نگاهی را از استوار و دسته تدارکات برگرداند و متوجه کوزنتسوف شد و گفت :

— رفیق ستوان ، شما چرا اینجا ، در دسته تدارکات هستید ؟

کوزنتسوف بدون اینکه حرفی بزند ، راست ایستاد .

سرهنگ دی یف با لحنی که از آن تا اندازه ای قصد پشتیبانی از کوزنتسوف احساس می شد ، گفت :

— ستوان ، شما لابد هنگام شروع هجوم هواپیماها اینجا بودید ؟ چرا حرف نمی زنید ؟ جواب بدهید . از شما سؤال می کنند . — ولی این قصد پشتیبانی فقط در صدایش احساس می شد ، در صورتیکه ابروهایش از

بعد از گزارش استوار همانطور گره خورده به بالای دماغش چسبیده بود .
کوزنتسوف انتظار بیصبرانه سرهنگ دی یف را احساس کرد و
متوجه شد که چگونه استوار اسکوریک و همه افراد دسته تدارکات
یکدفعه سرهایشان را بطرف او بر گرداندند ، او همچنین دید که چگونه
افسران مشایع ژنرال این پا و آن پا می کردند و بالاخره گفت :
— خیر ، رفیق ژنرال ...

سرهنگ دی یف از خلال مژه های بور نیم بسته اش به کوزنتسوف
مثل یک مانع ناراحت کننده ای نگاه می کرد و منتظر بود که او به
حرفش ادامه بدهد .

— « خیر » یعنی چه ، ستوان ؟

کوزنتسوف گفت :

— خیر ، من هنگام هجوم هواپیما ها اینجا نبودم . من دنبال
رئیس توپ خودم می گردم . او موقع حاضر غایب حضور نداشت . ولی من
فکر می کنم ...

در این موقع استوار اسکوریک توی حرف کوزنتسوف دویده ، در
حالی که نفسش را در سینه حبس کرده و چشمهایش را مستقیماً بصورت
بسسوف دوخته بود با صدای بلند گفت :

— رفیق ژنرال ، هیچ رئیس تویی در دسته تدارکات نیست !

ولی بسسوف مثل اینکه اصلاً حرف او را نشنیده است ، پرسید :

— ستوان ، شما تازه از آموزشگاه به اینجا آمده اید ؟ یا اینکه جنگ

هم کرده اید ؟

کوزنتسوف با لحن مرددی جواب داد :

— من جنگ کرده ام ... سه ماه در سال ۱۹۴۱ . و حالا تازه

آموزشگاه افسری توپخانه را تمام کرده ام .

بسسوف حرف او را تکرار کرد و گفت :

— آموزشگاه افسری را . پس شما رئیس توپتان را جستجو می کنید ؟

آیا میان مجروحین گشته اید ؟

کوزنتسوف سؤال ژنرال درباره آموزشگاه را حمل بر این کرد که

لا بد در ژنرال تصویری از بی عرضگی و بی تجربگی او بوجود آمده است و

پاسخ داد :

— در میان نفرات آتشبار ما هیچ زخمی و کشته نیست .
بسسونف با لحن خشکی در تصحیح اظهارات کوزنتسوف گفت :
— ستوان ، بطوریکه می‌دانید ، به سرباز در پشت جبهه دیگر
« مفقودالاثَر » اطلاق نمی‌شود . در پشت جبهه مفقودالاثَر یک نام دارد
و آن ، « فراری » است . ولی ، سرهنگ دی‌یف ، اسیدوارم که در اینجا
حادثه فرار در بین نباشد ؟

فرمانده لشکر بلافاصله جواب نداد . چند لحظه‌ای سکوت حکمفرما
شد . از فاصله دور صداهای نامفهومی بگوش می‌رسید ، لکموتیوها سوت
می‌کشیدند . صدای بهم خوردن سپرهای واگن‌ها شنیده می‌شد : دو
واگن پولمان در حال اشتعال را از قطار جدا می‌کردند .
بسسونف گفت :

— جوابی نمی‌شنوم .
سرهنگ دی‌یف با اطمینان فوق‌العاده‌ای گفت :
— فرمانده هنگ توپخانه تازه تعیین شده است . ولی ، رفیق ژنرال ،
از اینگونه حوادث تا کنون نبوده است . من اطمینان دارم که بعدها
هم نخواهد بود .

حرکت خفیفی در گوشه لبهای زمخت بسسونف مشاهده شد :
— بسیار خوب ... سرهنگ ، از این اطمینان شما متشکرم .
دسته تدارکات همانطور بی‌حرکت ایستاده بود ، استوار اسکوریک
که دو قدم جلوی صف مثل سنگ خشکش زده بود ، با حرکات ابرو
اشاره‌های عجیب و غریبی به کوزنتسوف می‌کرد . ولی کوزنتسوف ابداً
متوجه نبود . او احساس کرده بود که ژنرال در صحبتش با فرمانده
لشکر از چیزی ناراضی شده که از ابراز آن خودداری می‌کند . او
همچنین احساس کرده بود که افسران ستاد نیز باین قضیه توجه نموده و
ناراحت هستند . بالاخره ، مثل اینکه بر چیزی در درون خود مسلط شده
باشد ، پرسید :

— رفیق ژنرال ، اجازه می‌فرمائید بروم ؟ ..
بسسونف جوابی نداد ، چشمهایش همچنان به صورت رنگ‌پریده
کوزنتسوف دوخته شده بود . افسران ستاد که از سرما یخ کرده بودند ،
یواشکی گوشه‌هایشان را با دست مالش می‌دادند و این پا و آن پا می‌کردند .
آنها بهیچوجه نمی‌فهمیدند که بچه جهت فرمانده ارتش در یک دسته

تدارکات بیهوده اینهمه مدت توقف کرده و مشغول صحبت شده است . هیچیک از آنها ، نه سرهنگ دی یف و نه کوزنتسوف ، نمی توانست حدس بزنند که بسسونف در آنوقت به چه فکر می کرد . ولی او ، در آن لحظه به پسر هیجده ساله اش که در ماه ژوئن در جبهه و لخوف مفقودالاثر شده بود ، فکر می کرد . بعد از آن حادثه ، ژنرال غالباً دچار چنین حالتی می شد . ضمناً او خودش را در این امر بطور غیر مستقیم گناهکار می دانست ، هر چند بخوبی می فهمید که در میدان جنگ هیچ تضمینی برای نجات شخص از گلوله ، از نصیب و سرنوشت ، وجود ندارد .

بسسونف متوجه حالت کوزنتسوف که در اثر نگاه های طولانی او ناراحت شده و بزحمت سعی می کرد بر هیجان درونی اش غالب آید ، شد و بالاخره سکوت محتمل را شکست و گفت :

— بروید ، ستوان ، بروید .

و بعد ، ژنرال با قیافه گرفته ای دستش را بعلامت احترام نظامی به کلاه پوستی اش برد و در میان گروه افسران ستاد در طول قطار براه افتاد ، در حالیکه روی پای علیش کمی می لنگید . پایش بکلی یخ کرده بود .

هروقت پایش سرد می شد ، درد آن شدت می یافت . در روزهای اخیر درد پایش شدید شده بود . ولی در بیمارستان به او گفته بودند که احساس درد در عصب محل اصابت تکه خمپاره تا مدت زیادی باقی خواهد بود . بنابر این می بایست بدان عادت کند و با آن بسازد . ولی او از این حالت که تقریباً همیشه درد ناراحت کننده ای در ساق پایش احساس می کرد و در نتیجه آن ، انگشتهای پای راستش بی حس و کرخ شده بود ، از بیم اینکه در صورت باز شدن جراحت پایش مجدداً بایستی در چنین موقعی در بیمارستان بستری شود ، و بالاخره از اینکه بعد از انتصابش به فرماندهی ارتش همیشه در فکر پسرش و سرنوشت او بود ، — از همه اینها در او یک حالت تشویش و اضطراب و نااستواری درونی بوجود می آمد که او از آن ، چه در مورد خویش و چه در مورد دیگران بیزار بود .

در زندگی ژنرال حوادث غیرمترقبه برایش زیاد رخ نداده بود . ولی انتصاب او به وظیفه جدید فرماندهی ارتش برایش غیرمنتظره بود . او

ارتش جدید و تازه تشکیل یافته‌ای را در نقطهٔ دوردستی عقب جبهه ، درست هنگام سوار کردن به واگن‌ها (که در هر شبانه‌روز قریب هیجده قطار از نفرات آن به جبهه اعزام می‌شد) تحویل گرفته بود و از آشنائی اسروزش ، بعد از حمله هوائی « سرشمیت‌ها » ، با یکی از لشگرهای آن ارتش که در چند ایستگاه راه آهن واقع در شمال باختری استالینگراد پیاده شده بود ، چندان راضی بنظر نمی‌رسید . این نارضائی اساساً بعلت عدم تأمین حفاظت هوائی هنگام پیاده شدن بود . او بعد از شنیدن توضیحات تبرئه‌جویانه نماینده دایره حمل و نقل جنگی راه آهن که می‌گفت : « رفیق ژنرال ، شکاری‌های ما تازه از اینجا رفته بودند » ، بکلی برآشفته و گفته بود : « از اینجا رفته بودند » یعنی چه ؟ درست موقعیکه هواپیماهای آلمانی بالای سر ما رسیدند ، هواپیماهای ما رفته بودند ! اینطور تأمین حفاظت به مفت نمی‌ارزد ! » ولی بسسونف بلافاصله بعد از اظهار این مطلب ، از ناشکیبائی خودش پشیمان شد ، چون مسئله تأمین حفاظت هوائی به مأمور انتظامات ایستگاه راه آهن ربطی نداشت : این شخص ، سرهنگ دوم دایره حمل و نقل جنگی راه آهن ، اولین کسی بود که بسسونف بعد از حمله هواپیماها با او برخورد کرده بود .

بسسونف موقعیکه با افسران ستاد از صف دستهٔ تدارکات دور می‌شد ، از پشت سر صدای سرهنگ دی‌یف را که کمی تأخیر کرده همانجا جلوی صف ایستاده بود ، شنید که با لحن عصبانی ولی با صدائی خفیف می‌گفت :

— ستوان ، این مزخرفها چه بود که می‌گفتید ؟ مثل برق از اینجا دور شوید ! فهمیدید ؟ نیم‌ساعت به شما وقت می‌دهم ... فقط نیم‌ساعت ! سرهنگ دی‌یف به سرعت خود را به ژنرال که پهلوی واگن حامل توپها ایستاده بود ، رساند ، ولی بسسونف اصلاً بروی خودش نیاورد که حرفهای او را شنیده است .

سرهنگ دی‌یف نزدیک ژنرال آمد و گفت :

— رفیق فرمانده ، من این آتشبار را می‌شناسم و کاملاً به آن اطمینان دارم . تمرینهای تعلیماتی آنها خوب بخاطر دارم . فقط فرماندهان دسته‌های آن خیلی جوانند . هنوز پخته نشده‌اند ... بسسونف حرف او را قطع کرد و گفت :

— منظورتان چیست؟ خواهش می‌کنم واضح و روشن بگوئید.

— ببخشید، رفیق ژنرال، من نمی‌خواستم...

بسسونف با لحن فرسوده‌ای گفت:

— چه چیز را نمی‌خواستید؟ چه چیز را؟ شما من را هم بچه تصور می‌کنید؟ در مقابل من مهمیز بهم کوبیدن بیفایده است. من به اینگونه تظاهرات مطلقاً توجه ندارم.

— رفیق فرمانده...

— در باره لشگر شما هم من فقط بعد از اولین نبرد می‌توانم تصور کاملی بدست بیاورم. این را بخاطر داشته باشید. ممکن است از من برنجید، عیبی ندارد...

سرهنگ دی‌یف شانه‌هایش را بالا انداخت و با کمی آزرده‌گی گفت:

— رفیق فرمانده، من حق ندارم از شما برنجم.

— حق دارید! فقط باید علت رنجش معلوم باشد!

بعد، بسسونف نوک عصایش را توی برف فرو برده افسران ستاد را که تازه به آنها رسیده بودند، از نظر گذراند. او آنها را هم هنوز بقدر کافی نمی‌شناخت. آنها بدون اینکه در گفتگوی میان بسسونف و دی‌یف شرکت کنند، ساکت ایستاده به زمین نگاه می‌کردند.

در اینموقع از جلو، از نزدیک صفی که مقابل واگن‌ها سیاهی می‌زد، صدای فرمان‌رسانی بلند شد:

— خبر — دار! نظر به — راست!

سرهنگ دی‌یف واحد را معرفی کرد:

— رفیق ژنرال، آتشبار سوم هائوویتس صد و بیست و دو میلیمتری بسسونف گفت:

— ببینیم آتشبار هائوویتس را.

فصل ۲

— آتشبار! حاضر براه! توپ‌ها از قطار — پائین! اسب‌ها — نزد توپ!

— بچه‌ها، ما شانس آوردیم: تموم هنگو با ماشین می‌برند، فقط آتشبار ماست که با اسب حرکت می‌کند.

— تانک اسبو بد می‌بینه . معنی این کارو فهمیدی ؟
— بچه‌ها ، چرا ما پیاده میریم ؟ نکنه آلمانیها نزدیکن ؟
— عجله نکن ، به اون دنیا می‌رسی . می‌دونی توی جبهه چه خبره ؟
سرتو بجنبونی ، کارت تمومه .

— این حرفها چیه ؟ تو بمن بگو ببینم توتون ما رو چه وقت میدن ؟ پیش از درگیری ؟ یا اینکه سرکار استوار نگهمیداره ؟ واقعاً از اون خسیس‌هاست ! به خست و لثامت او آدم در جهان وجود نداره ! گفته بودن که ضمن راه‌پیمائی غذا میدن .

— استوار که نیست ، خیرش به هیشکی نمیرسه !
— سربازهای ما در استالینگراد آلمانیها رو توی حلقه محاصره انداختن و دخلشونو آوردن ... ما هم اونجا میریم ... آه ، اگه ما آلمانیها رو در سال ۴۱ محاصره کرده بودیم ... حالا میدونی کجا بودیم ؟ !
— باد شروع شده ، حالا هوا سردتر میشه . اشب سرمای سختی
بما شبیخون می‌زنه !

— تا شب ما خودمون به آلمانیها شبیخون می‌زنیم ! نترس ، سردت
نمیشه .

— بچه‌ها ، استالینگراد کدوم طرفه ؟ ..
از چهار ساعت قبل که در آن آخرین ایستگاه راه آهن ، پیش از حرکت بسوی جبهه ، توپها را از قطار پیاده می‌کردند ، یک حالت شورو هیجان تب‌آلودی که همیشه در هر تغییر وضعیتی به انسان دست می‌دهد ، همه را فرا گرفته بود . در فرد فرد سربازان ، بدون توجه باینکه چه حوادثی در پیش دارند ، یک حالت انبساط و شادمانی مفرط پدید آمده بود که خودداری از آن برایشان مقدور نبود . آنها با هم شوخی می‌کردند و ضمن شوخی متلکهای بهمدیگر می‌پرانند و قهقهه می‌خندیدند .

در این لحظات ، ستوان کوزنتسوف ناگهان این وحدت همگانی ده‌ها ، صدها و هزارها نفر را که در انتظار نبردی قریب‌الوقوع و ناشناخته می‌گذرانند ، احساس کرد و با حالتی که خالی از اضطراب هم نبود ، فکر کرد که درست از این لحظات پیش از حرکت بخط مقدم جبهه ، او خودش با همه آنها برای مدتی طولانی و بطرزی محکم و استوار مربوط و متصل می‌باشد . حتی صورت دائماً رنگ‌پریده

درازدوفسکی که پیاده کردن توپها بفرمان او انجام گرفته بود، آنقدرها هم سرد و غیرقابل نفوذ بنظرش نمی رسید و هر آنچه که در این هجوم «سرسمیت ها» و بعد از آن بر سرش آمده بود، گوئی برای همیشه از یادش رفته و بدست فراموشی سپرده شده بود. مکالمه چندی پیش او با درازدوفسکی هم دیگر همچون پدیده ای مربوط به گذشته های دور از خاطرش محو گشته بود. درازدوفسکی، برخلاف تصور، به گزارش کوزنتسوف درباره حضور کامل افراد دسته (اوخانف پیدایش شده بود) گوش نکرده، با بی حوصلگی آشکاری که گوئی کاری فوری دارد و وقت شنیدن این تفصیلات را ندارد، گزارش کوزنتسوف را قطع کرد و گفت: «زود باشید، دسته را پیاده کنید. ولی طوری که آب از آب تکان نخورد. دقیق و منظم! فهمیدید؟» کوزنتسوف جواب داد: «بله، فهمیدم» و بلادرنگ بطرف واگنش رفت که در آنجا رئیس توپ یکم در حالیکه سربازان دورش را گرفته بودند، با حالتی که گوئی هیچ اتفاقی نیافتاده است، ایستاده بود. احساس نزدیک شدن درگیری همچون مه غلیظی رشته حوادث گذشته را تار و مه آلود ساخته، پاک کرده، یکسان و هم رنگ نموده بود، گوئی همه آنها از خرد و بزرگ حوادثی کوچک و اتفاقی بودند. این احساس، هم در کوزنتسوف وجود داشت، هم ظاهراً در درازدوفسکی و هم در کلیه افراد آتشبار که دچار یک حالت شدید روحی و عصبی ناشی از حرکت بسوی جبهه جدید و نامعلوم شده بودند، جبهه ای که در یک کلمه خشک و آهنین استالینگراد متمرکز و متمرکم شده بود.

ولی بعد از چهار ساعت راهپیمائی در صحرای یخ بسته، از میان دشت وسیعی که تا چشم کار می کرد از برف پوشیده بود و هیچ آبادی در آن وجود نداشت، بعد از چهار ساعت راه پیمائی مداوم بدون حتی یک راحت باش کوتاه و بدون صرف غذای سوغود، بتدریج صداهای گفتگو و خنده قطع شد. جوش و خروش از بین رفت — افراد پیش می رفتند در حالیکه سراپا خیس عرق بودند و از چشمهایشان که در اثر تشعشع فوق العاده شدید خورشید در دشت سراسر سفید و پوشیده از برف یکپارچه درد گرفته بود، اشک سرازیر می شد. گاه گاه از سمت چپ و از عقب صدای غرشی از دور بگوش می رسید و بعد آرام می گرفت، هیچ معلوم نبود که چرا هنوز به خط مقدسی که تاکنون

می‌بایست بدان رسیده باشند، نزدیک هم نشده‌اند. چرا صدای غرش توپ‌ها از پشت سر می‌آید؟ فکر و ذکر همه این بود که خط جبهه کجا است و ستون راه‌پیمائی به چه سمتی در حرکت است؟ افراد گام برمی‌داشتند و با گوشهای تیز مراقب هر صدائی بودند. آنها گاه‌گاه از کنار مسیر خویش مشتی از برف سفت شده برمی‌گرفتند، با ولع آنرا می‌جویدند و در حالیکه لبهایشان را می‌خراشید، قورتش می‌دادند، ولی برف عطش آنها را فرو نمی‌نشاند.

کوزنتسوف مدتی بود که از عقب توپ دوم می‌رفت، در صورتیکه طبق مقررات راه‌پیمائی می‌بایست پیشاپیش دسته حرکت کند، او نیز سراپا خیس عرق شده بود، بلورزش زیر پالتو و نیمتنه پنبه‌دوزی شده به سینه‌اش چسبیده بود، قطرات عرق داغ متوالیاً از زیر کلاه بر روی شقیقه‌های سوزانش سرازیر می‌شد و درحال یخ می‌بست و پوست صورتش را می‌فشرد. افراد دسته زیر فرماندهی‌اش بصورت گروه‌های جداگانه در سکوت کامل حرکت می‌کردند. مدتها بود که دیگر آنها آن شادی و سروری را که در ابتدای حرکت، بعد از پیاده کردن توپها از واگن، در آغاز راه پیمائی داشتند و دائماً با همدیگر شوخی کرده و بهر چیز کوچکی قهقهه می‌خندیدند، از دست داده بودند. حالا دیگر در برابر چشمان کوزنتسوف شانه‌های خسته و کوفته سربازان، زیر کوله‌پشتیهای بی‌قواره و ورقلمبیده، بطرز ناموزونی در حرکت بودند. همه کمربندها شل شده و زیر سنگینی نارنجکها پائین افتاده بودند. بعضیها کوله‌پشتیهایشان را اصلاً درآورده و روی پیشقطارها گذاشته بود.

کوزنتسوف با حالتی خسته و بی‌اعتنا گام برمی‌داشت و فقط انتظار یک‌چیز را داشت و آن فرمان راحت‌باش بود، گاه‌گاه به اطراف نگاه میکرد و چیبیسوف را می‌دید که خسته و کوفته سرش را پائین انداخته، پشت عرابه‌ها لنگان لنگان راه می‌رود، قراولرو نجایف، آن ناوی آراسته و منظم چندی پیش را می‌دید که با قیافه‌ای زشت و کریه که اصلاً شناخته نمی‌شد، تلوتلو می‌خورد و هر لحظه به سبیل یخ‌زده و نمناکش فوت کرده و بطرز عجیبی آنرا می‌لیسد.

«پس چه وقت راحت‌باش خواهند داد؟ راحت‌باش نمی‌دهند؟»
کوزنتسوف از پشت سر صدای زنگدار ستوان داوولاتیان را شنید که با لحنی خشمگین می‌گفت:

— بالاخره چه وقت راحت باش خواهند داد ؟ فراموش کرده اند ؟

صدای ستوان داوولاتیان با پآکی و صفای خاصی که داشت همیشه کوزنتسوف را دچار شگفتی می کرد و خاطرات مطبوع روزگار گذشته را در او زنده می نمود و به یادش می آورد دوران شیرین و فارغ البال مدرسه را که لابد داوولاتیان هنوز هم در آن عوالم می زیسته ولی برای کوزنتسوف این دوران دیگر در اعماق ژرف زمان فرو رفته و از آن فقط تصورات مبهم و تیره ای در خاطره اش باقی مانده بود .

او بزحمت سرش را برگرداند ، زیرا زیریقه سلولوئیدی که پس از فارغ التحصیلی از آموزشگاه با اونیفورم افسری به او داده بودند ، از عرق مرطوب شده ، گردنش را فشار می داد و سردی چندش آوری داشت . داوولاتیان ، فرمانده دسته دوم آتشبار ، با صورت لاغر و چشمهای درشتش ، در حالیکه مشتی از برف یخ زده در دست داشت و آنرا مثل حبه قند با اشتهای تمام می جوید و برخلاف سایرین زیرکلاهی پشیمی بر سر نداشت ، نزدیک می شد . او بمحض اینکه به کوزنتسوف رسید ، با صدای مخصوص شاگرد مدرسه اش که مثل صدای شیشه زنگدار بود ، گفت :

— کوزنتسوف ، گوش کن ، من بعنوان دبیر کمیته کمسومول آتشباران می خواهم با تو مشورتی بکنم . ممکنست ؟
کوزنتسوف پرسید :

— چه می خواهی بگوئی ، گوگا ؟ (کوزنتسوف او را با همان نامی که در آموزشگاه صدایش می کرد ، نامید) .

— تو هنوز نوشته آلمانیها را نخوانده ای ؟ — داوولاتیان در حالیکه برفش را می مکید ، از جیب پالتوش ورق کاغذ زردرنگ چهارتاشده ای را بیرون کشیده گره به ابرو انداخت و گفت : — این را قاسموف در خندق کنار جاده پیدا کرده . دیشب از هواپیما ریخته اند . حسایی هار شده اند !

— نشان بده ، ببینم ، گوگا .

کوزنتسوف ورق کاغذ را گرفت و بازش کرد و بسرعت حروف درشت متن آنرا از نظر گذراند . در آن چنین نوشته بود :

« راهزنان استالینگراد !

شما موقتاً موفق شدید قسمتی از نیروهای آلمانی را نزدیک استالینگراد خودتان که بوسیلهٔ نیروی هوایی ما به ویرانه‌ای مبدل گشته است، محاصره کنید. از این موضوع خوشحال نشوید. خیال نکنید که حالا خواهید توانست دست به تعرض بزنید. ما باز هم خدمتان خواهیم رسید و شما را به آن سوی ولگا و باز هم دور تر خواهیم راند که بروید طعمه شپشهای سبیری بشوید. شما در برابر ارتش پر افتخار و پیروزمند ما ضعیف و ناچیزید. ای او باشان شوروی، در فکر نجات جان بی ارزشتان باشید!

کوزنتسوف پس از خواندن متن ورقه لبخندی زد و داوولاتیان که این را دید گفت:

— حسابی هار شده‌اند؟ چه ناسزاهائی می‌گویند؟ لابد فکر نمی‌کردند که مدافعین استالینگراد اینطور تا پای جان در برابر آنها مقاومت خواهند کرد. تو نظرت درباره این تبلیغات آنها چیست؟

کوزنتسوف در حالی که ورق کاغذ را به داوولاتیان می‌داد، گفت:

— حق با تو است، گوگا. انشائی است در موضوع آزاد. من که تا به امروز چنین فحش و ناسزاهائی را در هیچ یک از اختاریه‌های آنها نخوانده بودم. در سال چهل و یک طور دیگری می‌نوشتند. مثلاً می‌نوشتند: «تسلیم بشوید، ضمناً فراموش نکنید که قاشق و یغلاویتان را هم بردارید!» از این اوراق هر شب می‌ریختند.

داوولاتیان گفت:

— میدانی من از این تبلیغات چه می‌فهمم؟ چوب را که برداری گربه دزده حساب کار خودشو میکنه. همین است و جز این نیست. او ورق کاغذ را مچاله کرد و دور انداخت و لبخند ملیحی بر لبانش نقش بست که باز هم در کوزنتسوف خاطراتی از ایام گذشته را بیدار کرد، خاطرات روزهای آفتابی بهار را که از پنجره مدرسه، از خلال برگهای درخت زیرفون که زیر اشعه گرم خورشید سایه و روشن مطبوعی بخود می‌گرفت، به بیرون نگاه می‌کرد.

داوولاتیان حرکت پاهایش را با پای کوزنتسوف موزون کرده گفت:

— راستی، تو هیچ دقت می‌کنی؟ ما ابتدا بطرف مغرب می‌رفتیم و

بعد برگشتیم بطرف جنوب. کجا داریم می‌رویم؟

— می‌رویم به خط مقدم جبهه .

داولاتیان پوزخندی زد و گفت :

— این را خودم هم می‌دانم که به خط مقدم جبهه می‌رویم ، بخیالت کشف امریکا کردی !

او ضمناً با چشمهای کشیده و بادامی‌اش بیشتر به کوزنتسوف دقیق شد و به صحبت چنین ادامه داد :

— استالینگراد که حالا پشت سر ماست . بگو ببینم ، تو جنگ کرده‌ای بهتر می‌دانی ... چرا مقصد حرکتان را به ما نگفتند ؟ کجا ما می‌توانیم برویم ؟ لابد سری در کار است ، اینطور نیست ؟ تو چیزی می‌دانی یا نه ؟ واقعاً ممکنست که ما به استالینگراد نرویم ؟ کوزنتسوف با همان لحن خونسردش جواب داد :

— گوگا ، بهر حال ما به خط مقدم جبهه می‌رویم ، فقط و فقط به خط جبهه ، دیگر به هیچ جا .

داولاتیان با دلخوری دماغ تیزش را حرکتی داد و گفت :
— تو هم که برای من کلمات قصار می‌بافی ! یا اینکه مرا مسخره می‌کنی ؟ من این را خودم می‌دانم . ولی آخر کجای اینجا می‌تواند جبهه باشد ؟ ما داریم بطرف جنوب غربی می‌رویم . میخواهی به قطب نما نگاه کن ؟

— من می‌دانم که بجنوب غربی می‌رویم .

— گوش کن ، اگر ما به استالینگراد نمی‌رویم ، خیلی بد است . آنجا پوست آلمانها را دارند می‌کنند ، نکند ما را بیک جهنم دوری می‌برند .

ستوان داولاتیان از قرار معلوم می‌خواست با کوزنتسوف داخل یک صحبت جدی بشود ، ولی این صحبت در آن موقع هیچ مسئله‌ای را نمی‌توانست حل کند . هیچ کدام از آنها از خطسیر و مقصد لشگر که بنظر می‌رسید ضمن راه‌پیمائی عوض شده است ، دقیقاً اطلاعی نداشتند . فقط یک چیز را هر دوی آنها حدس می‌زدند و آن این بود که مقصد نهائی حرکتشان استالینگراد نیست ، زیرا استالینگراد دیگر پشت سر قرار گرفته بود و گاه‌گاه صدای غرش توپهای آن از مسافت دور بگوش می‌رسید .

از جلوی ستون فرمان داده شد :

— فاصله‌ها کوتاه! قدم بلند!.. — و این فرمان بطور غیرارادی و با آهنگ شل و کشیده‌ای از جلو به عقب در طول ستون منتقل می‌گشت. کوزنتسوف نگاهی به طول ستون کرد که در میان دشت صاف و هموار بی‌اندازه کشیده شده بود و بعد در جواب سوالات داوولاتیان گفت:

— فعلاً هیچ چیز معلوم نیست. بیک جائی می‌رویم که خیلی هم با عجله دارند مارا می‌برند. گوگا، این احتمال هم هست که ما داریم در طول حلقه حرکت می‌کنیم. بطوریکه از اخبار دیروز معلوم شد، آنجا باز هم جنگ در گرفته.

داوولاتیان گفت:

— اگر اینطور باشد خیلی عالی است. — و بعد بنوبه خود فرمان «فاصله‌ها کوتاه!» را که در این موقع ضمن انتقال از جلو به عقب ستون به او رسیده بود، با آهنگ فرامین مخصوص آموزشگاهی تکرار کرد، ولی یکدفعه سرفه‌اش گرفت و با خوشحالی گفت: — اوه، میدانی؟ اسکیمو توی گلویم پرید! تو هم بخور، خیلی خوبست، عطش را رفع می‌کند، مگر نمی‌بینی که مثل موش آب کشیده سراپا خیس شده‌ای؟ — و باز هم یک مشت برف بدهانش گذاشت و مثل حبه قند با لذت آنرا مکید.

کوزنتسوف بی‌اختیار تبسمی کرد و گفت:

— تو اسکیمو را خیلی دوست داشتی؟ گوگا، خوب نیست، بیانداز دور، مریض می‌شوی و به گردان بهداری می‌افتی، بنظر من همین الآن هم سینه‌ات گرفته.

داوولاتیان با اعتراض گفت:

— به گردان بهداری؟ هرگز! اینجا بهداری کجا است؟ خدا نکند! اح، به جهنم!

در این موقع، مثل لحظات پشت در اتاق امتحان، عقاید خرافاتی‌اش گل کرد، سه بار از بالای شانه چپش تف انداخت و بعد قیافه جدی بخودش گرفته مشت برفی را که در دست داشت، به زمین انداخت و با پاهایش آنرا له کرد.

— فاصله‌ها کوتاه! نفرات، نزدیک توپ‌ها! توپ‌ها را مهار کنید! درازدوفسکی سوار بر اسب، از سر ستون بطرف آتشبار می‌آمد. او راست، همچون مجسمه ریخته، روی زین نشسته بود و چهره غیرقابل-

نفوذش زیر کلاه پوستی خیلی جدی بنظر می‌رسید. نزدیک آتشبار که رسید، اسب مغولی چهارساق محکم و بلندپال و دمش را که دوروبر دهانش از بخار نفسش مرطوب بود، از یورتمه بحال قدم درآورد و بعد آن را کنار آتشبار متوقف کرد و ایستاد. در ظرف چند دقیقه با دیده خرده‌گیر به دسته‌های آتشبار که ستون آن در نتیجه عقب افتادن و فاصله گرفتن توپها و افراد از هم باز و خیلی دراز شده بود، به سربازانی که با حالتی نیمه‌خواب و بی‌اعتنا بخط زنجیر یا تک‌تک گام بر می‌داشتند، نظر افکند. زیر کلاهی پشمی همه سربازان که گوشه‌هایشان را پوشانیده زیر چانه گره می‌خورد، یخ بسته و کلفت شده بود و چانه‌شان را فشار می‌داد. همه یقه‌های پالتوشان را بالا زده بودند. کوله‌پشتی‌ها روی پشت قوز کرده سربازان حرکات ناموزون می‌کرد. بنظر می‌رسید که هیچ فرمانی غیر از فرمان «تنفس» نمی‌توانست این افراد را که از شدت خستگی مگ و بی‌حال شده بودند، جمع و جور کند و به اطاعت وادارد. این بی‌نظمی و بی‌ترتیبی آتشبار و آن لاقیدی و سهل‌انگاری و بی‌توجهی افراد نسبت به همه چیز و همه کس درازدوفسکی را سخت ناراحت و خشمگین می‌کرد، ولی ناراحتی و خشم او بویژه آنوقت شدت یافت که دید کوله‌پشتی‌های سربازان روی پیشقطارها انباشته شده و لوله یک تفنگ کوتاه هم مثل نوک چوب از میان انبوه کوله‌پشتی‌ها و یغلایهائی که به آنها بند شده بود، بیرون آمده است. درازدوفسکی با نرمش روی زین بلند شد و فرمان داد:

— فاصله‌ها کوتاه! مسافت عادی را حفظ کنید! — و بعد پرسید: — کوله‌پشتی‌های روی پیشقطار مال کیست؟ تفنگ کوتاه مال کیست؟ زود بردارید!

ولی هیچکس بطرف پیشقطارها نرفت، هیچکس هم ندوید که مسافتش را با نفرات جلوش کم کند، فقط آنهایی که نزدیک او راه می‌رفتند، کمی قدم‌هایشان را تند کردند، یا بهتر بگوئیم، فقط چنین وانمود کردند که فرمان را شنیده‌اند. درازدوفسکی روی رکابهای زین با تمام قد بلند شده ستون آتشبار را از نظر گذراند و بعد از آنکه همه آتشبار از جلوی او رد شد، با شلاق ضربه محکمی به ساقه چکمه نمدی‌اش زد و فرمان داد:

— فرماندهان دسته‌های آتش، به نزد من!

کوزنتسوف و داوлатیان با هم آمدند. درازدوفسکی در حالیکه کمی روی زین خم شده و برق چشمان شفاف و از باد قرمز شده‌اش که گوئی شراره آتش از آن برمی‌خاست، هر دوی آنها را می‌سوزاند، با لحن شدید و محکمی گفت:

— این که تنفسی داده نشده، دلیل نمی‌شود که آتشبار را در راه‌پیمائی بحال خودش رها کنید! حتی تفنگها را هم روی پیشقطارها گذاشته‌اند! چه شده؟ شاید دیگر افراد از شما تبعیت نمی‌کنند؟ کوزنتسوف آهسته گفت:

— سرکار فرمانده آتشبار، دلیلش واضحست، همه افراد زیاده از حد خسته و فرسوده شده‌اند.

داوлатیان هم پشت کوزنتسوف را گرفت و ضمن اشاره به اسب فرمانده آتشبار گفت:

— حتی اسب را هم، ببینید، چطور نفس می‌کشد! .. — و بعد، در حالیکه بخار نفس اسب تمام آستینش را فرا گرفته بود، لب و لوجه مرطوب حیوان را که قندیل‌های یخ بشکل سوزن از آن آویزان بود با دست نوازش کرد.

درازدوفسکی دهنه را کشید و اسب سرش را بلند کرد. بعد، درازدوفسکی با لحن تلخی گفت:

— فرماندهان دسته‌های من خیلی دلسوز و رحیم تشریف دارند! «افراد خسته و فرسوده شده‌اند»، «اسب بزحمت نفس می‌کشد»! این حرف‌ها یعنی چه؟ به مهمانی و سورچرانی می‌روید یا به خط جبهه؟ می‌خواهید آدمهای دلسوزی جلوه کنید؟ ولی آدمهای دلسوز همیشه افرادشان در جبهه مثل مور و ملخ کشته می‌شوند! شما چطور می‌خواهید بجنگید؟ مگر با حرف و تعارفاتی نظیر «خواهش می‌کنم، ببخشید» می‌شود جنگید؟ خیر... جداً ابلاغ می‌کنم، اگر بعد از پنج دقیقه تفنگها و کوله‌پشتی‌ها را باز هم روی پیشقطارها ببینم، شما، فرماندهان دسته، خودتان آنها را روی دوشتان حمل خواهید کرد! فهمیدید؟

— بله.

کوزنتسوف که می‌دید درازدوفسکی با تمام خشکی و خشونتش درست می‌گوید، دستش را بعلامت احترام بالا برده، عقب‌گرد کرد و

به سمت پیشقطارها راه افتاد. داوлатیان هم بطرف توپهای دسته خودش دوید.

کوزنتسوف به یکی از پیشقطارها نزدیک شده کوله پستی را که یک یغلاوی هم به آن بند شده و لقای می خورد، کشید و فریاد زد:

— اینها مال کیست؟ این تفنگ مال کیست؟

سربازها سرشان را برگرداندند و بطور غیرارادی کوله پستی هائی را که بر دوش داشتند، مرتب کردند. یکی از آن میان با صدای گرفته ای گفت:

— کی خرت و پرت هایش را آنجا گذاشته؟ چیپیسوف، مال تو

نیست؟

نچایف گلویش را صاف کرده با لحن آسرا نه گروهبانی فریاد زد:

— چیپیسوف! بدو، نزد سرکار ستوان!

چیپیسوف با جثه کوچکش، در پالتوی کوتاهی که برایش گشاد هم بود و به دامن ضخیم بیشتر شباهت داشت تا به پالتو، لنگ لنگان از لابلائی سربازان، در حالیکه با دست و شانه آنها را کنار می زد، با عجله از عرابه های مهمات بطرف پیشقطارها رفت و از دور لبخند همیشگی و انتظارآمیزش را به همه نشان می داد.

کوزنتسوف که دید چیپیسوف نزدیک پیشقطار با دستپاچی ایستاده و از نگاه ها و حرکاتش معلوم می شود که به اشتباه خود پی برده است، احساس ناراحتی کرد و پرسید:

— این کوله پستی شما است؟ تفنگ مال شما است؟

— بله، رفیق ستوان، مال من است... — بخاری که ضمن حرف

زدن از دهان چیپیسوف خارج می شد، بلافاصله منجمد گشته روی کرک یخ زده زیر کلاهی اش می نشست، صدایش گرفته بود. چیپیسوف ادامه داد: — به تقصیر خودم اعتراف می کنم: پایم زخم شده، فکر می کردم اگر بارم را سبک کنم دردش تخفیف می یابد.

کوزنتسوف با صدای آراسی که انتظار نمی رفت، پرسید: — خسته شدید؟ — و بعد متوجه درازدوفسکی شد که سوار بر اسب همچنان راست بر روی زین نشسته در طول ستون پیش می رفت و از پهلوی به آنها نگاه می کرد. کوزنتسوف آهسته گفت: — چیپیسوف، عقب بنماید، پشت پیشقطارها حرکت کنید.

— اطاعت می‌شود ، رفیق ستوان !

چیپیسوف در حالی که روی پای زخمی‌اش می‌لنگید ، با قدمهای بلند ، ولی شبیه به اشخاص مست ، پشت عرابه توپ حرکت می‌کرد .
کوزنتسوف کوله‌پشتی دومی را از روی پیشقطار برداشت و پرسید :
— این یکی مال کیست ؟

در این موقع از عقب صدای خنده بلند شد . کوزنتسوف فکر کرد که لابد یا به او و کارهای ریاست مآبانه‌اش می‌خندند ، یا به چیپیسوف ، و بعقب نگاه کرد .

از سمت چپ توپ ، کنار جاده ، اوخانف با طرز حرکت خاص خرس‌مانندش با زویا راه می‌رفت و به او چیزهایی می‌گفت و می‌خندید . زویا نیز که گوئی کمربندش او را از کمر به دو نیم کرده بود ، با حالتی پریشان به حرفهای او گوش می‌کرد و سرش را تکان می‌داد . صورتش خیس عرق شده بود و خسته می‌نمود . کیف بهداری به پهلویش آویخته نبود . لابد آنها روی یکی از عرابه‌ها گذاشته بود .

از قرار معلوم آنها دیرزمانی با هم دور از آتشبار راه می‌پیمودند و اکنون هر دوشان خود را به توپها رسانیده بودند . سربازان خسته از زیرچشم نگاههای بدبینانه‌ای به آنها می‌کردند ، گوئی می‌خواستند از تظاهرات شاد و سرگرم‌کننده اوخانف به مقاصد مخفی و شرورانه‌اش پی ببرند .

از سر ستون فرمان تهدیدآمیزی بلند شد :

— اسب‌ها را مهار کنید ! .. سرایشب است ! ترمز کنید !
نفرات ، نزدیک توپ‌ها ! ..

کوزنتسوف فرمان را تکرار نمود و خودش به جلو ، بطرف سر ستون آتشبار حرکت کرد . آنجا ، دور و بر توپ یکم و پهلوی تسمه‌های مالبند آن ، سربازان زیادی گرد آمده ، با دست‌هایشان کناره‌های قنداق توپ و چرخها را نگاه داشته و شانه‌هایشان را به سپر و پیشقطار تکیه داده بودند . توپسوارها نیز با داد و فریاد و فحش و دشنام دسته‌جلوها را کشیده ، اسبها را که سراپا خیس عرق شده ، بدنشان برق می‌زد و در سرایشب تندی که به مسیل منتهی می‌گشت ، روی پا‌های عقبشان تقریباً نشسته بودند ، نگاه می‌داشتند .

در این موقع آتشبار جلوئی از سراشیب یخ بسته که همچو شیشه، روشن و صاف و لغزنده شده بود، عبور کرده، از ته مسیل هم بخوبی گذشته و اینک توپها و پیشقطارهای آن که سربازان زیادی مثل مورچه دور و برشان را گرفته و از پائین آنها را هل می دادند، در شیب مخالف بالا می رفتند و در آنطرف شیب، در پهنای دشت گسترده، ستون بی پایان بصورت خط دراز و مارپیچی در حرکت بود و در پائین پا، وسط جاده، استوار گلاوائف، فرمانده دسته، فرماندهی بحال انتظار ایستاده، با اشاره دست دسته را راهنمایی می کرد و با صدای بلند فریاد می زد :

— بطرف من ! .. درست بطرف من ! ..

در این موقع درازدوفسکی سوار بر اسب به لبه سرازیری رسیده فرمان داد :

— با احتیاط ! مواظب باشید، پای اسبها را نشکنید ! مهار کنید ! فرماندهان دسته ها، این را بدانید ... اگر اسبها نفله شوند، توپها را باید با نفرات خودتان بکشید ! اسبها را مهار کنید ! آهسته تر ! آهسته تر ! ..

کوزنتسوف با حالتی هیجان آمیز فکر کرد : « آری، اگر پای اسبها بشکند ما باید خودمان توپها را بکشیم. » و آنگاه یکبار دیگر احساس کرد که هم او و هم دیگر افراد، تماماً تابع اراده شخصی دیگرند، اراده ای که هیچکس حق ندارد در مقابل آن، کوچکترین مقاومتی از خود نشان دهد، احساس کرد که همه چیز و همه کس در جریان سیلی عظیم، شدید و اجتناب ناپذیر قرار گرفته اند، که در مسیر آن گوئی افراد جداگانه، عاجز و ناتوان، وجود ندارند و بعد، سرمست از این احساس که خود او هم در میان جمع افراد حل شده است، فرمان را تکرار کرد :

— مهار کنید ! اسبها را مهار کنید ! نگهدارید ! .. همه نزد توپها ! — و خودش بلادرنگ بطرف چرخهای پیشقطار توپ اول میان انبوه سربازان پرید. خدمه توپ با قیافه های وحشی، نفس نفس زنان، خود را روی پیشقطار و چرخهای توپ که در سراشیب تند سومی خورد، انداخته آنرا مهار کردند.

توپسوارها هر یک جدا جدا روی اسب خود فریاد می کشیدند :

— ایست ، پست فطرت ! عقب بده ! — آنها ضمن داد کشیدن روی اسب‌ها دهانشان را بطرز عجیب و وحشتناکی از میان قندیل‌های یخی که از زیر کلاهی پشمی‌شان آویزان بود ، باز می‌کردند .

چرخهای پیشقطار و توپ که زنجیرپیچ شده بودند ، نمی‌چرخیدند ، زنجیرها نیز در جاده کوفته صاف و صیقلی فرو نرفته گیر نمی‌کردند و چکمه‌های نمدی سربازان که در سرایشب لغزنده نقطه اتکائی نمی‌یافتند ، سر می‌خوردند . سنگینی پیشقطار مهمات که مملو از گلوله‌ها و مرمیات بود و وزن پیشقطار توپ با نیروئی که هر لحظه افزون می‌گشت و جلوگیری از آن میسر نبود ، از بالا فشار می‌آوردند . تخته‌های جلوی پیشقطار مرتباً به پشت پا‌های شدیداً منقبض و فشرده اسبهای مالبند که برای دفع فشار عرابه‌های توپ و پیشقطار تقریباً بعقب نشسته و سرشان را بهوا بلند کرده بودند ، می‌خوردند . توپسوارها دوباره با خشم و تغییر فریاد کشیده ، با دیدگان استغاثه‌آمیز به نفرات نگاه می‌کردند و انبوه افراد که به چرخها چسبیده ، نفس نفس‌زنان عرابه‌ها را بعقب می‌کشیدند ، بصورت یکپارچه با پیشقطار و پیشقطار با سرعتی که لحظه بلحظه افزایش می‌یافت ، بی‌پائین می‌لغزیدند ...

بالاخره بعد از غروب آفتاب ، موقعیکه ستون به دهکده بکلی سوخته‌ای رسید ، تنفس اعلان شد . در آنجا سربازان با چشمان حیرت‌زده به اولین خانه‌های سوخته و خاکستر شده کنار جاده ، به بدنه‌های دوده گرفته بخاری‌ها در زیر درختهای سرکشیده از دو طرف رودخانه منجمد نگاه می‌کردند . از سوراخهایی که در سطح یخ‌بسته رودخانه حفر شده بود ، بخار قرمز ارغوانی برمی‌خاست . در سرمای شدید ، نافذ و دردناکی که حکمفرما بود ، پرتو پریده رنگ افق مغرب که هنگام افول خورشید دسامبر برنگ خون در آمده و یک پارچه آتش شده بود ، بر سطح زمین می‌تابید و انعکاس آن در همه چیز و همه کس — در قیافه‌های سرمازده سربازان ، در توپهای سرد و یخ‌زده ، در کیل‌های پهن و مدور اسبها و در ماشین‌هایی که کنار جاده ایستاده بودند ، مشاهده می‌شد . گوئی همه چیز در این پرتو سرد و بی‌فروغ که بر سطح برف‌ها تابیده بود ، کرخت و بی‌حرکت شده بود .

— بچه‌ها ، پس ما بکجا داریم می‌رویم ؟ آلمانی کجاست ؟

— اینجا رو نگاه کن . یه وقتی برای خودش آبادی بود . ولی حالا
یه خونه هم توش سالم نمونده ! ما شکمون رو واسه عروسی صابون زده
بودیم ، عزا از آب در اومد !
— از عزا چرا صحبت می کنی ؟ ما به استالینگراد خواهیم رسید .
فرماندهان ما می دونند چه می کنند ...
— اینجا چه وقت جنگ بود ؟ ..
— لابد خیلی وقت پیش .
— یه جایی پیدا می کردیم گرم می شدیم بد نبود ، چی میگی ؟ تا
خط جبهه از سرما خشکمون می زنه .
— تو اول بمن بگو بینم خط جبهه کجاست ؟
کوزنتسوف که بزحمت سعی می کرد خودش را روی پا نگاه دارد ،
نزدیک توپسواران توپ یکم رفت . روین که صورتش بکلی سرخ ارغوانی
شده بود ، با حالت گرفته توداری اسب های مالبند را که از پهلوهایی
از عرق خیس و لیزشان بخار متصاعد بود ، مشت و مال می داد و
سرگونکوف جوان پهلوی اسب جلوئی توپکشش ایستاده بود و با یک
مشت توی لبهای آزمند اسب خسته جو می ریخت و با دست دیگر
گردن خیس و خمیده اش را نوازش می کرد . کوزنتسوف از پهلوی
توپسواران گذشت و بطرف خدمه توپ رفت ، به این قصد که پهلوی
افرادش کمی بنشینند ، پشتش را به پشت یکی از آنها تکیه دهد ، یقه
پالتوش را بالا بزند تا سر و صورتش را فرا گیرد و از نفوذ باد سرد
محفوظش دارد و بعد ، با نفس کشیدن توی یقه پالتو خودش را گرم
کند و لحظه ای بیاساید .
کوزنتسوف در این فکر بود که ناگهان صدای فرمان « بر پا !
راحت باش تمام ! حاضر براه ! » از جلو بلند شد و در طول ستون ادامه
یافت .
از میان فضای تاریک ، سرو صدای اعتراض آسیر سربازان بلند شد
که با هم می گفتند :
— هنوز چشمهامون هم نرفته بیدارمون می کنند ! چه خبره ؟ کجا
ما رو می روند ؟
— آخه چیزی هم باید بخوریم ! از استوار آشپزخونه خبری نیست .
شاید پشت جبهه داره می جنگه !

کوزنتسوف که هر لحظه بطور غیرارادی منتظر این فرمان بود ، خستگی سنگینی در تمام بدنش احساس کرده با خود گفت : « باز هم حرکت ! پس جبهه کجاست ؟ کجا داریم می‌رویم ؟ .. » او نمی‌دانست ، ولی فقط حدس می‌زد که حالا دیگر استالینگراد در نقطه‌ای پشت سر آنها ، در عقب جبهه قرار دارد ، نمی‌دانست که تمام ارتش و بنابر این لشگر آنها که هنگ توپخانه ، آتشبار او و دسته‌اش همه جز آن بودند ، با سرعت تمام بطرف جنوب باختری می‌شتابند تا با لشگرهای تانک آلمانی که برای شکافتن خط محاصره ارتش چندین هزار نفری محاصره شده پاؤلوس در کوی استالینگراد دست به حمله زده بودند ، اخذ تماس حاصل نماید . او هنوز این را هم نمی‌دانست که اکنون دیگر شخص او و همه کسانی که همراهش بودند — خواه کسانی که قسمتشان مرگ بود و خواه آنهایی که می‌بایست زنده بمانند — علیرغم سرنوشت‌های خصوصی هر یک ، دارای سرنوشت مشترکی نیز شده بودند ...

صدای فرمان بلند شد :

— برای حرکت آماده شوید ! فرماندهان دسته ، نزد فرمانده آتشبار !

در تیرگی گرگ‌ومیش هوای غروب ، سربازها با حالتی لخت و پژمرده ، با بی میلی برمی‌خاستند . از هر طرف صدای سرفه و هن و هن بلند بود و گاه دشنام‌هایی هم شنیده می‌شد . خدمه توپ با قیافه‌های ناراضی نزد توپ‌ها رفته ، تفنگ‌هایشان را که روی قنداق‌ها گذاشته بودند ، برمی‌داشتند و به متصدیان آشپزخانه و استوارش فحش می‌دادند . توپسوارها هم توپ‌ها را از کله اسبها درآورده با آرنج به پوزه و دهانشان که هنوز می‌جنبید ، می‌زدند و می‌گفتند : « خوبه ، شکموها ، پرخوری بسه ! » از جلو صدای ترق و تروقی بلند شد ، موتورها بکار افتاد — آتشبارهای لوله کوتاه آهسته در طول خیابان گرد آمدند و برای حرکت آماده شدند .

ستوان درازدوفسکی وسط جاده در میان گروه مکتشفین و مأموران ارتباط ، نزدیک خرمن آتش خاموش شده‌ای که هنوز از آن دود برمی‌خاست ، ایستاده بود . وقتی که کوزنتسوف نزدیک شد ، او چراغ قوه‌ای دستی‌اش را روشن کرده ، روشنایی آن را روی نقشه‌ای که زیر

کاغذ طلق کیف نقشه در دست استوار تنومند گلاوانف قرار داشت ، انداخته بود و با لحن اعتراض ناپذیری می گفت :

— سوال موقوف . مقصد خط سیر نامعلوم است . سمت حرکت روی این جاده بطرف جنوب باختریست ، شما با دسته خودتان جلوی آتشبار خواهید رفت . آتشبار ما همچنان در موضع عقبدار هنگ حرکت می کند . گلاوانف با صدائی که گوئی از شکمش در می آمد ، گفت :

— واضحست ، روشن است .

و بعد با مکتشفین و مأمورین ارتباط در طول جاده ، از پهلوی عرابه ها ، که در تاریکی شب تیره رنگ می نمودند ، پیش رفت . سپس درازدوفسکی چراغ قوه اش را بلند کرده بصورت کوزنتسوف انداخت و گفت :

— ستوان کوزنتسوف ؟

کوزنتسوف که نور شدید چراغ چشمهایش را خیره کرده بود ، خودش را کمی کنار کشید و گفت :

— مگر بدون چراغ نمی شود ؟ من که همینطوری هم می بینم . خوب ، فرمانده آتشبار ، تازه ای هست ؟

درازدوفسکی پرسید :

— وضع دسته مرتب است ؟ عقب مانده ندارید ؟ بیمار ندارید ؟ برای حرکت حاضرید ؟ جواب بدهید ، ولی خیلی کوتاه .

از قیافه درازدوفسکی معلوم بود که او این سوالات را بطور مکانیکی می دهد و در واقع فکرش جای دیگر است . کوزنتسوف که این را فهمید ، سخت عصبانی شد و با پرخاش گفت :

— این حرفها چیست ؟ نفرات ما فرصت نداشتند یک لحظه هم استراحت کنند . فرمانده آتشبار ، من می خواستم از شما بپرسم ، پس آشپزخانه کجاست ؟ استوار مأمور تدارکات چرا عقب مانده ؟ سربازان سخت گرسنه اند ! و اما در جواب سوالات شما ، می گویم که همه برای حرکت حاضرند ، بیمار نداریم ، عقب مانده نداریم ، فراری هم نداریم ...

درازدوفسکی حرفش را برید و گفت :

— کوزنتسوف ، این چه طرز گزارش دادن است ؟ ناراضی هستید ؟ شاید هم منظورتان اینست که ما بگیریم بنشینیم ، دست روی دست بگذاریم

و منتظر سورچرانی بشویم؟ شما کی هستید؟ فرمانده دسته هستید یا یک توپسوارید؟

— تا آنجا که من می دانم، فرمانده دسته هستم.

درازدوفسکی با لحن سردی گفت:

— هیچ معلوم نیست! هر اوخانفی شما را به این طرف و آن طرف می کشد! .. این رفتار شما چه معنی دارد؟ فوری بروید به دسته خودتان! سعی کنید افراد را با روح سلحشوری تربیت کنید، نه با فکر شکم پرستی! من بهیچوجه از کار شما، ستوان کوزنتسوف، سر در نمی آورم... و اصولاً نمی دانم که چطور ما خواهیم توانست باهم در مقابل دشمن بجنگیم!

— من هم از کار شما، فرمانده آتشبار، سر در نمی آورم! طور دیگری هم می شد صحبت کنید، و من بهتر می فهمیدم.

کوزنتسوف این عبارات را با لحن شدیدی ادا کرد و در جاده تاریک که از هر طرف آن صدای موتورها و شیهه اسبها بلند بود، راه افتاد.

درازدوفسکی فریاد کشید:

— ستوان کوزنتسوف! برگردید!

— دیگر چه کاری دارید؟

شعاع پرنور چراغ قوه ای از عقب، هوای بغایت سرد و مه آلود را دودکنان شکافته نزدیک شد و با نور زننده اش روی صورت کوزنتسوف قرار گرفت.

— ستوان کوزنتسوف! .. — شعاع رخشنده و باریک چراغ همچون تیغی تیز و برنده بر چشمان کوزنتسوف کشیده شد. درازدوفسکی پیش آمد و در حالیکه از شدت خشم سر از پا نمی شناخت، راه را بر کوزنتسوف سد کرد و گفت:

— بایست، اسر می کنم!

— فرمانده آتشبار، چراغت را بکش کنار!

کوزنتسوف این جمله را آهسته گفت، در حالی که عاقبت کار را در آن لحظه با کمال وضوح احساس می کرد. در آن لحظه هر کلمه ای که از دهان درازدوفسکی در می آمد و همچنین صدای شمردن و آمرانه او در کوزنتسوف حالت مقاومت شدید و تسکین ناپذیری را برمی-

انگیخت، مثل اینکه هر کاری که درازدوفسکی می کرد، هر چیزی که می گفت، هر فرمانی که می داد، تلاشی لجوجانه و عامدانه بقصد نشان دادن قدرت و سلطه خود بر او و تحقیر او بود. کوزنتسوف پیش خودش فکر کرد که: «بلی، او همین را می خواهد»، و همچنان که در این باره می اندیشید، احساس کرد که نور چراغ قوه ای نزدیک می شود و در روشنائی خیره کننده نارنجی آن این عبارات را شنید که درازدوفسکی آهسته و شمرده ادا می کرد:

— کوزنتسوف... بدان و آگاه باش که در این آتشبار من فرمانده هستم. من!.. و فقط من! اینجا آموزشگاه نیست! اینجا جای مناسبات خودمانی و رفاقت بازی نیست! اگر بخواهی اینطور ادامه دهی برایت گران تمام خواهد شد! من اهل تعارف و تشریفات نیستم، نمی خواهم هم باشم! فهمیدی؟ بدو، بطرف دسته! — درازدوفسکی چراغ قوه ای را به سینه کوزنتسوف گذاشته او را هل داد و گفت: — بدو به دستهات!..

کوزنتسوف که چشمهایش از تابش نور شدید و مستقیم چراغ قوه ای تار شده بود، چهره درازدوفسکی را نمی دید، فقط تکیه نوک کند چیزی سرد و سخت را به سینه اش احساس کرد و بلافاصله با یک حرکت شدید، دست درازدوفسکی را با چراغ قوه اش کنار زده آنرا کمی نگهداشت و گفت:

— چراغت را بهر حال کنار خواهی کشید... درباره تهدیدهایت هم، فرمانده آتشبار، باید بگویم که شنیدن این حرفها خنده آور است! کوزنتسوف حرفش را تمام کرد و در جاده تاریک براه افتاد و رفت. هوا طوری تاریک بود که او حدود ماشینها، توپها، پیشقطارها و اشباح توپسواران را که پهلوی اسبها ایستاده بودند، بوضوح تشخیص نمی داد، چون بعد از نگاه کردن به اشعه چراغ قوه ای و تحت تأثیر آن، جلوی چشمش هاله هائی شبیه لکه های آتش در زمینه فضای تاریک در حرکت بودند. نزدیک دسته اش او به ستوان داوولاتیان که بحال دو نزدیک می شد، برخورد کرد. داوولاتیان که از دهانش بوی سلایم و مطبوع نان می آمد، در همان حال دو با عجله از او پرسید:

— تو از پهلوی درازدوفسکی می آیی؟ آنجا چه خبر است؟
کوزنتسوف با لحن تمسخرآمیزی گفت:

— برو ببین ، گوگا . او می‌خواهد از حال و روحیه دسته باخبر شود و بداند که آیا بیمار داریم ؟ فراری داریم ؟ — و بعد اضافه کرد :
— بنظر من مثل اینکه دارید ، اینطور نیست ؟

داولاتیان بلافاصله با همان صدای آموزشگاهی‌اش در حالیکه یک تکه سوخاری را با اشتها می‌جوید ، گفت : — مهملاست ، جزئیاتست !
— و بعد با بی‌اعتنائی اضافه کرد : — چندیات بقوه دو است !
او این را گفت و در تاریکی غیبتش زد و آن بوی تسلی‌بخش نان خانگی را هم با خودش برد .

کوزنتسوف لحظه‌ای بفکر فرو رفته ، اخطارهای تهدیدآمیز درازدوفسکی و لحن گستاخانه غیر طبیعی آنها بخاطر آورد و با خود اندیشید : « واقعاً مهملاست ، جنون و هیستری است » .

از دور صدای فرمان آشنای « قدم — رو ! » که در طول ستون انتقال می‌یافت ، هر لحظه نزدیکتر و رساتر می‌شد . کوزنتسوف هم که در اینموقع به توپ یکم نزدیک شده بود و اشباح نامشخص توپسواران را روی اسب‌ها می‌دید ، فرمان را تکرار کرده گفت :
— دسته ، قدم — رو ! ..

تمام دسته یکمرتبه بحرکت درآمد ، صدای اهرم‌های پیشقطارها بلند شد . قشر انبوه و ضخیم برف زیر چرخهای یخ‌زده توپ‌ها زمزمه مخصوصی می‌کرد . صدای پای عده زیادی افراد بطور ناموزون و درهم و برهم بگوش می‌رسید .

وقتی‌که تمام دسته در جاده براه افتاد ، کسی یک تکه سوخاری خشک و زیر توی دست کوزنتسوف گذاشت و گفت :
— لابد خیلی گرسنه‌ای ، اینطور نیست ؟ بگیر بخور ، روحیه‌ات شاد می‌شود .

کوزنتسوف صدای داولاتیان را شناخت ، سوخاری را بدهانش گذاشت و شروع به جویدن آن کرد و در حالیکه گرسنگی‌اش با احساس آرامش شیرینی تسکین می‌یافت ، بالحن تأثرآمیزی گفت :

— متشکرم ، گوگا . چطور تا حالا اینها را نگاه داشته‌ای ؟
— این حرفها چیه ؟ مهمل می‌گوئی . ما داریم به جبهه می‌رویم ، نه ؟
— لابد ، گوگا .
— ایکاش زودتر می‌رسیدیم ، جداً می‌گویم ...

فصل ۳

در آن زمان که در ستادهای عالی فرماندهی آلمان بنظر می رسید که کلیه مسائل حل شده و تصمیمات لازم اتخاذ گردیده است و لشگرهای تانک مانشتین دست بحمله زده بودند تا از بخش کاتلنیکوو به استالینگراد که در طول نبرد چهار ماهه به آتش و خون کشیده شده بود، رخنه کنند و به دستجات بالغ بر سیصد هزار نفری سپهبد پاؤلوس که در منطقه ای ویران، در میان برف و بوران در حلقه محاصره واحدهای ما قرار گرفته و با حالتی متشنج منتظر عاقبت کار بودند، ملحق شوند، در همانموقع یک ارتش نوبنیاد و تازه نفس دیگر ما بفرمان ستاد کل از طریق استپهای بیکران بصوب جنوب اعزام گشته بود تا با گروه ارتشهای ضربتی «گوت» که شامل سیزده لشگر بود، تلاقی کند. عملیات طرفین بمنزله دو کفه ترازو بود که هر دو طرف آنچه را که در شرایط موجود در قوه داشتند روی آنها گذاشته بودند...

یک اتومبیل سواری غنیمتی بسرعت از کنار جاده حرکت می کرد، گاه از ستون جلو می زد و گاه از سرعت حرکتش کاسته، از آن عقب می افتاد. ژنرال بسسونف سرش را توی یقه پالتوش فرو برده ساکت و بیحرکت نشسته بود و از شیشه ماشین به بیرون نگاه می کرد. او از لحظه ای که از ستاد فرماندهی ارتش خارج شده بود، سکوت کرده کلمه ای بر زبان نیاورده بود. آنهایی که توی ماشین نشسته بودند، این سکوت ممتد فرمانده را حمل بر سخت جوشی او می کردند و بمنزله مانعی می پنداشتند که هیچکس جرأت نمی کرد رأساً آنرا از میان بردارد. وسنین، کمیسر لشگر و عضو شورای جنگی نیز ساکت و بی حرف نشسته بود. سرگرد جوان و خوش مشرب بوژیچکو، آجودان بسسونف، هم که به گوشه نشیمنگاه عقبی تکیه داده بود، خودش را بخواب زده بود. او از آغاز حرکت در این فکر بود که فرصت مناسبی بیابد و آخرین لطیفه ای را که از افسران ستاد شنیده بود، بازگو کند، ولی تا آنموقع او چنین فرصتی را نیافته بود و جرأت هم نداشت در حالیکه فرماندهان همه ساکت نشسته بودند، او این سکوت را بشکند.

بسسونف هم هیچ فکر نمی کرد که این سکوت و کناره گیری او بعنوان عدم تمایل به مصاحبت و معاشرت با همراهان و بمنزله نوعی

بی توجهی خودپسندانه نسبت به اطرافیان تلقی می‌گردد. او از مدتها پیش بتجربه دریافته بود که نه حرافی و پرچانگی و نه سکوت و خاموشی هیچکدام نمی‌تواند در روابط متقابل با اشخاص موجب تغییری باشد. او نمی‌خواست خوشایند همگان باشد و نمی‌خواست در جمع مصاحبان دلپسند و مقبول جلوه کند. او از یکچنین حرکات سبک چاپلوسانه که بمنظور شهرت‌طلبی و جلب توجه دیگران صورت می‌گرفت، بیزار بود و بهر کس که چنین خصلتی داشت، بدیده تحقیر می‌نگریست و او را آدمی سبک و توخالی، ضعیف و عاری از اعتماد بنفس می‌دانست. بسسونف این نکته را از مدتها پیش درک کرده بود که در جنگ گزافگوئی بمنزله گرد و غباری است که گاه واقعیت اوضاع را از نظر شخص مخفی می‌دارد. بدین جهت نیز در اولین آشنائیش با ارتشی که فرماندهی آن را بر عهده گرفته بود، از شایستگی‌ها یا نارسائیهای فرماندهان سپاهها و لشگرها کمتر جويا گشت، او آنها را دور زد و با آنها بصورتی تقریباً خشک آشنا شد، به هر یک از نزدیک نظری افکند که نه رضایت کامل از آن مشهود بود و نه یاس و نویدی مطلق.

راننده گاه‌گاه و بندرت چراغ ماشین را روشن می‌کرد و در نور ضعیف آن که درسیان سه غلیظ و منجمد پخش می‌شد، بسسونف از پشت شیشه سربازها و افسران را می‌دید که سر و صورتشان را مثل زن‌ها در زیر کلاه‌های پشمی محکم پیچیده بودند و ضمن حرکت چکمه‌های نم‌دیشان را بزمین می‌کشیدند. او همه اینها را می‌دید، ولی بهیچوجه آنرا بمنزله تنزل دهشتناک «روحیه رزمی» تلقی نمی‌کرد، بلکه فقط نتیجه خستگی بیحد و طاقت‌فرسا می‌دانست که رفع آن حتی از حدود قدرت و اختیار او نیز خارج بود. او فکر می‌کرد که همین سربازان با سر و روی محکم پیچیده‌شان پا به میدان نبرد می‌گذارند و شاید هم از هر پنج نفرشان یکنفر خیلی زودتر از آنچه که تصورش را می‌کند، کشته شود. آنها نمی‌دانستند و نمی‌توانستند بدانند که جنگ کجا در می‌گیرد، نمی‌دانستند که برای بسیاری از آنها این راه‌پیمائی پیش از نبرد، آخرین راه‌پیمائی زندگیشان است. بسسونف میزان خطری را که در انتظار همه بود با وضوح و بصیرت تمام می‌دید. او بخوبی می‌دانست که جبهه کاتلیک‌کو با دشواری مقاومت می‌کند و تانک‌های آلمانی در ظرف سه شبانه‌روز ۴۰ کیلومتر بسمت استالینگراد پیشروی کرده‌اند و

حالا در برابر آنها فقط یک مانع وجود دارد که همان رود میشکوا است و بعد از آن تا خود رودخانه ولگا دشت صاف و هموار است. بسسوف درک می کرد که در همین دقایقی که او در ماشین خود نشسته اوضاع را از نظر می گذراند و درباره کارها فکر می کند، ارتش او و لشگرهای تانک مانشتین با شدت هرچه تمام تر مشغول پیشروی بسوی این مانع طبیعی هستند و بدون شک پیشرفت امر بمیزان زیادی — اگر نگوئیم بتمام و کمال — به این وابسته است که کدام یک از دو حریف زودتر خواهد توانست به رودخانه میشکوا دست یابد.

او می خواست به ساعتش نگاه کند ولی این کار را نکرد، فکر کرد که کوچکترین حرکتش سکوت موجود را برهم خواهد زد و انگیزه گشایش باب صحبت خواهد شد، چیزی که او بهیچوجه بدان تمایل نداشت. او همچنان ساکت و آرام نشسته، مثل سنگی بیحرکت به عصایش تکیه زده و با دراز کردن پای علییش بطرف موتور گرم ماشین برای مدتی وضع مطلوب و مناسبی برای خودش پیدا کرده بود. راننده مسن گاه از زیر چشم به ژنرال نگاه می کرد و در روشنائی ضعیف و بی رنگ آلات و وسایل داخلی ماشین گوشه چشم بغایت عبوس و سربی رنگ ژنرال و گونه و رخسار خشک و لبهای بهم فشردۀ او را می دید. او که راننده ای بسیار آزموده بود و پیش از آن برای فرماندهان مختلف رانندگی می کرد، سکوت داخل ماشین را بشیوه ادراک ویژه خودش می فهمید و آنرا نتیجه یک مناقشه یا دعوای پیش از حرکت و یا انتقاد سختی از جانب فرماندهی جبهه می دانست. گاهگاه از عقب ماشین شعله کبریتی گر می گرفت و سیگار کمیسر در تاریکی افروخته می شد و چرم حمایلش صدا می کرد. بوژیچکو که در جمع همقطاران همیشه شاد و خندان بود، همچنان در گوشه ماشین کز کرده خودش را بخواب زده بود.

راننده در حالیکه هر بار سیگاری از پشت سرش آتش زده می شد، از حسرت یک پک زدن می سوخت و فکر می کرد که: «لابد ژنرال از چیزی خوشش نیامده، یا اینکه اصولاً خصلتش اینطور است که با مردم کم جوش می خورد، سیگار هم نمی کشد، از رنگ سبز رخسارش معلومست که بیمار است... چطور است خواهش کنم و بگویم: «رفیق فرمانده، اجازه بدهید لااقل یک سیگار بکشم، از بی سیگاری دارم تلف می شم...»

راننده در این فکر بود که ناگهان بسسونف گفت : — چراغ های ماشین را روشن کنید .

راننده از صدای او از جا پرید و چراغ های جلو را روشن کرد . دو دسته نور شدید فضای منجمد و مه آلود را شکافت .

در روشنائی چراغ ، کنار پل ، پهلوی نرده های شکسته ، بسسونف هیکل راست و کوچک ستوان سومی را در پالتوی دراز دید که یک گوشش بطرز عجیبی زیر کلاه پوستی اش تا شده بود . ستوان سوم گاه سراسیمه بپائین نگاه می کرد و گاه بسوی ماشین نظر می انداخت ، مثل این بود که برای نخستین بار از چیزی سر در نمی آورد و از کسی درخواست کمک می کند .

بسسونف بیاد پسرش افتاد و در دل گفت : « ویکتور ... ویتیا * کجا است ... »

در این اواخر هر وقت بسسونف افسر جوانی را برحسب تصادف در مقابل خود می دید، در درونش حالت تشنجی پدید می آمد که ناشی از تنهائی دردناکش بود ، ناشی از گناه توضیح ناپذیر او بعنوان پدر در مقابل پسرش بود ، و اینک هرچه بیشتر بسسونف به او فکر می کرد ، بیشتر متوجه می شد که چگونه تمام زندگی پسرش بطرزی کاملاً نامحسوس از کنار او گذشته و او بطرز عجیبی بدان بی توجه بوده است .

بسسونف نمی توانست جزئیات کودکی او را دقیقاً بخاطر بیاورد ، نمی توانست تصور کند که او به چه چیز علاقمند بود ، چه اسباب بازی - هائی داشت و چه وقت به مدرسه رفته بود . فقط جریان یک حادثه با روشنی تمام در خاطرش مانده بود و آن اینکه شبی از شبها پسرش از خواب بیدار شد و شروع بگریه کرد . مثل اینکه خواب وحشتناکی دیده بود . او که صدای گریه پسر را شنید ، چراغ را روشن کرد . پسر لاغراندامش را دید که در تخت خواب کوچکش نشسته با دستهای نازک و لرزان به توری کنار آن چسبیده بود . بسسونف او را از تخت خوابش برداشت ، بدن نحیف و لاغرش را به سینه پشم آلود خودش چسباند . از موهای سرطوب و روشن کودک بوی بچه گنجشک احساس می شد . او

* ویتیا — مصغر ویکتور . (م .)

فرزندش را در بغل گرفته توی اتاق می گرداند ، برایش لالائی تسلی بخش می خواند و با کلمات صحبت آمیزی که ناشی از غریزه پدری بود ، می گفت : « پسرکم ، چته ، من تو رو به هیشکی نمیدم ، من و تو همیشه با هم هستیم ... »

یک حادثه دیگر هم خیلی خوب در خاطرش نقش بسته بود ، خاطره ای که یادآوری آن همیشه سخت ناراحتش می کرد : همسرش با چهره ای وحشت زده سعی می کرد کمر بند را از چنگش درآورد ، ولی او ، با آن کمر بند ضرباتی شلاق وار به شلوار تنگ و پیا چسبیده پسر دوازده ساله اش که به گرد و غبار زیرشیروانی آلوده بود ، می نواخت . پسرک صدایش در نمی آمد . ولی وقتی که کمر بند را بکناری انداخت ، پسرک دوید و در حالیکه لبهایش را با دندان می گزید ، در آستانه در سرش را بعقب برگرداند — در چشمان خاکستری اش که به مادرش رفته بود ، اشک حلقه زده بود ، اشک برآشفته گی کودکانه ، که روی گونه هایش هم نریخت ...

او همین یکبار در زندگی پدرش را کتک زده بود . دلیلش هم این بود که پسرک از سیز تحریر پدرش مقداری پول دزدیده و چند کبوتر خریده بود ... آیا واقعاً ویکتور در زیرشیروانی خانه کبوتر نگاه داشته و به کبوتربازی مشغول شده بود ؟ این مسئله هم بعد از چندی معلوم شد .

بسسونف زندگی ثابتی نداشت : او را از واحدی به واحد دیگر منتقل می کردند — از آسیای میانه به خاور دورش فرستادند ، از خاور دور به بلوروسی اعزامش داشتند . واضحست ، آنها همه جا در خانه دولتی ، با اثاثه و مبلمان دولتی زندگی می کردند . لوازم شخصی آنها در دو چمدان جا می گرفت که هر وقت بمحل دیگری منتقل می شدند ، آنها همراه می بردند . همسرش به این زندگی عادت کرده بود و همیشه باصطلاح چمدان بدست برای عزیمت به محل جدید مأموریت شوهرش آماده بود . او به این وضع و به سرنوشت دشوارش با رضا و رغبت تمکین می کرد .

بنظر می رسید که همینطور هم می بایست باشد . ولی سالها باین ترتیب سپری شد و آنوقت که بعد از جنگ حومه مسکو در بیمارستان بستری بود ، شبهای دراز به زن و فرزندش فکر می کرد و می فهمید که

بسیاری چیزها آنطور که می توانست باشد ، نبوده ، می فهمید که زندگیش در تلاشی مداوم و پایان ناپذیر گذشته ، و همواره امیدوار بوده است که بعد از یکی دو سال — لااقل در سنین سی چهل سالگی زندگی ثابتی برای خویشتن ترتیب خواهد داد . اما هیچگاه تغییر مطلوب در زندگی او پدید نیامد . برعکس ، هر چه درجاتش بالاتر می رفت ، وظایفش سنگین و سنگین تر می شد ، بعلاوه جنگهای پی در پی وقوع یافت — در اسپانیا ، در فنلاند ، بعد در کرانه بالتیک ، در اوکراین غربی ، و بالاخره ، سال ۱۹۴۱ ... حالا دیگر او همه آن امیدها و آرزوها را کنار گذاشته و فقط به یک چیز فکر می کرد ، فکر می کرد که این جنگ مسلماً تغییرات زیادی را پدید خواهد آورد .

ضمناً در همان بیمارستان او برای نخستین بار بر این عقیده شد که زندگی او ، زندگی یک فرد نظامی ، فقط و فقط بهمان شکل و صورتی می توانست باشد که او یکبار برای همیشه برای خودش انتخاب کرده بود . او حتی لحظه ای از زندگی اش را هم بیهوده تلف نکرده بود . او زندگی ثابت و مرفه نمی توانست داشته باشد و نمی بایست داشته باشد . چنین است حکم سرنوشت : یا این — یا آن . حد میانه وجود ندارد . و اگر او را مجدداً در انتخاب راه مخیر می کردند ، او همان راه را انتخاب می کرد و سرنوشتش را تغییر نمی داد . ولی با همه اینها بسسونف در یک چیز خود را گنهگار می دانست و گناه خود را نابخشودنی می شمرد : آن چیزی که در همین زندگی او ، در همین یگانه شکل زندگی منتخب خود او از همه به او نزدیکتر بود ، از کنارش سر خورده و رفته بود و بسان دودی ناپدید شده بود . او در این مورد نه در قبال پسرش و نه در برابر همسرش نمی توانست دلیل برائتی بیابد .

اتفاقاً آخرین دیدار او با ویکتور در همانجا صورت گرفته بود ، در بیمارستان حومه مسکو ، در اتاق مخصوص ژنرال ها . پسرش بعد از خاتمه دوره آموزشگاه افسری پیاده و تعیین محل مأموریتش ، سه ساعت پیش از حرکت قطار به جبهه ، همراه مادرش نزد پدر به بیمارستان آمده بود . او در لباس ستوان سومی که تازه از آموزشگاه فارغ التحصیل شده و با علامات فرماندهی اش افتخار می کند ، با کمربند و حمایل نو فرماندهی ، در لباس شیک و برازنده افسری که همه چیز آن خبر از جشن و سرور و شادمانی می داد و از لحاظ

زرق و برق کمی به اسباب بازی شباهت داشت، ولی مسلماً در خیابان نظر دخترها را جلب می کرد، روی تختخواب مجاور نشسته بود. این تختخواب متعلق به ژنرال دیگری بود که می توانست راه برود و بمحض ورود همسر و پسر بسسونف، از روی نزاکت از اتاق خارج شده بود. ویکتور با صدای کلفتش، با لحنی پرهیجان، از انتصابش به خدمت در ارتشی که همانوقت در جبهه به پیکار مشغول بود، سخن می گفت و از اینکه دیگر گوشش از شنیدن فرامین یکنواخت و کسالت آور «بایست، از راست - نظام، خبر دار!» آموزشگاه راحت شده ابراز شادمانی می کرد و می گفت: «خدارا شکر، حالا در جبهه یک گروهان یا یک دسته بما می دهند - به همه فارغ التحصیلان گروهان یا دسته می دهند - آنوقت زندگی واقعی شروع می شود.»

یکوقت ضمن صحبت، او بدون اینکه متوجه شود، به بسسونف بجای «پاپا» «پدر» خطاب کرد، قبلاً چنین نمی گفت. بسسونف می بایست به این طرز خطاب عادت کند. او به چهره شاداب و چشمهای خاکستری خندان پسرش، به موهای نرمی که بر عارضش روئیده بود و بدست ظریف پسر جوان و با استعدادش که هر بار با ناراحتی به جیب گالیفه شلوارش می برد، می نگریست و معلوم نبود که چرا در اینموقع به جوانان دیگر می اندیشید، به آن ستوان سومها و ستوان دومهای فرماندهان دسته و گروهان که بسسونف معمولاً آنها را فقط یک بار می دید: بعد از کارزار نوبتی، افسران جوان دیگری بجای آنها می آمدند...

در اینموقع زنش که متوجه ناراحتی پسرش شده بود، رشته افکار او را پاره کرد و گفت:

— پتیا*، اجازه بده پسرت سیگاری آتش بزند. آخر او سیگار می کشد، نمیدانی؟

بسسونف با ابراز تعجبی که حاکی از نارضایتی درونی اش بود گفت:

— ویکتور، تو سیگار می کشی؟

— پدر، من هیچده سالم است. در آموزشگاه ما همه سیگار می کشیدند. من نمی توانستم وصله ناجور باشم.

* پتیا - مصغر پتر. (م.)

— پس ، مشروب هم می خوری ؟ لابد لب زده ای ؟ راستش را بگو ، تو دیگر ستوان سوم شده ای ، برای خودت آدم مستقلی هستی .

— بلی ، لب زده ام ...

بسسونف کبریت و بسته سیگار ژنرال هم اتاقش را که روی میز کوچک پهلوی تخت خوابشان بود ، برداشته جلوی پسرش گذاشت و گفت : — بردار ، بکش ...

— نه ، لازم نیست . من سیگار خودم را می کشم . می شود ؟ برای شما بد نیست ؟ — او این کلمات را خیلی تند و در حالیکه رنگ صورتش سرخ شده بود ادا کرد و از بسته سیگاری که از جیب شلوارش در آورده بود پاپیروسی بیرون کشید و توی آن فوت کرد ، کبریتش را بطرز مخصوصی ، توی مشتش ، مثل سربازان ، آتش زد ، لابد در آموزشگاه از کسی یاد گرفته بود . بعد ، برای اینکه شرم و خجلتش را مخفی کند ، بلافاصله گفت : — پدرجان ، تصورش را می کنم که اگر شما قبلاً می فهمیدید چه می کردید ، لابد شلاقم می زدید ؟

پسرش ناشیانه سیگار می کشید ، دود آن را هم بیائین ، زیر تخت خواب می داد ، درست مثل توی خوابگاه آموزشگاه که می ترسیدند مبادا افسر نگهبان سر برسد . بسسونف و همسرش ساکت به همدیگر نگاههای معنی داری می کردند .

بسسونف در جواب پسرش با صدای گرفته ای گفت :

— نه ، هرگز ، آن حادثه دیگر تکرار نمی شد . مگر تو من را پدر ... سختگیری می شناسی ؟

پسرش گفت :

— ولی شما آندفعه کار درستی کردید . می بایست شلاقم می زدید .

من نمی فهمیدم !

او خیلی ساده و تبسم کنان این اعتراف را کرد ، چون فهمید که حالا پدرش از یادآوری اینکه زمانی پسرش را تنبیه بدنی کرده ، بویژه ناراحت است .

بازهم مادرش توی صحبت آنها دویده آهسته گفت :

— خداوندا ، حالا دیگر من دو مرد بزرگ دارم . — و بعد با

انگشتانش از روی پتو دست بسسونف را فشار داده گفت : — پتیا ، مثل اینکه برای تو بی تفاوت است . ویکتور را به ناحیه ولخوف می فرستند ،

به یک ارتش ناشناس... آیا واقعاً تو کاری نمی‌توانی بکنی؟ نمی‌توانی او را پیش خودت... به یکی از لشگرهای خودت ببری؟ لااقل آنجا زیر نظر تو است. می‌فهمی چه می‌گویم؟

او خوب می‌فهمید، بهتر از زنش هم می‌فهمید، می‌دانست که زندگی فرماندهان دسته‌ها و گروهانهای پیاده مثل عمر شب پره کوتاه است. او بارها به این مسئله فکر کرده بود و می‌خواست برای تسلی خاطر زنش دست کوچک و گرم او را نوازش بدهد، ولی در حضور پسرش خودداری کرد و در حالیکه با دقت به پسرش نگاه می‌کرد، خطاب به همسرش گفت:

— الگوی عزیز، تو می‌بینی که من حالا یک ژنرال بدون ارتش هستم. هر وقت وضع من واقعاً روشن شود، ویکتور را پیش خودم خواهم خواست. البته اگر...

پسر که از دود سیگار سرفه‌اش گرفته بود، با حرکت دادن سر به علامت عدم موافقت، حرف پدر را قطع کرد و گفت:

— بهیچوجه، پدرجان! من تحت حمایت پدر ژنرال قرار بگیرم؟ خیر، بهیچوجه! شما هم، مادرجان، از این مقوله صحبتی نکنید! لابد می‌خواهید آجودان پدرم هم بشوم و مرتب نشان و درجه بگیرم؟! بسسوف گفت:

— من مقام آجودانی بتو نمی‌دهم، یک گروهان بتو خواهم داد، در مورد درجات و نشان‌ها هم، البته در صورت ابراز شایستگی و پیاس خدماتت خواهی گرفت، هر چند می‌دانم که کسانی هم از راههای دیگر می‌گیرند.

— خیر، اتفاقاً در آسوزشگاه، همه با لحن تمسخرآمیزی بمن می‌گفتند که «لابد حالا یگراست پیش پدرت خواهی رفت». نه، پدرجان، نمی‌خواهم! چه فرق می‌کند، گروهان گروهان است، هر جا که می‌خواهد باشد! بعلاوه، حکم انتصاب من در جیبیم است. ما چهار نفریم، از آسوزشگاه ما را به آنجا فرستاده‌اند، باهم می‌خواهیم برویم. با هم تحصیل کرده‌ایم، باهم نیز به جبهه خواهیم رفت! ضمناً، با سرنوشت نمی‌شود کاری کرد! انسان هم که دو سرنوشت ندارد! — معلوم بود که این عبارت را از کسی شنیده بود. — مادرجان، مگر اینطور نیست؟ دو سرنوشت نمی‌شود!

بسسونف انگشتانش را زیر دست مرطوب همسرش که همچنان ساکت نشسته به یگانه پسرش چشم دوخته بود، حرکتی داد. آنچه که اکنون بنظر پسرشان ساده و روشن می‌رسید، آنچه که او را در انتظار یک زندگی مستقل، در انتظار دیدار رفقای رزمی، در انتظار آغاز حملات قطعی و البته همیشه توأم با پیروزی، تحریک و تشویق می‌کرد، در نظر بسسونف بطرز دیگری مجسم می‌شد. او خوب می‌دانست که میدان جنگ یعنی چه. خوب می‌فهمید که مرگ در میدان جنگ گاه چقدر کریه و پلید است.

ولی او حق نداشت همه اینها را به پسرش بگوید و بیکباره کاخ تخیلات شیرین و آرزوهای نوجوانیش را از بیخ و بن فرو ریزد. ضمناً هیچ حرفی هم در آنموقع در پسرش تأثیر نداشت. ویکتور فقط یک چیز را احساس می‌کرد و آن حکم اعزام به جبهه بود که در جیب بلوز نوش قرار داشت و در هر حرکت او با نوائی روحبخش صدا می‌کرد. فقط خود جنگ می‌بایست و محق بود که تصحیحات واقعی را در طرز تفکر او وارد کند.

بسسونف بازهم بمسئله سرنوشت برگشت و گفت:

— سرنوشت، ویکتور، تو از سرنوشت صحبت کردی، گفתי که انسان دو سرنوشت ندارد. ولی این را هم بدان که در میدان جنگ سرنوشت روی پیشانی انسان نوشته نیست. این مسأله هر اندازه هم بنظر تو عجیب بیاید، بستگی به آن دارد که شخص تا چه اندازه می‌تواند بر نفس خویشتن تسلط یابد و علیرغم دشواریها، علیرغم احساسات، تصمیم بگیرد، عمل کند. این تسلط بر نفس باید همیشه، در هر روز، در هر لحظه باشد. واقعش را بخواهی، تسلط بر نفسی است مافوق توانائی انسان. ولی صحبت بر سر این نیست...

پسرش با لاقیدی تمام گفت:

— بله، صحبت بر سر این نیست، اصولاً چرا ما خودمان را در پیچ و خم فلسفه سردرگم کنیم؟ — و بعد به پای باندپیچی شده پدرش زیر پتو اشاره کرده پرسید: — پایتان چطور است؟ خوبست؟ از اینجا زود بیرون می‌آئید؟ من تصورش را می‌کنم که چقدر بستری شدن در اینجا اندوهناک است! می‌دانم، پدرجان! پایتان درد می‌کند؟ — ویکتور یکمرتبه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت: —

اوه، وقت من تمام می‌شود! .. رفقا منتظر منند. من حالا باید به ایستگاه راه آهن بروم! — از این حرکت او می‌شد فهمید که او هنوز نمی‌توانست تصور بکند درد چیست، حتی نمی‌توانست امکان درد را هم تصور کند.

بسسونف گفت:

— امیدوارم زودتر از اینجا خارج شوم. ولی تو فراموش نکن: لااقل ماهی یکبار به مادرت نامه بنویس.

— چهار بار در ماه می‌نویسم، قول می‌دهم! — ویکتور این را گفت و از جا برخاست، در حالیکه از خوشحالی سر از پا نمی‌شناخت — خوشحال بود از اینکه بزودی با دوستان آموزشگاهی‌اش در واگن خواهد نشست.

مادرش گفت:

— نه، ویتیا، دو بار کافیست. بیشتر لازم نیست. همینقدر خبری از تو داشته باشم...

— خوب، مادر جان، قول می‌دهم. بزودی باید حرکت کنیم! .. خاطرات دیگری هم از آنروز بود.

پسرش قبل از رفتن ایستاده با حالتی تردیدآمیز لبخند می‌زد، مردد بود که آیا پدرش را ببوسد یا نه (در خانواده‌شان چنین رسمی نبود). بالاخره جرأت نکرد پدرش را ببوسد و مثل آدمهای بزرگ دستش را بعنوان خداحافظی دراز کرد و گفت:

— خداحافظ، پدر جان!

ولی بسسونف انگشتان ظریف پسرش را در دستش فشرده او را بطرف خودش کشید و صورت لاغر و مثل همیشه تراشیده‌اش را نزدیک پسر برد و با لحنی افسرده گفت:

— خوب، بیا ببینم، معلوم نیست دیگر چه وقت همدیگر را خواهیم دید، پسر، جنگ است.

او در تمام صحبتش اولین بار بود که او را «پسر» نامید، ولی نه با آن لحنی که پسرش کلمه «پدر» را ادا می‌کرد.

ویکتور ناشیانه لبهایش را به کنار دهان پدر چسبانده، بوی مطبوعی از بلوز او بمشام پدر رسید. بسسونف صورت گرم پسرش را بوسید و گفت:

— برو به جبهه ، ولی این را بدان که پاره‌های خمپاره و گلوله از پیرها نفرت دارند و بدن‌بال جوانهای مثل تو می‌گردند ... برو ، فکرهایت را بکن ، اگر تصمیم گرفتی بمن بنویس ، یک گروهان برایت در نظر می‌گیرم ، فعلاً برایت ، ستوان سوم ، موفقیت آرزو می‌کنم !

— پدر ، می‌گویند « هرچه پیش آید خوش آید » ، اینطور نیست ؟ .. فعلاً تو خوب بشو . من هم بعد از اولین پیکار برایت نامه خواهم نوشت ! او خندید ، دستش را زیر حمایل کمربندش برد ، چین‌های بلوز خوش‌فرم افسری‌اش را صاف کرد ، جلد چرمی تپانچه‌اش را که از چرم زردرنگ بود مرتب نمود ، از روی دسته تخته‌خواب بارانی تازه‌اش را که خش و خش می‌کرد ، برداشت و با حرکتی سریع آنرا روی دستش انداخت . در این موقع صدای خشک ریختن چیزهائی روی کف اتاق که آفتاب بر آن تابیده بود ، بلند شد . اینها فشنگهای تپانچه بودند که روی زمین برنگ طلایی برق می‌زدند . جیب‌های بارانی ویکتور از این فشنگها پر بود . به هر یک از افسران فارغ‌التحصیل آموزشگاه فقط دو شانه فشنگ می‌دادند ، ولی ویکتور از طریقی توانسته بود ذخیره فشنگ بیشتری که لابد برای چند ماه جنگ کفایت می‌کرد ، بدست بیاورد .

بسسوف که سرش را بطرف پنجره برگردانده بود ، چیزی نگفت ، ولی مادرش با لحن ترحم‌انگیزی گفت :

— اینها چیه ؟ چرا اینقدر زیاد ؟ من جمع می‌کنم ... الآن . این همه فشنگ بشما دادند ؟

— لازم می‌شود ، مادر جان ... من خودم جمع می‌کنم ... صبر کن .

ویکتور با احساس شرمندگی سریعاً به جمع کردن فشنگ‌ها از روی زمین پرداخت و وقتی راست ایستاد که آنها را در جیب بارانی‌اش جای دهد ، یک فشنگ دیگر را دید که روی زمین کمی دورتر افتاده است . او نظری به پدر انداخت (پدرش در این موقع به پنجره نگاه می‌کرد) و با نوک چکمه‌اش ضربه سبکی بر آن زد که تا گوشه اتاق درغلطید . لحظه‌ای بعد ، ستوان سوم شیک‌پوش جوان ما ، با زرق و برق بچگانه‌اش که گوئی عازم گردش بود یا به مجلس جشن و ضیافتی می‌رفت ، با قیافه‌ای شاد و خندان ، در حالیکه بارانی تازه‌اش را روی دست انداخته ،

صدای خش‌وخش از چرم نو کمر بند حمایل‌دارش بلند بود، از اتاق بیمارستان خارج شد.

بسسونف آن فشنگ را که مثل آینه صیقل داده شده بود، بعداً در گوشه اتاق بیمارستان پیدا کرد و مدتی آنرا در دست نگهداشت و متوجه شد که وزن آن فوق‌العاده کم است.

فصل ۴

احضار بسسونف به قرارگاه کل برایش غیرمنتظره بود. در آن موقع بسسونف در خانه شهری‌اش در مسکو بسر نمی‌برد، در دانشگاه جنگ بود که دو سال قبل از آغاز جنگ در آنجا تاریخ فن پیکار را تدریس می‌کرد. او پس از شنیدن اینکه قرار است حکم انتصاب جدید او صادر شود، نزد ژنرال ولوف رئیس دانشگاه که از دوستان قدیمی‌اش بود و در جنگ فنلاند با هم شرکت داشتند، رفت. وی افسری کاردان و باهوش و متخصص در تاکتیک معاصر بود. مردی بود ساده و محجوب، در محافل نظامی شهرت چندانی نداشت، اما مجرب و باتدبیر بود و بسسونف همیشه در کارها با او صلاح‌اندیشی می‌کرد و به نظراتش ارج می‌گذاشت. هنگام صرف چای در اتاق کار ژنرال آنها باهم گرم صحبت شدند، از هر دری سخن می‌گفتند و بویژه از خاطرات شیرین گذشته یاد می‌کردند. ناگهان زنگ تلفن صحبت گرم و شیرین آنها را قطع کرد. رئیس دانشگاه گوشی تلفن را برداشت و طبق معمول گفت: «سرلشگر ولوف»، ولی بعد، حالت صورتش تغییر کرده چشمهایش را بطرف بسسونف برگرداند و یواشکی به او گفت: — پتر آلکساندرویچ، معاون رفیق استالین تو را می‌خواهد، بیا، خواهش می‌کنم گوشی را بردار.

بسسونف گوشی تلفن را گرفت و خودش را معرفی کرد. صدائی ناشناس، متین و آرام، بدون اینکه لحن آمرانه‌ای از آن احساس شود، به بسسونف سلام کرد و او را نه با عنوان نظامی‌اش، بلکه بطور ساده «رفیق بسسونف» خطاب نمود و بعد، مؤدبانه پرسید: آیا شما می‌توانید امروز ساعت دو بعد از ظهر نزد رفیق استالین بیایید؟ اگر می‌توانید، ماشین را کجا می‌فرمائید بفرستیم؟

بسسونف جواب داد :

— اگر اشکالی نداشته باشد، جلوی در ورودی دانشگاه .
بسسونف گوشی را گذاشت و در مقابل نگاه پرسش آمیز ژنرال
ولوبف مدتی سکوت کرد . بعد، در حالیکه سعی می کرد اضطراب
آنی اش را ظاهر نکند — زیرا او همیشه از مشاهده چنین حالتی در
دیگران احساس نفرت می کرد — به ساعتش نگاه کرده با لحنی عادی
گفت :

— یک ساعت و نیم دیگر ، باید نزد سرفرماندهی کل باشم . که
اینطور ...

رئیس دانشگاه جنگ بازوی بسسونف را گرفته گفت :

— پتر آلکساندروویچ ، فقط یک خواهش از تو دارم و آن اینست
که هر سوألی که آنجا از تو می شود ، تو در پاسخگوئی آن شتاب
نکنی . هر کس که نزد او بوده است می گوید که او از شتابزدگی
خوشش نمی آید . ضمناً ترا بخدا این را هم در نظر داشته باش که او
را با نام و نام پدر خطاب نکن ، بلکه بطور رسمی بگو — رفیق استالین .
او از اینکه او را با نام و نام پدر خطاب کنند ، بدش می آید ... فعلاً
برو ، من شب می آیم پیش تو ، بتفصیل صحبت می کنی ...

در اتاق پذیرائی استالین که دیوارهای آن با چوب بلوط روکشی
شده بود و با نور خفیفی که در آن روز سرد و مه آلود و تیره اواخر
پائیز از پنجره ها بدرون اتاق می تابید ، روشنائی کم رنگی داشت ، دو
ژنرال که بسسونف آنها را نمی شناخت روی صندلی های سخت و محکم
در سکوت انتظارآلودی نشسته ، پاهایشان را زیر صندلی جمع کرده
بودند . وقتی سرهنگ سپیدنوی نسبتاً مسنی که در ماشین همراه بسسونف
بود ، او را بدرون اتاق راهنمائی کرد ، از پشت میز تحریر بزرگی که
روی آن تلفنهای زیادی قرار داشت ، مرد سرطاس کوتاه قدی بپا
خاست . او لباس ساده غیرنظامی بتن داشت ، از حالت تبسم لبهایش
هیچ چیزی استنباط نمیشد ، چهره ای کاملاً عادی داشت و قیافه اش از
شدت کار گرفته بود ، او با دست گوشتآلودیش در حالیکه چشم در چشم
بسسونف دوخته بود ، با او دست داد و گفت که باید منتظر شود ،
ولی چقدر ؟ چیزی نگفت و خودش بسسونف را بطرف صندلی خالی که
پهلوی دو ژنرال نامبرده قرار داشت ، هدایت کرد و گفت :

— خواهش میکنم بفرمائید اینجا بنشینید...

بسسونف نشست و آن مرد سر طاس فرسوده، سلبس بلباس غیرنظامی —
که از قرار معلوم همان کسی بود که به دانشگاه جنگ تلفن کرده بود —
با قیافه متبسم و با نزاکتی که خصلت عادی اش بود، نوک انگشتان
زردش را آهسته به عصای بسسونف زده گفت :
— پتر الکساندرویچ، اجازه بدهید عصایتان را در آن گوشه بگذارم.
برای شما راحت تر است.

او با نهایت دقت عصا را برداشت و آنرا آرام به گوشه اتاق برده
پشت میز گذاشت و همچنان آرام و بی صدا پشت میز خود پهلوی
کاغذها و تلفن هایش نشست.

سکوت کامل حکمفرما بود، بوی خفیف چوب و رادیاتور بخاری
در فضا احساس می شد. از همه روز پائیزی، ولی پائیز پربرف شهر
مسکو، در این اتاق خبری نبود، حتی کوچکترین صدائی هم از دیوارهای
ضخیم سنگی قدیمی به آنجا نفوذ نمی کرد، نه صدای انسانی شنیده می شد
و نه صدای پائی از راهرو بگوش می رسید.

در اتاق پذیرائی نیز نه صدائی بود، نه حرکتی، حتی از صندلی ها
هم کوچکترین صدائی بر نمی خاست. مرد غیرنظامی که پشت میز
نشسته بود ساکت بود. دو ژنرال ناشناس ساکت و خاموش بودند.
بسسونف هم ساکت نشسته بود و هر لحظه بیش از پیش احساسی
عجیب بطرزی آمرانه بر او مستولی می شد — احساس حل شدن در آن
سکوت عمیق و نفوذناپذیر، احساس عدم آمادگی برای صحبت، در
حالی که هر آن فکر می کرد که ممکنست استالین در همان حوالی،
پشت آن دیوار باشد، ممکنست هم اکنون در باز شود و آن مردی که
سیمایش از سیمای هر کس، حتی پدر و مادر فقیدش بمراتب عمیقتر و
پرجسته تر در شعور و تفکر او نقش بسته است، به این اتاق پذیرائی
وارد شود. لابد همین افکار و احساسات در آن ژنرالهای ناشناس و آن
مرد فرسوده که پشت میز نشسته بود نیز ایجاد شده بود.

در آنجا همه چیز حاکی از حضور همیشگی کسی بود که سرنوشت
جنگ را تعیین می کرد، سرنوشت ملیونها انسان بدست او بود، ملیونها
انسان که حاضر بودند با ایمان و اعتقاد در راه او، بنام او جان خود را
نثار کنند، حاضر بودند گرسنه بمانند، رنج و عذاب بکشند و تحمل

دید بکنند، حاضر بودند از سعادت دیدار یک تبسم خفیف او، از یکبار تکان دادن دستش در تریبون شادمان و خندان شوند و از وجد و شغف بی‌پایان فریاد بکشند. انتظاری که بسسوف می‌کشید، برایش از آنجهت نیز شدید می‌نمود که فکر می‌کرد اکنون نام استالین، این نام عادی، محکم و پرطنین، دیگر به یکنفر تعلق ندارد، ولی در عین حال این نام مربوط به یک شخص واحد است، به شخصی که قادر است کاری مربوط به همگان، اسری بیانگر امید و ایمان را به انجام رساند. در اتاق پذیرائی هیچکس بخود اجازه نمی‌داد که حتی کلمه‌ای بر زبان بیاورد. بنظر می‌رسید که اگر کوچکترین صدائی از کسی بر می‌خاست حالتی نا مطلوب بوجود می‌آورد و قانون مقدسی نقض می‌شد. سپهبد تنومند و سنی که آنجا نشسته و پاهای چاقش را از هم باز گذاشته بود، با آهستگی تغییر وضعیت می‌داد و از این پهلوی به آن پهلوی می‌نشست، ناگهان چکمه‌هایش زیر صندلی صدائی کرد، سپهبد که از این صدا ناراحت گشته و صورتش سرخ شده بود، زیر چشمی به ژنرال پهلوییش که سرلشگر جوان و خوش‌اندام توپخانه بود نگاهی کرد. سرلشگر که سینه‌افرنج تمیز و اطو کرده‌اش پر از نشان و مدال بود، روی صندلی راست نشسته و چشمهایش را به مرد کوچک‌اندام که در لباس غیرنظامی پشت میز نشسته و دائماً کاغذها را ورق می‌زد، دوخته بود.

ساعت دو و ده دقیقه بعد از ظهر بود که مرد سرطاس فرسوده که لباس غیرنظامی بتن داشت، از روی علائمی که فقط بر خودش معلوم بود، حضور استالین را در اتاق مجاور حدس زد.

او خیلی نرم و آرام از جایش برخاست و بدون اینکه احضارش کنند، وارد اتاق کار استالین شد، پس از چند لحظه برگشت، در اتاق را نیمه‌باز گذاشت و گفت:

— رفیق بسسوف، بفرمائید.

بسسوف برخاسته براه افتاد و در حالیکه سعی می‌کرد نلنگد، وارد اتاق شد.

در لحظات اول او نتوانست آن اتاق کار وسیع تالارمانند را با همه‌اشیا و اثاثه‌اش — تابلوهای تصاویر سوورف و کوتوزف که بر دیوار نصب بود، میز دراز با روسیزی از ماهوت سبزرنگ برای تشکیل جلسات

که در وسط اتاق قرار داشت ، نقشه عملیاتی که بر روی میز بزرگ دیگری گسترده بود و دستگاه‌های متعدد تلفن و سیم درازی که روی فرش اتاق حلقه زده بود ، خوب ببیند . در آن لحظه بسسونف که تمام حواسش را جمع و متمرکز کرده بود ، فقط استالین را می‌دید — او مردی بود کوتاه قد که در اولین نظر به عکس‌هایش شبیه نبود ، با چکمه‌های نرم و بی‌صدائی که بپا داشت ، با حرکتی نرم ، سلانده سلانده پیش می‌آمد ، فرنچی شبیه فرنچ‌های ارتشی با شانه‌های افتاده و چسبیده بدنش پوشیده بود . در سبیل‌های کلفت و ابروهای پرپشتش بندرت موهای سفید دیده می‌شد ، چشمهای تنگ و کمی زردرنگش با آرامش نگاه می‌کرد . بسسونف در این فکر بود که : « حالا او چه خواهد پرسید ؟ »

استالین جواب سلام بسسونف را بدون اینکه با او دست بدهد داد و در حالیکه نه خودش نشست و نه او را تعارف به نشستن کرد ، با گام‌های منظم و بی‌صدا در طول روفرشی کنار میزی که نقشه روی آن پهن بود شروع به قدم زدن کرد . او در تمام مدت آرنج دست چپش را جلوی شکمش بی‌حرکت نگاهداشته بود ، انگار که کاملاً راست نمی‌شد . بعد از یک سکوت نسبتاً طولانی بطرف میز تحریری که در انتهای اتاق بود رفته ، همانجا ایستاد و بعد یک پهلوی بطرف بسسونف برگشت و با لحن ناسعینی پرسید :

— رفیق بسسونف ، عقیده شما درباره رویدادهای اخیر چیست ؟
 بسسونف که مفهوم سؤال درست دستگیرش نشده بود ، می‌خواست بپرسد : « رفیق استالین ، منظور شما چه رویدادهائی است ؟ » — ولی سؤالی نکرد و با لحنی آرام جواب داد :

— رفیق استالین ، اگر منظور رویدادهای اخیر جبهه استالینگراد است ، بعقیده من این عملیات می‌تواند شروع یک تعرض بزرگ و بطوریکه بنظر من می‌رسد ، سرآغاز مرحله نوین جنگ باشد ، البته ، اگر ما به آلمانیها اجازه ندهیم که جبهه داخلی و خارجی حلقه محاصره را بشکافند ...

— رفیق بسسونف ، بنظرتان می‌رسد ، یا مطمئن هستید ؟
 — مطمئن هستم ، رفیق استالین . فکر می‌کنم نتیجه عملیات بمیزان زیادی وابسته به آنست که ما تا چه حد بتوانیم با پیگیری قوای دشمن را در حلقه محاصره تجزیه کنیم و ازین ببریم .

بسسونف ساکت شد، بنظرش رسید که بعد از این جواب پشت کمی قوسی شکل استالین حرکتی کرد، مثل اینکه خواست با ابراز موافقت او را متوقف کند.

اطاق کار سرد و ساکت بود. استالین پیش را از توی زیرسیگاری برداشت، رویش را از میز برگرداند، کبریتی آتش زد و روی توتون پیپ گرفت، و در حینی که پیش را چاق می کرد، از بالای آتش کبریت با نگاهی گرا به بسسونف نظر افکند و با اصرار، مثل اینکه جواب او را نشنیده است، گفت:

— رفیق بسسونف، اگر شما را به فرماندهی ارتش جبهه استالینگراد منصوب کنیم، اعتراض نمی کنید؟ ما از عملیات سپاه شما در جبهه مسکو خوب اطلاع داریم، با راکسوفسکی هم مشورت کرده ایم... بسسونف لحظه ای بفکر فرو رفت: «پس شایعات مربوط به انتصاب جدید من راست است. حالا چه جواب بدهم؟ بگویم که من هر چه فکر می کنم علت انتصابم را درست نمی فهمم، یا اینکه جواب بدهم که این انتصاب برای من غیرمترقبه است — که در اینصورت حقیقتی را ابلهانه بازگو کرده ام. پس معلوم می شود راکسوفسکی مرا نامزد این مقام کرده. هیچ فکر نمی کردم اینطور باشد» و بعد گفت:

— رفیق استالین، من سربازم، امر مقامات مافوق برای من مطاع است.

— رفیق بسسونف، امیدوارم در بیمارستان معالجه شده اید، و حالا وقت آنست که بجبهه جنگ بروید. بنظر من به این موضوع هم اعتراضی ندارید. — استالین آتش کبریت را با حرکت ملایم دست خاموش کرد و گفت: — بیائید نزد نقشه.

بسسونف که بدون عصا ایستادن و راه رفتن برایش دشوار بود، فاصله کوتاه تا میز را بزحمت طی کرده نزدیک نقشه ایستاد، حالا دیگر بقدری به استالین نزدیک بود که بوی تند و مطبوع توتون را که از لباسش برمی خاست احساس می کرد و از پهلوی ابروی پرپشت جوگندی و پوست زیر و خاکستری صورتش را با چال های نک و توک آبله ای که بر آن بود خوب می دید. وقتی استالین بعد از لحظه ای مکث روی نقشه، چشمهای زردرنگش را آهسته بلند کرد، برق خفیف تبسمی درونی و رضایت آمیز در آنها دیده می شد.

استالین آهسته گفت :

— رفیق بسسونف ، با نظر شما موافقم ، در جبهه مسکو هم ما فکر می کردیم دشمن را محاصره کنیم ، ولی نیروی این کار را نداشتیم . سپاه شما هم نیروی کافی نداشت . رفیق بسسونف ، هر ژنرالی خواب « کان » * را می بیند . ولی ما کمونیستها به شرایط عینی معتقدیم . میگویند هیتلر در جبهه مسکو فقط یک لشکر تازه نفس تانک و تابستانی طولانی کسر داشت . بعضیها معتقدند که تا کنون چنین قانونمندی بوجود آمده است : دشمن تابستان حمله می کند و ما زمستان به دشمن ضربه وارد می کنیم . خیر ، در جنگ از این قانونمدیها وجود ندارد . اینها افسانه های قدیمی است ... شما « کان » را در نظر دارید ، رفیق بسسونف ، — با وجودیکه بسسونف این کلمه را بکار نبرده بود ، معذک استالین آنرا تکرار کرد و پکی به پپ خاموش شده اش زد . او پپش را دوباره چاق نکرد و با ته آن محدوده بخش استالینگراد را روی نقشه نشان داده گفت : — راهزنان هیتلری در اینجا به تله افتاده اند و این ، اولین « کان » ما است ، رفیق بسسونف ، موافقت ؟

— بله ، رفیق استالین ، کاملاً با شما موافقم .

استالین بعد از مکث طولانی چنین ادامه داد :

— بنابراین ارتش کاملاً مجهزی که ما از ذخیره قرارگاه بشما می دهیم برای تقویت سه جبهه فرستاده می شود تا کار قلع و قمع آلمانیهای در محاصره را پایان دهد . شما باید واحدهای پاولوس را تارومار کنید و عملیات « حلقه » را خاتمه دهید . در این مورد نظر شما چیست ، رفیق بسسونف ؟

بسسونف که می فهمید چرا استالین در صحبت خود پیرامون وضع جبهه استالینگراد بعد از تعرض متقابل ماه نوامبر نیروهای ما به وضع گذشته جبهه مسکو اشاره نموده و سه بار مصرانه واژه « کان » را تکرار کرده است گفت :

* « کان » نام قریه ای در جنوب خاوری ایتالیا است که در آنجا ، در سال ۲۱۶ قبل از میلاد ، هانیبال ، لشگریان رومی را که از لحاظ تعداد بمراتب بر افراد او تفوق داشتند ، از جناحین مورد حمله قرار داد و سپس آنها را محاصره کرده از پا درآورد . (م .)

— رفیق استالین ، بنظر من ، اکنون همه چیز به سرعت عمل در ازبک بردن این گروه عظیم لشگریان آلمانی بستگی دارد . ضمناً اسکان تلاش آلمانیها برای خروج از حلقه محاصره خواه از داخل و خواه با حمله از خارج بمنظور ایجاد شکاف در جبهه خارجی و رسیدن بواحدهای محاصره شده نیز منتفی نیست . من شنیده‌ام که در روزهای اخیر اقدامات واحدهای ما در قلع و قمع گروه محاصره شدگان کند شده و در مقابل ، آلمانیها با شدت مقاومت می‌کنند و حتی دست به حملات متقابل زده‌اند ...

بسسوفن بمحض ادای جمله اخیر فکر کرد که « لابد او بهتر از من این مطالب را می‌داند و اظهارات من توضیح واضح‌تر است » ، ولی استالین که در اینموقع آتش کبریت را به توتون پیش نزدیک می‌کرد سرش را آهسته تکان داد و گفت :

— گفتید تلاش برای ایجاد شکاف ؟ رفیق بسسوفن ، اشتباه نمی‌کنید ؟ اطلاعاتی هم مبنی بر نقل و انتقال نیروهای آلمانی از اروپای باختری بسوی استالینگراد هست ... خوب ، ادامه بدهید . — باینجهت ، رفیق استالین ، من می‌خواستم خواهش کنم که ارتش ما هر چه ممکنست سریعتر بجبهه اعزام شود .

استالین که معلوم بود بچیز دیگری فکر می‌کند ، لوله پپ را به موهای بور سیلش کشیده بعد از اندکی تامل با لهجه کاملاً مشخصی گفت :

— رفیق بسسوفن ، ما باید عملیات « حلقه » بمنظور تجزیه و از بین بردن واحدهای محاصره شده را با نیروهای جبهه راکسوفسکی و اساساً با ارتش شما حد اکثر تا ۲۳ دسامبر انجام دهیم . موضوع دیگر اینست که تا قبل از رویدادهای استالینگراد سربازان ما ، و حتی فرماندهان آنها نمی‌دانستند که چطور باید دشمن را محاصره کرد و آنرا از پای درآورد . مدت‌ها بود که واژه « آلمانی » در گوشها بمثابه یک قدرت فعال صدا می‌کرد . این یک عامل روحی بود که باید آنرا از فکر و شعور افراد پاک کرد . برای همیشه باید پاک کرد . اینطور نیست ، رفیق بسسوفن ؟ شاید هم اینطور نباشد ؟ بسسوفن گفت :

— رفیق استالین ، بعقیده من آثار عقب‌نشینی سال ۴۱ هنوز بکلی از اذهان سربازان پاک نشده است . تابستان سال ۴۲ نیز همینطور . ولی تحولی در این زمینه در شرف وقوع است یا وقوع یافته است ...

اکنون دیگر سربازان فهمیده‌اند که جنگ صورت دیگری بخود گرفته است، آنها می‌بینند که این ما هستیم که آلمانیها را محاصره می‌کنیم، نه آنها ما را.

در صورت خاکستری متمایل بزرده و سیمای بیحالت و سرد استالین کوچکترین حرکتی که نشانه موافقت یا عدم موافقت باشد مشاهده نمی‌شد. او در حالیکه گه‌گاه با سرفه‌هایی کوتاه و خفیف سینه‌اش را صاف میکرد، روی روفرشی ضخیم کف اطاق که صدای پایش را بکلی خفه می‌کرد راه می‌رفت. دست چپ از آرنج خم شده و انعطاف‌ناپذیرش همچنان کمی جلوتر از شکمش قرار داشت، شانه‌های باریک و شیب‌دارش کمی خمیده بود. ولی ناگهان بسسونف چنین احساس کرد که استالین درآنموقع از چیزی ناراضی و نگرانست، فکر کرد که ممکنست از یادآوری سال ۱۹۴۱ باشد یا از ذکر این مسئله که شدت عملیات واحدهای ما علیه گروه محاصره‌شده پاولوس تخفیف یافته است، و موقعی که استالین نزدیک شد، نگاه سرد و متمرکزش با حالتی مصمم و آرام به او دوخته شده بود. استالین در حالیکه گوئی خودش را مخاطب قرار داده بود، نه بسسونف را، بالحنی متفکر و بیانی شمرده که هر کلمه‌اش را سبک سنگین می‌کرد، گفت:

— وظیفه و هدف یک فرمانده نظامی چیست؟ وظیفه عمده یک فرمانده نظامی عبارت از آنست که دشمن را خوب بشناسد، تدارک لازم را ببیند و منتظر فرصت باشد، عضلاتش را محکم کند، بر دشمن ضربتی غافلگیرانه وارد آورد و پیروز شود.

استالین عبارت «پیروز شود» را با ژست مخصوصی ادا کرد و روی آن تکیه نمود و در صورت زبرش که از چال‌های ریز ریز آبله پر بود برای یک لحظه آثار رضایت پدیدار گشت.

استالین بحرفش ادامه داده گفت:

— کلیه اشخاص سست و بی‌ایمان شکست خواهند خورد. — وی باز هم با همان ژست تاکیدی این کلمات را ادا کرد. — رفیق بسسونف، منظورم اشخاص ترسو و بزدلان متزلزل هستند که متاسفانه هنوز هم وجود دارند.

در اینموقع استالین با قیافه‌ای گرفته بطرف سبز تحریر گوشه اتاق رفت، گوئی نمی‌خواست دیگر حرفی بشنود، گوشه تلفن را برداشت،

ولی سرفه‌ای کرده، سینه‌اش را صاف کرد و آهسته گوشی را روی تلفن گذاشت. بعد، در حالیکه پهلویش بطرف بسسونف بود، دو دقیقه‌ای بی اعتنا ایستاد، انگار که حضور بسسونف را در اطاق فراموش کرده بود. سپس با دست کوچک گندمگونش که از موهای زرد طلائی پوشیده بود، با ضربه‌ای خاکستر توتون پیمیش را بیرون ریخته جعبه سیگار روی میز را باز کرد و با انگشتانش سیگارها را روی جای سیگاری له کرده توتون آنها را توی پیمیش می‌ریخت.

بسسونف فکر کرد: «لابد می‌خواهد بمن بفهماند که باید بروم. از قرار معلوم مرا احضار کرده بود که قیافهٔ فرمانده جدید را ببیند و حالا بطوریکه بنظر می‌رسد از من چندان هم راضی نیست. پس با این ترتیب انتصاب من طبق مصلحت را کاسوفسکی بفرماندهی ارتش، از قرار معلوم اسری تصادفی بوده است...»

استالین همچنان توتون سیگارها را توی پیمیش می‌ریخت و با انگشتش روی آن فشار می‌داد. بالاخره بعد از یک مکث طولانی شروع بصحبت کرده و خیلی آهسته گفت:

— رفیق بسسونف، شما تحصیل می‌کردید و بعد هم در آکادمی نظامی درس می‌دادید... اینها معلومست. می‌خواستم ببینم، آیا شما ژنرالی بنام ولاسوف را می‌شناختید؟

لحظه‌ای این فکر مثل برق از مخیلهٔ بسسونف گذشت که «چرا استالین از ولاسوف می‌پرسد؟ چه چیزی باعث شده که او در این موقع از ولاسوف یاد می‌کند؟»

بسسونف حوادث ژوئن جبهه ولخوف و تراژدی ارتش دوم ضربتی را که پسرش هم در آن خدمت می‌کرد و اکنون مفقودالایر شده است، از افسران ستاد کل شنیده بود. بنابراین در حالیکه قلبش بتپش افتاده بود جواب داد: — می‌شناختم. — بعد دوباره تکرار کرد: — می‌شناختم، زیرا باهم در یک دورهٔ آکادمی درس می‌خواندیم...

— خوب، پس بگوئید ببینم نظر شخص شما دربارهٔ ولاسوف آن سالها چیست؟ می‌گویند افسری خودخواه و فوق‌العاده زودرنج بود؟

— رفیق استالین، چنین چیزی بچشم نمی‌خورد. در آن سالها، تا آنجا که من ییاد می‌آورم، او با هیچکس معاشرت خیلی نزدیک نداشت.

— می گویند این ژنرال خودخواه که خودش را به آلمانیها تسلیم کرده افسری بود ترسو و در پیکار قاطعیت نداشت. درست است؟
بسسونف آهسته جواب داد:

— رفیق استالین، در این مورد من چیزی نمی توانم بگویم، چون با ولاسوف هیچوقت در یک جبهه نبوده ام، یک چیز را خوب می دانم: او در مدت تحصیل در آکادمی از هیچ جنبه ای درخشان و متمایز نبود و استعدادی متوسط داشت.
استالین با لحنی خشمناک گفت:

— بقرار اطلاع، این ماجراجوی سیاسی با استعداد متوسط حالا کمر خدمت آلمانیها را بسته است. تقصیر این ژنرال بی قاطعیت بود که شش هزار نفر از افراد ارتشش کشته شدند و هشت هزار نفر مفقودالاثر گشته اند و از آنها خبری در دست نیست. رفیق بسسونف، بعقیده من بیشتر کسانی به اسارت دشمن در می آیند که از لحاظ سیاسی و معنوی سست و ضعیفند، کسانی که تا حدی از سازمان ما ناراضی می باشند... البته به استثنای عده ای. موافقید؟

بسسونف احساس سوزش شدیدی در پای علیش کرد که در اثر آن عرق بر صورتش نشست و در حالیکه اشتیاق وافر و غیر ممکن به پاک کردن عرق داغ از شقیقه هایش داشت باز هم بفکر پسرش افتاد و با خود اندیشید: «غیر ممکنست که ویکتور در شمار این هشت هزار نفر مفقودالاثر اسیر شده باشد!.. چرا استالین این صحبت را بمیان آورد؟»

بسسونف بعد از خروج از بیمارستان، مدتی که در مسکو بسر می برد و هنوز حکم انتصاب جدیدش را دریافت نکرده بود، همیشه در فکر پسرش بود، می خواست بداند که آیا او زنده است یا اینکه احتمالاً کشته شده، و برای اینکار اطلاعات مربوط به ارتش دوم ضربتی را جمع آوری می کرد و از کسانی که از محاصره نجات یافته بودند تحقیقات می نمود، ولی از هرگونه گفتاری درباره این مسئله، حتی در صحبت با همسرش، نیز دوری می جست، چون هنوز امیدوار بود.

بسسونف در نخستین ماههای جنگ سال ۱۹۴۱ چند بار در خودش حالت عجز و ناتوانی احساس کرده بود. او معنی پژمردگی و ضعف

روحی هنگام محاصره را که مثل اپیدمی همه گیر می شود، می دانست، او ضمناً می دانست و دیده بود که چگونه ستوانهای بکلی نورس، فرماندهان گروهان و گردانی که حتی یکبار هم صورت خود را نتراشیده بودند، در وضعی که راه چاره را بروی خویش بسته می دیدند اختیار اداره نفس را بدلائل زیاد از دست داده با عده ای سرباز گروه کوچکی از سربازان را با خود همراه میکردند و با آخرین تلاش نومیدانه یا از حلقه فشرده محاصره جان بدر می بردند یا اینکه در مقابل سد تانکها محو می شدند. او تصور این حالت را بروشنی می کرد و تردیدی نداشت که پسرش ویکتور با آن روحیه نوی که وی در آخرین روز او را دیده بود، می بایست هم در شرایط دشوار قلع و قمع ارتش چنان راهی را در پیش می گرفت...

— رفیق بسسونف، چرا حرف نمی زنید؟ موافق نیستید؟

بسسونف بخود آمد، صورت لاغرش را چین و چروکهای پیری شیار داده بود، لبهای منقبضش از هم باز نمی شد و درد درمان نیافته پایش که از سر پا ایستادن طولانی کمرخ شده بود با شدت و حدت هرچه تمامتر به بالا می زد و ناحیه رانش را بسان پنجه های تیز و گداخته بسختی می فشرد. او بیاد عصایش افتاد که آن مرد سرطاس مؤدب از او گرفته و در اتاق پذیرائی گذاشته بود، احساس می کرد که میل دارد بنشیند و در عین حال می دانست که این کار برایش میسر نیست. بالاخره شروع بصحبت کرد و گفت:

— رفیق استالین، پسر من در همان ارتش دوم ضربتی خدمت می کرد و فرمانده گروهان بود. من از سرنوشت او خبر ندارم، ولی برای من که پدر او هستم دلیلی در دست نیست که بگویم او خیانت کرده است، حتی اگر به اسارت هم درآمده باشد.

استالین سرفه خشکی کرده پیش را محکم و با صدا روی میز گذاشت و بعد آن را مثل موجود زنده ای که آزارش می دهد بفاصله دوری از خودش کنار زد. — این حرکت استالین نشانه آن بود که از چیزی ناراضی و ناراحت است و این را بسسونف نمی توانست حدس بزند — و در اطاق شروع به قدم زدن کرد. پلکهای تیره اش حالت گرفته ای داشت.

استالین بعد از اندکی تامل گفت:

— منظور من سرنوشت پسر شما نبود. او بطوریکه من میدانم خیلی جوان است. رفیق بسسونف، من بهیچوجه فکری را که شما کرده‌اید در نظر نداشتم. منظور من بکلی شخص دیگری بود. بعقیده من خیانت همیشه از گذشته ریشه می‌گیرد. جوانان که گذشته‌ای ندارند.

بسسونف احساس کرد که انتقال درد از زانو به ران پایش هر لحظه شدیدتر و تحمل‌ناپذیرتر می‌شود. قطرات عرق بصورت نوارهای سوزان از زیر بغلش جاری می‌شد و بیهوده فکر می‌کرد که: «ایکاش عصایم بود که بدان تکیه می‌کردم».

استالین بعد گفت:

— این ولاسوف یکوقت حتی مورد احترام بود. کسی به سرشت چرکینش فکر نمی‌کرد، نه در آکادمی، نه در ارتش. مگر اینطور نیست، رفیق بسسونف؟ — در اینموقع سردی برنده نگاه استالین چنان به صورت بسسونف برخورد که او بی اختیار می‌خواست دست بصورتش ببرد و آن سرمای فلزی را از روی پوستش برکند.

— رفیق استالین، پاسخ باین سؤال برای من دشوار است. تا آنجا که من می‌توانم اوضاع و شرایطی را که ولاسوف در آن به اسارت در آمده است تصور کنم، این عمل را بمنزله جنبه حیوانی سقوط انسانی تلقی می‌کنم، اما نزدیک شدن او به آلمانیها... این مسئله را من یک گام سیاسی می‌شمارم...

بسسونف در آن لحظه، ضمن اینکه سعی می‌کرد معنی کلمات استالین را درباره اسیران جنگی بطرز منطقی و پیگیر درک کند، هر چیزی را که ممکن بود حتی کوچکترین سایه‌ای بر سرنوشت پسرش بیاندازد رد می‌کرد، با آن موافقت نمی‌نمود، چون او را ضعیف و بزدل نمی‌دانست. نام ویکتور در سپاهه اسامی شانزده هزار نفری که از حلقه محاصره خارج شدند نبود. بسسونف از روی تجربه شخصی چنین فکر می‌کرد که ویکتور در شرایط دشوار و وضع فاجعه‌آمیزی که قرار گرفته بود مسلماً، مثل دیگران به اسارت درآمده است. ولی در بسسونف هر لحظه بیش از پیش این فکر با تمام سنگینی و دردناکی‌اش تقویت می‌یافت که پسرش در روزهای تلاش ارتش دوم ضربتی برای خروج از محاصره، کشته شده است. این فکر بیشتر بواقعیت نزدیک می‌نمود.

ولی بسسوتف نمی‌توانست بفهمد که اصولاً بچه جهت چنین صحبتی پیش آمد، چه انگیزه‌ای ناگهان باعث شد که حس کنجکاوی استالین نسبت به ژنرال ولاسوف تحریک شود.

در کلیه جنگ‌ها موارد خیانت ارتشها، ضعف و ترس و تسلیم اسناد محرمانه نظامی بدشمن مشاهده شده است. ولی خیانت ولاسوف در ژوئن سال ۱۹۴۲ خیانت ارتش نبود. ارتش او در حومه دهکده «سپامسکایا پلیست» تا آخرین نفر جنگید، بقایای لشگرهای آن پیکارکنان از حلقه محاصره خارج شدند. خیانت ولاسوف خیانت بزدلانه یک ژنرال بود که شب هنگام مخفیانه ستاد خود را ترک کرد و بدهکده «پیانتیتسا» در منطقه اشغالی آلمانیها رفت و از روی ترس این کلمات حقارت‌آمیز را بزبان آورد که: «تیراندازی نکنید، من ژنرال ولاسوف هستم». او با این ترتیب خواست زندگی خویش را نجات دهد، زندگی که از آن لحظه دیگر مرگ بود، زیرا هر خیانتی در واقع مرگ معنوی است. ولی خیانت ولاسوف و ناکامی یک ارتش در جبهه‌ای کم‌اهمیت البته نمی‌توانست وضع را در سراسر جبهه شوروی و آلمان تغییر دهد. در آن زمان خطر عمده در جنوب بود و استالین که در آن وقت سرگرم جبهات جنوبی بود، که در آنجا آلمانیها برای وارد آوردن ضربت اصلی تدارک می‌دیدند، نمی‌خواست توجهش را بحوادث جبهه ولخوف معطوف دارد. ولی هنگامی که در روزهای شروع موفقیت بزرگ سه جبهه منطقه استالینگراد، در ایام حمله متقابل، ماه نوامبر ما باز هم در اخبار دوایر اطلاعاتی نام ولاسوف به‌چشم خورد، استالین مجدداً خشمگین و ناراحت شد، ضمناً تصور می‌کرد که اکنون به ولاسوف در عقب جبهه آلمانیها، هنگام شنیدن خبر مربوط به موفقیت ارتش سرخ چه حالتی دست خواهد داد. استالین انتظار داشت که بعد از بازگشت به گذشته و ضمن یادآوری آن خاطرات مشمئزکننده، بسسوتف که زمانی با فرمانده سابق ارتش دوم ضربتی هنگام تحصیل در آکادمی نظامی آشنا بود، این ژنرال مسن که سالیان دراز عمر خود را در خدمت ارتش گذرانده است نکات مشخصی از تظاهرات روحی آن خائن را که ریشه‌های آن بگذشته دور می‌رسد و می‌تواند روشنگر وضع امروز ولاسوف باشد، بازگو کند. این مسئله را استالین می‌خواست دقیقاً بداند.

او بعد از شنیدن پاسخ بسسونف برطبق عادت مخصوصی که طی سالهای متمادی در خود پرورش داده بود، هیچگونه ابراز نارضائی مستقیم نکرد بلکه با حالتی متفکر و آهسته روی روفرشی از گوشه‌ای بگوشه دیگر اتاق رفت و از آنجا با صدائی که بزحمت تشخیص داده می‌شد گفت:

— گفتید گام سیاسی؟ درست است، سیاست است... رفیق بسسونف، می‌گویند شما بعضی اوقات نظرات ویژه‌ای... نظرات شخصی خودتان را در مورد رویدادهای مختلف اظهار می‌دارید. مثل نظرتان درباره این اسیران جنگی. آیا این که در باره شما می‌گویند با واقعیت مطابقت دارد؟ بسسونف انتظار ادامه صحبت درباره ولاسوف را داشت، ولی هیچ فکر چنین سئوالی را نمی‌کرد. او پای کرخ‌شده‌اش را کمی روی روفرشی حرکت داد و ناگهان احساس چنندش سردی در سینه‌اش کرده دچار حالتی غیرعادی شد، مثل اینکه دارد از ارتفاعی سقوط می‌کند و در عین آمادگی برای سرانجام فلاکت‌بار، این کلمات را بسختی ادا کرد:

— رفیق استالین، لابد درباره من چیزهای بدتری هم می‌گویند. مثلاً بطوریکه اطلاع دارم بعضیها من را آدمی بدقلق می‌دانند و شک ندارم که شکایت‌هایی هم از من شده است.

استالین پلک‌های سنگینش را از هم باز کرده چشمهایش را با حالتی تعجب‌آمیز به بسسونف دوخت و بلافاصله پلک‌ها را پائین انداخت و پرسید:

— چرا مستقیماً به سئوال جواب نمی‌دهید؟ — استالین ناگهان خنده بی صدائی کرد و در حالیکه پیمیش را در دست می‌فشرد و انگشت شستش را روی آن می‌مالید، شانه‌هایش را حرکتی داده دوباره بطرف میز تحریر گوشه اتاق حرکت کرد و گفت:

— رفیق بسسونف، شما کمونیست هستید، مثل یک کمونیست هم جواب بدهید. آیا همیشه در باره رویدادهای مختلف نظر ویژه خودتان را داشته‌اید؟

— رفیق استالین، سعی می‌کردم داشته باشم. ولی همیشه نتوانسته‌ام تا آخر از نظرم دفاع کنم.

استالین از پهلوی میز زیرچشمی به بسسونف نگاه کرد. او که عادت کرده بود اطرافیانش بر طبق مقرر بدون مباحثه با نظریاتش

موافقت کنند، بعضی اوقات به عدهٔ خیلی از نزدیکانش اجازه می‌داد که عقیدهٔ شخصی‌شان را ابراز دارند. استالین بعد از شنیدن جواب بسسونف بیاد یکی از اعضای ستاد فرماندهی کل افتاد که هر چند اظهارات وی گاه او را بخشم می‌آورد، ولی رک‌گوئی شجاعانه او در حل مسائل فوری و جدی ضرور بود. ضمناً فراست و تیزهوشی استالین در ارزیابی بی‌تزلزل و دقیق وضعیت که زائیده تجربهٔ او بود و همگان را بشگفتی وا می‌داشت باعث شده بود که وی به صحت و دقت قضاوتهایش معتقد شود. بهمین جهت هم او همیشه نظریاتش را بدون تزلزل ابراز می‌داشت.

— رفیق بسسونف، منظور شما را می‌فهمم... از قرار معلوم نظریات شما مربوط به سرنوشت بعضی از فرماندهان ارتش بوده است که ما زمانی آنها را مجازات کردیم، اینطور نیست؟

— رفیق استالین، این که می‌گویم فقط نظر شخصی خودم است. — چندی سردی که بسسونف در سینه‌اش احساس می‌کرد به سر و صورت و پاهایش نیز سرایت نمود. او بعد از اینکه آن جواب را داد فهمید که استالین او را وادار به گفتن چیزهائی کرده است که خودش فکر نمی‌کرد بگوید. آنگاه با آرامشی که خودش از آن متحیر شد گفت:

— این نظر از این جهت در من پدید آمده که من با بعضی از فرماندهان عالیرتبهٔ ارتشی که بعداً قربانی تهمت و افترا شدند خدمت می‌کردم. رفیق استالین، من باین معتقدم...

استالین باز هم پیش را مثل یک چیز بیگانه که مزاحمش است از روی میز کنار زد و با بی‌اعتنائی گفت:

— من از اینگونه نظریات تردیدآمیز باخبرم. مبارزه، کار سخت و دشواریست. ولی بسیاری از کسانی که ما در آنوقت نسبت به آنها سوءظن داشتیم، استعداد کسب روحیاتی نظیر آنچه را که در ولاسوف بروز کرد داشتند. ما انحرافات و اشتباهات را مدتها است که تصحیح کرده‌ایم. راکسوفسکی و تالبوخین در استالینگراد با احراز موفقیت پیکار می‌کنند.

بسسونف بلافاصله فکر کرد: «پس بقیه چطور؟»

— ... ولی اگر این ولاسوف دیوانه بعقل هم بیاید و با آلمانیها قطع رابطه هم بکند، ما او را هیچگاه نخواهیم بخشید!..

معلوم بود که این گفتگوها خاطرات ناخوشایند و ناراحت‌کننده‌ای را

در استالین بیدار می‌کرد. او سرفه‌ای کرده با همان گام‌های نرم، بدون اینکه کوچکترین صدائی از چکمه‌هایش شنیده شود، بنقشه نزدیک شد و مدتی طولانی به طرح وضعیت سه جبهه که صبح همان روز بتفصیل روی نقشه برده شده بود نگاه کرد و آنگاه ضمن اینکه سعی می‌کرد افکار خود را به موضوع دیگری، به موفقیت‌های این سه جبهه نبرد در حومه استالینگراد معطوف نماید، با حرکتی که همانند قصد دارد موضوع صحبت را عوض کند گفت:

— اینها فقط ضمن صحبت بود! ولی درباره پسر شما، رفیق بسسونف، فکر می‌کنم او را در شمار اسیران نیاوریم. بهتر است مفقودالاثر محسوبش داریم. بعداً اطلاعات مفصل‌تری کسب می‌کنیم و بشما اطلاع می‌دهیم. پسر ارشد من یا کوف هم در آغاز جنگ مفقودالاثر شد. ملاحظه می‌کنید، رفیق بسسونف، ما هر دو در وضع واحدی قرار داریم.

استالین می‌خواست باز هم درباره پسر ارشدش چیزی بگوید، ولی تاملی کرده، ذره‌بین را روی نقشه حرکت داد و گفت:

— بدون تاخیر ارتشتان را وارد عمل کنید. برای شما، رفیق بسسونف، آرزوی موفقیت می‌کنم و امیدوارم در جبهه را کاسوفسکی گروه لشگریان پاولوس را با موفقیت تحت فشار قرار داده و نابود کنید. من بعد از عملیات جدی شما در حومه مسکو بشما، رفیق بسسونف، اعتقاد یافته‌ام. فعالیت‌های شما را فراموش نمی‌کنم.

— رفیق استالین، قول می‌دهم تمام نیرویم را بکار بیندم، اجازه می‌دهید بروم؟

— می‌خواستم بگویم همانا نیرویتان را حفظ کنید. فکر می‌کردم پهلوان هستید. — استالین ضمن گفتن کلمات اخیر اندازه شانه‌های بسسونف را آنچنان که تصورش را می‌کرد، با دست نشان داد و ناگهان تبسمی کرد که سیل‌هایش بحرکت در آمد. در این لحظه آن سردی خشک و خشن از چشم‌هایش زدوده گشت (استالین خودش هم این را احساس می‌کرد) و چهره آبله‌گونش تماماً باز، مهربان و دوست‌داشتنی شد، بدانسان که بسسونف او را در عکس‌هایش همیشه دیده بود. استالین بسخن ادامه داده گفت: — رفیق بسسونف، شما خیلی لاغر هستید. نکند این بدانجهت است که شما نظریات خاصی برای

خودتان دارید؟ شاید زخم معده دارید؟ لابد کم غذا می‌خورید. در اینصورت بسربازان هم بد غذا خواهید داد. این کار دیگر مجاز نیست، هر چند در جبهه استالینگراد مسئله تدارکات چندان هم رضایتبخش نیست.

بسسونف که احساس کرد استالین با این تبسمش می‌خواهد که او مطالبی را که در گفتگویشان ارتباطی مستقیم با موضوع اصلی نداشته، فراموش کند، در جواب گفت:

— رفیق استالین، من تازه از بیمارستان بیرون آمده‌ام. ولی تمام عمرم همینطور لاغر بوده‌ام.

سه ساعت بعد بسسونف بسوی استالینگراد پرواز کرد. ولی در هواپیما نیز او درست و حسابی نتوانست به تأثیرات بغرنج گفتگوی چهل دقیقه‌ایش با سرفرماندهی پی ببرد.

در سومین روز ورود بسسونف به بخش گسترش ارتش، وضعیت در ناحیه جنوب باختری استالینگراد بکلی تغییر کرد. از ۲۴ تا ۲۹ نوامبر واحدهای جبهات دن و استالینگراد علیه دستجات چندین هزار نفری قوای آلمانیها که در گازانبر محاصره گرفتار بودند به پیکارهای تعرضی مداوم می‌پرداختند. واحدهای محاصره‌شده آلمانی شدیدتر مقاومت نموده و چندبار نیز در قسمتهای مختلف دست بحمله متقابل زده بودند. ولی تا اوایل دسامبر وسعت اراضی اشغالی واحدهای در محاصره بنصف کاهش یافت و از هفتاد — هشتاد کیلومتر از باختر بخاور و سی — چهل کیلومتر از شمال بجنوب تجاوز نمی‌کرد. سپهبد پاولوس، فرمانده ارتش ششم صحرائی یک رادیوگرام فوری به قرارگاه هیتلر فرستاد و اجازه خواست که بعد از تجدید آرایش قوا از سمت جنوب باختری برای خروج از «دیگ» محاصره تلاش بعمل آورد و چون فکر می‌کرد که هیتلر مسلماً با تقاضایش موافقت خواهد کرد، به ارتش تحت فرماندهی خود و همچنین به ارتش چهارم تانک که در اختیارش بود فرمان داد که برای عقب‌نشینی از ولگا و حرکت بسوی رستف آماده شوند. در ظرف چند روز این دو ارتش هر آنچه را که حمل یا استفاده از آن در جریان شکافتن حلقه محاصره ممکن نبود، از جمله ذخایر اونیفورم، تابستانی افسران، یدک‌کش‌ها و ماشین‌هائی را

که بدون بنزین مانده بودند می‌سوزانند، انبارهای وسایل و تجهیزاتی را که سربار ارتش بود منفجر می‌کردند و اسناد و مدارک ستاد را از بین می‌بردند.

هیتلر که توسط نمایندگان مخصوص خودش از جزئیات وضع واحدها آگاهی داشت، ابتدا مردد بود و نمی‌توانست تصمیم بگیرد، ولی بعد از آنکه گورینگ وعده کرد که با ایجاد یک «پل هوایی» روزانه تا ۵۰۰ تن بار با هواپیما به استالینگراد حمل کند، رادیوگرام جوابیه‌ای به پاولوس فرستاد مشعر براینکه استالینگراد را ترک نکنند، وضعیت دفاعی دایروی اتخاذ نمایند و تا آخرین سرباز بجنگند. بدنبال آن، فرمان عملیاتی بنام رمزی «رعد و برق زمستانی» درباره تدارک شکافتن حلقه محاصره بستاد ارتش ششم صحرائی رسید. بموجب این طرح عملیاتی گروههای ارتش‌های «دن» بفرماندهی ژنرال - فلدمارشال مانشتین که در آنوقت کلیه واحدهای مستقر در قسمت جنوب جریان وسطی رودخانه دن تا دشت‌های آستراخان، یعنی در حدود سی لشکر، از جمله شش لشکر تانک و یک لشکر موتوریزه اعزامی از آلمان، فرانسه، لهستان و دیگر قسمت‌های جبهه را در اختیار داشت، مأموریت داشتند از سمت کاتلنیکوو و ترموسین بطرف گروه واحدهای محاصره شده پاولوس رخنه کنند.

این تصمیم هیتلر مبنی بر در دست داشتن استالینگراد بهر قیمتی که تمام شود، بعلاوه یک هدف استراتژیکی هم داشت که عبارت بود از تامین عقب‌نشینی گروه ارتش‌های قفقاز شمالی آلمانیها که از جناحین در معرض خطر احاطه قرار داشتند، بسوی رستف.

یازدهم دسامبر، هیتلر بعد از مذاکره وضعیت در بخش استالینگراد، فرمان وارد آوردن ضربت بمنظور رخنه در حلقه محاصره را به مانشتین صادر کرد.

سحرگاه ۱۲ دسامبر، سپهبد گوت، فرمانده گروه ضربتی مأمور ایجاد شکاف در حلقه محاصره، بعد از تامین تفوق سه باره قوا در یک قطعه باریک جبهه در طول راه آهن تیخورتسک - کاتلنیکوو - استالینگراد، بمعیت دو لشکر تانک و با پشتیبانی انبوه هواپیماها به محل تلاقی دو ارتش جبهه استالینگراد ضربه وارد کرد. تانک‌ها بسرعت بمحل شکاف حاصله هجوم بردند و تا ۱۵ دسامبر بکنار رود آق‌سای رسیدند، سپس

از رودخانه عبور کرده و طی سه روز حملات پی در پی ۵۰ کیلومتر در سمت استالینگراد پیشروی کردند. ماسوران اطلاعاتی ما یک رادیوگرام غیر رمزی گوت را به ستاد پاولوس گرفتند که در آن گفته شده بود: «مقاومت کنید. آزادی نزدیک است. ما خواهیم آمد!» وضعیت در بخش جنوب باختری روز بروز وخیم تر می شد. سربازان ما که در نتیجه نبردهای دفاعی و تعرضی قبلی ضعیف شده بودند، با ریختن خون از هر تپه شدیداً دفاع می کردند و عقب می نشستند. همه نیروهای ذخیره در سمت اصلی وارد میدان شده بود، ولی با این کار تغییر اساسی در وضع موجود پدید نمی آمد: گروه ارتش های سپهبد گوت که با لشکر هفدهم تانک تقویت شده بود به پیشروی سریع خود سمت به استالینگراد، بسوی ارتش ششم محاصره شده پاولوس ادامه می داد و ارتش پاولوس هر ساعت منتظر علامت بود تا به استقبال لشگرهای تانکی که مشغول شکافتن حلقه محاصره بودند بشتابد.

در همان لحظه ای که ارتش نونیاد بسسونف تازه شروع به پیاده شدن در بخش شمال باختری استالینگراد کرده بود، اخبار مشروحي از آغاز حمله متقابل آلمانیها در سمت کاتلنیکوو و وقوع پیکارهای شدید در ساحل رود آق ساي رسيد. در این موقع بسسونف همراه رئیس ستاد ارتشش سرتیپ یاتسنکو فوری به شورای جنگی جبهه احضار شدند. نماینده قرارگاه سرفرماندهی کل نیز در آنجا حضور داشت. بعد از شنیدن گزارشات مفصل فرمانده جبهه و فرماندهان ارتش ها این موضوع با روشنی تمام معلوم شد که ارتش های جبهه استالینگراد که در معرض ضربت اصلی قرار گرفتند، برای ابراز مقاومت در برابر فشار مانشتین که در منطقه ایجاد رخنه از تفوق عددی بزرگی برخوردار بود، نیروی کافی در اختیار نداشتند.

بسسونف هنگام شنیدن گزارش ها ساکت نشسته بود و فکر می کرد که در این موقع، در لحظه ای که جبهه جنوب را خطر شدیدی تهدید می کند، استقرار ارتش او در منطقه جبهه دن با ماسوریت نابود ساختن واحدهای محاصره شده پاولوس کار دشوار و خطرناکیست. بهمین جهت وقتی که نماینده قرارگاه کل به او مراجعه و پیشنهاد کرد که ارتش کاملاً مجهز او از جبهه دن برداشته شده بجنوب باختری علیه گروه مانشتین که سرنوشت عملیات در آنجا حل می شد، انتقال یابد،

او که فکرش برای چنین پیشنهادی آماده بود، مکثی کرد و گفت که فعلاً راه حل دیگری بنظرش نمی‌رسد.

ولی بسسونف ضمن پذیرفتن این پیشنهاد بلافاصله خواهش کرد که چون ارتش او هنوز زیر آتش دشمن قرار نگرفته و در هیچ پیکاری نبوده، لازمست که با یک سپاه تانک یا مکانیزه تقویت شود. سرتیپ یاتسنکو نگاه اضطراب آمیزی به او کرد و بسسونف متوجه شد که رئیس ستادش (بسسونف هنوز او را خوب نمی‌شناخت) از ماسوریت جدید ارتش که فرمانده تازه وارد آن با این سهولت و تقریباً بدون قید و شرط آنرا پذیرفته خیلی ناراحت است.

بسسونف فکر کرد که: «مهم نیست، او هم از نقطه نظر خودش حق دارد».

نماینده قرارگاه کل جواب داد که فوراً به استالین تلفن خواهد کرد و امیدوار است که با پیشنهاد شورای جنگی مشعر بر تغییر ماسوریت ارتش بسسونف و انتقال آن از جبهه دن بجهه دارای موقعیت فوق‌العاده کاتلنیکو و بمنظور متوقف ساختن قوای مانشتین و قلع و قمع آن در راه پیشرفت بسوی استالینگراد موافقت خواهد شد.

بسسونف کلمهء عجولانه «قلع و قمع» را شنید و فکر کرد که در مرحلهء نخست حتی اگر امکان «متوقف ساختن» عملی شود، این امر با احراز پیروزی در عملیات برابر خواهد بود.

قرارگاه کل بلادرنگ با پیشنهاد ارائه شده موافقت کرد و ارتش بسسونف با یک راه‌پیمائی شدید، بدون وقفه و بدون استراحت، از شمال بجنوب، بطرف ساحل رودخانه میشکوا، آخرین مانع طبیعی که بعد از آن تا خود استالینگراد فقط دشتی صاف و هموار در مقابل تانکهای آلمانی قرار داشت، بحرکت درآمد.

فصل ۵

در حدود ساعت ۲ بعد از نیمه‌شب، ماشین بسسونف، بعد از طی راهی طولانی و خسته‌کننده در جاده‌های یخ‌بسته دشت که انباشته از ستونهای سربازان واحدهای مختلف بود، وارد دهکده نیمه‌ویرانی شد که حتی یک روشنائی کوچک هم در آن دیده نمی‌شد. این دهکده در

شیار عمیقی قرار داشت و پست فرماندهی جدید ارتش در آن استقرار یافته بود.

در چهارراهی در حاشیه ده، یکدفعه شعاع قرمز چراغ قوه‌ای برافروخت و شبح تاریک سه نفر از جلو در وسط جاده نمایان شد. آنها گشتی بودند.

سرگرد بوژیچکو از ماشین بیرون پرید و بعد از گفتگوی کوتاهی با رئیس گشتی‌ها دوباره توی ماشین نشست و گزارش داد:

— خانه چهارم، دست راست. همه چیز مستقر شده، کلیه دواير اینجا هستند.

بسسونف پهلوی جلوخان ستاد ایستاد، پاهای خواب‌رفته‌اش را حرکت داد، کمی راه رفت، از هوای سرد و سخت شب زمستانی که با بوی گرم و تند دود تپاله مخلوط شده بود استنشاق کرد و نظری به آسمان انداخت. آسمان پرستاره بود. ستارگان فروزان در زمینه آسمان سیاه ماه دسامبر می‌درخشیدند و چشمک می‌زدند. غبار ذرات سخت و خشنده برف در اثر وزش باد، بسان مارهای پیچان از بام خانه‌ها در غلتیده بهر طرف پراکنده می‌شد. باد از خلال ساقه‌های لخت و برهنه ذرت که بصورت جزایر کوچک تاریک، از بستان پوشیده از برف عمیق سر برآورده بودند، می‌وزید و زوزه می‌کشید. از نقطه‌ای در سمت چپ، طرف جنوب، غرش مبهمی بگوش می‌رسید که هرچه نزدیک می‌آمد خفیفتر می‌شد، مثل اینکه در دو کفه ترازوی هوایی نوسان می‌کرد.

وسنین در حالیکه شیشه عینکش را با دستمال پاک می‌کرد، با کلماتی بریده که معلوم بود از شدت سرما نمی‌تواند درست حرف بزند گفت:

— پتر آلکساندروویچ، می‌شنوید؟ شب هم راحت نمی‌گذارند! معلوم است خیلی عجله دارند! بنظر من آنجا آسمان کمی روشنتر است — همه چیز دارد می‌سوزد...

بسسونف گفت: — درست است، عجله دارند. — و از پهلوی نگهبان به ایوان جلوخان که پوشیده از برف بود بالا رفت.

خانه مقر رئیس ستاد بطرز خفقان‌آوری گرم بود و از آن بوی پوستین، چوب و معلوم نبود چرا بوی روغن شاهدانه می‌آمد. در اتاق

بزرگی که پنجره‌های آن دقیقاً با پرده‌های ضخیم پوشانیده شده بود، چند لامپ برق آکومولاتوری با روشنی خیره‌کننده‌ای می‌سوخت. زیر لامپهای برق، پشت میزی که نقشه عملیاتی روی آن پهن شده بود، رؤسای شعب و دوایر که لابد یاتسنکو آنها را احضار کرده بود، روی نیمکت‌های چوبی نشسته بودند. بسسونف از این تعجب کرد که دید همه آنها با پالتوو کلاه نشسته‌اند، این وضع نمایشگر یک حالت عصبی بود که او بهیچوجه نمی‌خواست در پست فرماندهی خودش ببیند. آنها سیگار زیادی کشیده بودند و اقشار آبی‌رنگ دود در فضای بالای میز شنا می‌کرد. از قرار معلوم جلسه در شرف پایان بود. سرتیپ تنومند یاتسنکو با کله بزرگش که با وجود سرمای زمستان، آنرا صاف تراشیده بود، بمحض دیدن بسسونف با صدای بم طنین‌دارش فرمان داد. همه بلند شدند و بحال خبردار ایستادند، ضمناً سیگارهایشان را با عجله مخفی کردند، زیرا می‌دانستند که فرمانده جدید سیگار نمی‌کشد و از دود سیگار هم خیلی بدش می‌آید.

بسسونف با کسی دست نداد، سلام کرد و نیم‌پالتوش را درآورد و با ابراز نارضائی گفت:

— می‌خواستم خواهش کنم که در این اطاق سیگار نکشید. کله‌هایتان را تخدیر نکنید. ضمناً می‌خواستم از فرماندهان واحدها خواهش کنم که موقع دخول به ستاد پالتوو نیم‌پالتوهایشان را در آورند. مسلماً اینطور راحت‌تر خواهد بود... اگر مزاحم جلسه شما نشدم، خواهش میکنم بی‌درنگ به انجام وظایف خود مشغول و دست بکار شوید.

وسنین در حالیکه دستهایش را بهم می‌مالید و روی پاهای درازش این پا و آن پا می‌کرد گفت:

— واقعاً چه خبر است! درست مثل ماشین دودی است! موقعیکه چند تن از فرماندهان از اطاق بیرون رفتند، یاتسنکو با صدای کلفتش گفت:

— چه می‌شود کرد؟! بدجنس‌ها، مرتب سیگار می‌کشند! پتر آلکساندروویچ، چطور است هوای اتاق را عوض کنیم؟ — و در حال، کله بزرگ و تراشیده‌اش را بطرف پنجره‌ها که پرده‌های آن کشیده بود، برگرداند.

بسسونف حرف او را قطع کرد و دستی به موهای تک و توک سپید شده‌اش که بپهلوی خوابانده بود کشیده سرش را پائین انداخت و گفت :

— حالا لازم نیست . خواهش می‌کنم بیایید نزدیک نقشه . فکر می‌کنم بهتر است بنشینیم .

همه آنهایی که در اطاق مانده بودند نزدیک نقشه نشستند . بسسونف عصایش را به کنار میز تکیه داد . هیچکس به یاتسنکو که با قیافه خاصی برای گزارش آماده شده بود نگاه نمی‌کرد ، به نقشه هم که آخرین اطلاعات روی آن برده شده بود کسی توجه نداشت ، همه بچهره خشک و بیمارگون بسسونف که حتی بعد از آن سرمای شدید هم اثری از سرخی در آن دیده نمی‌شد نگاه می‌کردند و بی‌اختیار آنرا با قیافه جوان و گلگون وسنین مقایسه می‌نمودند — فرمانده ارتش و عضو شورای جنگی بصورت ظاهر بکلی با هم تفاوت داشتند .

بسسونف گفت :

— خواهش میکنم شروع کنید .

یاتسنکو شروع به صحبت کرد و گفت :

— چون استفاده از بی‌سیم قدغن شده است ارتباط با سپاه‌ها چندان خوب نیست . رفیق فرمانده رساندن اطلاعات فقط بوسیله افسران رابط انجام می‌شود .

موقعیکه یاتسنکو گزارشش را شروع کرد ، بسسونف دیگر در چشمهای ریز و بصیر او آن حالت استفهام و تعجیبی را که در شورای جنگی جبهه دیده بود ، مشاهده نکرد . حالا دیگر حالت چشمهایش تجسمگر وضعی بود که با تلاش هیجان‌آمیز و تب‌آلود نقل و انتقالهای بی‌سابقه چهار سپاه کامل در طول دویست کیلومتر از شمال به جنوب ارتباط داشت . یاتسنکو به گزارش خود ادامه داد : — دو ساعت قبل وضع استقرار ارتش بشرح زیر بود ...

ژنرال یاتسنکو دست بزرگ و سفیدش را روی نقشه گذاشت . او گزارشش را با کلماتی واضح و شمرده ادا می‌کرد ، صدایش طنین خاصی داشت ، شماره‌های سپاه‌ها و لشگرها را با شور و شوق برزبان می‌آورد : — سپاه سوم تیرانداز گارد بناحیه گسترش خود در ساحل رود میشکوا رسیده و در آنجا وضعیت تدافعی اتخاذ می‌کند . سپاه هفتم در

حال راه‌پیمائی است و امید می‌رود که با فرا رسیدن تاریکی شب بدون هیچ اشکالی بناحیه تجمع خواهد رسید. ولی در سپاه مکانیزه، رفیق فرمانده، وضع فوق‌العاده دشواری بوجود آمده. — در این موقع صورت یاتسنکو کمی سرخ شد و چنین می‌نمود که او که علاقمند به نظم و ترتیب در انجام وظایف است، از شنیدن خبر وضع نا مطلوبی که برای سپاه مکانیزه پیش آمده سخت ناراحت است. — سوخت آنها در حین راه‌پیمائی تمام شده، یدک‌کش‌ها و ماشین‌ها با تجهیزات جنگی در کیلومتر چهارم گیر کرده‌اند... من دو تلگرام برای فرمانده جبهه فرستادم...

یاتسنکو با دقت زیاد، بدون لکنت‌زبان و با تکیه روی کلمات متن این دو تلگرام را ازبر بیان کرد و بعد، از زیرچشم با دیده انتظارآسيز و آزمونگری که بسسوف بدان آشنائی داشت، بروی او نگاه کرد. بسسوف فقط گفت:

— معلوم است.

همه آن مطالبی را که رئیس ستاد در گزارشش بیان کرد با آنچه که خود او باامداد و نیمه‌های همانروز در جاده‌های مسیر حرکت ارتش دیده بود مطابقت داشت. ولی در آنموقع این دشواریها نبود که بسسوف را ناراحت می‌کرد. او بنابتجربه شخصی خود بوجود یک باصطلاح نیروی ثانوی در واحدها بهنگام نقل و انتقالاتی شدید و معجلانه بمسافات زیاد معتقد بود. آنچه که او را بیش از همه ناراحت می‌کرد وضع وخیم یکی از لشکرهای ارتش مجاور بود که طی چند شبانه‌روز در خط مقدم شدیداً دفاع می‌کرد و زیر حملات شدید تانکهای آلمانی بکلی فرسوده شده و از پا درآمده بود. بسسوف برای رسیدن به رودخانه میشکوا و گسترش تمام ارتش در آن ناحیه که آخرین خط مانع در مسیر آلمانیها بسوی گروه واحدهای محاصره‌شده در بخش استالینگراد محسوب می‌شد، به فرصت و زمان نیاز داشت و تامین چنین فرصتی با پایداری یا محو آن لشگر که تا آخرین نفس در برابر حملات جنون آسيز آلمانیها مقاومت می‌کرد مستقیماً مربوط بود.

بسسوف بعد از اینکه گزارش یاتسنکو را با عبارت کوتاه «معلوم است» قطع کرد، به سرهنگ درگافف رئیس شعبه اطلاعات که افسری کاملاً

جوان بود و ابروهای باریک و پیوسته‌اش، علیرغم سن کمی که داشت به او قیافه‌ای جدی و مستقلی می‌داد نگاه کرد و با لحنی که نشان می‌داد انتظار شنیدن اخبار نامطلوبی را دارد پرسید :

— خوب، افسر اطلاعات چه چیز تازه‌ای می‌تواند بگوید ؟
سرهنگ درگچف نیز با لحنی که بوی اطمینانبخشی از آن بمشام نمی‌رسید شروع بصحبت کرده گفت :

— رفیق فرمانده، عصر امروز آلمانیها در جناح راست ارتش مجاور ما یک لشکر تازه نفس تانک وارد عمل کردند که در حدود یک گردان تانکهای سنگین مدل جدید « تیگر » هم جزو آن است. از اقاریر افسری که دیروز به اسارت درآمده و همچنین از اطلاعات واصله از منابع دیگر معلوم می‌شود که در عملیات ضربتی بمنظور رخنه در حلقه محاصره بیش از ده لشکر آلمانی، از جمله دو لشکر تانک شرکت دارند. ارتش همجوار ما قادر نیست از چنین ضربت شدیدی جلوگیری کند...

بسسونف باز هم گفت : — معلوم است .
یاتسنکو بعد از اینکه نفس عمیقی کشید در سکوتی که بوجود آمده بود چنین اضافه کرد :

— پتر آکساندروویچ، وضع واحد طرف راست ما هم اگر بدتر نباشد بهتر نیست. سپاه سوار با دادن تلفات سنگین عقب نشست. چنین تصور می‌رود که آلمانیها ضربت اصلی‌شان را بجناح راست ارتش ما وارد کنند، چون برای رسیدن به استالینگراد از آنجا اقصرفاصله است.

بسسونف این بار با دقت نا مشهودی به یاتسنکو نگاه کرد. مشاهده هیکل چاق و قیافه شسته و رفته این ژنرال در اولین نظر در انسان تصور یک رئیس ستاد با فراست و با معلومات را بوجود نمی‌آورد. شاید هم علت این امر، ظاهر خشن و صدای بم طنین‌دار او بود. بعلاوه از یاتسنکو همیشه بوی شدید ادکلن « تراینوی » می‌آمد که بسسونف از آن سخت بیزار بود.

بسسونف نظر یاتسنکو را تایید کرده گفت :
— درست است، برای مانشتین از اینجا تا گروه واحدهای محاصره‌شده کمتر از ۴۰ کیلومتر راه است. — او ضمناً فکر کرد که « اگر

آلمانیها به اینجا رخنه کنند و دالانی بسوی گروه در محاصره باز نمایند ، بعد از دو سه روز جنگ وضعیت در بخش استالینگراد بسود آلمانیها تغییر خواهد یافت . آنوقت چه خواهد شد ؟ »

البته او این فکرش را ابراز نکرد ، حتی سؤال آخر را هم او نخستین بار بود که بخودش می داد .

در چنین وضعیت حساسی همه آنهایی که در آنجا حضور داشتند ، منتظر عملی از بسسونف بودند . معمولاً همینطور است ، وقتی که در جمع افسران یک ستاد بزرگ شخص جذید و صاحب اختیاری وارد می شود که ضمناً دستش هم در اتخاذ تصمیم باز است و تصمیمات او بنظر و عقیده کسی وابسته نیست ، همه از او انتظار دارند . ولی بسسونف با حالتی حاکی از یک خستگی عمیق به نقشه نگاه می کرد . روی نقشه که لامپهای درخشان آکومولاتوری در بالای آن می درخشید ، علامات مختلف نشانگر وضعیت نیروها نصب شده بود . بسسونف بعد از شنیدن گزارش رئیس ستاد تا مدتی ساکت بود و همچنان به تناسب نیروها در سمت ضربت احتمالی فکر می کرد . او فکر می کرد که : « اگر سه چهار لشکر تانک آلمانی پیش از آنکه ما بتوانیم ارتش خود را به ساحل راست رودخانه میشکوا برسانیم و در آنجا موضع بگیریم ، خط دفاعی این ناحیه را بشکافند ، ما را هم نابود خواهند کرد . در این هم شکی نیست . » ولی بسسونف این فکر خود را هم بر زبان نیاورد ، زیرا او بازگو کردن مسئله ای را که لابد برای همه افسرانی که در آن لحظه پشت میز بودند ، کاملاً مفهوم بود ، زائد می شمرد .

بسونف بپا خاست و با تکیه بعصایش چند قدمی در اتاق راه رفت . در اینموقع او گلهای متین و روش بطئی و سالانه سالانه استالین بیادش آمد که روی روفرشی سرخ رنگ نزدیک میز بزرگ در اتاق کار وسیعش راه می رفت ، بیاد آن سینه صاف کردن های او که بزحمت شنیده می شد ، سرفه های او و بطور کلی همه آن گفتگوی چهل دقیقه ایش با او در قرارگاه کل افتاد و در حالیکه از شقیقه هایش عرق می ریخت در گوشه اتاق ایستاد و با خود گفت : « این چیست ؟ مثل اینکه افکارم را هیپنوتیسم کرده و بهیچوجه نمی توانم از آن خلاص شوم » ، — او نسبت به خودش خشمگین شده بود و مدتی همانطور پشت بهمه ایستاده و بهارچه گلدوزی شده آویخته زیر شمایل خیره شده بود .

ناگهان بسسونف بعقب برگشت ، چشمهایش با چشمهای یاتسنکو برخورد کرد و از گوشهٔ اتاق در حالیکه سعی می کرد آرام صحبت کند ، گفت :

— این دستور را فوری فرمانده سپاه مکانیزه ابلاغ کنید : بدون اینکه حتی یکدقیقه هم منتظر بنزین شوید ، اتومبیل ها و تانکهای را که قابل حرکت هستند ، از اسلحه و تجهیزات جنگی پر کنید . کلیه ماشینهای آزاد ما از ستاد و عقب جبهه به این سپاه فرستاده شود . به رئیس تدارکات توپخانه و فرمانده سپاه ابلاغ گردد : اگر تا دو ساعت دیگر تیپ ها با وسایل کامل جنگی شان به خط معینه نرسند ، این امر را بمنزله عدم شایستگی آنها در انجام وظایف محوله تلقی خواهم کرد !
وسنین ضمن شنیدن فرمان بسسونف که با صدای مخصوصی بیان می کرد ، با خود گفت : « این شد ، من همین پیش بینی را هم می کردم . شروع می کند به اینکه ارتش را در دست بگیرد . آنهم اینطور فوری ... »

بسسونف ضمن ادامه صحبت به میز نزدیک شده فرمانده توپخانه ژنرال لوبیدزه نگاه کرد و گفت :

— دوم اینکه ... بنظر من باید نقشه اولیهٔ دفاع توپخانه را تغییر داد . بهتر است همه توپخانه را بااستثنای توپخانه سپاه بحالت نشانه گیری مستقیم در مواضع جنگی پیاده نظام قرار دهیم و تانکها را زیر آتش بگیریم . مهم اینست که ما تانکهای دشمن را از پا درآوریم . تانکهای خودمان را فقط در لحظهٔ بحرانی وارد عمل می کنیم . و تا رسیدن این لحظه آنها را مثل مردمک چشمان حفظ خواهیم کرد .
یاتسنکو گفت :

— فهمیدم ، رفیق فرمانده .

بسسونف رو به فرمانده توپخانه کرده پرسید :

— خوب ، شما نظرتان چیست ... ژنرال ؟

ژنرال لوبیدزه ، سرتیپ زیباروی سیاه سوی چهل ساله ، فرمانده توپخانه ، چشمهای تیز و شرربارش را بروی بسسونف بلند کرد و گفت :

— رفیق فرمانده ... آیا با این ترتیب ما بعد از اولین پیکار بدون توپخانه نخواهیم ماند ؟ ضمناً می خواهم یادآوری کنم که خمپاره اندازها در تیراندازی ضد تانک تاثیر کافی ندارند . آنها از لحاظ سرعت تیراندازی

پپای توپهای ضد تانک نمی‌رسند. دستور بود که آتشبارهای هفتادوشش میلیمتری را در وضع نشانه‌گیری مستقیم قرار دهیم. بسسونف که از اعتراض لومیدزه تا اندازه‌ای متعجب شده بود، نگاه دقیقی به او کرد و گفت:

— می‌دانم که ما چه ریسکی می‌کنیم. ولی بنظر من اگر ما تمام توپخانه‌مان را از دست بدهیم بهتر از اینست که جیم بشویم و در برویم! — او قصداً این اصطلاح عامیانه سربازان را بکار برد و دوباره تکرار کرد: — بهتر از اینست که با توپخانه‌مان تا استالینگراد جیم شویم. بنابراین تکرار می‌کنم: با کایه وسایل باید تانکها را هدف قرار داد و آنها را که نیروی اصلی ضربتی آلمانیها بشمار می‌روند نابود کرد! حتی یک تانک را هم نباید گذاشت که بسوی استالینگراد رخنه کند. نباید گذاشت که آنها سر بلند کنند! آیا شما اطلاع دارید که آلمانیها بعد از اینکه مانشتین دست بحمله متقابل زد چه وجد و شعفی در «دیگ» محاصره خویش راه انداختند؟ آنها در انتظارند... ساعت بساعت منتظر ایجاد شکاف در حلقه محاصره هستند. ما هم بایستی خوب بدانیم و هر دقیقه این نکته را خوب بخاطر بسپاریم که طرف ما افسر تازه‌کاری نیست، بلکه ژنرالی بسیار با تجربه است. از شما خواهش می‌کنم همه این موضوع را درک کنید که من وظیفه اصلی ارتش را در نخستین مرحله برد در محو تانک‌ها می‌بینم. سوآلی هست؟ سوآلی نبود.

فرمانده صدا کرد: — سرگرد بوژیچکو!

از دری که به نیمه دوم خانه، محل استقرار تلفن‌ها باز می‌شد، بوژیچکو ظاهر گشت و با انرژی وارد اتاق شد. در چشمانش برق خنده از آخرین لطیفه‌ای که همانوقت در آن اتاق مشغول شنیدن بود، می‌درخشید. سرگرد در آستانه در چکمه‌های نم‌دیش را محکم بهم کوبید و گفت:

— چه فرمایشی دارید، رفیق فرمانده؟

— بگوئید، ماشین حاضر شود.

همه افسران فرماندهشان را تا دم در اتاق مشایعت کردند. فقط ژنرال یاتسنگو با بسسونف از اتاق بیرون رفت و وارد جلوخان

سرد و تاریک شد. صورت او در تاریکی دیده نمی‌شد ولی بوی ادکلن «تراینوی» در سرما با شدت بیشتری احساس می‌شد. بسسونف بنظرش رسید که رئیس ستادش می‌خواهد ضمن تودیع بعلامت همبستگی با او دست بدهد، ولی رویش نمی‌شود، بنابر این گفت:

— امیدواریم کارها رو براه شود، — و بعد با یاتسنگو دستی داد و بطرف ماشین رفت.

سیاهی شب پرباد دسامبر تمام دهکده و سراسر دشت را فرا گرفته بود. ستارگان درخشان بر سطح آسمان قیرگون پراکنده بودند. بسسونف ضمن نزدیک شدن به ماشین که در تاریکی بصورت لکه سیاهی دیده می‌شد، پشت سر خود صدای بهم خوردن در را احساس کرد و سپس صدای پائی را روی برفها نزدیک جلوخان شنید. سرش را کمی بعقب برگرداند و فکر می‌کرد که لابد حالا رئیس ستادش را خواهد دید که برای گفتن مطلبی نزد او می‌آید. ولی وسنین را دید که دارد نزدیک می‌شود. او با پاهای درازش نزد بسسونف آمده با کمی دستپاچی پرسید:

— پتر آکساندرویچ، اجازه بده من هم بیایم. مخالف نیستی اگر با تو به پست دیدبانی بیایم؟

— نمی‌فهمم. تا آنجا که من می‌دانم، افسر عضو شورای جنگی موظف نیست در مورد اینکه کجا باید باشد از فرماندهی کسب اجازه کند. او خودش در حل این مسئله مختار است...

وسنین بدون اینکه از این حرف برنجد خندید و گفت:

— پتر آکساندرویچ، ببخش، از صراحت و رک گوئی تو در تعجبم. حرفی ندارم...

بسسونف وسنین را از پهلوی ماشین کنار برد و گفت:

— گوش کن چه می‌گویم... می‌خواهم یک سؤال رک و صریح دیگر از تو بکنم. مثل یک کمونیست از کمونیست... ویتالی ایسایویچ، اگر کسی بتو سپرده است که از فرمانده جدید مثل یک بچه شیرخواره مراقبت بکنی، بخصوص در آغاز کار، باید بتو بگویم که میان ما بهم خواهد خورد و مشکل است که بتوانیم با هم کار کنیم. — او لحظه‌ای سکوت کرد، وسنین نیز در این

موقع حرف او را قطع نکرد. بسسونف ادامه داد: — ولی اگر اینطور نیست، آنوقت من حاضرم از آنچه که گفتم معذرت بخواهم. وسنین عینکش را برداشت و با چشمهای نزدیک‌بینش نگاه تأثرانگیزی بصورت بسسونف انداخته گفت:

— پتر آکساندرویچ، از صراحت و بی‌پرده صحبت کردن متشکرم. من هم با صمیمیت و صداقت تمام می‌گویم که اگر از کسی کوچکترین تلاشی در این زمینه می‌دیدم که می‌خواهد نظر دقت مرا به مراقبت از تو جلب کند، در جا حساب آن ابله را کف دستش می‌گذاشتم! بیشتر از این چیزی نمی‌توانم بگویم. بسسونف لبخندی زد و گفت:

— متشکرم، از اینکه چنین صحبتی را پیش آوردم معذرت می‌خواهم. وسنین گفت:

— برعکس، من می‌خواستم وقتی پیدا می‌شد که می‌نشستیم و مفصل صحبت می‌کردیم. ولی البته نه توی ماشین. بسسونف گفت: — در لشگر صحبت خواهیم کرد. — و بلافاصله اضافه کرد: — البته اگر آلمانیها بگذارند... سرگرد بوژیچکو در ماشین را بروی آنها باز کرد.

فصل ۶

در ساعت سه بعد از نیمه‌شب لشگر سرهنگ دی‌یف بعد از یک راهپیمائی دویست کیلومتری به بخش تعیین شده یعنی بساحل شمالی رود میشکوا رسید و بدون لحظه‌ای استراحت شروع به اتخاذ مواضع دفاعی نمود. سربازان با حرارت شروع به کندن زمین یخ‌زده که همچون آهن سخت و سرد بود، کردند. اکنون دیگر همه می‌دانستند که منظور از استقرار در این خط که آخرین مانع در مقابل استالینگراد محسوب می‌شد چیست.

غرش سنگین توپها که مرتب از جلو بگوش می‌رسید و حاکی از وقوع پیکاری شدید در فاصله دور بود، در حوالی ساعت چهار بعد از نیمه‌شب اوج گرفت. آسمان در قسمت جنوب کمی روشن شده بود — روشنی آن بصورت قوسی ارغوانی بود که گوئی از افق سر

برآورده ولی تاریکی شب آن را بیائین می‌فشرد. در فواصل کوتاه میان غرشها، در طول ساحل رودخانه، در سمتی که گوئی از آن سمت جریان می‌رفت و نامعلوم در شرف وقوع بود صدای ترق و تروق برخورد بیل‌ها و ضربات خشک کلنگ‌ها بر زمین سنگی، آمیخته با فرامین مختلف و شیهه‌ها اسب‌ها بگوش می‌رسید. دو گردان پیاده، سه آتشبار از هنگ توپخانه و یک گردان مستقل ضد تانک از تنها پلی که ارتباط با قریه را تأمین می‌کرد، به آنطرف رودخانه فرستاده شده و پیشاپیش عمده قوای لشکر موضع گرفته، سنگربندی کرده بودند.

آتشبار ستوان درازدوفسکی که بمنظور اجرای تیر مستقیم در حفاظ یک دسته رزمی قرار گرفته بود، درست در کنار ساحل رودخانه استقرار یافته و خدمه‌اش توپ بعد از سه ساعت کار طاقت‌فرسا توانسته بودند توپها را در عمق نیم‌متری استتار کنند.

ستوان کوزنتسوف که سرپا خیس عرق شده بود، ابتداءً مثل همه، احساس می‌کرد که می‌خواهد هرچه سریعتر کار کند. با شنیدن صدای انفجارهایی که از مسافت دور، از سمت قطعه روشن آسمان بگوش می‌رسید، هر کس خوب می‌فهمید که جنگ دارد نزدیک می‌شود و خواه ناخواه بسراغش می‌آید و اگر او نتواند در سنگری فرو رود و از حفاظ زمین استفاده کند، بسان انسانی لخت و عور در این کرانه سرد و مستور از برف خواهد ماند. ضمناً بیل هم در آن زمین سرد یخ‌زده کارگر نبود و فقط با کلنگ می‌شد آن را سوراخ کرد و در هر ضربت شدید کلنگ، زمین مثل سنگ محکم و یکپارچه، بصورت تکه‌های ریز و درشت باطراف پخش می‌شد.

در طول ساحل باد سردی در ارتفاع پائین می‌وزید. سایه‌های متحرک سربازان توپچی و افراد واحد پیاده‌مجاور در هوای مه‌آلود دیده می‌شد. سپرهای توپها در همه جا سیاهی می‌زد.

در آن سرمای شدید که شب هنگام شدیدتر هم شده بود، سپاهیان بزحمت نفس می‌کشیدند، قدرت حرف زدن از آنها سلب شده بود، سینه‌هایشان خس و خاشاک می‌کرد. بمحض اینکه کسی یک لحظه دست از کار می‌کشید، فوراً عرق بر صورتش منجمد می‌شد و پلک‌هایش یخ می‌بست. همه احساس تشنگی شدید می‌کردند. سربازان با مشت از روی جان پناه‌ها برف سفت و یخ‌زده مخلوط با خاک و شن را

برسی داشتند و با حرص و ولع آنرا می‌جویدند. گلویشان از آب بی‌مزه برف خنک می‌شد و خاک و شن آن لای دندانهایشان گیر می‌کرد. ستوان کوزنتسوف بدون توقف عرق‌ریزان کنگ می‌زد و حتی لحظه‌ای هم استراحت نمی‌کرد. مع‌الوصف سرما از زیر پیراهن چسبیده به تنش، به بدن عرق‌آلود او نفوذ می‌کرد و احساس لرزشی در پشتش بوجود می‌آورد. کوزنتسوف هم مثل همه برف می‌جوید، ولی دهانش همچنان خشک بود و همواره این فکر آزارش می‌داد که ایکاش یک سطل پر از آب تمیز و گوارای چاه آنجا بود تا او می‌توانست شکم سیری از آن بنوشد و لب‌ها و تمام چانه‌اش را در آب سرد و مطبوع آن فرو برد.

در این موقع چیبیسوف در حالیکه با بیلش تکه‌های خاک یخ‌بسته را که از ضربات کنگ کوزنتسوف بزمین می‌ریخت ناشیانه جمع می‌کرد، با لحن احتیاط‌آمیزی گفت:

— رفیق ستوان، شما زیاد برف می‌خورید. ممکنست سینه‌تان درد بگیرد. برف فقط گول می‌زند، فقط ظاهراً عطش انسان را رفع می‌کند!.. کوزنتسوف گفت: — بهیچوجه چنین نیست. — و بعد صدا کرد: — اوخائف!

گروه‌بان یکم اوخائف که بدون پالتو با یک نیم‌تنه پنبه‌دوزی‌شده همراه قراولرو نچایف نفس‌زنان مشغول کندن خندق بود، کنگش را بکناری پرتاب کرد و با یک پرش خود را بموضع آتش که هنوز بعمق کافی کنده نشده بود انداخت و گفت:

— رفیق ستوان، کاروبار چطور است؟ مثل اینکه داریم یواش یواش می‌رویم توی زمین؟

او که معلوم بود از شدت کار داغ شده و تند تند نفس می‌کشید، بدنش بوی عرق کار و تندرستی می‌داد و صورت مرطوبش می‌درخشید. کوزنتسوف گفت:

— بد نبود یک نفر را برودخانه می‌فرستادیم... که سوراخی در سطح یخ‌بسته آن باز کند و دو یغلاوی آب برای ما بیاورد.

اوخائف با آستین عرق‌صورتش را پاک کرده گفت:

— فکر خوبی است، و گونه این حرامزاده‌ها همه برفهای اطراف سنگرها را می‌خورند. آنوقت دیگر چیزی برای استتار نمی‌ماند...

خوب، حالا ببینیم، یک دهاتی متخصص سوراخ کنی پیدا می‌کنیم؟
چیپیسوف، تو می‌توانی؟ بیا، یک دیلم بردار، بدو برو پائین!
چیپیسوف با همان لحن کلام سریع و آهنگدارش گفت:
— البته که می‌توانم، می‌توانم... معنی ندارد، لب رودخانه
تشنه بنشینیم! الآن می‌روم، رفیق ستوان، آنوقت همه سیراب خواهیم
شد. — این موافقت مشتاقانه چیپیسوف مورد توجه همه در موضع
آتش قرار گرفت.

یکی از آن میان قهقهه تردیدآمیزی سر داد و گفت:
— چرا چیپیسوف برود؟ او از جای دیگر سر در خواهد آورد!
اصلاً او راه را می‌داند؟

— چرند نگو! فکر بکن چه می‌گوئی!
— منظورم را نفهمیدی، می‌خواهم بگویم که او برای انجام
وظایف پشت جبهه همیشه پیشقدم است!

ولی چیپیسوف بدون توجه باین حرفها دیلمی برداشت و از جان‌پناه
بالا خزیده لنگان لنگان بطرف توپها رفت که از آنجا یغلاوی بردارد.
دوباره صدائی آسخته با قهقهه شنیده شد که می‌گفت:

— چه دهاتی حقه بازیه! دست فلک را از پشت می‌بندد! موقع
کار نفسش در نمی‌آید، اما برای خوردن تا آن سر دنیا میدوه!
صدای دیگری از سوی دیگر بلند شد:

— چه خبر است، همه‌تان سر او ریخته‌اید؟ خودتان تشنه
نیستید؟ بیچاره چیپیسوف مگر چه کرده؟ به ناموس شما دست درازی
کرده؟ او یک دهاتی ساده و جدی است. آزارش به مگس هم نرسیده!
بیخود جار و جنجال راه نیاندازید!

بالاخره فریاد اوخائف بلند شد و به بحث پایان داد:
— ساکت! برادران! سر بسر چیپیسوف نگذارید! تو هم،
روبین، بهتر است فقط در فکر همان اسبهایت باشی، این کار برای
تو جالبتر است! راحت باش که داده نشده! تندتر، زمین را بکن،
و گر نه ما مثل ساس له خواهیم شد! فهمیدی، یا تکرار کنم؟
همه در موضع آتش از نو شروع بکار کردند. صدای یکنواخت
و خشک برخورد بیلها و کلنگها بازمین بلند شد. کوزنتسوف کلنگش را
از روی زمین برداشت، ولی بلافاصله آنرا رها کرد و به بالای جان‌پناه

رفت و به فضای روشنی که در سمت چپ چند خانه تاریک و منحصر
بفرد قریه خالی از سکنه و غرق در تاریکی منجمد شب دیده می شد
نگاه کرد، آنگاه گفت:

— اوخائف، بیا نزدیک، چیزی می شنوی؟

— چه چیزی، رفیق ستوان؟

— گوش کن...

از جانب آن فضای روشن، خاموشی عجیب و تقریباً مرگباری
با امواج گسترده انتشار می یافت. هیچ صدائی حتی صدای ترکش
یک خمپاره هم از آنجا بگوش نمی رسید. در این سکوت نامفهوم
صدای پیل ها و کنگ ها در جلو، صداهای افراد پیاده دسته محافظ
رزمی کمی جلوتر و صدای ماشین های توپخانه در ارتفاعات عقب،
در آن سوی ساحل که لشگر در آنجا موضع دفاعی اتخاذ کرده بود،
بلندتر و مشخص تر شنیده می شد.

کوزنتسوف گفت:

— مثل اینکه صداهای خاموش شده. یا متوقفشان ساخته اند، یا
اینکه آلمانیها رخنه کرده اند...

اوخائف که بطرف راست توجه کرده بود پرسید:

— در سمت راست هم چیزی هست، می بینید؟

در فاصله دور، بمحاذات خط افق، در سمت راست فضای روشن،
درست برقرار بام خانه های ساحل جنوبی قریه، دوسمین قطعه روشن
در آسمان پدید آمده بود و لکه های درخشان دایره ای، پی در پی و
بی صدا در آن برق می زدند. این قطعه روشن از پائین به ابرهای پست
که با روشنائی ارغوانی در آسمان می لغزیدند، تکیه داشت. ولی آنجا
هم سکوت عمیق و سنگینی حکمفرما بود.

کوزنتسوف گفت:

— شبیه موشک است.

اوخائف با ابراز موافقت گفت:

— شبیه است، مثل اینکه رخنه کرده اند. از طرف راست، درست
جلوی ما، با تمام قوا به استالینگراد فشار می آورند. اینطور نیست،
رفیق ستوان؟ این نکته مسلم است که آنها می خواهند نیروهای خودشان
را از محاصره درآورند و بعد دست به اقدامات شدیدتری بزنند.

— ممکنست.

یکنفر از پشت سرشان با شادی آمیخته با تعجب گفت:

— برادران، چرا اینطور آرام شده؟ شاید آلمانیها عقب نشسته‌اند؟

آسمان روشن شده، ولی آنطرف آرام است! لابد از شکافتن خط محاصره صرفنظر کرده‌اند؟ اینطور نیست؟

— آره، جون تو، راست «عقب نشسته‌اند»...

— مگه چیه! ممکنست ژنرال‌های هیتلر عقلهایشان را روی هم

ریخته و تصمیم گرفته‌اند که فعلاً اجرای نقشه‌شان را موقوف کنند!

بلافاصله صدای خشن و نافذی حرف او را قطع کرد و گفت:

— حالا تو خواهی دید که چطوری «عقلهایشان را روی هم

ریخته‌اند». بچنان حالتی بیفتی که دکمه‌های شلوارت را هم نتوانی
ببندی!

— کار کنید، کم حرف بزنید، زمین را بکوبید، محکم بکوبید،

تند باشید!

کوزنتسوف و اوخانف گفتگوی افراد را پشت سر خود می‌شنیدند

و چیزی نمی‌گفتند. آنها می‌شنیدند که چطور صدای تنفس افراد لحظه

بلحظه شدیدتر می‌شد، می‌شنیدند که چگونه نوک‌های تیز کلنگ‌هایشان

با صدائی شبیه صدای ضربت چکش به سندان، بر زمین آهنین می‌خورد،

بر زمینی که آن سکوت عمیق و دهشتناک، که تمام آسمان

جنوب را فرا گرفته بود، بر آن حمله‌ور می‌شد. اوخانف در حالی که

خودش هم موقعیت را حدس می‌زد، پرسید:

— آنها خیلی دور هستند؟ چقدر از ما فاصله دارند، رفیق ستوان؟

یکساعت راه؟ دوساعت؟ چقدر؟

کوزنتسوف جواب داد: — که می‌داند! — و بعد، یقه بالازده

پالتوش را که بگردن عرق کرده‌اش چسبیده و ناراحتش می‌کرد،

پائین کشید: لرزش بدنش رفع نمی‌شد و تمام پشتش را گوئی شبکه‌ای

بسان تارهای عنکبوت، از یخ فرا گرفته بود. دهانش همچنان خشک

و داغ بود. او بسخن ادامه داد: — ولی پناهگاه را باید بهر صورت

با شدت تمام بکنیم! خواه یکساعت باشد، خواه دو ساعت! فرق نمی‌کند!

دوباره سکوت برقرار شد. سکوت عمیق و سنگینی که فضای

صحرا را پر کرده و همه طرف را فرا گرفته بود، بطرز شوم و مرگباری

از جانب دو قطعه سرخ رنگ آسمان که در تاریکی شب می سوخت، بمحیط آتشبار نفوذ می کرد و با نفوذ آن سروصدای سربازان درموضع آتش ابتدا کاهش می یافت و بعد بتدریج منقطع و خاموش می شد. و این خاموشی همه را سخت ناراحت می کرد...
اوخانف به کوزنتسوف نگاهی کرده دکمه های نیم تنه اش را بست و گفت:

— یک کار دیگر هم اگر می کردم بد نبود. می بایست پوست این استوار و آشپزبان را با دست های خودم می کندم. هنوز از غذا خبری نیست! اگر یکی از نفرات آتشبار مدت یک شبانه روز عقب بماند، او را بعنوان فراری از جبهه بدادگاه می دهند! ولی با آشپزها و استوارهای آشپزخانه هیچ کاری نمی کنند!

بعد، اوخانف در حالیکه تلوتلو می خورد، بموضع توپ رفت که در آنجا سربازها در تاریکی نفس زنان با ضربات محکم کلنگ زمین را می کردند و قطعات خاک سخت و سنگین را روی جان پناه می ریختند.

از پائین صدای اوخانف بگوش رسید که می گفت:
— برادران، کار سرباز مثل حلقه است که نه اول دارد، نه آخر! حلقه را که بچرخانیم به بهشت خواهیم رفت!

آشپزخانه در ساعت پنج صبح رسید. در آن موقع افراد آتشبار که بعد از آماده کردن مواضع توپها بکلی خسته شده و از پا در آمده بودند، دست بکار تهیه زاغه هائی در شیب تندکنار رودخانه شده بودند.

آشپزخانه درست روی سطح یخ بسته رودخانه قرار داشت. بوی گرم سوپ غلیظ نخود فضا را پر کرده بود. زیر دیگ روبازی که از بخار احاطه شده بود، آتش قرمزی ملایم می سوخت. صدای برخورد ملاقه به لبه های دیگ بلند بود. خدمه توپها بصورت توده انبوه و تیره ای دور دیگ و آشپز که با ملاقه مشغول ریختن غذا برای آنها بود، جمع شده بودند.

سربازان ناراضی که از نوشیدن ودکا سرخوش و مهربان شده بودند، ضمن گرفتن غذا غرولند کرده می گفتند:

— باز هم سوپ پوره نخود، بدمصب، چیز دیگه بلد نیست!
— د بریز، د بریز! حواست کجاست؟! بچه‌ها، چرا همه آشپزها خسیس‌اند؟

— این نخود ما رو خفه کرد! میدونی از نخود چی بسر آدم میاد؟

— در هر مؤسسه که کارش برای سلامتی انسان ضرر داشته باشه، به کارگرانش شیر میدن.

آشپز نگاهی به جمعیت دور و برش کرد و گفت:

— پر و راجی می‌کنین، ماشاءالله هر کدومتان یک ذرع و نیم زیون دارین!.. دیگه چی دلتون می‌خواد؟.. شیر؟.. به من چرا می‌گین؟ مگه من گاو شیرده شما هستم؟

کوزنتسوف نفس عمیقی کشید و ضمن استنشاق هوای تمیز سرد و فرحبخش رودخانه یخ‌بسته، بوی سوپ ته گرفته نخود بمشامش رسید و حالش بهم خورد. او راهش را کج کرد و به تاریکی کناره پرشیب و بلند رودخانه رفت. در راه، پایش مرتب به بیل‌ها و کلنگ‌های پراکنده روی زمین گیر میکرد. بزودی در جلوش شکاف عمودی روشنی پدید آمد که از آن صدای حرف و خنده بگوش می‌رسید. کوزنتسوف با دست پرده برزنتی را کنار زد و وارد محوطه‌ای شد که بوی زمین نمناک و همان غذای ته گرفته را می‌داد.

در زیرزمین وسیعی که بارتفاع قد یک سرباز حفر شده بود، چراغی از پوکه یک مرسی محتوی بنزین که آنرا در کف یک سطل قرار داده بودند، با شعله سفید فشفش‌کنان می‌سوخت. یک قطعه پارچه برزنتی کف زیرزمین پهن شده بود و روی آن یغلاویهای سوپ را که هنوز از آنها بخار برمی‌خاست، چیده بودند، پهلوی یغلاوی‌ها لیوانهای ودکا قرار داشت. کوزنتسوف ستوان دوم داوولاتیان و گروه‌بان نجایف را در آنجا دید که دراز کشیده و سرشان را بطرف آتش قرار داده بودند. کمی آنطرف‌تر زویا پهلوی آنها نشسته، زانوهایش را زیر نیم‌پالتوش جمع کرده بود و سوخاری می‌جوید.

داوولاتیان که صورتش بعد از خوراک بکلی سرخ شده بود، معه‌ذا بنظر می‌رسید که کمی لاغر شده است. لابد از ییخوایی و کار خسته‌کننده شب بود. چشم‌ها و دماغ تیزش مثل موشی که به

آتش نگاه کند، می درخشید. او بمحض اینکه متوجه کوزنتسوف شد بانگ زد:

— کوزنتسوف!.. بالاخره آمدی!.. تا حالا کجا بودی؟ بیا بنشین پهلوی ما! این یغلاویات را بگیر. چیبیسوف تو که خیلی مواظبت است برایت آورده!

کوزنتسوف گفت: — متشکرم، — و بعد یقه پالتوش را درست کرد و پهلوی داوлатیان که کمی خودش را کنار کشید، نیمه دراز کش کرد. بعد از تاریکی، در روشنائی شعله درخشان و لرزان «چراغ» بنزینی بزحمت می شد باطراف نگاه کرد. او پرسید: — کدام یک از لیوانهای ودکا آزاد است؟

نچایف با چشمهای میشی رنگش چشمکی به زویا زده، به کوزنتسوف گفت:

— هر کدام را می خواهید بردارید، فرق نمی کند، نترسید که ما لب زده ایم، همه ما سالمیم.

داوлатیان هم ضمن اینکه نظری به زویا انداخت، یک لیوان پر از ودکا را با انگشتان ظریف خاک آلودش برداشت و گفت:

— کوزنتسوف، بگیر اینرا، مال من است. من حالا میل ندارم. ضمناً این ودکا که خالص نیست، بوی مزخرفی می دهد. حتی مثل اینکه بوی بنزین می دهد.

نچایف از زیر سیبلش پوزخندی زده گفت:

— درست است. خالص نیست. مثل اینکه آب را با ادکلن مخلوط کرده اند. فقط برای دخترها خوبست.

کوزنتسوف در حالیکه سعی می کرد از لرزش دستش جلوگیری کند، لیوان ودکا را نزدیک لبهایش برد و کمی نوشید، بوی تند آن بمشامش خورد، لحظه ای مکث کرد، ولی بخودش قوت قلب داد و فکر کرد که همین الان حالت لرزی که در بدنش احساس می کرده، رفع خواهد شد و ودکا سرپایش را با حرارت خفیف و مطبوعی گرم خواهد کرد. بنابر این لیوانش را بلند کرد و گفت:

— خوب، رفتیم... مرگ بر اشغالگران فاشیست!

و آنوقت علیرغم تمایلش با حالتی مصمم، آن آب سوزان را که بوی آهن زنگ زده می داد، تا ته سر کشید و بلافاصله سرفه اش

گرفت. او از ودکا نفرت داشت و بهیچوجه نتوانسته بود به این نوشابه الکلی مقرری همه روزه جبهه عادت کند.
ستوان داوولاتیان گفت:

— چیز مزخرفی است! نمی‌شود خورد! خوردن این چیزها بمنزله خودکشی است!
نچایف باز هم پوزخندی زد و یغلاوی غذا را به کوزنتسوف تعارف کرد و گفت:

— سوپ پوره را سزه کنید. مثل اینکه ودکا توی گلویتان جسته.
— مثل اینکه... — کوزنتسوف این را با صدائی که بزحمت شنیده شد، ادا کرد، ولی به یغلاوی سوپ اصلاً دست نزد، فقط از روی برزنت یک تکه سوخاری برداشت، بدیواره زیرزمین تکیه داد و شروع بجویدن آن کرد.

او در همان حال از تاریکی بقیافه زویا دقیق شده، بصورت کمی پائین افتاده‌اش که شعله بنزین مستقیماً بر آن می‌تابید، نگاه می‌کرد و می‌کوشید تا با فشار روی حافظه‌اش، در خطوط بلند ابروان او و در چشمهایش که بیائین نگاه می‌کرد، یک چیز آشنای دور و ناسمجسوس را جستجو کند، گوئی او زویا را می‌شناخته، او را در جائی دیده بوده، در گوشه‌ای ساکت و خاموش، شب هنگام، در اتاق خانه‌ای گرم و نرم که از پشت پنجره‌اش ریزش آرام برف منظره جالبی داشت، در پشت سیزی که روی آن روسیزی سفید و تمیزی گسترده بود و آلبومی از عکسهای خانوادگی روی آن قرار داشت و یک چراغ رومیزی چهره‌های مهربانی را که دور سیز نشسته بودند، روشن می‌کرد، و در پشت سر، فضای نیمه‌تاریک اتاقی که کف شسته، آن بوی تخته مرطوب می‌داد، جلب نظر می‌کرد. یک آینه قدی قدیمی با قاب تیره چهار گوشش در گوشه آن اتاق بود و در عمق اسرارآمیز آن روی دو دسته تخته‌خوابی قدیمی گلوله‌های کوچک ورشوی می‌درخشید، اما اینها همه تصور و خیال بود. آن تخته‌خواب ورشوی و آن آینه قدی قدیمی در یکی از آپارتمانهای مسکو در خیابان «پیاتنیتسکایا» قرار داشتند و کوزنتسوف در آنجا می‌توانست فقط مادر یا خواهرش را در چنین وضع نزدیک و صمیمی خانوادگی ببیند و بهر صورت دیدن صورت پائین‌افتاده زویا در پشت سیز آن اتاق، پهلوی خواهر

و مادرش، در جوار آن آینه قدی صدساله مجلل ولی خنده‌دار که از گذشت زمان زرد رنگ شده بود و مع الوصف یگانه مایه افتخار مادر و تنها یادگاری از پدرش محسوب می‌شد که در روز عروسی‌اش آنرا خریده و لابد از هدیهٔ کلان و هیكل‌دارش هم فوق‌العاده مباحات می‌کرد، بهیچوجه ممکن نبود...

کوزنتسوف ناگهان صدای زویا را شنید:

— رفیق ستوان، شما مثل اینکه خوابتان برده؟ وقتی که یکنفر در میان جمعی ساکت می‌نشیند، عجیب بنظر می‌آید. درست مثل این است که آدم هوشیاری در میان عده‌ای مست افتاده باشد. شما چه تان است؟ اشتها ندارید؟

کوزنتسوف همانطور بی حرکت، در حالی که در سایه بدیوار تکیه داده بود در جواب زویا گفت:

— من نخوابیده‌ام. تازه دارم گرم می‌شوم و از گرما لذت

می‌برم...

واقعاً هم کوزنتسوف بعد از نوشیدن ودکا از گرمای زیرزمین و از هوای خفه و مرطوب آن، از روشنائی زندهٔ چراغ خودساخته، از لحن صحبت‌ها و از سایه‌های مضرس اشخاص بر دیوارهای نمناک دخمه لذت می‌برد. لرزش درونی‌اش رفع شده بود، ولی او که در اثر کار شدید با کلنگ، سخت عرق کرده و در معرض باد سرد ساحلی قرار گرفته و شدیداً سرماخورده بود، در شانه‌ها و کتف‌هایش هنوز احساس سوزش سردی می‌کرد، گوئی تسمه‌هائی از یخ بر پشتش بسته بودند، ضمناً او بهیچوجه نمی‌خواست تغییر وضعیت بدهد، توان حرکت نداشت. کوزنتسوف در همان حال متوجه زویا بود و بطرز مبهمی فکر می‌کرد که: «او در حومهٔ خارکف در محاصره بوده؟ آنجا جنگ می‌کرده؟ چه صورت عجیبی دارد! بطور کلی قشنگ نیست. فقط چشم‌هایش. حالت صورتش هم تغییر می‌کند. ضمناً هم نجایف از او خوشش می‌آید، هم اوخائف و هم من... با درازدوفسکی چه رابطه‌ای دارد؟ همه چیزش عجیب است...»

ناگهان داوлатیان جریان آرام افکار او را قطع کرد و گفت:

— گوش کن، کوزنتسوف! چرا چیزی نمی‌خوری؟ سوپت که

یخ کرد!

در این موقع از پشت پرده برزنتی زیرزمین صدای بمی شنیده شد که با لحنی ریاست مآبانه می گفت:

— کی می گوید سوپ یخ کرده؟ سوپ مثل آتش داغ است! می توانم داخل شوم؟

از همان بیرون زیرزمین صدای اوخائف هم بگوش رسید که می گفت:

— برو، استوار، برو تو!

بعد، صدای حرکت پاهای سنگینی دم مدخل زیرزمین شنیده شد، مشتی سنگ و خاک پائین فرو غلطید، کسی کورمال کورمال دستش را به پرده برزنتی کشید و وقتی که کناره آنرا پیدا کرد، آنرا کنار زد و سر و کله اسکوریک با صورت باریک و از سرما سرخ شده اش از پشت پرده نمایان شد.

کوزنتسوف بمحض دیدن اسکوریک که کلاه تازه اش را تا ابرو پائین کشیده بود، برای اینکه تاخیرش را به او گوشزد کرده باشد گفت:

— نکنند عوضی آمده اید، استوار؟ شما اینجا چه کاری دارید؟ استوار با لحن نیشداری که ناشی از موقعیت اعتراض ناپذیرش بود گفت:

— رفیق ستوان، شما خیلی جدی هستید، حتی می شود گفت که از شخص فرمانده آتشبار هم جدی تر هستید! بیائید، این جیره تکمیلی مقرری تان را بگیرید. ضمناً دستور دارم بشما و ستوان داوولاتیان بگویم که بروید نزد فرمانده آتشبار... متصدی بهداری هم... من از طرف فرمانده آتشبار...

— جیره را بگذارید اینجا و بروید.

— ساک را نمی توانم بگذارم. از بین خواهد رفت. لنگه اش هم در روی زمین پیدا نمی شود.

— زودتر بیائید تو و ساکتان را خالی کنید!

استوار بزور داخل زیرزمین شد و مقداری سرما با خودش بدرون آورد، ساک پر از خواربار را روی برزنت گذاشت و یک یک آنها: نان بیسکویت، کره، قند، بسته های توتون و غیره را با وقار خاصی از ساک درآورد و روی برزنت چید. در واقع چیزهای زیاد و ارزنده ای بود، ولی کوزنتسوف در آن موقع ابداً بآنها توجهی نداشت، زیرا او

بعد از نوشیدن آن لیوان ودکا و خوردن یک تکه سوخاری احساس نوعی سیری کاذب در خودش می‌کرد. استوار بعد از اینکه محتوی ساک را خالی کرد خطاب به کوزنتسوف خاطرنشان کرد:

— این جیره دو نفر است: ستوان داولاتیان و شما.

کوزنتسوف با لحن آمرانه‌ای گفت:

— شما بروید، ما خودمان می‌دانیم چکار بکنیم. شاید باز هم چیزی می‌خواهید بگوئید؟

— خیر، معلوم است...

استوار ساک را جمع و تا کرده، آنرا بسینه‌اش محکم چسباند و عقبی بطرف مخرج زیرزمین رفته، گردنش را بعقب کشید و در آخرین لحظه، نگاه تیز و معنی‌داری به زویا که از ابتدای ورود او سکوت اختیار کرده بود، انداخت و بعد پرده برزنتی را با خشم محکم بست و با این حرکت نارضائی آشکار خود را از حضور زویا در آنجا نشان داد. سپس، نزدیک مدخل زیرزمین باز هم صدای اوخائف شنیده شد که با لحن نیشداری می‌گفت:

— اوه، استوار، چقدر تو را دوست دارم! روحم برات پرواز می‌کند. تو پدر ما هستی، مامور تامین خواربار ما هستی. من به نظم و دقت تو و بتوجهی که به آتشبار ما داری، احترام می‌گذارم. صدای بم و فرمانی محکم از پشت پرده برزنتی بلند شد:

— چقدر وراجی می‌کنید، گروهان یکم؟ این چه طرز صحبت است؟ چرا می‌خندید؟ خبردار بایستید! اوخائف تبسم‌کنان گفت:

— یواش صحبت کنید، استوار، یواش! چرا اینطور داد می‌زنید؟! کجا خبردار بایستم؟

فریاد آمرانه استوار از پشت برزنت بلند شد:

— فرماندهان دسته شما فرماندهان جز را لوس کرده‌اند، هیچ نظم و انضباطی در کار شما نیست! گروهان یکم، خدمتان خواهیم رسید!..

استوار این کلمات را با لحن تهدیدآمیزی ادا می‌کرد و معلوم بود که با این ترتیب می‌خواهد نه فقط اوخائف را بمراعات انضباط دعوت

گند، بلکه آن دو ستوانی را هم که لابد از توی زیرزمین صدای او را می‌شنیدند نیز مورد سرزنش قرار دهد. و بعد چنین اضافه کرد: — مطیع و سر براه خواهید شد!.. من اینطور اشخاص را سر جایشان می‌نشانم! آتشبار جای تنبل‌ها و وراج‌ها نیست!..

اوخانف با قیافه بشاش و لحن نصیحت‌آمیزی گفت:

— استوار، بیا تا پدر و مادرت را اینجا جلوت قطار نکرده‌ام، صدایت را بیار پائین! من که گفتم، استوار عزیز، از لحاظ توجهات پدرانه، تو لنگه نداری، ولی هارت و پورتن را خواهش می‌کنم بگذار با آشپزها بکن. آنها حرف‌های تو را بهتر می‌فهمند. والسلام.

دقیقه‌ای بعد، پردهٔ برزنتی کنار رفت و اوخانف با قیافه‌ای کاملاً آرام وارد زیرزمین شد. دستکشهای گل‌آلودش را از دستش در آورد، دستهایش را روی آتش گرفته بهم سائید و با چشمهای گستاخش‌که گوئی همیشه حالت ستیزه جوئی داشت یکایک حاضرین را از نظر گذراند. این حالت گستاخی را بویژه دندان روکش‌دار آهنین جلوش به او می‌داد که هر وقت حرف می‌زد یا می‌خندید برق سردی می‌زد. — ستوان، دو ساعت دیگر کار داریم، تا تمام شود. — اوخانف با این عبارت به کوزنتسوف گزارش داد و بعد بلافاصله اضافه کرد: — اینها چیه؟ صبحانه و نهار و شام را باهم دادند؟ چه خوب! اگر فکر می‌کنید که من سیرم، سخت اشتباه می‌کنید. نجایف، بگو ببینم یغلاوی بزرگ من کجاست؟

با دخول اوخانف احساس می‌شد که فضای زیرزمین از جثهٔ بزرگ و نیرومند او، از صدای او، از سایهٔ او که تقریباً نصف دیوار را اشغال کرده بود، از بوی تند برف‌ریزه‌هایی که بهر پرز پالتوش نشسته بود. — از آغاز کار، او دائماً مشغول بود و حتی دقیقه‌ای هم در جای گرم استراحت نکرده بود، — تنگ شده است.

نجایف لیوانی را از ودکا لبریز کرد و گفت:

— گروه‌بان یکم، ودکا یخ کرد. خیلی معطل شدیم.

زویا در حالیکه قلابهای نیم‌پالتوش را می‌بست گفت:

— بچه‌های عزیز، من رفتم.

اوخانف پهلوی زویا نشست و برزنتی را که خواربار رویش ریخته

بود پیش کشید و گفت:

— می‌دانید، زویا،... بیایید بهمه چیز تف کنید و بیایید توی ابوابجمع من. قول می‌دهم که هیچیک از افراد ما کاری نکند که باعث کوچکترین آزرده‌گی شما بشود. افراد ما صبور و باتحمل‌اند. یک پناهگاه مخصوص برای شما درست می‌کنیم.

کوزنتسوف گفت: — من موافقم. — و بلافاصله بلند شد. او خودش نفهمید که چطور شد این حرف را زد و چطور شد که این عبارت از دهانش پرید و برای اینکه این گفتار ناشیانه‌اش را در مقابل زویا رفع و رجوع کرده باشد، جلد اسلحه کمری‌اش را که از کمر بندش در آمده بود مرتب کرد و پرسید:

— زویا، شما هم پیش فرمانده آتشبار می‌روید؟

زویا با تعجب بهر دوی آنها نگاه کرده گفت:

— شما مرا از کی می‌خواهید دفاع کنید؟ از آلمانیها؟ من خودم قادرم. به اسلحه هم احتیاج ندارم. ببینید، چه ناخن‌های تیزی دارم! و بعد خنده مصنوعی کرده ناخن‌هایش را بدست اوخائف کشید. اوخائف هم دستش را کنار نبرد، فقط لبخندی زد و دندان روکش دار براقش را نمایان ساخت. زویا پرسید:

— خوب، چطور بود؟ دیدید چه خوب بلام دفاع کنم؟ اوخائف گفت:

— این ناخن‌ها برای مانیکور است. شما با آنها چه خواهید کرد؟

— حالا خواهید دید چه خواهم کرد!

در این موقع نجایف که از لحظه ورود اوخائف به زیرزمین قدری پکر شده بود، با لحن شیطنت‌آمیزی گفت:

— آه، زویای عزیز، شما خیلی شجاع هستید. می‌خواهم بدانم، اگر کسی سوئیتی نسبت بشما داشته باشد، با او چه می‌کنید؟ پنجولش می‌زنید؟ گزش می‌گیرید؟ واقعاً تماشائی است!

در اینموقع ستوان داولاتیان که بنظر می‌رسید دیگر حوصله‌اش از این حرف‌ها سر رفته، با عصبانیت گفت:

— باز هم مزخرف گوئی را شروع کردید! واقعاً شنیدن این حرف‌ها شمشیرکننده است! زویا، بفرمایید برویم...

بعد، او پرده برزنتی را کنار زد و زویا را جلو انداخت که خارج شود.

فصل ۷

آنها در سیاهی شب از زیرزمین خارج شدند. صدای ضربات بیل و کلنگ و ریزش خاک از هر طرف بلند بود. دیگ آشپزخانه، روی یخ‌های پای بریدگی ساحل سیاهی می‌زد، آتش زیر دیگ خاموش شده بود و دیگر صدای برخورد ملاقه آشپز بدیگ شنیده نمی‌شد. آنجا دیگر هیچکس نبود. اسب گاری آشپزخانه که در جا ایستاده و یخ کرده بود مرتباً دست‌ها و پاهایش را بر زمین می‌کوفت و از توبره‌ای که بگردنش آویزان بود چیزی می‌جوید.

برفراز شیب کنار رودخانه، قطعه روشن آسمان همچنان می‌سوخت و بازتاب آن سطح پستی و بلندیها را روشن می‌کرد. کوزنتسوف باز هم از سکوت عمیقی که سراسر دشت را فرا گرفته بود، از آرامش اسرارآمیزی که در طرف آلمانها بوجود آمده بود احساس ناراحتی کرد. او ساکت بود. داوولاتیان و زویا نیز چیزی نمی‌گفتند. فقط صدای خرد شدن برف زیر چکمه‌های نمدی‌شان شنیده می‌شد.

کوزنتسوف در این باره فکر می‌کرد که «دستور داده شده است زویا هم نزد فرمانده آتشبار برود». او میدانست که زویا از لحاظ وظیفه متصدی بهداری‌اش در آتشبار مستقل است، او مختار است که در هر دسته‌ای که بخواهد حضور یابد. کوزنتسوف ناراحت بود از اینکه با همه این، زویا حالا دارد بی‌چون و چرا به پناهگاه درازدوفسکی که از قرار معلوم روی او نفوذ معینی دارد می‌رود. کوزنتسوف بالاخره طاقت نیاورده سکوت را شکست و گفت:

— زویا... شما لابد آنوقت که گفتید شوهر دارید، شوخی کردید؟

آنها از روی یخ بطرف شیب تند و تاریک کنار رودخانه که در آنجا انعکاس برف، زیر تالو ستارگان برنگ آبی می‌نمود بالا رفتند و نزدیک همدیگر از راهی که در نتیجه رفت و آمد سربازان روی برف، در طول خط پائین شیب بوجود آمده بود، راه می‌رفتند.

— راستی؟ — زویا در این موقع مثل اینکه پایش سرخورده باشد، صدایش مرتعش شد، ولی فوری راست ایستاد و بحرفش ادامه داده گفت: — من شوخی نکردم...

داولاتیان از زویا پرسید: — زویا، چرا ما را فریب می‌دهید؟
بهیچوجه چنین نیست! — و بعد، پشت سر زویا لحظه‌ای مکث کرد
و به کوزنتسوف گفت: — کوزنتسوف، اینجا را ببین، کناره رودخانه
درست مثل خندق ضد تانک بریده شده. چقدر عالی است! اگر تانک‌ها
اینجا بیایند، حسابی گیر می‌کنند. اینجا توپخانه زیاد است، ولی از
روی یخ نمی‌توانند رد شوند — یخ تاب نمی‌آورد! راستی، استالینگراد
کدام طرف است؟ طرف شمال است؟
کوزنتسوف گفت:

— در فاصله چهل و پنج کیلومتری در شمال خاوری است. اگر
آنها به آن ساحل نفوذ کنند، خیلی دور است... می‌آدا اینطور بشود!
زویا ایستاد. نیم‌پالتوی سفید و صورت رنگ‌پریده‌اش در تاریکی
با رنگ کبود برف انباشته در شیب تند دره در هم آمیخته بود،
چشم‌هایش که در این موقع به قطعه روشن آسمان بالای کناره دره
نگاه می‌کرد، خیلی تیره بنظر می‌رسید.

زویا حرف کوزنتسوف را تکرار کرد: — اگر نفوذ کنند... —
آنوقت توقف کرد تا داولاتیان به او برسد و بعد، بدون هیچگونه
ارتباطی با مقدمه، صحبتش از داولاتیان پرسید: — داولاتیان، شما
اصلاً از مرگ نمی‌ترسید؟

داولاتیان در جواب سؤال بی‌موضوع زویا گفت:

— چرا باید از مرگ بترسم؟

— آخر شما نامزد دارید. لابد شما به نامزدتان شبیه هستید.
راستی، آیا او هم مثل شما خوبست؟ لابد مثل یک گربه ملوس و
قشنگ است، اینطور نیست؟

داولاتیان که منتظر چنین طرز صحبتی از طرف زویا نبود گره به
ابرو انداخته گفت:

— از حرف‌های شما سر در نمی‌آورم! بکلی بی‌معنی است!.. از
کجا می‌گوئید که من خوبم؟ من هیچ خوب نیستم... ضمناً گربه
اینجا چه صیغه‌ایست؟ من از گربه خوشم نمی‌آید. در خانه‌مان هم
هیچوقت گربه نداشتیم. هیچوقت.

— شما کجا زندگی می‌کردید؟ در ارمنستان بودید؟ آنجا
مدرسه رفته‌اید؟

— من در اسوردلفسک زندگی می‌کردم. پدرم ارمنی است و مادرم روس است. متأسفانه یکبار هم در ارمنستان نبوده‌ام. حتی زبان ارمنی را هم نمی‌دانم.

کوزنتسوف صحبت آنها را قطع کرد و گفت:

— مثل اینکه رسیدیم. حس می‌کنید، بوی دود می‌آید. معلوم می‌شود آنها بخاری دارند. بخاری را از کجا آورده‌اند؟

از جلو، از پشت تپه خاکی صدای کشیده‌ای بلند شد: — ایست! کی می‌آید؟ — و بلافاصله در سه قدسی، از میان تاریکی، شبخ سرباز کشیکچی بچشم خورد: — کی می‌آید؟ متصدی بهداری است؟ کوزنتسوف جواب داد:

— فرماندهان دسته‌ها با متصدی بهداری نزد فرمانده آتشبار آمده‌اند. فرمانده آتشبار هست؟

— منتظر شما است. از اینجا بیایید. در ورودی اینجا است. پناهگاه کاملاً حفر و آماده شده بود، روی تپه‌های خاکی بیل‌ها و کلنگ‌های زیادی ریخته بود. یک لوله حلی زانودار از کنار در چوبی بیرون آمده بود که از آن دود گرمی که بوی محیط خانگی را می‌داد خارج شده در هوای سرد، در سطح شیب تند دره پراکنده می‌شد. از قرار معلوم، همه این وسایل آسایش را افراد گروه اکتشاف و ماسوران ارتباط از دهکده بدست آورده بودند.

کوزنتسوف با تعجب فکر کرد: «بله، حتی بخاری هم دارند». در کوچکی، مثل درهای خانه‌های روستائی، ناله‌کنان روی پاشنه چرخید و آنها داخل پناهگاه بسیار وسیعی شدند که هوای گرم آن بوی رطوبت خفکان‌آور آمیخته با بوی آهن گداخته می‌داد. بخاری آهنی که در گوشه پناهگاه کار گذاشته شده بود چنان می‌سوخت که جدار خارجی آن قرمز شده بود. چراغ نفتی بزرگی محوطه پناهگاه را روشن می‌کرد. سکوهائی از خاک در پناهگاه تعبیه شده بود که روی آنها کاه ریخته بودند. یک میز خاکی هم با روکش برزنتی در گوشه‌ای جلب نظر می‌کرد. همه اینها بقدری مرتب و منظم تهیه شده بود که هیچ بجهه جنگ شباهت نداشت. در گوشه پهلوی بخاری سرباز تلفنچی ضمن کار گذاشتن دستگاه تلفن روی یک جعبه مهمات، مرتب توی دهنی آن فوت می‌کرد.

ستوان درازدوفسکی که پالتوش را روی دوشش انداخته بود در احاطه سه سرباز مکتشف پشت میز نشسته و به نقشه نگاه می کرد. موهای بور روشنش که مثل بعد از شستشوی صبحانه تمیز و مرتب شانه شده بود، زیر روشنائی چراغ نفتی برق می زد. صورت زیبایش قیافه جدی داشت. مژگان بلند و پرپشتش که بیشتر بمژگان زن شبیه بود برچشمهایش که به نقشه منطقه عملیاتی دوخته شده بود، سایه می افکند.

کوزنتسوف بمحض دخول به پناهگاه و دیدن درازدوفسکی گزارش داد: — فرمانده دسته یکم بدستور شما حاضر شد! — او مخصوصاً گزارش حضورش را درست برطبق مقررات آئین نامه داد، چون او بعد از جریان راه پیمائی به این نتیجه رسیده بود که این طرز برخورد برای هر دوشان بهتر و مناسبتر است. ستوان داوولاتیان هم گزارش حضورش را با صدای بلند و لحن خوشحالی داده گفت:

— فرمانده دسته دوم بدستور شما ظاهر شد! — و بعد، با حالت تعجبی که از مشاهده وضع مجلل پناهگاه به او دست داده بود خنده ای کرد و گفت: — رفیق ستوان، پناهگاه شما به یک قصر شبیه است، همه آتشبار اینجا جا می گیرند! یکی از مکتشفین بلافاصله گفت:

— اینجا را برای معدن حفر کرده بودند، مثل یک غار بود... ما آنرا کمی بزرگتر کردیم. باید از بوقعیت استفاده کرد.

درازدوفسکی چشمهای آبی روشنش را که مثل یخ تمیز و شفاف بود، از روی نقشه بلند کرد و خطاب به داوولاتیان گفت:

— اولاً، ستوان داوولاتیان، این شیطان است که «ظاهر» می شود، آنهم از آن دنیا. ولی فرماندهان بنابستور «حاضر» می شوند... ثانیاً، — درازدوفسکی بدون اینکه کوچکترین توجهی به زویا که نزدیک بخاری نشسته بود بکند، مثل اینکه او اصلاً در آن پناهگاه نبوده، سراپای کوزنتسوف را ورنه از کرد و گفت: — ثانیاً، نیم ساعت پیش من مراعع توپها را بازدید کردم. سنگرهای رابط بین توپها را خوب مجهز نکرده اند. چرا همه افراد را به پناهگاهها ریخته اید؟ از پناهگاه که تانکها را نمی شود دید. شاید اوخائف آنجا فرمانده دسته است، نه شما؟

کوزنتسوف گفت:

— پناهگاهها هم لازمند. ضمناً اگر می‌خواهید، اوخانف هم البته می‌تواند فرماندهی دسته را عهده‌دار شود. او از دیگران دست کمی ندارد. او هم مثل همه ما آموزشگاه افسری را تمام کرده، سنتها به اخذ درجه موفق نشده.

درازدوفسکی بلافاصله در ادامه صحبت او گفت:

— خوشبختانه موفق نشده. کوزنتسوف، من میدانم، از روابط خودمانی شما با گروهیان یکم اوخانف خوب اطلاع دارم!

— چه روابطی را می‌گوئید؟

زویا که نزدیک بخاری گذاخته نشسته بود کلاهش را از سرش برداشته، موهایش را که روی یقه سفید نیم‌پالتوش ریخته بود با حرکت سر افشان کرد و بدون اینکه حرفی بزند به سرباز تلفنچی که مرتباً به او نگاه می‌کرد لبخندی زد و سرباز بلافاصله نیشش از ذوق باز شد. درازدوفسکی، بدون اینکه در حالت جدی صورتش تغییری حاصل شود، یک ثانیه متوجه زویا شد و بعد باز خطاب به کوزنتسوف گفت:

— می‌دانم، ستوان کوزنتسوف.

داولاتیان شانه‌هایش را بالا انداخت و در حالیکه بینی نوک‌تیزش تیزتر شده و با حالت اعتراض و ستیزه جوئی متوجه درازدوفسکی گردیده بود گفت:

— روابط خودمانی یعنی چه؟ ببخشید، رفیق فرمانده آتشبار، می‌خواهم بگویم که مثلاً من خیلی خوشحال می‌شدم اگر در دسته‌ام رئیس توپی مثل اوخانف می‌داشتم، بعلاوه ما همه بهر حال از یک آموزشگاه هستیم.

درازدوفسکی چین به پیشانی‌اش انداخت و باین ترتیب نشان داد که نمی‌خواهد حرف داولاتیان را بشنود و با عجله میان حرف او پرید و گفت:

— درباره اوخانف بعداً صحبت خواهیم کرد. حالا، خواهش می‌کنم بیایید پهلوی میز و نقشه‌هایتان را باز کنید!

کوزنتسوف بلافاصله فهمید: «یعنی خبر تازه‌ای هست. لابد یکچیزهایی معلوم شده».

آنها نزدیک میز آمدند، نقشه‌هایشان را از کیف نقشه درآورده روی میز زیر روشنائی ناهمگون چراغ نفتی باز کردند. لحظه‌ای با سکوت گذشت. کوزنتسوف ضمن نگاه روی نقشه، شقیقه‌هایش از حرارت لوله لامپای چراغ داغ شد و در همانحال چشمش از نزدیک بصورت درازدوفسکی افتاد و خطوط چهره او را بطور کامل و مشخص، بقسمی که گوئی هیچوقت او را آنطور ندیده بود، از نظر گذراند: خط راست لبهایش که حاکی از خودخواهی و عزت‌نفس او بود، کرکهای ظریف و نورس جوانی روی گونه‌هایش، گوشهای کوچک و دو مردمک شفاف چشمهایش که هرگز نمی‌خندیدند و رنگ آبی صاف و دخترانه آن انتظار همه را بخود جلب می‌کرد...

بالاخره درازدوفسکی سکوت را شکست و با کلمات شمرده‌ای گفت: — یکساعت قبل، از پست فرماندهی هنگ بمن تلفنی اطلاع دادند که از قرار معلوم، وضعیت در جلوی ما بکلی نا استوار است. از قراریکه من فهمیدم، آلمانیها بنظرم در بخش جاده شوسه نفوذ کرده‌اند. یعنی اینجا، در سمت راست دهکده، و دارند بطرف استالینگرا، می‌روند. — درازدوفسکی روی نقشه نشان می‌داد. دستهای لرزان و عصبانی‌اش تمیز نبود، گوشه‌های ناخن‌های باریکش ریشه کرده بود. او بصحبتش ادامه داد: — ولی اطلاعات دقیقی فعلا در دست نیست. چهار ساعت قبل یک گروه مکتشف از لشکر تیرانداز برای کسب اطلاع بیشتر فرستاده شده. خوب، وضعیت روشن است؟ کوزنتسوف در حالیکه چشمش به ریشه ناخن درازدوفسکی بود، جواب داد:

— تقریباً.

دازدوفسکی گفت:

— ستوان کوزنتسوف، تقریباً که حرف نشد، حالا بعدش را گوش کنید. در اواخر شب، اگر اشکالات فوق‌العاده‌ای پیش نیاید، گروه مکتشف بر می‌گردد. نقطه بازگشت آنها این پل در مشرق دهکده تعیین شده، که منطقه آتشبار ماست. از این مسیل خواهند آمد. بنابراین دستور اکید بدهید که دقیقاً دیدبانی کنند و در این سمت اصلاً آتش باز نکنند، حتی اگر آلمانیها شروع به تیراندازی نمایند. حالا فهمیدید؟

داولانیان آهسته گفت: — بلی.

کوزنتسوف هم جواب داد:

— بلی، فهمیدم. ولی یک سؤال دارم: چطور ممکنست آلمانیها تیراندازی کنند، در حالیکه هنوز از آنها در جلوی قریه اثری نیست؟

— حالا نیستند، ولی بعد از پنج دقیقه ممکنست باشند. — درازدوفسکی که این جمله را می گفت، چشمهای آبی اش با نگاه سرد و مشکوکی به کوزنتسوف دوخته شده بود، گوئی می خواست بفهمد که آیا کوزنتسوف این سؤال را بطور ساده برای روشن شدن مطلب داده است، یا اینکه منظورش ابراز مقاومتی در مقابل دستورات او بوده. و بعد با همان لحن مشکوک پرسید: — حالا چطور، ستوان کوزنتسوف، مسئله برایتان روشن شد؟ یا اینکه هنوز هم روشن نیست؟ کوزنتسوف نقشه اش را از روی میز جمع کرد و گفت:

— حالا روشن است.

— برای شما چطور، ستوان داولانیان؟

— کاملاً روشن است، رفیق فرمانده آتشبار.

درازدوفسکی از پشت میز بلند شد و راست ایستاد و گفت:

— می توانید بروید. یکساعت دیگر من برای بازدید آتشبار خواهم آمد.

فرماندهان دسته ها از پناهگاه خارج شدند. سه سرباز مکتشف که پهلوی میز ایستاده بودند به همدیگر نگاههایی رد و بدل کردند و بفراست دریافتند که با حضور زویا در پناهگاه، آنها دیگر زیادی هستند و باید یواشکی جیم شوند و به پست دیدبانی بروند. ولی برخلاف انتظارشان، درازدوفسکی به آنها چیزی نگفت. او همانطور ساکت و صامت بنقطه نامعلومی در جلوش چشم دوخته بود.

بنابر این خود سربازان کسب اجازه کردند:

— رفیق ستوان، اجازه می دهید به پست دیدبانی برویم؟

— بروید. — و بعد به سرباز تلفنچی رو کرد و گفت: — شما

هم بروید به گالوانف بگوئید که سنگرها را درست طبق طرح حفر کنند. زودتر بروید. تا من اینجا هستم، بودن شما پای تلفن لزومی ندارد. هروقت لازم باشد، صدایتان می کنم.

سه سرباز مکتشف همراه تلفنچی از پناهگاه بیرون رفتند و در پناهگاه که بفضای تاریک خارج باز شده بود پشت سر آنها ناله کنان بسته شد. صدای پای سربازان که از پناهگاه دور می‌شدند بتدریج کاهش یافت و کمی بعد در سکوت شبانه صحرا خاموش گشت. زویا نفس عمیقی کشید و گفت:

— چه ساکت شد! صدای فتیله را می‌شنوی؟..

حالا دیگر آنها دوتائی در دخمه ساکت و خاموش که از هر طرف قشر ضخیمی از خاک آنرا پوشانده بود، دور از چشم اغیار تنها بودند. امواج گرم و مطبوع هوا که از بخاری گداخته برمی‌خاست صورتشان را نوازش می‌داد. فتیله چراغ فش فش کنان می‌سوخت و با نور ضعیفش فضای پناهگاه را نیمه روشن می‌کرد. درازدوفسکی بدون اینکه به پرسش زویا جوابی بدهد، همچنان بنقطه نامعلومی در جلوش نگاه می‌کرد، صورت لاغر و رنگ پریده‌اش جدی و غضبناک بنظر می‌رسید. ناگهان با لحن تند و کلمات شمرده‌ای گفت:

— من می‌خواهم بدانم که بالاخره سرانجام این کار چه خواهد شد؟! زویا با ملایمت پرسید:

— چه کاری؟ والودیا، باز هم شروع کردی؟ — و بعد، سرش را برگرداند.

زویا در حالی که روی یک جعبه خالی مهمات یک پهلوی بطرف درازدوفسکی نشسته بود، دستهایش را مرتباً روی آهن داغ و گداخته بخاری گرفته گرم می‌کرد و روی گونه‌هایش می‌گذاشت. لحظه‌ای بعد، از خلال فضای نیمه‌روشن پناهگاه نگاه معنی‌دار و محبت‌آمیزی به درازدوفسکی انداخت. مثل این بود که درست می‌دانست حالا درازدوفسکی چه خواهد گفت.

درازدوفسکی پرسید:

— جالبست، تو این همه مدت کجا بودی؟ — او این سؤال را با لحنی حسادت‌آمیز و در عین حال اکید و آمرانه نمود، گوئی او حق داشت چنین استیضاحی را از زویا بکند، ولی زویا حتی حق اعتراض هم نداشت. و بعد از آنکه زویا در جواب او شانه‌هایش را کمی بالا انداخت، او بحرف خودش ادامه داد و گفت: — بله، زویا، من می‌خواهم که تو در آتشبار کاری نکنی که کسی از

روابط ما بوئی ببرد. در صورتیکه تو برعکس، در این مورد حتی افراط می‌کنی! از طرف دیگر می‌خواهم بگویم که هرچند من بهیچوجه حسادت نمی‌ورزم، ولی از مناسبات تو با دسته^۱ این ستوان کوزنتسوف هیچ خوشم نمی‌آید. لااقل اگر هم می‌خواهی می‌توانی داوولاتیان را انتخاب بکنی!

زویا با اعتراض گفت:

— والودیا...

درازدوفسکی بصحبت ادامه داد:

— من تصورش را می‌کنم که اگر این کوزنتسوف بجای من فرمانده آتشبار بود چه می‌شد! خیلی خوب تصورش را می‌کنم!

درازدوفسکی با یک جست از جا بلند شده نزدیک زویا آمد و با قامت متوسط و اندام راست و ورزیده‌اش جلوی زویا ایستاد، هر دو دستش را توی جیب‌های پالتوش کرد و بسیمای گرفته زویا که او نیز سرش را بالا گرفته به او نگاه می‌کرد خیره شد. او می‌خواست در چهره^۲ منقبض و در تبسم احتمالاً گناهکار زویا آنچیزی را جستجو کند که او را همواره نسبت به زویا دچار شک و تردید ساخته و ناراحتش می‌کرد. زویا برخاست، نیم پالتوش را از دوشش روی جعبه سهمات انداخت، رو در روی درازدوفسکی ایستاد، آرام و با ملاطفت خودش را به او نزدیک کرده با دو دست از زیر پالتو در آغوشش گرفت و گونه‌هایش را به تکمه‌های فلزی سرد روی سینه او چسباند. درازدوفسکی بدون اینکه دستهایش را از جیب‌های پالتوش درآورد، همچنان ایستاده بود و زویا صورتش را بسینه^۳ او فشار می‌داد، بطوریکه صدای ضربان قلب او را می‌شنید و بوی عرق بلوزش را احساس می‌کرد. او از ترس اینکه مبادا موهایش بوی دود بدهد سرش را عقب کشید و گفت:

— ما با تو برابر هستیم. اگر تو سه ساعت است که من را ندیده‌ای، من هم در همین مدت تو را ندیده‌ام... ولی ما، والودیا، از لحاظ دیگر با هم برابر نیستیم. و تو این را می‌دانی.

زویا این کلمات را با لحنی نرم ادا می‌کرد، بدون اینکه مقاومتی از خودش نشان بدهد، بدون اینکه او را مذمت کند. چشمهایش که حالت تسلیم و رضا در آن خوانده می‌شد، با ملاطفت به پیشانی سفید

صاف و بی‌گرمه درازدوفسکی که زیر موهای بور روشنش برق می‌زد دوخته شده بود. پیشانی صاف و سفید او در نظر زویا مثل پیشانی یک کودک، معصوم و بی‌غل و غش می‌نمود.

درازدوفسکی گفت:

— از چه لحاظ برابر نیستیم؟ ها، می‌فهم!.. مگر من مقصرم که جنگ شده؟ از دست من هم کاری ساخته نیست. من نمی‌توانم جلوی چشم افراد آتشبارم تو را بغل کنم و ببوسمت! تو می‌خواهی که همه از روابط ما باخبر شوند؟

درازدوفسکی دستهای زویا را با فشار از دور کمرش باز کرد و آنها را محکم بپائین انداخت، بعد دکه‌های پالتوش را با کراحت بست و با حالتی غضبناک یک قدم خودش را عقب کشید. زویا با تعجب به او نگاه کرد و گفت:

— این چه قیافه‌ایست که گرفته‌ای؟ چه‌ات شده؟ اینقدر از من بدت آمده؟ چرا دستهایم را اینطور محکم فشار دادی؟ دردم آمد.

— بس است! تو همه چیز را خوب می‌فهمی، — درازدوفسکی این را گفت و با عصبانیت در پناهگاه شروع براه رفتن کرد. سایه‌اش روی دیوار ناهموار مقابل سر خورد و شکست. سپس با همان لحن شدید ادامه داد: — هیچکس در هنگ نباید از مناسبات من با تو خبردار شود. شاید این امر باب طبع تو نباشد، ولی من نمی‌خواهم و نمی‌توانم! من فرمانده آتشبار هستم و نمی‌خواهم که پشت سر من لاطائلات بیافند! بعضیها منتظرند که از من کوچکترین لغزشی سر بزنند، تا آنوقت از ته دل شادی کنند! اصلاً این ريقوها برای چه دور و بر تو می‌لولند؟

زویا پرسید:

— تو می‌ترسی؟ چرا می‌ترسی از اینکه دربارها اینطور فکر کنند؟ پس من چرا نمی‌ترسم؟

— بس است! من از هیچ چیز نمی‌ترسم! ولی مگر تو نمی‌فهمی که در اینجا همه این چیزها بچه‌صورتی جلوه خواهد کرد؟! تو خیال می‌کنی که در آتشبار ما کم‌اند خبرچینانی که دلشان غنج می‌زند به اینکه چیزی از روابط ما پیدا کنند و فوری به هنگ یا به لشگر خبر بدهند... و بگویند... — درازدوفسکی در این موقع

خنده کریهی کرد، — و بگویند: ... بد که نمی گذرد! مردم در میدان جنگ کشته می شوند... و آن دلداده ها در سکوهای پناهگاهها با هم عشق ورزی می کنند!..

زویا مثل اینکه سردش شده باشد، نیم پالتوش را برداشت و روی دوشش انداخت و بعد با لحن خونسرد و ملایمی گفت:

— من نمی خواهم بقول تو درپناهگاهها با تو عشق ورزی کنم، ولی از این کار هم نه عار دارم و نه می ترسم که اگر کسی به این مسئله علاقمند باشد، من خودم از روابطم با تو...، — زویا برای اینکه درازدوفسکی را بیشتر عصبانی نکرده باشد، همان عبارات و اصطلاحات او را بکار می برد، — فرمانده هنگ یا فرمانده لشکر صراحتاً بگویم. ولی، والودیا، اینها هیچکدام مسئله اساسی نیست. مسئله اساسی اینست که تو مرا کم دوست داری، اصلاً محبت تو هم عجیب است. من از این سر در نمی آورم که چرا تو خوشتر می آید که با این بدگمانی و ناباوریات مرا زجر بدهی. تو خودت متوجه نیستی، من حس می کنم، حتی بوسیدن هم... آنقدر دردناک است، نمی دانم بچه مناسبت از من انتقام می گیری؟

درازدوفسکی پیش آمد و جلوی زویا ایستاد. پالتوش بوی رطوبت می داد و در حالیکه لبهایش از خشم کج شده بود، با تغییر گفت:

— زجر می دهم! چکار می کنم که زجرت می دهم؟ واقعاً خنده آور است! بچه مناسبت باید از تو انتقام بگیرم؟ اگر آنطور که باید نمی بوسمت، لابد بلد نیستم، طور دیگر یادم نداده اند!

زویا باز هم با همان ملایمت و ملاطفت گفت: — تقصیر من است که نمی توانم یادت بدهم، اینطور نیست؟ — بعد، با تبسم گفت: — من خودم هم بلد نیستم، ولی این سهم نیست! والودیا، خواهش می کنم مرا ببخش.

درازدوفسکی بطرف میز رفت و از آنجا با همان حالت عصبانی ولی با لحن مزاح آمیزی گفت:

— اگر خیلی مایلی بدانی، اولین بوسه ها را یک زن بی معنی ابله در سیزده سالگی بمن یاد داد!

زویا یواشکی پرسید: — آن زن کی بود؟ — و بعد سرش را پائین انداخت که او صورتش را نبیند، و در همان حال گفت: — چرا این حرف را گفتی؟ آن زن کی بود؟

— ناراحت نشو. او نسبت دوری با ما داشت. من بعد از اینکه پدرم در اسپانیا از بین رفت، دو سال در خانه او در تاشکند زندگی می کردم... من به پرورشگاه کودکان نرفتم. نزد اقوام زندگی می کردم. پنج سال تمام مثل توله سگ روی صندوقها می خوابیدم، تا دیبرستان را تمام کردم! این دوران را من هرگز در زندگی فراموش نمی کنم! زویا که از این حرفهای درازدوفسکی سخت ناراحت شده بود، با احساس عشق و دلسوزی شدید به پیشانی سفید و صاف و موهای لطیف و ظریف او نگاه می کرد ولی جرأت نداشت چشمش را بچشمهای آبی گیرای او بیندازد. و در همان حال از او پرسید:

— وقتی که پدرت در اسپانیا شهید شد، مادرت مرده بود؟

درازدوفسکی نظر کوتاهی به روی زویا انداخت و گفت:

— بله، آنها هر دو مردند! من آنها را خیلی دوست داشتم. ولی آنها بمن نوعی خیانت کردند... می فهمی چه می گویم؟ ناگهان در یک خانه خالی در مسکو تنها ماندم، تا اینکه از تاشکند بدنبالم آمدند! می ترسم روزی تو هم بمن خیانت کنی!.. و با یک آدم پست و ریفو بروی!..

— والودیا، این حرفها چیست که می زنی؟ من تو را دوست دارم و هرگز بتو خیانت نخواهم کرد. تو من را بیش از یکماه است که می شناسی. اینطور نیست؟

در لحظاتی که درازدوفسکی دچار چنان حالت سوئظن توضیح-ناپذیر می شد و احساس حسادتی سخت و غدار بر وجودش مستولی می گشت، زویا اصلاً رفتار او را درک نمی کرد، بویژه هنگامیکه آنها با هم بودند و کوچکترین دلیلی برای ابراز چنان احساسی وجود نداشت. ولی زویا هر روز و هرساعت توجه تمام آتشبار را نسبت بخودش احساس می کرد و بچشم می دید. او نسبت به همه آنها واکنش یکسان نشان می داد، واکنشی که خودش انتخاب کرده بود و آنرا یک شکل دفاع از خود می شمرد. شاید هم درازدوفسکی این را می فهمید، ولی بهر صورت در حالات شدت و بحران بدگمانی اش چیزی از عجز و ناتوانی، از ناباوری دائم به زویا در وی مشاهده می شد، انگار زویا حاضر است به او خیانت کند و او را با هر فرد دیگری از آتشبار عوض نماید.

درازدوفسکی سرش را بعلامت عدم موافقت تکان داده گفت:

— نه! اینطور نیست! من بحرفهای تو باور نمی‌کنم!..

زویا از این ناباوری او بیمناک شد و فکر کرد که فعلاً با هیچ چیزی نمی‌تواند او را قانع کند و صداقت خودش را باثبات برساند. او که مخالفت‌های عنودانه درازدوفسکی را پیش‌بینی می‌کرد، نمی‌خواست در صدد دفاع برآید، میل و نیروی آنرا هم نداشت. بنابر این همانطور جلوی او ایستاده بود و به پیشانی صاف و روشن او که بیدفاعی و بیگناهی از آن می‌بارید نگاه می‌کرد و خیلی دلش می‌خواست که با دستهایش آنرا نوازش دهد. بالاخره طاقت نیاورده گفت:

— نه، من تو را دوست دارم. تو حتی نمی‌توانی تصورش را بکنی که چقدر دوستت دارم. چرا بمن باور نمی‌کنی؟
در این موقع درازدوفسکی به زویا نزدیک شد، دستهایش را از جیبهای پالتوش درآورد و گفت:

— پس ثابت کن، نشان بده که مرا دوست داری! ولی تو نمی‌خواهی این کار را بکنی! — بعد درازدوفسکی با خشمی هیجان‌آمیز شانه‌های زویا را محکم گرفته بطرف خودش کشید و گفت: — این کار باید بشود! یکماه و نیم گذشته است!.. بیا نشان بده که دوستم داری!

درازدوفسکی دو دستش را پشت زویا برد، او را با شدت تمام در آغوش کشید و با بوسه‌های سخت و مداوم شروع بپوسیدن لبها و دهانش کرد. زویا که زیر بوسه‌های دردناک او داشت خفه می‌شد، در حالیکه گره به ابروهایش افتاده بود، با محبت دستهایش را از زیر پالتوی درازدوفسکی به پشت او حلقه زده و با فشار زانوهایش سعی می‌کرد لبهایش را از دهان او بیرون بیاورد.

بالاخره درازدوفسکی زویا را رها کرده از او جدا شد و با صدای گرفته‌ای گفت:

— الان چراغ را خاموش می‌کنم. نترس، هیچکس اینجا نخواهد آمد، می‌شنوی چه می‌گویم؟ هیچکس نخواهد آمد. تنها ما خواهیم بود...
بود...

زویا در حالیکه چشمهایش را بسته بود و نفس نفس سی زد گفت :
— نه، نه، نمی‌خواهم... خواهش می‌کنم، والودیا، ببخش مرا،
ما نباید این کار را بکنیم. حالا وقت این کار نیست...

— من نمی‌توانم!.. می‌فهمی، نمی‌توانم!
زویا ضمن اصرار در مقاومت سرش را روی سینه او گذاشت و
در حالیکه دندانهایش از شدت هیجان بهم می‌خورد گفت :
— من تو را دوست دارم، خیلی هم دوست دارم. ولی این کار
نباید بشود... وگرنه ما از هم بدمان خواهد آمد. من تو را دوست
دارم!.. نمی‌خواهم که عشق و علاقه ما تبدیل به نفرت و انزجار
بشود!..

درازدوفسکی باز هم با حرکتی شدید و کوتاه شانه‌های او را
گرفت و بطرف خودش کشید و گفت :
— چرا؟ آخر چرا؟

— من بتو می‌گفتم. یکبار هم که باهم بودیم... والودیا، ما
بعداً نخواهیم توانست به‌چشم همدیگر نگاه کنیم. من یادم هست که
تو در آنموقع چقدر ناراحت شده بودی و سیگار می‌کشیدی...
آخر منظور مرا بفهم، والودیا، الآن نمی‌شود، از تو خواهش می‌کنم.
الآن نمی‌توانم، برای من ممکن نیست، می‌فهمی؟ ولی ببخش، مرا
ببخش...

زویا با چشمهایش، با زبان و لحن صدایش، با همه چیزش استغاثه
می‌کرد، اشک می‌ریخت، بدون اینکه علتش را بداند و بخاطر
معذرت‌خواهی از او، با لبهای سرد و لرزانش، مثل یک بزهکار،
تند تند زیر چانه و گردن او را می‌بوسید.
درازدوفسکی با تندی گفت :

— حماقت صرف است!.. دیگر چشم دیدنت را ندارم! بمن
دروغ می‌گوئی!.. بیزار شدم! بیزار!..

سپس با تغیر زویا را کنار زد، کلاهِش را بسر گذاشت و از
پناهگاه خارج شد. هنگام خروج از پناهگاه در را طوری محکم بهم
کوبید که شعله چراغ نفتی زیر لوله لاسپای دودزده چشمکی زد که
کم مانده بود خاموش شود.

فصل ۸

درازدوفسکی از پلکانی که در سرایشب تند ساحل رودخانه کنده شده بود بالا رفت و در بالای ساحل از باد سردی که از جلو بشدت می‌وزید کمی تسکین یافت و در همانحال با صدای بلند گفت: — بی شعور احمق! حماقت صرف است!

درازدوفسکی از طرفی بعلت ضعیفی که خودش نشان داده بود و از طرف دیگر بمناسبت ترس و جبن احمقانه‌ای که زویا ابراز داشته و حاضر نشده بود مثل آن دفعه که تک و تنها در مرکز بهداری کشیک می‌داد، با او نزدیکی کند، در درونش نسبت به زویا احساس خشمی آمیخته بتحقیر می‌کرد و میل داشت برگردد و او را بقصد انتقام بباد کتک بگیرد. ضمناً او در عین حالی که از خودش بدش آمده بود، از این احساس درونی‌اش نیز رنج می‌برد که قادر نبود آنچه را که در آن شب میان او و زویا گذشته بود، فراموش کند: دستهای او، بدن او، هرچیز او خاطره خاص و مستقلى داشت — خاطرات آن لحظات شیرینی که او با زویا در پست بهداری گذرانده بود، چشمهای بسته‌اش، ارتعاش زانوهایش، حرکات شرمناک بدن نرم و لرزانش — همه این خاطرات فراموش نشدنی در درازدوفسکی حالتی بوجود آورده بود که او حاضر بود هر چیز تحقیرآمیزی را هم، فقط محض خاطر زویا، تحمل کند...

«نه، بس است، دیگر بس است!» — درازدوفسکی تصمیم گرفت همه آنها را فراموش کند. او سعی کرد که از آن ساعت دیگر هر آنچه را که میتواند حس نفرت و انزجارش را نسبت به زویا برانگیزد و آنرا شدیداً تقویت نماید، بخاطر بیاورد، مثلاً دهان بزرگش، حالت وحشتزده چهره‌اش، سینه‌های خیلی کوچک و ساق پای بیش از حد چاق و گوشتالویش که معلوم است بزور در ساقه‌های چکمه نمدی‌اش جا می‌گیرد. او می‌خواست از آن ساعت فقط آنچیزهائی از زویا را در نظر بیاورد که بتوانند نقش خاطرات پیشین را از ذهنش پاک کنند. او در دل با خود گفت: «واقعاً من بچه چیز او دل بسته‌ام؟ لااقل اگر کمی خوشگلی داشت، باز یک چیزی... آنرا هم ندارد... هیچ چیز ندارد! این چه رابطه سفیهانه‌ایست که بین

ما هست؟ یکبار برای همیشه باید به آن خاتمه داد! باید به آن خاتمه داد!

درازدوفسکی مدتی در این افکار هیجان‌انگیز بود که یکدفعه متوجه شد هوا و برف اطراف روشن شده و حالت خشکی سرد و یخ‌زده‌ای بخود گرفته‌اند. ستارگان صبحگاهی در آن بامداد دسامبر با تلاؤ خاصی می‌درخشیدند و در آسمان سرد و بی‌نور با آخرین انوار پیش از شفق خود چشمک می‌زدند. در روی زمین نیز بام‌های خانه‌های دهکده همچو لکه‌های سیاه روی برف سفید جلوه می‌کردند و چنین بنظر می‌رسید که نزدیکتر شده‌اند. دو قطعه روشن که برفراز بام‌ها در آسمان مشاهده میشد، کم‌رنگ شده، درهم آمیخته، نیم‌دایره‌ای تشکیل داده بود که تمام قسمت جنوبی آسمان پشت قریه را فرا گرفته بود.

درازدوفسکی چنین بنظرش رسید که در حد کنار این نیم‌دایره، در خط افق، پشت مسیل و بالای ارتفاعات، روشنایی‌هایی بسان بازتاب نور چراغهای دور در حرکت بودند. بعد بنظرش رسید که باد از آن سمت صداهائی مخلوط از صدای موتور ماشینها، تانک‌ها و چرخهای خودروها را همراه می‌آورد. درازدوفسکی فکر کرد که آیا واقعاً این صداها صدای حرکت ارتش آلمانیها است که با ایجاد شکاف در حلقه محاصره دارند اکنون بسوی ما، بطرف آتشبار ما و این دهکده می‌آیند؟..

او سیگاری درآورد و با حرص و ولع آنرا کشید، بعد مکثی کرده سراپا گوش شد. باد نسبتاً شدیدی که از پائین در سطح زمین می‌وزید برفها را جارو می‌کرد و آنرا در طول ساحل می‌لغزاند و بطرف آتشبار می‌ریخت. در آن بالا، شاخه‌های لخت درختهای بید که سایه‌های متحرک آنها در خط بریدگی رودخانه دیده میشد مثل سیم‌های خاردار بهم می‌خوردند، ولی صدای موتورها و آن حرکت ناسرئی که قبلاً احساس می‌شد، گوئی قطع شده بود و از آن هیچ اثری نبود.

درازدوفسکی فکر کرد که لابد همه اینها نتیجه «تأثرات روانی» او بوده است. بنابر این بدون اینکه دیگر در آن باره فکر کند، یگراست بطرف پست دیدبانی که در طرف راست روی ارتفاعی دیده می‌شد رفت.

او از خندق مواصلاتی که بارتفاع یک زانو کنده شده بود عبور کرد و ببالای ارتفاع رسید. در آنجا هنوز صدای برخورد بیل و کلنگ بر زمین سخت مثل صدای نوک زدن دارکوبها بر شاخ درخت شنیده می شد. درازدوفسکی که بآنجا رسید، صورتش مجدداً همان حالت سرد و جدی معمولی خود را گرفت. فرمانده دسته اداری استوار گلاوانف با هیكل درشت و چهارشانه اش دوربین دوشاخه ای را پشت جان پناه مستقر کرده مشغول دیدبانی بود. وی بمحض اینکه درازدوفسکی را دید بطرف او دوید و گزارش داد:

— رفیق ستوان، همین الان بشما تلفن کردم. متصدی بهداری جواب داد و گفت که شما بیرون رفته اید! پنج دقیقه قبل «ویلیس» فرمانده لشکر بناحیه پل آمد. معلومست حالت فوق العاده ای روی داده. مکتشفین لشکر هنوز برنگشته اند...

درازدوفسکی با خشم گفت:

— چرا اینقدر دیر گزارش می دهید؟ همان پنج دقیقه قبل چرا تلفن نکردید؟

گلاوانف جواب داد:

— من تلفن کردم. درست همان موقع تلفن کردم. رفیق ستوان، خانم شما... ببخشید، متصدی بهداری جواب داد...

— این حرفها چی یه، گلاوانف؟! دیوانه شده اید؟ کدام خانم من؟ — درازدوفسکی این پرخاش را به گلاوانف کرد، ولی در عین حال از این رک گوئی گلاوانف و از اینکه همانوقت سه سرباز مکتشف که در سنگر مجاور بودند، خودشان را به ناشنوایی زده تند تند با بیلهایشان خاک برداشته از جان پناه بیرون می ریختند، خیلی چیزها دستگیرش شد. ولی بعد، لحن صدایش را پائین آورده گفت: — می خواهم بدانم کی این شایعات را در باره من منتشر می کنند؟ شما، گلاوانف؟ یا شخص دیگری؟ من بالاخره این را خواهم فهمید، استوار... خوب، حالا بگوئید ببینم کی ها از لشکر آمده اند؟

— سه «ویلیس» بود، رفیق ستوان، یکی را شناختم، مال سرهنگ دی یف بود.

— همه را باید می شناختید، چه مامور اکتشافی هستید؟! درازدوفسکی با گام های بلند از درون سنگر تنگ و

باریک، از جلوی سکتشینی که با بیل‌هایشان بدیواره سنگر محکم چسبیده و برای او راه باز می‌کردند، بطرف توپها پیش می‌رفت، ولی فکرش دائماً متوجه گفتار گلاوانف بود و عبارت «خانم شما» که از دهان استوار پریده بود، بهیچوجه از مغزش خارج نمی‌شد. ناگهان خطوط چهره‌اش عوض شد، فکر کرد که لابد الآن همه آتشبار دارند از این مقوله صحبت می‌کنند.

وقتی درازدوفسکی از ارتفاع پائین آمد و بطرف توپهایی که در سمت چپ پست دیدبانی، در خط بالای ساحل، در پناهگاه مخصوص استقرار یافته بودند دوید، از دور، در روشنائی شفق باسدادی سه «ویلیس» نظرش را جلب کرد و در فاصله سیصد متری «ویلیس‌ها» عده‌ای را دید که در موضع آتش توپ یکم جمع شده بودند. سربازانی که با کلنگ خندقهای مواصلاتی بین مواضع آتش را می‌کنند، همه به آن سو نگاه می‌کردند. یکی از آنها، چیبیسوف، با جثه نحیف و پالتوی تنگ و کوتاهش، در حالیکه لبه شال زیرکلاهی‌اش که دهان و چانه‌اش را می‌پوشاند بکلی خیس شده بود، با صورت مثلی شکل و نتراشیده‌اش که حالت جانور کوفته و فرسوده‌ای را داشت، به درازدوفسکی که می‌دوید نزدیک شد و گفت:

— رفیق ستوان، سرهنگ و ژنرال کل که با عصا راه می‌رود آنجا ایستاده‌اند... از قرار معلوم منتظر چیزی هستند. مثل اینکه دارد شروع می‌شود!

درازدوفسکی نگاهی بسراپای چیبیسوف کرد و گفت:

— این چه ریختی است؟! شال کلاهتان بکلی خیس شده! سرو وضعتان را مرتب کنید!.. خجالت دارد... درست مثل موش آب کشیده شده‌اید! — و بعد از لحظه‌ای مکث پرسید: — کوزنتسوف کجاست؟ داوولاتیان کجاست؟

چیبیسوف دماغش را بالا کشید و گفت:

— همه آنجا هستند.

درازدوفسکی، بر طبق معمول همه افسران، با کشیدن انگشت روی دکمه‌های پالتوش بازدید سریعی از وضع لباسش بعمل آورد و بطرف توپ یکم دوید. او سعی کرد که در جمع فرماندهان، ارشدترینشان را از لحاظ مقام و درجه تشخیص دهد. وی بعد از آنکه سرهنگ دی‌یف

و ژنرال بسسونف فرمانده ارتش را شناخت، دست راستش را بعلامت احترام محکم بر شقیقه گذاشت، نفسش را در سینه حبس کرد و گزارش داد:

— رفیق ژنرال، فرمانده آتشبار یکم ستوان یکم درازدوفسکی!.. بسسونف که نیم پالتوی بدون سردوشی و بدون درجات ممیزه نظامی پوشیده بود، سرش را بطرف درازدوفسکی برگرداند. در هیكل کوتاه اندام، لاغر و صورت بیحالتش هیچ چیزی که برازنده مقام ژنرالی باشد بچشم نمی خورد. چشمهای تیز و نافذ او از زیر پلکهای کمی پف کرده اش با حالت استفهام آمیزی بصورت رنگ پریده و یخ زده درازدوفسکی دوخته شد، سرهنگ دی یف که کلاه سربازی بسر گذاشته و از هر طرف کمر بند و حمایل بخودش بند کرده بود، با قیافه کاملاً شاداب و تندرست و صورتی گل انداخته ابروهای بورش را بالا کشید و با صدای بم زنگدارش گفت:

— شما کجا بودید، فرمانده آتشبار؟

درازدوفسکی با کلمات محکم و شمرده جواب داد:

— در پست دیدبانی بودم، رفیق سرهنگ. آخرین عملیات تجهیز سنگرها تمام می شود.

درازدوفسکی که از آمدن سرزده فرماندهان ناراحت بود، با خود می اندیشید که: «آنها بچه علت آمده اند؟ آیا منتظر رسیدن سکتشفین اعزامی هستند؟ یا اینکه فقط برای بازدید آتشبار آمده اند؟ ضمناً شخص فرمانده ارتش هم آمده است».

در این موقع صدای بسسونف شنیده شد که با لحن استفهام آمیزی پرسید:

— درازدوفسکی؟ این نام فامیلی بنظم آشنا می آید... مثل اینکه جایی آنرا شنیده ام.

و بعد، با حالتی که بیانگر ناراحتی و پریشانی درونی اش بود، با دقت سرپای درازدوفسکی را از نظر گذراند و تلاش کرد تا رخدادی از گذشته دور را که گوئی در خاطره اش سر می خورد و او هرچه می کرد نمی توانست آنرا بچنگ آورد، در میخیله اش زنده کند و آنرا بقاپد، ولی از قرار معلوم، آنچه که می خواست بخاطرش نرسید و بعد با حالتی اخم آلود چشمهایش را از درازدوفسکی برگرداند و رو به دی یف کرد و پرسید:

— پس سرهنگ، بالاخره این مکتشفین شما کجا هستند؟
همه آنهایی که آنجا با بسسونف بودند: سرهنگ دوم رئیس گروه
اکتشاف لشکر که با نقشهٔ باز روی کیف نقشه، خسته و ناراحت
بنظر میرسید، و سنین افسر عینکی بلندقد و خوش قامت، عضو شورای
جنگی، سرگرد چرپانوف، افسر کاملاً جوان با دماغ فندقی و صورت
کک‌مکی که قیافه خنده‌آوری بهش می‌داد، و فرمانده هنگ پیاده که
گردانهایش در ساحل رودخانه موضع دفاعی اتخاذ کرده بودند—
همه، موقعی که بسسونف با درازدوفسکی حرف می‌زد به او نگاه می‌کردند،
ولی بمحض اینکه فرمانده ارتش از وضع مکتشفین جویا شد، همه آنها
یکدفعه چشمهایشان از درازدوفسکی برداشته شد و بسوی آن قطعه
روشن آسمان متوجه گشت که از آن سو صداهای نامفهومی گاه
برمی‌خاست و گاه خاموش می‌شد و با وزش باد بساحل رودخانه
می‌رسید.

بسسونف گفت:

— بدون مکتشفین هم وضعیت تا اندازه‌ای روشن است. نظر شما
چیست، ویتالی ایسایویچ؟
وسنین پاسخ داد:

— بنظر من هم وضع کم و بیش روشن است.
دیگر کسی به درازدوفسکی توجهی نداشت. سرهنگ دی‌یف که
دیگر کاسهٔ صبرش لبریز شده بود، شانه‌های محکم و نیرومندش
را حرکتی داده بساعت مچی‌اش نگاه کرد و بعد متوجه قسمت جنوب
دهکده شد. آنگاه نگاه دقیق و استفهام‌آمیزش را بصورت بسسونف
انداخت و در حالی که صدای بم زنگدارش را بعد امکان پائین آورده
بود گفت:

— فکر می‌کنم که باید به پست دیدبانی برگردیم. رفیق فرمانده،
لابد برای مکتشفین ما اتفاقی روی داده. فعلاً توضیحی نمی‌توانم
بدهم...

— چه گفتید؟

از لحن صدای فرمانده ارتش معلوم می‌شد که سوءالش کاملاً
جنبهٔ استیضاح داشت. ولی دی‌یف با همان لحن آرام بسخن ادامه
داده گفت:

— ضمناً رفیق^۱ فرماده، ایستادن ما در اینجا بانتظار بازگشت
مکتشفین بی‌فایده است.

بسسونف با تلخی گفت:

— من منتظر آنها نیستم. ضمناً شما، سرهنگ، از جهت چنین
مکتشفینی جوابده خواهید بود. بعداً می‌فهمید!
وسنین گفت:

— هوا دارد روشن می‌شود.

او دوربین سرهنگ دوم کوریشف رئیس گروه اکتشاف لشکر
را گرفته با کنجکوی خاصی آنرا متوجه روشنائی آسمان و دهکده
مقابل که در آن موقع دیگر خوب دیده می‌شد، کرد. ولی همه چیز
بدون دوربین هم با خطوط مشخص و برجسته‌ای مشهود بود. در
آتشبار، در فاصله دور و نزدیک، افراد در حرکت بودند. چهره‌های
گرفته و خاکی‌رنگشان که به ماسک بیشتر شبیه شده بود، از بی‌خوابی
شب آنها حکایت می‌کرد. توپها و خاکریزها، جان‌پناه‌ها و بوته‌هائی
که از برف سر برآورده و ساقه‌های لیخت آنها در اثر وزش باد
بصدا در می‌آمد— همه حالت انتظار سرد و خاموشی داشتند. شفق
صبحگاهی ماه دسامبر با روشنائی گلگونی در خاور بسوی بامداد زودگذر
تحول می‌یافت.

ناگهان غریو دهشتناکی زلزله‌آسا همه جا را بلرزه درآورد و امواج
سرتعش آن از جانب افق اوج گرفت، گوئی گلوله^۲ عظیمی از چدن
در صحرا بسرعت به پیش می‌غلتید. همان لحظه، در میان قطعه روشن
بالای دهکده چند رشته موشک دورنگ، یکی پس از دیگری، بصورت
نیم‌دایره، برنگهای قرمز و آبی پرواز در آمد.

درازدوفسکی با احساس هیجانی درونی فکر کرد: «لاید آنچه
را که منتظرش بودیم شروع شد! اینها علائم شرطیه آلمانیها است...
واقعاً آنها اینقدر نزدیکند؟ چرا اینقدر نزدیکند؟ این غریو دهشتناک
چیست؟

غریو در فضای بین آسمان و زمین اوج می‌گرفت. او دیگر
به گلوله^۳ غلتان چدنی شبیه نبود، بلکه گاه از دور، بصورت غرشهای
درهم آمیخته^۴ رعد و گاه از پشت سر، بشکل انعکاس شدید آن غرش‌ها

در دره عمیق رودخانه شنیده می‌شد، مثل اینکه از نقطه‌ای در جلو بطرزی وحشتناک و اجتناب‌ناپذیر پیش می‌آمد.

زمین بسان تنی جاندار شروع به لرزیدن می‌کرد، موشکهای قرمز و آبی که بشکل نیم‌دایره بلاوقفه بر فراز دهکده افروخته می‌شد، گوئی به این غریوها علامت می‌داد.

«اینها صدای چیست؟ تانک است؟ هواپیما است؟ آیا نبرد دارد شروع می‌شود؟.. یا اینکه شروع شده است؟ باید فرمان «حاضر بجنگ» بدهم؟ باید فوری داخل عمل شوم!..»

درازدوفسکی که با نیروی اراده آراسشش را حفظ کرده بود، فرمانی نداد و مشاهده کرد که چگونه ژنرال بسسونف با قیافه عبوسی چشمها را به آسمان دوخته، سرهنگ دی‌یف ابروها را بالا کشیده و وسنن همچنان با دوربین دو چشم بقطعه روشن آسمان نگاه می‌کرد. بعد، وسنن دوربین را به رئیس گروه اکتشاف داده عینکش را، معلوم نبود بچه علت، از چشم برداشت و بطرف بسسونف برگشت. در این موقع صورت او که بدون عینک عجیب می‌نمود، حالت شتابزده و رضایتمند کسی را داشت که از حادثه‌ای اجتناب‌ناپذیر خبر می‌داد:

— پتر آلکساندروویچ، دارند می‌آیند. تعدادشان هم زیاد است... آنجا، در وسط روشنائی آسمان، برق گلی‌رنگ و متراکمی درخشید و بلافاصله چیزی شبیه به ابر سیاه در آسمان پدیدار شد که همراه با غریو موتورها مستقیماً بطرف مواضع آتشبار و دهکده پیش می‌آمد و هر لحظه نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد. ازمیان این ابر آهن و فولاد، خطوط و حدود هواپیماهای «یونکرس» که از صدا و طرز حرکتشان معلوم بود بار سنگینی حمل می‌کنند، مشخص بود. گروه‌های هواپیماها که از طرف جنوب با آرایش مخصوصی پیش می‌آمدند، دیگر از آن قطعه روشن آسمان رد شده و حتی آنرا با بدنه‌های کشیده و تنومندشان پوشانده بودند. تعداد آنها بقدری زیاد بود که درازدوفسکی نتوانست در یک نظر آنها را بشمارد. هر لحظه با روشنی و دقت بیشتری معلوم می‌شد که آن هواپیماها دارند درست به سمت دهکده و روی آتشبار می‌آیند. هرچه آنها نزدیکتر می‌شدند، چهره بسسونف گرفته‌تر، جدی‌تر و بی‌امان‌تر می‌شد. حالا دیگر صورتش مثل سنگ شده بود. چشمهای نزدیک‌بین وسنن، عضو شورای جنگی، نه به آسمان،

بلکه با کنجکاو۱ موشکافانه‌ای بصورت فرمانده دوخته شده بود. وی با انگشتان لختش (وسنین فراموش کرده بود دستکشهایش را دستش کند، گوشه‌های آن از جیب نیم‌بالتوش بیرون آمده بود) بدون اراده شیشه عینکش را بی‌پوست یقه‌اش می‌مالید.

درازدوفسکی باز هم بفکر فرو رفت: «چرا آنها ایستاده‌اند؟ چرا فرمانی نمی‌دهند؟ در حالی که آنها حضور دارند، تکلیف من چیست؟» در این هنگام ناگهان سرگرد بوژیچکو با پالتوی شیک آجودانی‌اش از بالای جان‌پناه بطرف آنها سرخورد. او که از قرار معلوم از طرف «ویل‌یس‌ها» می‌آمد، با لحن اکید و جدی که معمولاً به آجودانها برای دادن بعضی تذکرات بفرماندهان و گاه مطالبه جدی از آنان اجازه داده می‌شود، خطاب به بسسونف گفت:

— رفیق فرمانده، ماشین را بیاورم؟ باید برویم! دی‌یف در حالی که از زیر ابروان بورش پرواز هواپیماها را تعقیب می‌کرد، گفت:

— رفیق فرمانده، چطور است بمباران را در همینجا بگذرانیم؟ تصور نمی‌کنم که ما بتوانیم تا شروع بمباران به پست دیدبانی برسیم. بوژیچکو بلافاصله با لحن اطمینانبخشی گفت:

— رفیق فرمانده، مطمئنم که می‌رسیم. — بعد، رو به دی‌یف کرده گفت: — سرعت سنج سه کیلومتر نشان می‌دهد. فوری می‌رسیم. وسنین با حالتی مصمم عینکش را به چشمش گذاشت و فاصله بین هواپیماها تا بلندی گرد و برآمده پشت رودخانه را که محل پست دیدبانی لشگر بود تخمین زد و گفت:

— معلومست که می‌رسیم! چهار کیلومتر است. — بعد، با ناراحتی رو به دی‌یف کرده پرسید: — سرهنگ، شما مطمئن هستید که آنها اینجا را بمباران خواهند کرد؟ احتمال نمی‌دهید که آنها به استالینگراد می‌روند؟

— آنقدر هم مطمئن نیستم، رفیق عضو شورای جنگی... بسسونف تبسمی کرد و با لحنی که کوچکترین تردیدی از آن احساس نمی‌شد گفت:

— آنها اینجا را بمباران خواهند کرد. درست همین جا را. خط مقدم را. در این شکی نیست. آلمانیها دوست ندارند ریسک بکنند.

آنها بدون هواپیمائی حمله نمی‌کنند. خوب، برویم. سه کیلومتر یا چهار کیلومتر، تفاوتی ندارد. — در این هنگام او گوئی بطور تصادفی متوجه درازدوفسکی شد که همچنان در حال انتظار ایستاده بود و گفت: — خوب، ستوان... همه‌تان سی‌روید توی پناهگاهها... و همانجا می‌مانید... باصطلاح بمباران را تحمل می‌کنید! بعد که بمباران تمام شد، آنوقت تانکها می‌آیند. اینجا است که وظیفه اصلی شما شروع می‌شود... گفتید، نام فاسیلی شما درازدوفسکی است؟ — ضمن این پرسش باز هم آن خاطره مبهم گذشته در بمخيله بسسونف پدید آمد. — عجب بنظرم آشنا می‌آید. بخاطر می‌سپرم. امیدوارم باز هم نام شما را بشنوم، ستوان درازدوفسکی! بخاطر داشته باشید، یک قدم هم بعقب نمی‌گذارید! تانک‌های دشمن را با تیر مستقیم از پا درمی‌آورید! تا آخر می‌ایستید و سرگ را فراموش می‌کنید! هیچوقت نباید فکر مردن را بمخيله‌تان راه بدهید! ستوان، آتشبار شما وظایف بسیار مهمی در اینجا برعهده دارد. امیدوارم این وظایف را بنحو احسن انجام بدهید...

بعد، بسسونف با قدم‌هایی که لنگش آن کمی احساس می‌شد، از خاکریز جان‌پناه بالا رفت و بطرف «ویلِس‌ها» راه افتاد. آجودان بوژیچکو و سرهنگ دی‌یف او را مشایعت می‌کردند. رئیس گروه اکتشاف لشکر در مواضع آتش ماند. او همچنان یک پایش را بدیواره سنگر تکیه داده، کیف نقشه‌اش را روی آن باز گذارده، دوربینش را همیشه در دست داشت و دائماً فضای خالی جلوی دهکده را با دقت جستجو می‌کرد. او نمی‌خواست قبل از اینکه مکتشفین اعزاسی‌اش برسند یا اینکه لااقل از سرنوشت آنها خبری بدست بیاورد، آسوده و بی‌خیال از آنجا برود. وسنن که حالت او را درک می‌کرد، دستی یواشکی بشانه‌اش زد و چیزی به او گفت. بعد از این حرف، سرهنگ دوم، خاموش و افسرده، در حالی که سرش پائین افتاده بود، بطرف خندق موصلات رفت. در فاصله پنج متری توپ، وسنن ضمن صعود از پشته ساحل توقف کرد و با صدای هیجان‌انگیزی، که آنهم درسیان امواج اوج گیرنده غریو هواپیماها خاموش می‌شد، خطاب به درازدوفسکی گفت:

— خوب، فرمانده آتشبار، از قرار معلوم لحظه^۱ داغ درگیری دارد شروع می‌شود! اولین بارت است، واهمات که بر نمی‌دارد؟
— خیر، رفیق کمیسر لشکر!

— بسیار خوب، فرمانده آتشبار، فرمان بده!..
درازدوفسکی چند ثانیه‌ای همانطور بی‌حرکت ایستاد، گوئی خشکش زده بود. ولی بمحض اینکه فرماندهان پشت تپه خاک جان‌پناه از نظر ناپدید شدند، با حالت یک ناپینا به آسمان که از «یونکرس‌ها» سیاه شده بود نگاه کرد، هواپیماها بسرعت نزدیک می‌شدند و غریو آنها زمین و آسمان را می‌لرزاند. درازدوفسکی ناگهان با صدای بلند و زنگدار و مقطعی فرمان داد:
— آتشبار، به پناهگاه‌ها!..

و خودش بلادرنگ از خندق‌های مواصلاتی گذشته، از جلوی چهره‌های رنگ‌پریده افراد خدمه^۲ توپ، از برابر سربازانی که گوئی زیر فشار آسمان غرنده پشت‌شان را به زمین خم کرده بودند رد شده و بطرف پست دیدبانی دوید.

فصل ۹

غرش مهیب و نیرومند هواپیماها برفراز مواضع و سنگرها هنگامه‌ای بپا کرده بود. زمین و زمان بلرزه در آمده بود. گوش‌ها کر شده بود.

اولین دسته هواپیماها یک‌مرتبه بطرز چشمگیری تغییر آرایش داده در امتداد هم قرار گرفتند و بصورت دایره در آمدند. کوزنتسوف دید که چگونه از موشک‌های آلمانی نورهای قرمز و آبی فواره وار بیرون پرید و پشت خانه‌های ده فرو ریخت. سپس موشک دیگری بعد از ترسیم یک خط دودی، با شعله^۳ قرمزرنگی از «یونکرس» سر جدا شد و در تلالو^۴ بدنه‌های هواپیماها بی‌رنگ گشته بسرعت فرود آمد و در زمینه صورتی‌رنگ آسمان خاموش شد. آلمانیها از آسمان و زمین علامت می‌دادند که منطقه بمباران را دقیقاً تعیین کنند. کوزنتسوف دیگر احتیاجی به فکر یا محاسبه^۵ اینکه آنها کجا را بمباران خواهند کرد نداشت. مسئله روشن^۶ بود. «یونکرس‌ها» بصورت قطار پشت

سر هم دایره عظیمی تشکیل داده تمام دهکده، ساحل رودخانه، سنگرهای پیاده نظام، آتشبارهای مجاور، خلاصه تمام خط مقدم را در حلقه هوایی فشرده خود فرا گرفته بودند، حلقه‌ای که فعلاً خروج از آن غیر ممکن بنظر می‌رسید، هر چند در آن سوی ساحل، سراسر دشت آرام و آزاد از انوار شفق صبحگاهی روشن شده و نخستین اشعه نوازشگر خورشید که هنوز از افق سر برنیاورده بود، قلال بلندیها را با ملایمت سرخ‌فام کرده بود.

از نقطه‌ای در پائین، نزدیک ساحل و پهلوی آتشبار فریادهای شدیدی که البته در آنموقع زیادی بنظر می‌رسید شنیده می‌شد: —
حمله! هوایی! حمله! هوایی!..

کوزنتسوف سمت چپ توپ، توی خندق، پهلوی اوخانف و چیپیسوف ایستاده بود. خندق برای سه نفر تنگ بود. آنها لرزش زمین را زیر پاهایشان احساس می‌کردند. از غرش شدید و در هم آمیخته هواپیماها هوا چنان مرتعش می‌شد که کپه‌های خاک از جان‌پناهها بداخل سنگر می‌ریخت. کوزنتسوف کاسلاً از نزدیک و پهلوی خودش، از یکطرف چشمهای سیاه وحشت‌زده و از حدقه درآمده چیپیسوف را که مثل زغال مرطوبی در صورت سه‌گوش هراسناکش دو دو می‌زد و دائماً متوجه آسمان بود و از طرف دیگر چانه بالا گرفته و دیدگان صاف و براق اوخانف را که با خونسردی به شمارش هواپیماها اشتغال داشت می‌دید و در تمام بدنش حالت تشنج شدیدی احساس می‌کرد، مثل کسی که در خواب جسم سنگینی را روی خود احساس می‌کند و توانائی کوچکترین حرکتی را ندارد.

اوخانف بعد از اینکه همه هواپیماها را بدقت شمرد نفسی براحث کشید و گفت: — چهل و هشت تا. — بعد، چشمان روشنش را با حالت تعرض استفهام آمیزی بصورت چیپیسوف انداخت و شانهاش را با ملایمت به شانۀ کز کرده او زده گفت: — تو چته، پدر؟ چرا اینطور مثل بید می‌لرزی؟ بالای سیاهی که رنگی نیست! بلرزی، نلرزی هر چه باید بشود می‌شود... —

دارند اینجا می‌آیند! روی ما می‌آیند!

این صدا و حالت چشمهای بیروح، ناراحت و استغاثه‌آمیز چیپیسوف کوزنتسوف را وادار کرد که لحظه‌ای سرش را بلند کند و او

بلافاصله سرنوشتی را که همچو صاعقه‌ای از آسمان بر سرشان فرود می‌آمد احساس کرد. هیولائی عظیم که در بدنه درخشانش صلیبهای سیاه و سفید بخوبی مشهود بود، در بالای سر آنها نمایان شد. آیا این واقعاً «یونکرس» سر بود؟ — هواپیما گوئی لحظه‌ای متوقف شد و در هوا ایستاد، بسان درنده‌ای مخوف چنگال‌های سیاهش را باز کرد، صدای ناهنجار و کرکننده‌ای شبیه صدای اصطکاک شدید دندانه‌های آهنی بهمدیگر بلند شد و هواپیما چون جسمی سنگین بسوی زمین سرازیر گشت. بدنه فلزی چندتنی هواپیما در حال سقوط برق‌آسا زیر تابش از پائین بالای اشعه خونین خورشید که هنوز از افق سر برنیاورده بود، برق می‌زد. چشمهای کوزنتسوف از برق آن خیره شد و در همانحال مشاهده کرد که از بدنه درخشان هواپیما چیزهای سیاه و کشیده‌ای جدا شده در فضای پریهاو سنگین و آزاد بیائین فرو ریخت و صغیر نافذ و گوشخراش آن با غرش مداوم «یونکرس» درهم آسیخت. بمبها که بی‌امان فرود می‌آمدند و روی آتشبار و بر سطح زمین می‌ریختند، ثانیه بثانیه بزرگتر و حجیمتر می‌شدند و بسان تیرهای صیقلی از آسمان سقوط می‌کردند. بدنبال هواپیمای اولی «یونکرس» دومی از حلقه بسته خارج شد و روی ساحل پیکه کرد. کوزنتسوف که احساس لرزش سردی در شکمش می‌کرد، داخل سنگر شد، اوخائف را دید که ایستاده سقوط بمبها را با چشم تعقیب می‌کند و سرش را برای اینکه از اصابت سنگ‌ها و قطعات انفجاری محفوظ بدارد، مرتباً به اینطرف و آنطرف خم می‌نماید.

کوزنتسوف که این را دید با صدای بلند فریاد کشید: — دراز کش! — ولی صدایش زیر صغیر گوشخراش بمبی که از بالای سر آنها می‌گذشت، خفه شد. او فقط احساس کرد که با انگشتهای دستش دامن پالتوی اوخائف را با قوت تمام بیائین کشید.

اوخائف با تمام هیكل وزینش روی کوزنتسوف افتاد، بقسمی که او دیگر آسمان را نمی‌دید. در همین وقت صدای مهیب ترکشی بلند شد. گردبادی بهوا برخاست. باران سنگ و کلوخ بدرون سنگر باریدن گرفت. باد گرم و سوزانی از بالا هجوم آورد. دیواره سنگر فرو ریخت. کوزنتسوف بزحمت چشمهایش را باز کرد، نفهمید بچه علت اوخائف پهلویش نیست (سنگینی اوخائف را روی خودش حس

نمی‌کرد). در عوض او صورت خاکستری چیبیسوف را که درست برنگ خاک درآمده بود، با چشمان سرد و بی‌حالتش نزدیک خود می‌دید که با صدای گرفته‌ای می‌گفت: «خداوند، نکند که روی سر ما بیفتد، نکند اینجا بیفتد!..» در صورت خاکستری‌رنگش موها بطرز عجیبی سیخ ایستاده بود. او با هر دو دست به سینه کوزنتسوف محکم فشار داده، سعی می‌کرد پشت و شانه‌اش را در فاصله تنگ میان کوزنتسوف و دیواره در حال ریزش سنگر، فاصله‌ای که اصلاً وجود نداشت، طوری بچپاند. در عین حال با لحن استغاثه‌آمیزی فریاد می‌کشید:

— من بچه دارم!.. پس بچه‌های من چه می‌شوند؟.. نمی‌شود که من بمیرم... نمی‌شود! بچه‌های عزیزم!.. کوزنتسوف که از بوی سوزنده سیر و فشار دستهای چیبیسوف داشت خفه می‌شد، خواست بهر ترتیبی که هست خودش را از چنگ او آزاد کند و کمی از هوای تمیز استنشاق نماید تا نفسش به او اجازه دهد که بر سر چیبیسوف فریاد بزند: «بس است، خفه شوید!» ولی تمام گلویش تحت تاثیر دود سمی تول (تری‌نیتروتولوئل) چنان می‌سوخت و چنان سرفه‌های شدیدی عارضش شد که نتوانست یک کلمه هم بر زبان بیاورد. او فقط دستهای چیبیسوف را بزحمت از سینه‌اش جدا کرد. دود غلیظ خفقان‌آوری فضای سنگر را پر کرده بود، بقسمی که آسمان دیده نمی‌شد. آسمان هم تیره و تار بود. غرش موتورهای هواپیماها همه‌جا را می‌لرزاند. «یونکرس‌ها» با بدنه‌های مورب، به اشکال مبهم و غیرواقعی، در فضای پرآشوب، یکی پس از دیگری پیکه می‌کردند. بمبهای سنگین با چنگالهای سیاه و کج از میان دود غلیظ بر روی هدفها فرود می‌آمد. بعد از هر انفجار زمین چنان می‌لرزید که سنگرها فرو می‌ریخت، پاره‌های بمب همراه با قطعات سنگین شن و خاک، مخلوط با برف و گل و لای به اطراف پرتاب می‌شد. از همه چیز و همه‌جا غریو مرگ بلند بود.

کوزنتسوف که احساس می‌کرد لابلای دندانهایش پر از شن شده، چشمانش را بست، بخیال اینکه باین ترتیب زمان زودتر می‌گذرد و مرتباً بخودش تلقین می‌کرد که «حالا تمام خواهد شد. بعد از چند دقیقه...» یکمرتبه بیاد توپها افتاد و با خود گفت: «پس توپها؟»

آنها در حالت حاضر بجنگ هستند... نکند پاره‌های بمب دستگاههای
قراولروی را خراب کند؟..»

او می‌دانست که فوری باید برخیزد، توپها را بازدید کند و
اقدامات لازم برای آماده نگاه داشتن توپها بعمل آورد، ولی بدنش
بقدری لخت و سنگین شده بود، مثل اینکه او را بسنگر چسبانده‌اند و
نمی‌تواند از آن کنده شود. درد شدیدی در سینه، گلو و گوشه‌هایش
احساس می‌کرد. غرش هواپیماها که متوالیا پیکه می‌کردند، ضربه‌های
شدید و سوزان هوا، صفیر نافذ بمب‌ها و پاره‌های آنها، همه با هم
چنان محشری بپا کرده بود که امواج نیرومند و سه‌گینش او را
با شدت تمام به کف سست و متزلزل خندق می‌فشرد. او که فکر
توپها و ضرورت سرکشی به آنها راحتش نمی‌گذاشت، بزحمت چشمهایش
را باز کرد و در سرایش جان‌پناه دید که چگونه پاره بمبی زمین را
همچو تیغ بریده است. کوزنتسوف همچنین دید که چیزهای خاکستری
جاننداری از دیواره سنگر بیابن می‌غلند و از سوراخهای تنگ
و باریک زمین شکاف‌خورده دانه‌های گندم فرو می‌ریزد، در کف
سنگر موجودات خاکستری بهر سو می‌دویدند و سراسیمه روی پشت
قوز کرده و برآمده چپ‌چیسوف که دسر بر زمین سنگر نقش بسته
بود حرکت می‌کردند.

کوزنتسوف این موجودات خاکی رنگ را خوب می‌شناخت، ولی در
آن حال کله‌اش بطوری منگ شده بود که حتی نمی‌توانست اسمشان
را بخاطر بیاورد، نمی‌توانست بیاد بیاورد که او یکبار دیگر
در کجا این موجودات را همینطور واضح و آشکار دیده بود. او در
این فکرها بود که ناگهان ازمیان صداهای ترکش و انفجار بمب‌ها
صدای فریاد اوخانف بلند شد که او نیز چشمش به موشهای روی
پشت چپ‌چیسوف افتاده و از فرط تعجب در جا خشکش زده بود:
— نگاه کن، ستوان، موشها چه فرار می‌کنند! زود باشید، فرار
کنید، در برید! زودتر!

اوخانف با دست درشت و قوی در دستکش زبر و یخ‌زده‌اش
موشهای خاکستری را که دندانهایشان را از غیظ بهم می‌فشردند، یکی
یکی از پشت چپ‌چیسوف می‌گرفت و بفضای دودآلود بیرون سنگر
پرتاب می‌کرد و فریاد می‌کشید:

— چیبیسوف، تکان بخور، سوشها دارند می‌خورندت! چطور حس نمی‌کنی، پدر؟

کوزنتسوف یکمرتبه، بدون اینکه به چیبیسوف توجه کند، چیزی بیادش آمد و سراسیمه داد زد:

— اوخائف! دستگاه قراولروی آنجاست؟! می‌شنوی چه می‌گوییم؟ دستگاه قراولروی را می‌پرسم!

کوزنتسوف بیاد دستگاههای قراولروی افتاد که روی توپها بحال حاضر بجنگ نصب شده بودند و فکر کرد که زیر بمباران مسلما ازین خواهند رفت، باید بهرنحوی هست آنها را برداشت. اما رفتن تا موضع توپها در آن وضعیت بمنزله خودکشی بود. او آنّا بفکرش رسید که می‌تواند به اوخائف دستور بدهد که برود و دستگاهها را بردارد — فکر کرد که حق این کار را هم دارد — یعنی می‌تواند از اختیارات فرماندهی دسته استفاده کرده به اوخائف امر کند که بدون لحظه‌ای مکث از سنگر بیرون بپرد و زیر بمباران، از پناهگاههای مطمئن زمینی بطرف توپها برود و خودش در سنگر بماند. اما هرچه فکر کرد دید که این کار را نمی‌تواند بکند. وجدانش راضی نمی‌شد. او با خود می‌اندیشید: «من... هم حق دارم، هم ندارم... ولی اگر چنین کاری را بکنم، هرگز در زندگی خودم را نخواهم بخشید...» در آن شرایط دیگر آنها از هر لحاظ برابر و یکسان شده بودند. در آن وادی متروک و بی‌دفاع، در آن گوشه خاموش و هولناک جهان گسترده و پهناور، گوشه بدون خورشید، بدون مردمان، خالی از مهر و محبت و عاری از رحم و شفقت، در آن سنگر تنگ و تاریک، زیر بمباران مهیبی که انفجار هر گلوله‌اش می‌توانست آنها را در یک لحظه از مرز زندگی به پرتگاه مرگ و نیستی هل دهد، آنها تمام سرنوشتشان بیک چیز وابسته بود، بیک چیز سهم و قطعی، تصادفی و ساده: به چند متر دورتر یا نزدیکتر ایستادن، به تیزی «یونکرس» هائی که از دایره مرگبارشان بیکه می‌کردند.

کوزنتسوف، غرق در دریای اندیشه‌ها، به خویشتن نهیب زد: «من حق ندارم این کار را بکنم. حق ندارم! این عمل نشانه ضعف است، ضعفی نفرت‌انگیز... دستگاههای قراولروی باید از روی توپها برداشته شوند! من از مرگ می‌ترسم؟ چرا می‌ترسم؟ مگر چه می‌شود؟

پاره بمبی بمغزم می خورد... از این می ترسم؟.. خیر، همین حالا از سنگر بیرون می پریم. درازدوفسکی کجاست؟.. اوخائف می داند که من می خواهم دستور بدهم... ولی... اصلاً چرا دستگاه های قراولروی را برداریم؟ بجهنم که خراب می شوند! من که حال پریدن بیرون از سنگر را ندارم... می توانم فرسان بدهم و خودم همینجا بنشینم. ولی، از سنگر که پایم را بیرون بگذارم، دیگر هیچکس و هیچ چیز بدادم نمی رسد. تکه داغ خمپاره ای بمغزم می خورد و... والسلام... این چه سفاهتی است؟»

صدای مهیب و آهین ترکشی از بالا سنگر را شدیداً پهلوی حرکت داد، امواج دود غلیظ و سیاهی که یکمرتبه داخل سنگر شد، بصورت کوزنتسوف خورد و کوزنتسوف دوباره سرفه اش گرفت. بوی گاز سمی تول داشت خفه اش می کرد.

وقتی دود پراکنده شد، اوخائف که با سرآستینش خاک و گل دور و بر لبهایش را پاک می کرد، سرش را تکان داد، بقسمیکه تکه های برف آغشته به گل از کلاهش بر زمین پاشید، و ناگهان با تعجب به کوزنتسوف که شدیداً سرفه می کرد نظری انداخت و در حالیکه دندان فلزی اش در دهان بازش برق می زد با نعره ای بلند، گوئی هر دوشان کر شده اند، فریاد کشید:

— ستوان!.. توی دستمال نفس بکش، راحت تر است!

کوزنتسوف یادش رفته بود که نباید گاز سمی تول را با دهان تنفس کند. این بوی شدید و سوزاننده سیر و آهن را او نخستین بار در سال ۱۹۴۱ استشمام کرده بود و همه عمر آنرا می شناخت... او که از شدت سرفه نمی توانست جواب اوخائف را بدهد، با خود فکر می کرد که: «یارو را ببین، از چی حرف می زند؟ دستمال چه کمکی می تواند بکند؟ سینه ام دارد از جا کنده می شود. درد می کند، می سوزد. فقط آب... یک جرعه آب خنک اگر بود...» بالاخره کوزنتسوف یک طوری سرفه اش را فرو داد و فریاد کشید:

— مهم نیست، اوخائف!.. گوش کن... دستگاه های قراولروی

را باید برداشت! زیر این بمباران خرد و خاکشیر می شوند! نمی فهمم، آنها تا کی می خواهند بمباران کنند؟ چرا تمام نمی شود؟

— من هم در همین فکر، ستوان، بدون دستگاه‌های قراولروی که کاری نمی‌توانیم بکنیم!..

اوخائف که در سنگر نشسته پاهایش را دراز کرده بود، با دست روی کلاه پوستی‌اش زد، بقسمیکه کلاه تا زیر پیشانی‌اش پائین آمد و بعد، دستهایش را به کف سنگر تکیه داد و خواست بپا خیزد که کوزنتسوف مانع شد و گفت:

— فعلاً صبر کن، بمحض اینکه آنها بمباران دایره‌وارشان را تمام کنند، فوری می‌پریم بیرون و می‌رویم بسراغ توپها. تو — بطرف توپ یکم و من — بطرف توپ دوم، و دستگاهها را برمی‌داریم! تکرار می‌کنم: تو — بطرف توپ یکم و من — بطرف توپ دوم! فهمیدی؟ بفرمان من، خوب؟

او بزحمت توانست سرفه‌اش را در سینه حبس کند، بعد، پاهایش را کمی جمع کرد، تا راحت‌تر بتواند بلند شود. چشمهای روشن و براق اوخائف از زیر کلاه پوستی‌اش که آنرا تا زیر ابرو پائین کشیده بود به آسمان دقیق شد. یکدفعه با لحن جدی گفت:

— الآن، ستوان، همین الآن باید برویم!..

از صدای هواپیماها که از حالت پیکه درسی‌آمدند، هر دوی آنها همزمان احساس کردند که دور بمباران تمام شده. در بالای جان‌پناه دودی داغ و سوزان همچو گردباد در تلاطم بود. «یونکرس» ها برفراز ساحل رودخانه یکی پس از دیگری از پیکه خارج شده و دوباره بهمان صورتبندی دایره‌درآمدند، صورتبندی چرخ و فلک آسمانی که بدون وقفه برفراز سواض و سنگرها، بالای ابر غلیظ و متراکمی از دود سیاه در حرکت بود. از جلو و از عقب، در آن سوی رودخانه، تمام دهکده در آتش می‌سوخت. آتش در کوچه‌های آن زبانه می‌کشید و پیش میرفت، متوقف می‌شد، می‌چرخید، هر مانعی را که سر راهش بود می‌سوزاند و از بین می‌برد و هر آن شدیدتر و شدیدتر می‌شد. بامهای خانه‌ها فرو می‌ریخت و بلافاصله ابری از دود و خاکستر، توام با اخگرهای فروزان به آسمان اوج می‌گرفت. شیشه‌ها با صدائی شبیه صدای تیراندازی با گلوله می‌ترکیدند. در حاشیه دهکده چند ماشین دیده می‌شد که شعله‌های آتش از بدنه‌شان

بلند بود. از قرار معلوم نرسیده بودند آنها را به پناهگاه برسانند. از ساحل شیب دار رودخانه بنزین بصورت جوی‌های باریکی بطرف رودخانه سرازیر شده می‌سوخت. دود غلیظی، بسان پردهٔ ماتم، سنگین و بی‌اعتنا، بالای سر آتشبار، بر فراز ساحل و روی سنگرهای واحدهای پیاده پیش می‌رفت.

کوزنتسوف که از درون سنگر نظاره می‌کرد، همه اینها را دید و بمحض اینکه صدای منظم موتورهای «یونکرس» ها را شنید و فهمید که دارند پشت ابر دود برای دور جدید بمباران آماده می‌شوند، فرمان داد:

— اوخائف!.. می‌رسیم! رفتیم!.. تو — توپ یکم، من — توپ

دوم...

کوزنتسوف این فرمان را داد و در حالی که نوعی رخوت و بی‌وزنی آسیخته با ارتعاشی سرپایش را فرا گرفته بود از سنگر بیرون بسته، از بالای جان‌پناه پرید و یگراست خود را به موضع توپ یکم انداخت و بدون لحظه‌ای مکث از روی برفی که از دوده سیاه شده بود، در طول خطوط شعاعی زمین که در قیفهای ترکش بمب‌ها ایجاد شده بود، بطرف موضع توپ دوم دوید و هنوز بمقصد نرسیده بود که فریادهائی از آنجا بگوشش رسید:

— ستوان!.. بیائید اینجا! بیائید پیش ما!

مواضع آتش، پناهگاهها و سنگرها را قشر ضخیم و سنگینی از دود راکد و بی‌حرکت فرا گرفته بود، همه جا خاک و گلی که در اثر ترکش بمب‌ها به اطراف پراکنده شده بود، پاشیده بود، همه چیز از برف تیره آغشته با گل و لای پوشیده بود: روپوش برزنتی، کولاس و عقب لوله، جعبه‌های مهمات... ولی دستگاه قراولروی صحیح و سالم سر جایش بود. کوزنتسوف در حالی که نفسش تنگ شده بود و سرفه می‌کرد، با حالتی هیجان‌آمیز و با انگشتهای لرزان شروع به جدا کردن دستگاه از توپ نمود. ضمناً دید که از درون یکی از سنگرها سایه گرد کله‌ای از میان دود بالا آمد و مخفی شد.

— کی یه آنجا؟ چوباریکوف، شما هستید؟ همه زنده‌اید؟

— رفیق ستوان، زود بیائید به سنگر ما! بپرید به

اینجا!..

از سنگر سمت چپ، پشت سکوی مهمات سرو کله شخصی پدید آمد که کلاه پوستی خاک‌آلودش روی یک گوشش را گرفته بود. کلاهش روی گردن دراز و نی‌مانندش لقلق سی‌خورد و از برق چشمهای برآمده‌اش حالت آشفته‌گی و هیجان درونی‌اش خوانده می‌شد. او رئیس توپ دوم گروه‌بان سوم چوباریکوف بود.

— رفیق ستوان، بیایید به پناهگاه ما! مکتشف اینجا است!..

کوزنتسوف با تعجب فریاد زد:

— چی؟ چرا تا حال دستگاه قراولروی را برنداشتید؟ بدون دستگاه می‌خواستید تیراندازی کنید؟

— رفیق ستوان، گفتم مکتشف نزد ما است. اینجا، در پناهگاه است! او سخت زخمی شده. از آنجا آمده... حالش خوب نیست...

— کدام مکتشف؟ چه‌تان شده، چوباریکوف؟ کجاتان صدمه دیده؟

— هیچ‌جا... فقط این گوشم سی‌خارد. مثل اینکه کر شده...

درد نمی‌کند... گفتم مکتشف آمده، اینجا پیش ما است!

— کی؟ مکتشف؟ مکتشف لشگر؟ کجا است؟

کوزنتسوف به آسمان نگاه کرد و دید که چرخ و فلک بزرگ «یونکرس‌ها» برفراز دشت جمع و بسته شد. او با یک جست از سکوی عقب بدرون سنگر پرید. دستگاه قراولروی را با یک حرکت شدید جلوی سینه چوباریکوف گرفت. چوباریکوف که انتظار چنین حرکت ناگهانی را از کوزنتسوف نداشت، در حالیکه مژگان سیاه و بلندش که گوئی رنگ شده بود، از فرط تعجب برهم می‌خورد، دو دستی دستگاه را از کوزنتسوف گرفت و زیر بغلش جا داد.

کوزنتسوف از وی پرسید:

— دستگاه قراولروی را فراموش کرده بودید؟ بگوئید ببینم مکتشف

کجا است؟

در خندق درازی سه نفر تا حد ممکن کیپ و چسبیده به دیواره‌ها نشسته بودند و سیگارهای کلفتی را با حرص و ولع دود می‌کردند. شخص مسنی که موهای سپید روی شقیقه‌اش از زیر کلاه در آمده و نمایان بچشم می‌خورد، قراولو توپ دوم یفستیگنه‌یف بود، دو نفر دیگر هم از خدمه توپ بودند. پالتوهایشان سراپا گل‌آلود بود. دو توپ‌سوار: روبین و سرگوننکوف هم که نتوانسته بودند به پناهگاه

اسبهایشان بروند، آنجا بودند. هر دوی آنها ساکت و عبوس نشسته با ناراحتی به یکطرف نگاه می کردند. در آن طرف که دو توپسوار به آن چشم دوخته بودند، در انتهای خندق، جوانی رنگ پریده سلبس به روپوش استتار که کلاهک آن از سر بی کلاهش عقب زده شده بود، بحال نیم درازکش روی زمین قرار گرفته بود. در لابلای موهای سیاه و مجعدش که به سوی کولیه‌ها بیشتر شبیه بود، برف مخلوط با خاک دیده می شد. حالت چشمهایش از درد شدید درویش حکایت می کرد. استخوانهای گونه‌هایش مثل دو غده درشت در صورتش نمایان بود. آستین چپ روپوش استتار و نیم تنه‌اش معلوم بود با کاردی که پهلوی پایش بزمین فرو کرده بودند، تا شانه جر داده شده بود. جوانک که لبهایش را از شدت درد می گزید و با انگشتهای خون آلود و لرزانش بازوی خودش را باندپیچی می کرد، در حالی که دندانهایش را از شدت خشم بهم می فشرد، می گفت:

— ای، پست فطرتها، پست فطرتها!.. گفتم که من باید فوری فرمانده لشکر را ببینم! باید سرهنگ را ببینم!..

چوباریکوف همچنان سرش را روی گردن درازش به این طرف و آن طرف حرکت می داد، مثل این بود که با این عمل می خواست آبی را که توی گوشش رفته بود خارج کند. کوزنتسوف با تغییر سر او داد کشید و گفت:

— چه ایستاده‌اید و نگاه می کنید؟ زود باشید کمکش کنید! زخمش را ببندید!

در این موقع روبین توپسوار با عصبانیت گفت: — مگه می‌ذاره؟ — بعد تقی به کف دست زبر و ضمحش انداخته آتش سیگارش را توی آن خاموش کرد و ته سیگارش را لای برگردان کلاه پوستی‌اش گذاشت و با همان لحن عصبانی ادامه داد: — آقا مک-تشفه! خیال میکنه کی یه! چه افاده هم داره! همیشه بهش دست زد! سر همه داد میکشه، مثل دیوونه‌ها!.. آخه مک-تشفه!..

کوزنتسوف با تشدد حرفش را برید و گفت: — روبین، مهمل نگو! — بعد، بزحمت و با فشار از میان سربازها عبور کرده یکراست بطرف مکتشف رفت و با صدای بلند به او گفت: — یاند را بدهید ببینم!.. از کجا می آئید؟ تنها برگشتید؟

مکتشف که سعی می کرد با حالتی خشمناک باند را با دندانهایش گره بزند، باند از بالای بازویش پاره شد. چشمهای سیاه زغالی اش که متوجه بالای سنگر بود دیوانه وار چرخ می زد. گوشه های لبانش کف کرده بود و کوزنتسوف وقتی که نزدیک او آمد متوجه شد که پائین لاله گوشهایش خون خشک شده است. معلوم بود که سخت آسیب دیده است.

مکتشف ناله ای کرد، دندانهای فشرده اش نمایان شد، و با لحن جدی گفت:

— بمن دست نزن، ستوان! برو کنار! من را ببر پیش فرمانده لشگر، می فهمی چه می گویم؟ زود من را ببرید نزد سرهنگ!.. چرا اینطوری زل زدی بمن نگاه می کنی؟ مگه من دخترم؟ از ماموریت اکتشاف می آیم، اکتشاف لشگر، حالا فهمیدی؟ زود باش، ستوان... به سرهنگ تلفن کن!.. پست فطرتها، به چی من اینطور نگاه می کنی؟ الان من از هوش می رم ها... آنوقت دیگه همه زحمتهای بهدر میره!.. می گم دارم از هوش می رم!.. می فهمی ستوان، چی می گم؟ — و در این موقع از چشمهای شرربارش اشک درد جاری شد...

بعد، مثل اینکه حالت تشنجی به او دست داده باشد، سرش را یکمرتبه بعقب برد، با دست سالمش تکه های زیر گلوی نیم تنه و بلوزش را کند و با انگشتهای خون آلودش شروع به چنگ زدن و خراشیدن استخوان ترقوه اش که برآمدگی آن از زیر پیراهن راه راه نیروی دریائی اش نمایان بود، کرد و باز هم فریاد کشید:

— زود باشید، زود! تا از هوش نرفته ام... به سرهنگ تلفن کنید، نام خانوادگی من گئورگیف است. زود باش، ستوان، تلفن کن. من باید حتماً او را ببینم!..

یفتسیگنه یف، قراولرو سالمند با لحن متینی گفت:

— رفیق ستوان، باید یک طوری فرستادش.

ولی کوزنتسوف توجهش تماماً معطوف به انگشتهای مکتشف بود که با آنها سینه و ترقوه اش را چنگال می زد و می خراشید. کوزنتسوف دیگر مطمئن شده بود که این ناوی یکی از آن مکتشفینی است که سپیده دم انتظارشان را می کشیدند، ولی در آن موقع هنوز نرسیده بودند. گروه بان سوم چوباریکوف گفت:

— رفیق ستوان، او از قرار معلوم سرش صدمه دیده، خونریزی هم شده. با این ترتیب، چطور می‌شود او را به لشکر برد؟ در راه ممکنست تمام کند...

کوزنتسوف رو به چوباریکوف کرد و پرسید:

— با درازدوفسکی ارتباط هست؟ تلفن کار می‌کند؟
چوباریکوف فقط با اشاره سر به دیواره عقبی سنگر، نشان داد که ارتباط باید باشد.

— چوباریکوف، شما بازوی او را باند پیچید و نگذارید باند را پاره کند! من حالا تلفن می‌کنم!..

در این موقع سرگونکوف با لحن جدی اخطار کرد: — رفیق ستوان، صبر کنید! باز هم دارند می‌آیند! — او این را گفت و گوشه‌هایش را محکم گرفت.

کوزنتسوف بطرف موضع آتش دوید و به آسمان نگاه کرد. «یونکرس‌ها» بصورت دایره بزرگی برفراز ساحل دور زدند و بعد، مجدداً «یونکرس» سر از دایره خارج شد، بدنه براقش بطرف خورشید نامرئی قرار گرفت و یکدفعه بطرف زمین سرازیر شد و روی سنگرهای دوردست پیاده پیکه کرد.

کوزنتسوف از موضع آتش به سنگر کوچک و تنگ و ناراحت تلفنچی پرید. در آنجا سویاتف تلفنچی را دید که نشسته، سرش را روی دستگاه تلفن خم کرده و گوشی را که با تسمه‌ای به کلاهش بسته بود با یک دست نگهداشته است. کوزنتسوف که بزحمت در سنگر جا می‌گرفت و زانو بزانوی سویاتف قرار گرفته بود، ناگهان احساس لرزشی در زانوهایش کرد و بوحشت افتاد، نمی‌دانست که این زانوهای خودش است که می‌لرزد یا زانوهای تلفنچی. بنابراین کوشید تا با تمام نیرو خودش را بدیواره سنگر بچسباند و از او فاصله بگیرد. ضمناً از تلفنچی پرسید:

— سویاتف، با پست دیدبانی ارتباط هست؟ قطع نشده؟ گوشی را بده ببینم!

— ارتباط هست، رفیق ستوان، ولی هیچکس...

سویاتف زانوهایش را محکم بهم فشرد تا از لرزش آن جلوگیری کند، بعد صورت تیز و دهاتی‌وارش را که از سرما یخ‌زده و مثل

چلوار سفید شده بود، حرکت داد و دستش را بطرف تسمه^۱ گوشی برد، اما آنرا باز نکرد و فوری انگشتهایش را عقب کشیده سرش را مثل مرغی که می‌خواهد دانه جمع کند، محکم روی دستگاه تلفن گذاشت. صدائی از آتشبار بلند شد که فریاد کشید: «تانکها!.. تانکها می‌آیند!..» ولی این صدا بلافاصله زیر غریو رعدآسای هواپیماها خفه شد.

غرش هواپیماها توأم با انفجارهای عظیمی که پی در پی در خط ساحل روی می‌داد و سرعت به آتشبار نزدیک می‌شد، زمین را بشدت می‌لرزاند. آسمان و زمین در هم ریخته و بهم مخلوط شده بود. روی زمین همه چیز زیر و رو شده بهوا پرتاب می‌گشت. دیواره سنگر فرو ریخت. کوزنتسوف که بزحمت خود را از زیر خاک و خل بیرون کشید، در یک لحظه «یونکرسها» را با بدنه‌های صلیب‌وارشان دید که در بالای انفجارهای متوالی طول خط ساحل برق‌آسا پرواز می‌کردند و برق شعله^۲ سلسله‌هایشان چشم را خیره می‌ساخت. خط‌سیرهای قطور و پیچ در پیچ آنها بساحل رودخانه می‌رسید و از آنجا در طول سنگرهای واحدهای پیاده بطرف آتشبار میرفت. لحظه‌ای بعد، کوزنتسوف بی‌اختیار متوجه سویاتف شد که زانوهایش همچنان می‌لرزید و با صدای ضعیفی که از میان لبهای کبودرنگش برمی‌خاست، می‌گفت: «تانک‌ها می‌آیند! تانکها! فرمان دادند... شنیدید؟..»

کوزنتسوف متوجه شد که قرقره سیم باز شده و یک سر آن بشکل مارپیچ در سطح کف خندق پراکنده شده است. می‌خواست سر سویاتف داد بزند که: «زود باشید، همین الآن قرقره را جمع کنید!» می‌خواست رویش را برگرداند تا آن زانوهای لرزان سویاتف و آن قیافه^۳ هراسناک و وحشتزده او را که وی بهیچوجه نمی‌توانست بر آن فایق شود نبیند، چون از آنوقت که صدای «تانکها می‌آیند!» همچو باد از سوئی بلند شده بود، در وجود خود او نیز یکچنان هراس و وحشتزدگی با شدت تمام رسوخ کرده بود. ولی کوزنتسوف بهر طریق سعی می‌کرد که تسلیم رعب و هراس نشود، در برابر آن مقاومت کند و بر خود تسلط یابد. او فکر می‌کرد که: «این غیر ممکن است! لابد کسی اشتباهی گرفته، بنظرش رسیده... تانکها کجا هستند؟ کی این

فریاد را بر کشید؟.. سن الان از سنگر بیرون می‌خزم... همین الان...
تا خودم اطمینان حاصل کنم!.. تانکها کجا هستند؟»

ولی او نتوانست از سنگر خارج شود. در بالای سرش «یونکرسها»
از ارتفاع پست، با بدنه‌های مورب و چرخهای کج و جمع نشده‌شان،
بصورت نوار باریک سیاه و آتشی در آسمان یکی پس از دیگری بر
مواضع زمینی یورش می‌آوردند و با شلیک‌های منظم و متوالی مسلسل‌های
کالیبر بزرگ سیلی از گلوله‌های داغ و سوزان بر زمین فرو می‌ریختند.
کوزنتسوف با دست محکم بشانه، تلفنچی که سرش را لای دو
زانویش پنهان کرده بود زد و زیر صفیر هواپیماها و غرش موتورها
و رگبار مسلسل‌ها فریاد کشید:

— سویاتف، پست دیدبانی را بگیرید!.. با درازدوفسکی می‌خواهم
صحبت کنم! چی شده؟ زود باشید!

سویاتف سرش را یکمرتبه بلند کرد و با صورت سرمازده و چشמהای
از وحشت چپ شده‌اش سراسیمه دست بکار شد، به آزمایش تلفن پرداخت،
توی گوشی فوت کرد و داد کشید: «آلو! پست دیدبانی، پست
دیدبانی!.. پس چرا؟..» ولی در همین موقع صدای مرتعش کننده
و گوشخراش هواپیمائی که پیکه می‌کرد، هر دوی آنها را مجبور کرد
که روی زمین خم شوند. هواپیمای غول‌پیکر سیاهی از بالا بخط
مستقیم، با زاویه معین و با سرعت تمام روی خندق آنها فرود می‌آمد.
درست در بالای سر آنها صدای شلیک مسلسل هواپیما با خشونت
هر چه تمام‌تر بلند شد. رگبار گلوله و سنگ و کلوخ بدیواره‌های
خندق می‌خورد و روی دستگاه تلفن می‌ریخت. در این لحظات که
کوزنتسوف ضربات مزبور را دور و بر نزدیک خود احساس می‌کرد،
هر آن منتظر بود که لابد همین حالا یکی از آن گلوله‌ها یا به پشتش
فرود خواهد آمد، یا مغزش را در یک آن داغان خواهد کرد، و با
خود می‌گفت: «این بمن نخورد، این یکی هم!»

سویاتف با انگشتهایش خاک و کلوخ روی دستگاه تلفن را پاک
کرد و در حالی که لبهایش بصورت بهت زده‌ای نیمه‌باز مانده و
بخار نفسش که بطور منظم و منقطع از دهانش خارج می‌شد، دهنی
تلفن را احاطه می‌کرد، مرتباً می‌گفت: «پست دیدبانی... پست
دیدبانی... می‌شنوید؟» ناگهان چشمهایش باز چپ شد و خشکش زد.

— تانکها دارند می آیند! — این صدا با شدت هرچه تمام تر از بالای جان پناه بگوش رسید.

لبهای سویاتف چند بار باز و بسته شد و صدای خفیفی با کلمات بریده از آن درآمد:

— رفیق ستوان... ارتباط هست... یک کسی گوشی را برداشت... درازدوفسکی پای تلفن است. فرمان می دهند: تانکها، تانکها می آیند. حاضر بجنگ! شما را، شما را فرمانده آتشبار می خواهد! — و بعد، بلافاصله کلاه له و چروک شده اش را از سرش برداشت و تسمه ای را که با آن گوشی تلفن را به کله بور و کودکانه اش بسته بود باز کرد و گوشی را با تسمه آویزان به کوزنتسوف داد...

کوزنتسوف گوشی را گرفت و فوری شروع بصحبت کرد:

— سن، ستوان کوزنتسوف، منتظر دستور شما هستم! از توی گوشی تلفن صدای هن وهن نفس درازدوفسکی مثل کسی که راه درازی را بسرعت پیموده باشد، شنیده می شد، بطوریکه گوش را ناراحت می کرد.

— کوزنتسوف، تانکها مستقیماً روی ما می آیند! توپها، حاضر بجنگ! تلفات دارید؟ وضع خدمه و توپها چطور است؟ — فعلاً چیز دقیقی نمی توانم بگویم.

— شما کجا نشسته اید؟.. از داوولتیان خبر دارید؟ کوزنتسوف صدای خس و خس نفس درازدوفسکی را که از گوشی درسی آمد، برید و گفت:

— رفیق فرمانده آتشبار، من در جایی نشسته ام که لازم است. پهلوی توپها هستم. با داوولتیان هنوز ارتباطی نگرفته ام. «یونکرسها» بالای سر ما در پروازند.

صدای زنگدار درازدوفسکی شنیده شد:

— یک توپ دسته داوولتیان در اثر اصابت مستقیم بمب از بین رفت، دو نفر کشته و پنج نفر زخمی شدند. همه خدمه توپ چهارم. این خبر همچو صاعقه ای بود که بر مغز کوزنتسوف فرود آمد. وی با خود گفت: «که اینطور... یعنی شروع شد! چه زود هم شروع شد! پس دسته داوولتیان هم اکنون تلفات داده، آنهم هفت نفر، و یک قبضه توپ. یعنی... شروع شده!»

کوزنتسوف اسامی خدمه توپ چهارم را می‌دانست و قیافه‌های آنها را خوب می‌شناخت، ولی از زندگی هیچیک از آنها اطلاعی نداشت، معذک پرسید:

— کدام یک از آنها کشته شده‌اند؟

— فرق نمیکند! بهر حال، کوزنتسوف، حاضر بجنگ! تانکها دارند می‌آیند!

کوزنتسوف گفت:

— اطاعت می‌شود! ضمناً می‌خواهم بگویم که مکتشف مجروحی به دسته ما آمده.

— دیگر کدام مکتشف؟

— از آنهایی که منتظرشان بودند. اصرار دارد که او را به ستاد لشکر بفرستند.

درازدوفسکی فریاد کشید:

— فوری بفرستیدش نزد من! به پست دیدبانی!

کوزنتسوف گوشی را بدست سویاتف پرت کرد و توی سنگر بپا خاست. از آنجا بطرف راست، به آن سمتی که توپهای داولاتیان مستقر شده بود نگاه کرد و دید که در آنجا ماشینی پر از گلوله و مهمات در حال سوختن است و دود غلیظی از آن برخاسته بطرف ساحل فرود می‌آید، مواضع توپها را می‌پوشاند و بطرف رودخانه سرازیر می‌شود و با زبانه‌های آتشی که از خانه‌های حاشیه دهکده بر می‌خیزد، درهم می‌آمیزد. صدای انفجارهای متوالی از ماشین بلند می‌شد و در نتیجه انفجار گلوله‌های ضد تانک قطعات آهن و آتش با قوسهای شلجمی‌وار بسان خط سیر فشفشه‌های آتش‌بازی بهوا برمی‌خاست.

چرخ فلک هوایی بحرکت در آمد. حالا دیگر هواپیماها در عقب مواضع مقدم، پشت رودخانه چرخ می‌زدند، «یونکرس‌ها» روی جاده‌های استپ پشت ارتفاعات پیکه می‌کردند و بعد از فرو ریختن بمبهایشان، تعدادی از آنها با صدائی فرسوده و بریده، بسوی آسمان نیکلی‌رنگ جنوب، فراز دهکده سوزان می‌شتافتند.

در این موقع با وجودیکه هنوز هواپیماها عقب جبهه را بمباران می‌کردند و در آنجا هر لحظه کسانی زیر بمباران تلف می‌شدند،

معذک کوزنتسوف احساس آراسی می کرد، احساس می کرد که از آن حالت تشنج و فشار غیرعادی، از آن حالت عجز و حقارتی که در جنگ آنرا «در انتظار مرگ» می نامند، آزاد شده است. ولی در همان موقع او در قسمت جلوی مواضع، بالای استپ، موشکهای قرمز و آبی را در آسمان دید که لحظه ای ظاهر شده و بعد با مسیری قوسی شکل روی نزدیکترین زبانه های آتش حریق فرود آمدند.

تمام سطح گسترده قله و دامنه کم نشیب ارتفاع جلوی سیل واقع در سمت چپ دهکده که قشری از دود آنرا پوشانده بود، موج می زد، پیش می آمد و خطوط حواشی آن در نتیجه حرکت آرام و متکاثف چهار گوشهای خاکستری و متمایل به زرد که از آن فاصله دور بکلی بی خطر بنظر می رسیدند، تغییر وضع می داد. چهار گوشهای متحرک بصورت سایه گسترده و بهم پیوسته، روی برف سفید و درخشان از تابش اشعه مه آلود و بی رنگ خورشیدی که تازه از افق استپ صبحگاهی سر برآورده بود، پیش می آمدند.

کوزنتسوف فهمید که اینها تانکهای دشمن است، ولی بعد از تحمل آن لحظات دهشتناک حمله «یونکرسها» هنوز نمی توانست خطر جدید را احساس کند، هنوز بدان باوری نداشت.

ولی چندی نگذشت که این خطر جدید با تمام هیبتش نمودار گشت: ناگهان از میان فضای تیره و دودآلود، از درون قسمت پست و تاریک جلگه غرشی خفیف و لرزان، صدای ارتعاش تعداد زیادی موتور بگوش رسید و خطوط آن چهار گوشها، آن سایه گسترده و بهم پیوسته، سایه مثلثی شکل مورب که قاعده آن تا پشت دهکده و قله ارتفاع کشیده می شد، مشخص تر نمایان شد.

کوزنتسوف دید که چگونه تانکهای جلو سنگین و کند پیش می آمدند، چگونه برف سفید زیر زنجیر سیاه تانکهای کناری با فشار بهم می پیچید، درهم می غلتید و همچو گردبادی با شدت به اطراف فرا می ریخت. کوزنتسوف برق شعله لوله های اگزوس تانکهای کناری را خوب می دید.

— نزد توپ، رو! — کوزنتسوف این فرمان را با چنان شدتی ادا کرد که صدای فریادش بگوش خودش مخوف و بیگانه آمد. لحن

فرمانش قطعی و گذشت‌ناپذیر بود، هم برای خودش، هم برای دیگران.

سر و کله افراد از پشت جان‌پناه‌ها بحرکت درآمد. گروه‌بان سوم چوباریکوف در حالیکه دستگاه قراولروی را محکم زیر بغل می‌فشرده، بزحمت خود را بموضع آتش رسانده. او اولین نفری بود که بپای توپ رسید. گردن کشیده و چشمهای پف‌کرده‌اش با احساس خطر متوجه آسمان پشت رودخانه بود که در آنجا «یونکرهای» باقیمانده هنوز جاده‌های عقب جبهه را زیر رگبار مسلسل می‌گرفتند.

— حاضر بجنگ!

با شنیدن این فرمان سربازان سرعت از خندق‌ها بیرون بسته بطرف توپ دویدند و در جاهایشان قرار گرفتند. در این موقع هیچیک از آنها نمی‌توانست وضعیت را دقیقاً، آنطور که بود، ارزیابی کند. آنها فقط بی‌اختیار وظایف مقدماتی‌شان را انجام می‌دادند: دهن‌بند را از دهانهٔ لوله باز کردند، روپوش چرسی کولاس را برداشتند، جعبه‌های مهمات را که در حفره مخصوص بود آماده کردند و آنها را نزدیک قنداق بازشدهٔ توپ کشیدند. در این تلاش و رفت و آمد مرتباً پاهایشان به سنگ و کلوخهائی که در حین بمباران بمواضع آتش ریخته بود، گیر می‌کرد.

گروه‌بان سوم چوباریکوف دستکشهایش را از دست در آورد و با حرکت سریع انگشتهایش دستگاه قراولروی را سر جایش مستقر کرد، در حالی که با حرکت چشم مواظب خدمهٔ توپ بود که به حاضر کردن مهمات اشتغال داشتند. در همین موقع قراولرو یفستیگنه‌یف با دقت و حوصله سینای سیاه دستگاه قراولروی را پاک می‌کرد، گوئی در آن موقع خیلی هم به این کار احتیاج بود.

یکی از خدمه از توی پناهگاه نفس‌زنان فریاد کشید:

— رفیق ستوان، چه حاضر کنیم؟ گلوله محترقه؟ محترقه بدرد می‌خورد؟

کوزنتسوف بدون اینکه متوجه باشد، دستکش‌هایش را طوری محکم بهم می‌زد که دستش درد می‌گرفت. او در جواب سؤالی که شده بود گفت:

— زود باشید! زودتر! گلوله‌های محترقه را بگذارید کنار! فقط گلوله‌های ضد تانک! فقط ضد تانک!..

کوزنتسوف ضمناً از گوشه چشم متوجه کله‌های دو سرباز شد که توی سنگر سیخ ایستاده بودند. آنها توپسواران سرگونکوف و روبین بودند که از خندق بالا نیامده، همانجا ایستاده بودند و به خدمه توپ نگاه می‌کردند. قیافه گرفته و حالت تردیدآمیز سرگونکوف که بی‌حرکت ایستاده و نفسش را در سینه حبس کرده بود، از اضطراب درونی‌اش حکایت می‌نمود. روبین هم با چشمهای خمار و سنگین که در صورت درشت و خاکستری‌اش مشخص بود، زیرچشمی به کوزنتسوف نگاه می‌کرد.

کوزنتسوف با گام‌های تند بطرف خندق رفت و پرسید:
— مکتشف حالش چطور است؟

سرگونکوف گفت:

— زخمشو پانسمان کردیم... خونریزی مثل اینکه قطع نمیشه. مردنیه. صداش در نمی‌یاد.

ولی روبین که معلوم می‌شد از دست او به تنگ آمده، با بی‌اعتنائی گفت:

— نمی‌سیره! چشه که بمیره؟ توی هذیون می‌گفت که اونجا، پیش آلمانیها هفت نفر دیگه هم موندند. قهرسونها رو باش! رفته بودند واسه اکتشاف! خنده‌داره!

مکتشف بهمان حال نیمه‌درازکش در خندق افتاده بود، چشمهایش بسته بود و سرش بعقب خم شده بود. روپوش استتارش پر از لکه‌های خون بود، بازویش را پانسمان کرده بودند.

کوزنتسوف به آن دو سرباز توپسوار امر کرد:

— شما دو نفر، زود مکتشف را بردارید و ببریدش به پست دیدبانی، پیش درازدوفسکی، فوری!
سرگونکوف فریاد کشید:

— رفیق ستوان، پس اسبها چی میشن؟ ما باید بریم، ببینیم اسبها زیر بمباران چه بلایی سرشون اومده. اونها تنها هستن، سرپرستی ندارن. روبین به رفیقش که این حرفها را می‌زد با تعجب نگاه کرد و با تمسخر گفت:

— چی میگی، رفیق، تانکها رو مگه نمی بینی چه جور دارند میان؟
الآن خدمت همه ما سی رسن! معنی اکتشاف رو هم فهمیدیم. — بعد،
با شانه چهارگوشش محکم به سرگونکوف زد و گفت: — اسبها تو
میخوای، اونها رو باید توی اون دنیا ببینی. اونجا، توی بهشت
بدردت میخورند!..

کوزنتسوف نتوانست حرفی بزند و در جواب روین چیزی بگوید،
زیرا آنچه که او درباره سرنوشت مکتشفان و غرو لند روین به فکرش
رسیده بود و میخواست بگوید، با مشاهده حالات و قیافه های خدمه
توپ یکدفعه از خاطرش رفت. او در آن موقع چوباریکوف را در
قیافه ای ناآشنا دید که با حالتی پرسا و نگاهی جویا به او چشم
دوخته بود، خدمه توپ را دید که دور و بر قنداق و عقب لوله
در جاهای خودشان قرار گرفته، خرجگذارها گلوله ها را محکم
بزائوهایشان چسبانده بودند، یفستیگنه یف، قراولرو سالخورده، در حفاظ
سپر توپ روی دستگاه قراولروی خم شده، انگشتهایش را که با آنها
طبله های زاویه یاب را می چرخاند، مرتب با بخار نفسش گرم می کرد.
در همه این حالات و در قیافه های همه افراد، از یک سو بی دفاعی
تأثرانگیزی در انتظار آغاز اولین شلیک احساس می شد، و از سوی
دیگر و در عین حال، آمادگی قطعی و کامل همه افراد برای اجرای
دقیق و سریع اولین فرمان، برای استقبال از سرنوشتی که با پیشروی
پرجنجال تانکها بطرزی یکسان و برابر بسوی همه آنها می شتافت،
بع چشم می خورد.

— رفیق ستوان! چرا تیراندازی نمی کنند؟.. چرا ساکت و
خاموش اند؟ دارند روی ما می آیند!..

با شنیدن این صدا، کوزنتسوف بطرف چوباریکوف برگشت. غریو
موتورها که هر دم نزدیکتر و کریه تر می شد، قیافه جویای چوباریکوف،
صدایش، حرکات جدی و ناراحت سربازان، فرمان آتش که آماده بود
هر آن از گلویش خارج شود (و او دیگر حوصله انتظار بیشتر
را نداشت)، احساس لرزش سرد در پشتش و باز هم همان فکر آب
که دائما مزاحمش بود — همه اینها مثل اینکه گلوی کوزنتسوف را
می فشرد، و در چنین حالتی، بی اختیار و با منتهای شدت سر
چوباریکوف داد کشید و گفت:

— عجله نکنید!.. آتش فقط با نشانه روی مستقیم باید بشود!
می فهمید؟ با نشانه روی مستقیم! صبر کنید! می شنوید چه می گویم؟
صبر کنید!..

در این موقع دیگر در تمام فضای قسمت چپ دهکده که در آتش می سوخت، زیر پرده ای از دود غلیظ، تانکها بصورت مثلث کشیده و گسترده ای که تیزی آن بطرف جلو بود، منجنیق وار، بسان ابر تیره ای پیش می آمدند. گاهگاه چهارگوش های زرد و خاکستری از میان دود غلیظ ظاهر می شد و ناپدید می گشت، برج های آنها در سطح قشر دود شناور بود. برف با سرعت از زیر زنجیر تانکها به اطراف پراکنده می شد و مخلوط با جرقه های آتش همچو گردبادی بهوا برمی خاست. تانکها نزدیک می شدند و صدای آهن و پولاد هر دم شدیدتر بگوش می رسید. حالا دیگر نوسان لوله توپها و لکه های برف روی زره تانکها دیده می شد.

ولی این عجیب بود که تانکها هر قدر هم که نزدیک می شدند، آتش باز نمی کردند. آنها لابد قدرت تعرضی خودشان را می دانستند و منتظر بودند که اول ما تیراندازی کنیم و مواضع خودمان را آشکار نمائیم. در این موقع، ناگهان موشک قرمزی در آسمان، بر فراز انبوه تانکها که با غریو لرزانده ای به پیش می شتافتند، درخشید و بلافاصله صورت بندی مثلث پیوسته و متراکم به ستونهای کج و معوجی تجزیه شد. چراغ های قوی تانکها پرده تاریک دود را می شکافت و مثل چشمهای گرگ خاموش و روشن می شد.

چوباریکوف سرش را بعقب گرداند و با قیافه بهت زده ای پرسید:
— چرا چراغ ها یشان را روشن کرده اند؟ لابد می خواهند ما تیراندازی کنیم، ها؟..

قراولرو یفستیگنه یف که بحال بزانو پشت دستگاه قراولروی قرار گرفته بود، با صدای گرفته اش گفت:

— درست مثل یک دسته گرگ، مثل حیوانات درنده دارند محاصره مان می کنند!..

کوزنتسوف با دوربین می دید که چگونه پرده سیاه دود با لکه های قرمز روشن از دهکده شعله ور به فضای دشت گسترده می شد، غرش موتورها همه جا را بلرزه در آورده بود، چراغ ها مرتب خاموش و

روشن می‌شدند. از میان قشر تیره متراکم سایه‌های پهن و کوتاهی
بچشم می‌خورد که در پناه دود غلیظ بسوی سنگرهای دستجات محافظ
رزمی پیش می‌آمدند. کوزنتسوف بزحمت می‌توانست از تیراندازی
خودداری کند، همه چیز او را وادار می‌کرد که تصمیم بگیرد،
همه چیز او را تحت فشار قرار می‌داد و به عجله وادارش می‌کرد
که هرچه زودتر، هرچه سریعتر تیراندازی کند، بیش از این منتظر
نشود، در این لحظات مرگبار اینقدر ثابته‌شماری نکند و بالاخره یک
کاری انجام بدهد.

در این موقع چوباریکوف که نتوانست بیش از این تحمل کند،
در همان حال درازکش روی شکم، خود را از بالای جان‌پناه، از زیر
تابش چراغ‌های پرنور تانکها که هر دم نزدیک‌تر می‌شدند عقب
کشید، صورت جوانش را که گویا از سرما یخ‌زده بود دوباره به عقب
برگرداند و در حالیکه کلاهش روی گردن دراز و باریکش همچنان
تلوتلو می‌خورد، گفت:

— رفیق ستوان... به نهصد متری رسیده‌اند... پس چرا ما؟..
ناگهان یفستیگنه‌یف سرش را از دستگاه قراولروی عقب کشید و
فریاد زد:

— گروه‌بان سوم! تانکها را نمی‌بینم! دود مانع است!
کوزنتسوف در عین اینکه از دقت تخمین مسافت نظری چوباریکوف
متعجب شده بود، با صدای گرفته‌ای گفت: — بگذارید، دویست متر
دیگر هم پیش بیایند، دویست متر دیگر. — او ضمناً به خودش
هم مرتب تلقین می‌کرد و فشار می‌آورد که بهر ترتیبی شده، این
دویست متر را تحمل کند و زودتر آتش باز نکند.
در این موقع صدای تلفنچی شنیده شد:

— رفیق ستوان! فرمانده آتشبار از شما می‌پرسند که: «چرا
آتش باز نمی‌کنید؟ چه اتفاقی افتاده؟ چرا تیراندازی نمی‌کنید؟»
سویاتف تلفنچی که نیم خیز بلند شده بود، سروکلاهش از درون
سنگر پیدا شد. کلاهش بزحمت روی موهای بور نزدیک به سفید
سرش بند می‌شد، تسمه گوشه‌ی مانع بود. او با لنگه دستکش روی
یک گوشش فشار می‌داد و مثل این بود که فرامین تلفنی را با
دهانش می‌گرفت و کلمه به کلمه تکرار می‌کرد:

— فرمان شروع آتش! فرمان شروع آتش!
کوزنتسوف از شنیدن این فرمان عصبانی شد و فکر کرد که:
«خیر، باید صبر کنم. باز هم باید صبر کنم! او از آنجا مگر نمی‌بیند؟
مگر نمی‌داند که تیر اول یعنی چه؟.. با تیر اول ما موضعمان را
به دشمن نشان خواهیم داد و... کارمان تمام است!»
او توی سنگر تلفنچی پرید و گفت:

— سویاتف، گوشی را بده ببینم.
کوزنتسوف گوشی را از گوش قرمز شده تلفنچی کشید و بگوش
خود گذاشت. صدای فراسین فرمانده آتشبار که گوئی مستقیماً از
توی گوشی خارج می‌شد، پرده گوشش را سوراخ می‌کرد. او نیز
بعد از شنیدن فراسین فریاد کشید: — به کجا تیراندازی کنیم؟ توی
دود؟ و از پیش مواضع خودمان را به دشمن نشان بدهیم؟ —
باز هم فریاد درازدوفسکی در گوشی بلند شد:

— ستوان کوزنتسوف، تانکها را می‌بینید؟ یا نمی‌بینید؟ فوری
تیراندازی کنید! فرمان می‌دهم: آتش!.. همین الان! آتش!
— من از اینجا بهتر می‌بینم. — کوزنتسوف آهسته این جمله را
گفت و گوشی را توی دست سویاتف پرت کرد.

ولی بعد از آنکه او با آن فکر مصمم قبلی مشعر بر اینکه
«اگر ما صبر نکنیم و پیش از وقت مواضعمان را فاش سازیم، ما را
در همینجا نابود خواهند کرد» گوشی تلفن را پرت کرد و از سنگر
تلفنچی بیرون آمد، هنوز در همان فکر بود که ناگهان از طرف راست
آتشبار برق کوتاهی درخشید و صدای خشک و لرزانده‌ای بلند شد.
خطسیر گلوله‌ای از بالای استپ عبور کرد و در برق چراغ‌های
تانکها خاموش شد. این گلوله را یکی از توپهای داوولاتیان تیراندازی
کرده بود. بلافاصله، طرف راست، در همان محل توپی که تیراندازی
کرده بود، ترکش گلوله جوابیه که از طرف یکی از تانکهای دشمن
تیراندازی شده بود، مشاهده شد و بدنبال آن آتش متقاطع تانکها روی
این توپ باریدن گرفت. شبح سنگین چند تانک از پس پرده دود
نمایان شد. تانکها سرعت به پیش می‌شتافتند. چراغ‌های قوی آنها
که وحشیانه چشمک می‌زدند، متوجه مواضع توپهای داوولاتیان شدند.

موضع توپ کناری او زیر انفجارهای شدید و متمرکز گلوله‌ها در میان آتش و دود غرق و زیر و رو شد.

صدای فریاد کسی از خندق رسید که می‌گفت:

— رفیق ستوان، مثل اینکه دسته دوم هدف گلوله قرار گرفت! کوزنتسوف با حالتی خشمناک فکر کرد: «چرا او اینقدر زود شروع کرد؟» — بعد تانکها را دید که دارند بطرف حد فاصل بین توپهای او و دسته داوولاتیان پیش می‌آیند. ولی، با همه اینها، او نمی‌توانست باور کند که دسته دوم با چنین سرعتی هدف گلوله دشمن قرار گرفته باشد. در ظرف چند ثانیه او خدمه توپ را که زیر باران گلوله درازکش کرد، بودند و پاره‌های گلوله از بالای سرشان درو می‌کرد، از نظر گذراند و ناگهان صدای نافذ و گوشخراش خودش را شنید که فرمان داد:

— هدف، تانکهای مقابل، از سمت راست... نشانه روی مستقیم، با گلوله‌های ضد تانک...

او فرمان «آتش!» را بلافاصله نداد. در آن ثوانی کوتاه و پر اضطراب، قبل از دادن فرمان «آتش» باز هم فکر می‌کرد که آن مسافت لازم را که می‌بایست در نظر بگیرد، مراعات نکرده است و حالا با دادن فرمان آتش مواضع توپهایش را برای تانکها مکشوف خواهد ساخت. ولی وضع طوری بود که او دیگر حق نداشت بیش از آن منتظر شود. بالاخره کوزنتسوف فرمان داد: — آتش!.. صدای خشک اولین تیر بلند شد و موج شدید و دردناکی پرده گوشها را مرتعش کرد.

کوزنتسوف اثر دقیق مسیر گلوله‌اش را ندید، زیرا خطسیر بعد از اینکه با جرقه بنفشی فضا را سوراخ کرد و فاصله معینی را پیمود، در انبوه تانکهای خاکستری که مثل کژدم‌های بهم‌چسبیده در حرکت بودند، خاموش شد. از روی این خطسیر تنظیم تیر دقیق امکان پذیر نبود، بنابراین کوزنتسوف بدون اینکه مکث کند فرمان آتش جدید را داد، چون می‌دانست که تأخیر در حکم نابودی است. بعد از آنکه خطسیر دومین گلوله بسان پیچی آتشین فضا را شکافت و داخل قشر دود شد، یکدفعه کوزنتسوف دید که در همانجا، در فاصله نزدیک مقابل، در جایی که تانکها از آنجا پیش می‌آمدند،

برق ترکشهای متوالی و شدید بلند شد و اسواج انفجارهای طوفانی و خشمناک بهوا خاست. معلوم شد، بعد از آنکه صدای تیراندازی کوزنتسوف بلند شد، از تمام طول ساحل، کلیه آتشبارهای مجاور، تقریباً همزمان، شروع به تیراندازی کردند. فضا می‌غرید، می‌ترکید، می‌پیچید، می‌لرزید. مسیرهای گلوله‌های ضد تانک همچو سیلی بی‌پایان از هر سو بر روی تانکها فرو می‌ریخت و در برق آتش متقابل آنها ناپدید می‌شد: تانکها با شدت تمام تیراندازی می‌کردند.

کوزنتسوف که از مشاهده تیراندازی آتشبارهای مجاور، از اینکه دیگر خود را تنها احساس نمی‌کرد به شوق آمده و یک پارچه هیجان شده بود، با صدای گرفته‌اش مرتباً فرمان می‌داد و جز صدای تیر توپهای خودش هیچ صدائی، حتی صدای انفجارهایی را هم که در فاصله نزدیک پشت جان‌پناه، در مواضع توپها روی می‌داد، نمی‌شنید. یکدفعه باد سوزانی شلاق‌وار بصورتش خورد. پاره‌های داغ و شعله‌ور خمپاره‌ها صفیرکشان از بالای سرش گذشت. او فوری سرش را دزدید و ضمناً وقتی که از بالای جان‌پناه به بیرون سنگر نگاه کرد، در دو متری سپر توپ دو قیف انفجار بزرگ را دید که از حفره‌های سیاه‌شده آنها هنوز دود برمی‌خاست. تمام خدمه در موضع آتش خم شده صورتهایشان را بزمین چسبانده بودند و با هر صدای انفجار که نزدیک سنگر بلند می‌شد پشتشان می‌لرزید. فقط قراولرو یفستیگنه‌یف که حق نداشت از پهلوی دستگاه قراولروی کنار برود، پشت سپر توپ زانو زده شقیقه با سوهای سفیدش را بطرز عجیبی به چشمی زاویه‌یاب می‌سائید، دستهای همچو سنگ خشک شده‌اش طبله‌های دستگاه را می‌فشرده. او با چشمهای ملتهبش به خدمه توپ که روی زمین درازکش کرده بودند، نگاه می‌کرد و زیر لب چیزی می‌گفت که مفهوم نبود، از نگاهش معلوم بود که می‌خواهد چیزی بپرسد.

— گروهان سوم...

گروهان سوم چوباریکوف سرش را از خندق جایگاه رئیس توپ خارج کرده از آنجا بیرون پرید و خمیده، در حالی که سرپایش غرق در خاک و گل بود و دوربین چشمی جلوی سینه‌اش تلوتلو می‌خورد، بطرف یفستیگنه‌یف رفت، نرسیده به توپ بزانو درآمد و همانطور به

یفستیگنه یف نزدیک شد، محکم به شانهاش زد، مثل اینکه می خواهد از خواب بیدارش کند و صدایش کرد:

— یفستیگنه یف، یفستیگنه یف!

در همین موقع کوزنتسوف هم که خزیده خودش را به قراولرو رسانده بود، فریاد کشید:

— یفستیگنه یف، چی شده؟ کر شده اید؟ نشانه روی می توانید بکنید؟

یفستیگنه یف سرش را تکان داده بزحمت گفت:

— می توانم. می توانم... ولی گوشم مثل اینکه گرفته... بلندتر فرمان بدهید، بلندتر! — یفستیگنه یف این را گفت و با سرآستینش رشته باریک و قرمز خونی را که از گوشش جاری بود، پاک کرد و بدون اینکه به آن توجهی کند، با دستگاه قراولروی مشغول شد. کوزنتسوف که در گلوبش سوزش شدید و خفه کننده ای احساس می کرد، با لحن خشن و بطرزی عجولانه، مثل اینکه می خواست با دستهایش همه سربازها را نزد توپ براند، فرمان داد:

— برپا! همه نفرات به نزد توپ! همه افراد، برپا!.. برپا!.. نزد توپ، رو!.. با گلوله های ضد تانک!..

تانکها با حرکات کج و معوج در جبهه گسترده ای بخط مقدم دفاعی حمله می کردند. آنها از سمت راست، حاشیه دهکده سوزان را دور زده آن را احاطه کردند. چراغ هایشان همچنان از میان قشر دود چشمک می زد. خط سیرهای گلوله های رسام در فضا باهم تقاطع کرده، بصورت مخروط های شعاعی گاه بهم نزدیک و گاه از هم دور می شدند و با برق های کوتاه و پی در پی تیراندازی توپهای تانکها در هم می آمیختند.

حالا دیگر صدای ضعیف تیر تفنگهای ضد تانک نیز که از سنگرهای واحدهای پیاده تیراندازی می شد، به غرش رعدآسای سراسری توپها علاوه شده بود. تانکها از سمت چپ، از درون سیل بساحل رودخانه رسیده، داخل سنگرهای دستجات محافظ رزی شده بودند. آتشبارهای مجاور و آن آتشبارهایی که در آن سوی رودخانه موضع گرفته بودند، روی آنها تیر سریع مانعی اجرا می کردند. ضمناً از جلو دیده می شد که در آسمان تیره و دودآلود پشت دهکده گروهی از

هواپیماهای شکاری ما بی صدا در پرواز بوده موج دوم تانکهای حمله‌ور را که فعلاً مشهود نبود، از عوا مورد حمله قرار می دادند. ولی هر آنچه که در لحظه حاضر مستقیماً در مقابل آتشبار قرار نداشت، در افکار و اذهان بعنوان یک خطر دور تلقی می شد. موج اول تانکها با حرکت کج و معوج خود خط دفاعی ساحلی را بصورت نیم حلقه احاطه می کرد. چراغهای آنها مستقیماً به چشمها می تابید و تانکها یگراست روی توپها هجوم می آوردند. حالا دیگر کوزنتسوف بدنه های خاکستری دو تانک جلو را که درست از روبرو بسوی مواضع آتش دسته پیش می آمدند، تشخیص می داد. بنابر این به خدمه توپ که در وضع «حاضر بجنگ» پای توپها آماده بودند، فرمان آتش داد و بلافاصله در دوربین چشمی نقطه اصابت را که کمی پائینتر از هدف بود، مشاهده کرد و فرمان داد:

— بالاتر! زیر بریدگی، زیر بریدگی! تندتر!.. یفستیگنه یف!

زیر بریدگی! آتش!..

ولی احتیاجی به وادار کردن افراد بعجله نبود. خدمه توپ مثل فرقه دور توپ می گشتند و کار می کردند. کوزنتسوف می دید که چگونه آنها گلوله ها را پشت سر هم و با سرعت توی لوله توپ می گذاشتند و تیراندازی می کردند و بعد از هر تیر دستگیره کولاس را بعقب می کشیدند. هنگام تیراندازی و عقب زدن لوله، خدمه توپ نفس زنان روی قنداق توپ می افتادند. گروه بان سوم چوباریکوف پهلوی یفستیگنه یف که سرش را از چشمی دستگاه قراولروی بر نمیداشت، زانو زده فرامین صادره را بصدای بلند تکرار می کرد.

کوزنتسوف با وجد و شغف خاص و قهرآلودی فرمان داد:

— سه فشنگ... آتش طوفانی!..

کوزنتسوف از مشاهده وحدت و همبستگی بی نظیر و توصیف ناپذیری که بین او و خدمه توپهایش بوجود آمده بود سخت دچار هیجان شده بود و فکر می کرد که اینچنین وحدت و همبستگی نزدیک و صمیمی را با هیچ قیمتی در جهان نمی توان بدست آورد.

در این موقع او بنظرش رسید که تانک جلوئی که با برج پولادینش فضای دودآلود را می شکافت و پیش می آمد ناگهان با سینه مورب شیب دارش بمانعی برخورد، از موتورش صدای زوزه خشنکی برخاست

و شروع به چرخیدن دور خودش کرد، مثل این بود که مته کند و تنومندی دارد با زور زمین را سوراخ می‌کند.

چوباریکوف با شادی حیرت‌آمیزی فریاد کشید: — رفیق ستوان، به زنجیرش خورد!.. — او سرش را روی گردن درازش حرکت داد و از فرط خوشحالی دستکش‌هایش را مثل زنها به کمرش زد.

— چهار فشنگ، آتش طوفانی! — کوزنتسوف مرتب فرمان می‌داد، ولی صدای فرامینش را نمی‌شنید، گوئی در عالم خواب بود. او فقط می‌دید که چگونه پوکه‌های خالی فشنگ، در حالی که از توی آنها دود درمی‌آمد، پشت سر هم از عقب لوله بیرون می‌پرید و چگونه خدمه توپ بعد از هر تیراندازی، هنگام عقب‌زدن لوله، با تمام وزن خود روی قنداق توپ می‌افتادند.

تانک همچنان در جای خود می‌چرخید و نوار زنجیرش باز می‌شد. برج تانک هم می‌چرخید و لوله توپ آن با حرکات منقطع بطرف موضع آتش مقابل نشانه می‌رفت. ناگهان شعله آتشی بطور سورب از دهانه توپ تانک خارج شد. در این موقع تمام تانک و لوله توپش زیر آتش شدید سلاحهای مختلف قرار گرفت. بر زره تانک در اثر اصابت گلوله‌های آتش‌زا شعله‌های خیره‌کننده‌ای پدید می‌آمد و بعد، زبانه‌های آتش بصورت مارمواک‌های چست و چالاک بر سطح آن می‌خزید. کوزنتسوف با همان شوق و هیجان و با ابراز نفرت بی‌پایان فریاد زد:

— احسنت، یفستیگنه‌یف! ببین! آفرین!..

تانک که از درون می‌سوخت و تمام بدنه‌اش بلرزه درآمده بود، چند حرکت شدید و بریده بجلو و بطرفین کرد و بالاخره از پهلو بطرف توپ ایستاد، بقسمی که نقش صلیب سفید روی زره زردرنگ آن خوب نمایان بود. در این لحظه صحنه گسترده نبرد، پیشروی سیل‌آسای تانکها در سراسر جبهه، تیراندازی آتشبارهای مجاور، همه و همه از نظر کوزنتسوف محو شده بود و گوئی اصلاً وجود خارجی نداشت. در عوض، تمام دقت و توجه او معطوف به یک نقطه شده، روی این تانک سر متمرکز گردیده بود و توپ یکم مرتب روی بدنه پهلویی آن که هنوز سالم مانده و صلیب سفید رنگ بر آن نقش بسته بود، روی آن هیولای مخوف، آن عنکبوت عظیم

و خطرناک که گوئی از کرات دیگر بر روی زمین افتاده بود، تیراندازی می کرد.

کوزنتسوف آنقدر روی این تانک تیراندازی کرد تا تانک دوم با حرکتی سریع از میان دود بیرون جهید، چراغهایش را خاموش کرد، در عرض چند ثانیه بزرگ و نمایان شد، پشت تانک سر که دود از آن برمیخاست، چرخشهایی بچپ و راست کرد، میخواست با این مانور خود را از هدفگیری توپها برهاند و پیش از اینکه در معرض تیر آتشبار قرار گیرد، خود روی توپها آتش باز کند. ولی کوزنتسوف مجال نداد، بر آن سبقت جست و فرمان داد:

— هدف — توپ دوم، با گلوله های ضد تانک!..

تانک هم متقابلاً شروع به تیراندازی کرد و اولین گلوله اش همچون رعد جلوی جان پناه ترکید. کوزنتسوف که فکر می کرد حالا دیگر تانک موضع توپ را کشف کرده و آتشش را از نزدیک روی توپ متمرکز خواهد کرد، خود را با یک جهش بموضع آتش انداخت و خزیده بطرف خدمه توپ رفت. از بالای جان پناه دوده باروت با گاز مسموم کننده زغال داخل سنگر توپ می شد. خدمه توپ با چهره های دوده گرفته و گل آلود در انتظار دهشتناک تیر بعدی در جا خشک زده چشمهایشان را به کوزنتسوف دوخته بودند. ولی کوزنتسوف به آنها نگاه نمی کرد و تمام توجهش معطوف به یفستیگنه یف بود که معلوم نبود چرا سرش را از دستگاه قراولروی کنار کشیده بود. بنابراین با صدای گرفته ای فریاد کشید:

— یفستیگنه یف! چوباریکوف! منتظر چه هستید؟ پس چرا

نشانه روی نمی کنید؟

گروه بان سوم چوباریکوف بپهلوی روی جان پناه دراز کشیده و با هر دو دست پلکهایش را می مالید و با دستپاچی و ناراحتی می گفت:

— نمیدانم چی شده... هیچ چی نمی بینم... شن توی چشم

رفته... صبر کنید ببینم... الآن...

انفجار گلوله بعدی تانک قطعات زمین را مخلوط با گل و برف روی سنگر توپ پاشید. صدای ترق و تروق برخورد پاره های گلوله به سپر توپ شنیده شد. کوزنتسوف که در اثر تنفس مقدار زیادی گاز تول دچار حالت تهوع شده بود و نمی توانست نفس بکشد، خودش

را بالای جان‌پناه کشانید تا از آنجا تانک را ببیند، ولی همینکه چشمش بمنظره جلو افتاد، بی اختیار این فکر مثل برق و با ضربه دردناکی از مخیله‌اش گذشت: «مثل اینکه کار تمام است! الان همه ما از بین خواهیم رفت... راستی؟.. همین الان؟» و بلادرنگ فرمان داد: — یفستیگنه‌یف، آتش! آتش!..

خدمه توپ با صورتهای روغنی و کثیف در فضای دودآلود می‌لولیدند، بحال درازکش خرجگذاری می‌کردند و تمام وزن بدن خود را روی قنداق توپ می‌انداختند. حتی بنظر رسید که دستهای زسخت و سرخ‌رنگ یفستیگنه‌یف که یک چشمش همیشه به چشمی دستگاه قراولروی بود از حرکت افتاده و روی طبله‌های دستگاه خشک شده است. کلاهش مزاحمش بود و او مرتب آنرا کنار می‌زد، تا بالاخره حوصله‌اش سر رفت و با چشمی دستگاه قراولروی آنرا بالا زد، کلاه از سر عرق کرده‌اش به پشتش سر خورد و بزمین افتاد. یفستیگنه‌یف زانوهای خم‌شده‌اش را کمی جا بجا کرد. از پشت سر و گردن پهن و درهم فشرده و از موهای بهم‌چسبیده‌اش بخار بلند می‌شد. بعد، شانه‌اش حرکتی کرد و دست راستش مثل اینکه در هوا شنا می‌کند، دستگیره آتش را لمس نمود. دستش خیلی نرم و آهسته حرکت می‌کرد و بقدری خونسرد و با آراش خاطر دنبال دستگیره آتش می‌گشت که گوئی نه جنگی است و نه تانکی، و این فقط برای اطمینان خاطر است که می‌خواهد دستش را به آن برساند و آن را لمس کند. — یفستیگنه‌یف!.. دو فشنگ!.. آتش!..

رگبار مسلسل با شدت تمام به جان‌پناه می‌خورد و کپه‌های خاک را روی سپر توپ و خدمه می‌ریخت. سینه‌ها، گوشها و چشم‌های افراد پر از خاک و شن شده بود. غرش سهمگین و کرکننده موتور تانک که درست از بالای سر آنها می‌گذشت، خدمه را مجبور می‌کرد که بزمین بچسبند، بقسمیکه حتی جرات نمی‌کردند سرشان را هم بلند کنند. یک لحظه در کوزنتسوف چنین تصویری بوجود آمد که همین الان آن تانک با یک یورش شدید که جلوگیری از آن ممکن نیست، روی توپ آنها خواهد آمد، با زنجیرهای آهنینش جان‌پناه و سنگر را له خواهد کرد و هیچکس فرصت آنرا نخواهد یافت که بگوشه‌ای پناه ببرد، بسوراخی بخزد و یا حتی فریادی بکشد... آنوقت با

خود فکر کرد و گفت: «پس من اینجا چکاره‌ام؟ برپا، برپا، برپا!..»
— یفستیگنه‌یف، دو فشنگ، آتش!..

دو گلوله پشت سر هم تیراندازی شد، صدای خشک و شدید آن گوشها را سخت مرتعش کرد، پوکه‌های دو گلوله تیراندازی‌شده همراه با بخار غلیظی از عقب لوله با صدا بیرون جهید و میان انبوه پوکه‌های گلوله‌های تیراندازی‌شده قبلی که دیگر سرد شده بودند افتاد. در این موقع کوزنتسوف خزیده بیالای جان‌پناه رفت تا بتواند خط‌سیر گلوله‌هایش را ببیند و آنها را تصحیح کند.

او در جلوی خود هیولای مهیبی را دید که از آن بسان سنگ دوار چاقوتیزکنی مرتب برق آتش بیرون می‌زد و از زره زسختش جرقه‌های شدید برمی‌خاست. خط‌سیرهای گلوله‌ها نیز از پهلوی و از سمت چپ، از طرفی که توپ اوخائف قرار داشت، روی تانک فرو می‌ریخت، ناگهان انفجاری روی داد و تمام بدنه تانک را لرزاند و آنها را بعقب پرت کرد و بلافاصله دود سیاه و غلیظ نفت از درون آن بهوا بلند شد. کوزنتسوف در یک لحظه از شادی اقبال و شانس بزرگی که به او روی آورده بود و نیز از احساس روح برادری و صمیمیت چنان غرق مسرت شده بود که از فرط شادی بغض گلویش را می‌فشرد. او خوب نگاه کرد و فهمید که این همان توپ اوخائف است که از طرف چپ بعد از دو تیر مستقیم دقیق و کاری یفستیگنه‌یف، همان تانک را که نفوذ کرده بود، زیر آتش گرفته است.

در جلو همه چیز تیره و سرخ و برنگ خون بود، در ساحل چپ همه جا دستخوش حریق شده بود. تیراندازی مداوم آتشبارها در این صحنه آتشین شکافهای سیاه ایجاد می‌کرد. دودی که از دهکده سوزان برمی‌خاست با دوده‌های غلیظ و سنگینی که از میان نیم‌دایره وسیع تانکها بلند می‌شد، در هم می‌آمیخت و بصورت پرده ضخیمی برفراز صحرا بحرکت در می‌آمد. از زیر این پرده که در فواصل مختلف آن تانکهای در حال اشتعال به چشم می‌خورد، تانکهای سالم و از پا نیفتاده با سماجت تمام پیش می‌آمدند، پیش می‌آمدند و نیم حلقه‌ایرا که بدور خط دفاعی ساحل جنوبی تشکیل داده بودند، تنگتر می‌کردند. حمله تانکها زیر آتش دائمی توپخانه متوقف نشد،

فقط در قسمت راس نیم حلقه پیشروی تانکها اندکی کند شد، اما در عوض، ضربات شدید و متمرکز آنها بطور همزمان بر پهلوها آغاز گردید. در آنجا موشکهای علامت‌دهنده پشت سر هم در آسمان ظاهر می‌شدند و دستجات تانکها با صورتبندی کشیده بطرف راست، بسوی ارتفاعی که پست دیدبانی آتشبار در آن مستقر بود و بطرف چپ، بسمت پل که آتشبارهای مجاور در جلوی آن موضع گرفته بودند، سی‌چرخیدند. یکدفعه صدای فریادی بگوش رسید:

— تانکها از سمت راست نفوذ می‌کنند!..

این فریاد مثل این بود که بمغز کوزنتسوف فرو رفت و او که هنوز باور نمی‌کرد، منظره‌ای را دید که انتظارش را نداشت. دوباره کسی فریاد کشید:

— تانکها روی آتشبار می‌آیند!..

دود فراز دشت تمام آسمان را پوشانده بود، تکاثف آن بحدی بود که قرص خورشید از پشت آن کم‌نور می‌نمود و به یک سکه مسی پنج کیکی شباهت داشت. در میدان جلو، از هر نقطه‌ای صدای تیر بلند بود، زمین در آتش می‌سوخت، گوئی زیر زمین جهنمی بود که شعله‌های آن از هر شکافی سر بر می‌آورد و هر لحظه به آتشبار، به جان‌پناه سنگرها نزدیکتر می‌شد. ناگهان از میان این هنگامه جوشان سایه‌های عظیم سه تانک از طرف راست، از جلوی مواضع داوولاتیان نمایان شد. ولی از توپ داوولاتیان صدائی در نمی‌آمد.

کوزنتسوف یکدفعه با خود فکر کرد: «یعنی چه؟ آنجا کسی نیست؟ آیا آدم زنده‌ای آنجا هست یا نه؟» — ضمناً کوزنتسوف این منظره را نیز با وضوح تمام دربرابر خود مجسم می‌کرد که اگر تانکها به عقب آتشبار راه بیابند، همه توپها را یکی یکی له خواهند کرد. — هدف، تانکهای سمت راست!.. — کوزنتسوف بعد از این

فرمان نفسی کشید و در حالیکه خوب می‌فهمید که اگر داوولاتیان همین الآن روی تانکها آتش باز نکنند، او هیچ کاری از دستش ساخته نخواهد بود، معذک به فرمان خود ادامه داد: — توپ را بچرخانید!.. براست، براست! هرچه سریعتر! یفستیگنه‌یف! چوباریکوف!..

او با یک خیز خودش را میان خدمه توپ انداخت که شانه‌هایشان را به چرخ‌ها و سپر توپ تکیه داده نفس‌زنان و ناسزاگویان با تمام

قوا فشار می دادند که قنداق توپ را حرکت بدهند. آنها می خواستند توپ را چهل و پنج درجه براست، به طرفی که از آنجا تانکها نفوذ کرده اند، بچرخانند. دستهایشان با شتاب و سراسیمه حرکت می کرد، با دستپاچگی به این ور و آن ور می رفتند، چکمه های نمدی شان روی زمین سر می خورد. در یک لحظه چشمهای از حدقه درآمده کسی بنظر رسید، در جلوی سپر صورت فرسوده یفستیگنه یف که قطرات درشت عرق از آن فرو میریخت دیده شد. او پاهایش را به جان پناه تکیه داده تمام سنگینی بدنش را روی چرخ توپ انداخته بود و فشار می داد. نوار باریک خون همچنان از گوشش جاری بود و روی یقه پالتوش می ریخت. معلوم بود که پرده گوشش آسیب دیده است.

یفستیگنه یف با صدای گرفته آنها را تشویق می کرد:

— باز هم! هی، هی! فشار بدین!

— لوله توپ براست، هرچه ممکنه براست!.. تندتر!

— باز هم!.. باز هم!.. تندتر!

تانکها از درون مه آتشین ارغوانی رنگ بطرف آتشبار نفوذ می کردند و پرده دود را شکافته بسوی مواضع داوالتیان می شتافتند.

صدائی شنیده شد که با خشم فریاد می کشید:

— مگر واقعاً آنجا همه کشته شده اند؟ آخر چرا تیراندازی

نمی کنند؟ پس کجا هستند؟

— تندتر باشین! فشار بدین! همه با هم!

یفستیگنه یف با صدای گرفته اش سرتب می گفت:

— باز هم براست!.. باز هم!

بالاخره توپ را کاملاً براست چرخاندند، زیر بیلهای قنداق آن چوب گذاشتند و سر لوله را با گردش دستگیره های مربوطه که یفستیگنه یف بسرعت آنها را می چرخاند، روی جان پناه حرکت دادند، استخوانهای صورت یفستیگنه یف مثل غده های متورمی از زیر پوست صورت عرق کرده و کثیفش بیرون زده بود. حالا دیگر برای کوزنتسوف حتی آن توانی نشانه روی هم بقدری کشدار و طولانی بنظر می رسید که قابل تحمل نبود. در آن لحظات حساس کوزنتسوف فقط صدای فرمان خودش را می شنید: «آتش! آتش! آتش!» این صداها که گوش خود او را کر می کرد، مثل این بود که همچو ضرباتی سنگین

بر پشت و پهلوی و شانه‌های خدمه وارد می‌آمد و آنها را بحرکت وامی‌داشت و دستهای متشنجشان را که موفق نشده بودند از پیشروی تانکها جلوگیری کنند بفعالیت بیشتر تحریک می‌کرد.

در سخیله کوزنتسوف این فکر بوجود آمد که: «آیا واقعاً همه ما الآن باید بمیریم؟ الساعة تانکها بروی آتشبار خواهند آمد و خدمه و توپ را له خواهند کرد!.. چه بر سر داوولاتیان آمده؟ چرا آنها تیراندازی نمی‌کنند؟ زنده‌اند یا نه؟.. خیر، خیر، من حتماً باید یک کاری بکنم!.. مردن یعنی چه؟ نه، من نباید کشته بشوم!.. نه، فقط باید اینطور فکر کنم که مرا نخواهند کشت، آنوقت هم کشته نخواهم شد! من باید تصمیم بگیرم کاری انجام بدهم! حتی اگر در آنجا یک نفر هم پهلوی توپ نباشد!..»

یکدفعه فریاد استغاثه‌آمیز چوباریکوف بسان ضربت محکمی کوزنتسوف را بخود آورد:

— رفیق ستوان، لوله به حد انتهایش رسیده، بیش از این دیگر براست نمی‌گردد!

چوباریکوف که از ناعلاجی گوئی اشک خون می‌بارید پلکهایش را با انگشت می‌مالید و در حالیکه سرش را تکان می‌داد تمام حواسش متوجه کوزنتسوف بود.

کوزنتسوف بی‌اختیار فرمان داد:

— آتش! آتش! روی تانکها آتش! — و یکمرتبه گویی فکری به کله‌اش رسیده باشد، از جا برخاست، بطرف خندق مواصلاتی که هنوز ناتمام و کم عمق بود، راه افتاد و گفت: — من می‌روم آنجا!.. بدسته دوم! چوباریکوف، شما جای من اینجا می‌مانید! من می‌روم به دسته داوولاتیان!..

او در حالی که از میان دیواره‌های تنگ و خاکی خندق مواصلاتی نیمه حفر شده بزحمت عبور می‌کرد، بسرعت بطرف توپهای ساکت و خاموش دسته دوم می‌دوید. او در آن موقع اصلاً نمی‌دانست که در مواضع داوولاتیان چه می‌خواهد بکند، چه می‌تواند بکند و چه کاری از دستش برخواهد آمد. عمق خندق مواصلاتی تا کمرش بود، بنابراین تمام صحنه آتشین میدان نبرد: تیراندازی‌ها، خطسیرها، انفجارها، دریای دود غلیظ که انبوه تانکها در آن شناور بودند و

دهکده شعله‌ور — همه و همه در برابر چشمهایش می‌لرزیدند. از سمت راست، سه تانک در شکافی که بوجود آمده بود داخل شده و در «فضای بیروح»، خارج از تیررس آتشبارهای مجاور به آزادی پیش می‌آمدند. آنها در فاصله دویست متری مواضع داوالتیان بودند. کوزنتسوف آن تانکهای بزرگ و پهن، برنگ زرد شنی، آن هیولاهای خطرناک را می‌دید. آنگاه از لوله‌های بلندشان برق شعله‌ای در آمد و بلافاصله صدای انفجارهایی در حوالی جان‌پناه بلند شد که غرش موتورها را خفه کرد. در همان حال رگبار مسلسل‌ها با خطسیرهای زوجی از بالای سر کوزنتسوف عبور کرد.

کوزنتسوف در این فکر بود که: «ایکاش الآن طوری نشوم... ایکاش در این خندق زخمی نشوم!.. ضمناً الآن، در این ثوانی چه کاری از دست من ساخته است؟ بطرف توپ می‌دوم که چه؟..» کوزنتسوف در حالتی بود که می‌دید دیگر نمی‌تواند و حق ندارد برگردد، بلکه باید یگراست بطرف تانکها، بسوی مرگ قریب الوقوع بشتابد. او از این حالت احساس سرمائی در صورتش کرد و با صدای بلند و وحشتناکی فریاد کشید:

— داوالتیان!.. نزد توپ!.. — و خودش سراپا خیس از عرق، با چهره سیاه برافروخته، در پالتوی بکلی گل‌آلود از انتهای خندق مواصلاتی گذشت و نفس زنان خود را بموضع توپ انداخت و با صدای گرفته‌ای فریاد کشید: — نزد توپ! خدمه، نزد توپ! آنچه را که او ناگهان در موضع توپ داوالتیان دید و آنچه را که بلافاصله احساس کرد دهشتناک بود: دو قیف انفجاری عمیق و تازه، تل‌هایی از اجساد کشتگان بین دو شاخه قنداق، درمیان پوکه‌های تیراندازی شده و نزدیک جان‌پناه. خدمه توپ بطرزی غیر طبیعی با قیافه‌های درهم‌فشرده روی زمین افتاده بودند. صورتهای مثل گچ سفیدشان که گوئی موهای زبر و سیاه بر آن چسبانده بودند، به زمین، به انگشتهای سفید و بشدت بازشده‌شان فرو رفته بود. پاهایشان زیر شکم جمع و فشرده شده، شانه‌هایشان کز کرده بود، گوئی می‌خواستند حتی المقدور آخرین گرمای زندگی را از دست ندهند. از این اجساد از درد بهم پیچیده، از این صورتهای سفید و سیاه بوی سرد مرگ می‌آمد. ضمناً معلوم می‌شد که افراد زنده‌ای هم آنجا

هستند، چون کوزنتسوف صدای ناله‌ای را از توی سنگر می‌شنید، ولی هنوز فرصت نیافته بود به آن طرف نگاه کند.

نظر او را یک چرخ توپ که از ضربت پاره‌های گلوله قطعه قطعه شده بود جلب کرد و در پشت آن زیر جان‌پناه دو نفر را دید که حرکاتی می‌کردند. قراولرو قاسموف صورت خون‌آلود و درشت‌استخوانش را با چشمهای تقریباً سفید که معلوم بود نابینا شده است، بزحمت از زمین بلند کرده، با دستی لرزان و متشنج به آن چرخ چسبیده و ناخنهای سیاهش را به لاستیک آن فرو می‌برد. مثل این بود که می‌خواست بلند شود و بدنش را بطرف توپ بکشد، ولی نمی‌توانست. انگشتهایش به لاستیک تکه پاره شده چرخ کشیده می‌شد، گاه به آن گیر می‌کرد و گاه از آن کنده می‌شد. ولی او باز هم سینه‌اش را بزحمت بالا می‌آورد و دوباره دستش را بچرخ بند می‌کرد و جملات نامربوطی از دهانش خارج می‌شد:

— خواهر، برو از اینجا، برو! باید تیراندازی کرد... چرا منو دفن می‌کنی؟ من جوونم! برو از اینجا!.. من هنوز زنده‌ام... زنده هم خواهیم موند!

بدن قوی و نیرومندش مثل این بود که از کمر شکسته و خورد شده است، از زیر پهلویش که باندپیچی شده بود خون می‌ریخت، ولی آن التهاب سوزان و بیهوشی شدیدی که قاسموف بدان دچار بود، او را در مرز مرگ و زندگی نگاه داشته بود.

کوزنتسوف یکمرتبه فریاد کشید:

— زویا، داوولاتیان کجا است؟

زویا پهلوی قاسموف زیر جان‌پناه دراز کشیده بود و در حالی که با یک دست او را نگاه می‌داشت، با دست دیگر لبه‌های نیم‌تنه پنبه‌دوزی‌شده‌اش را کنار زده با عجله از روی بلوزش که آغشته بخون بود، روی شکمش باند تمیز می‌گذاشت. زویا رنگ‌پریده بنظر می‌رسید، صورتش کشیده شده بود و لکه‌های سیاه سوختگی در آن مشاهده می‌شد. لبهایش را با دندان می‌گزید، موهایش از زیر کلاهش بیرون زده بود و بطور کلی صورتش تغییر کرده، حالت دیگری بخود گرفته، زشت و عاری از لطافت شده بود.

زویا بمحض اینکه صدای کوزنتسوف را شنید سرش را آنآ بلند کرد

و چشمهایش را با حالت التماس آمیزی به او دوخت. لبهایش که اثری از طراوت زندگی در آن احساس نمی شد، حرکاتی کرد، ولی کوزنتسوف هیچ صدائی نشنید.

قاسموف در حال بیهوشی دوباره فریاد کشید:

— خواهر، برو از اینجا، برو! من زنده خواهم ماند!.. چرا منو دفن می کنی؟ باید تیراندازی کرد!..

کوزنتسوف از اینکه حرکت لبهای زویا را می دید ولی صدای او را نمی شنید و فقط صدای هذیان قاسموف را می شنید، از اینکه می دید نه زویا و نه قاسموف هیچکدام نمی بینند و نمی دانند که تانکها دارند مستقیماً روی آنها می آیند، مجدداً دچار آن احساس عجیب و غیر واقعی شد و پیش خود فکر کرد که نکند همه اینها که می بیند، در خوابست و کافیت بخودش فشاری بیاورد و سرش را حرکتی بدهد و آنوقت از خواب هذیانی بیدار شود و خودش را در بامدادی لطیف در اتاقی ساکت و آرام که دیوارهایش با کاغذ دیواری تزئین گشته و اشعه نوازشگر خورشید از پنجره بدرون آن تابیده است بیابد و از اینکه همه آنچه را که دیده و بر او گذشته است، در خواب بوده، نفسی براحات بکشد.

ولی این به هیچ وجه خواب نبود.

او در بالای سرش غریوهای دهشتناک و کرکننده موتورهای تانکها را می شنید و در جلوش، در فاصله نزدیک توپ صدای رگبار مسلسل چنان فضا را می شکافت که گوئی از فاصله پنج متری جان پناه تیراندازی می کردند. ضمناً فقط او تنها درک می کرد که این صداها صدای مرگ بود، ندای نابودی بود که هر آن نزدیکتر می شد.

— زویا، زویا! بیا اینجا، اینجا! تو گلوله بگذار! من نشانه میروم و تو گلوله بگذار! خواهش می کنم، زودتر!.. زویا!..

طلبه های زاویه یاب روغنی و لغزنده بودند، چشمی لاستیکی دستگاه قراولروی به زیر پیشانی اش می چسبید، گردونه های مکانیسمها در انگشتانش سر می خوردند و روی همه آنها خون قاسموف پاشیده بود، ولی کوزنتسوف به این چیزها توجهی نداشت — خطوط سیاه صلیبی شکل نشانه روی به بالا و پائین و بعد بپهلوی حرکت کرد و او آنرا زنجیر چرخنده تانک را در میدان دید شفاف دوربین گرفت. قطعات

سیاه زنجیر تانک که برف را از زمین کنده به اطراف پرتاب می کرد، در عدسی دوربین بقدری نزدیک و بزرگ دیده می شد و گاه بخشی تمام دوربین را فرا می گرفت که تصور می شد همین الآن روی دستگاه قراولروی آمده و به چشم او فرو خواهد رفت. عرق داغی چشم کوزنتسوف را می پوشاند و در دوربین نشانه روی همه چیز مه آلود می نمود و می لرزید.

— زویا، بیا، فشنگ بگذار!..

— نمی توانم... الآن... من آخر... او را کنار می کشم...

— بتو می گویم فشنگ بگذار! گلوله!.. گلوله!..

او سرش را از دستگاه قراولروی برگرداند و زویا را دید که تنه سنگین و منقبض شده قاسموف را از پهلوی چرخ توپ کنار کشیده و بعد از آنکه او را بدیواره زیر جان پناه تکیه داد راست ایستاد و بصورت کوزنتسوف که از عجز خود در این لحظه خطرناک بخشم آمده و کاسه صبرش لبریز شده بود، زل زل نگاه کرد، مثل اینکه هنوز چیزی از وضعیت درک نکرده بود.

— بتو گفتم یک فشنگ بگذار! میشنوی یا نه؟ فشنگ، فشنگ!..

از جعبه مهمات! فشنگ بیار!..

— بله، بله، ستوان!..

او تلوتلوخوران بطرف جعبه باز مهمات که نزدیک قنداق قرار داشت رفت و با دو دست، محکم یک فشنگ را گرفته بیرون کشید و پس از آنکه آنرا ناشیانه توی محفظه عقب لوله قرار داد و کولاس بسته شد، پهلوی قنداق بزانو نشست و چشمهایش را از ترس صدای تیر نیم بسته کرد.

کوزنتسوف او را نمی دید. او در دوربین دستگاه قراولروی قطعات سیاه و درشت زنجیر چرخنده تانک را می دید که مستقیماً بطرف چشم او می خزیدند، او حواسش متوجه غرش شدید موتورهای تانکها بود که همچو جسم سنگینی از هر طرف بر او فشار می آورد و او را به توپ می چسباند. او از این فشار در سینه اش احساس سوزش و خفقان می کرد. زمین می غرید و می لرزید. او بنظرش می رسید که زانوهایش که او آنها را به برآمدگی زمین تکیه داده بود می لرزند، شاید هم دستش که آماده کشیدن دستگیره آتش بود می لرزید و در

چشمهایش هم قطرات عرق می‌لغزیدند. چشمهای او در این لحظه چیزی را می‌دید که زویا نمی‌توانست ببیند، زیرا زویا با چشمهای نیم‌بسته در انتظار صدای تیر نشسته بود و مثل اینکه تانکهای را که به پنجاه متری توپ رسیده بودند نمی‌دید و نمی‌خواست ببیند. حالا دیگر تانک بقدری نزدیک شده بود که خطوط متقاطع دستگاه قراولروی را نمی‌شد روی یک نقطه مشخص آن نشانه رفت. قطعات درشت و سیاه زنجیر که صدای کریه آن بگوش می‌رسید تمام دوربین را پر می‌کرد. همه جهان را می‌پوشاند. او دستگیره آتش را کشید و صدای تیراندازیهای متقابل تانکها را نشنید.

فصل ۱۰

نیروی شدید و مخوفی کوزنتسوف را از پشت توپ بعقب پرت کرد، سینه‌اش بچیز سخت و آهنینی خورد و در عالم بیهوشی، در حالیکه توی سرش صداهای مختلف پیچیده بود، معلوم نبود بچه علت خودش را زیر شاخ و برگ درخت زیرفون کهنی پهلوی ایوان خانه‌ای دید، صدای برخورد قطرات باران بر شاخ و برگ درخت شنیده می‌شد و او می‌خواست بفهمد که چه چیزی اینطور سخت و دردناک بر سینه‌اش خورده و این چیز داغ چیست که موهای پشت سرش را اینطور می‌سوزاند. او حس می‌کرد که حالت تهوع دارد، ولی استفراغ نمی‌کند و در نتیجه همین احساس این فکر بصورت مبهمی در مغزش پدید آمد که هنوز زنده است. در همان لحظه او احساس کرد که دهانش از یک چیز شور و گرمی پر می‌شود و باز هم بطرزی مبهم و مه‌آلود لکه‌های قرمزی را روی دستش که بصورتش چسبیده بود دید. در این موقع یکمرتبه بخود آمد و فکر کرد: «این خون است؟ خون از کجا است؟ من زخمی شده‌ام؟ این چیست؟»

— ستوان!.. ستوان عزیز!.. چت شده؟..

کوزنتسوف خونی را که در دهانش جمع شده بود تف کرد و سرش را بلند کرد تا بفهمد واقعاً چه بر سرش آمده.

او ناگهان آنچه را که در عالم بیهوشی بنظرش آمده بود بخاطر آورد و فکر کرد: «چرا باران می‌آید، چرا من زیر آن درخت زیرفون ایستاده بودم؟ آن کدام زیرفون بود؟ آنجا کجا بود؟ مسکو بود؟ صحنه‌ای از دوران کودکی‌ام بود؟.. اینها چه بود که بنظرم آمد؟»

او دسرو روی یک جعبه باز مهمات بین دو شاخه قنداق دراز کشیده بود: موج انفجار او را بفاصله دو متر از سپر توپ بعقب پرت کرده بود، سپر راست توپ در اثر اصابت شدید پاره‌های گلوله‌ها داغان شده و سیخ ایستاده بود. قسمت راست جان پناه تماماً فرو ریخته و در آنجا قیف عمیقی ایجاد گشته و توی آن سوخته و سیاه شده بود، بیست متر دورتر، چیزی با شعله‌های ملایم که بتدریج شدت می‌یافت می‌سوخت. این چیز همان جسم آهنین عظیم بود که صدای کریه زنجیر آن بگوش می‌رسید و تا همین چند لحظه پیش با شقاوت تمام بطرف توپ یورش می‌آورد و همه جهان را می‌پوشاند.

تانک دوم که لوله پائین‌افتاده توپ آن بطرف چپ، به سمت پل گردانده شده بود، به آن تانک حریق‌زده چسبیده بود و دود مازوت بصورت نوارهای دراز، شبیه خرطوم از آن خارج می‌شد.

در تانک اولی سرمی‌ها با صداهاى شدید یکی پس از دیگری منفجر می‌شدند، برج آن چنان به ارتعاش در آمده و زنجیرهای آن چنان می‌لرزیدند و صدا می‌کردند که گوئی تانک هنوز زنده و در حال کار است. بوی نفرت‌انگیز گوشت سرخ‌شده مخلوط با بوی روغن سوخته فضا را پر کرده بود.

کوزنتسوف در حالیکه از این بوی تهوع‌آور داشت خفه می‌شد و سعی می‌کرد جریان واقعه را بیاد بیاورد، با خود گفت: «واقعاً این دو تانک را من زدم؟.. چطور زخمی شدم؟ کجایم زخمی شده؟ زویا کجاست؟.. او که پهلویم بود...»

او زویا را صدا کرد و دوباره حالت تهوع بهش دست داد.

— ستوان... ستوان عزیز!

زویا زیر جان‌پناه نشسته بود و با هر دو دست دکمه‌های سینه‌اش را می‌کند و باز می‌کرد. گوئی کر شده بود، چشمهایش هم بسته بود. کلاه سفید و با سلیقه‌اش را بسر نداشت. موهای

آلوده با برفش روی شانه‌ها و صورتش ریخته بود و او تارهای آثرا با داندانهای سفیدش گاز می‌گرفت.

— زویا! — کوزنتسوف دوباره آهسته او را صدا کرد و ضمناً سعی کرد بلند شود و بدن چدنی‌اش را از جعبهٔ سهمات، از کلاهک‌های فولادین نارنجکهای ضد تانک که به سینه‌اش فشار می‌آوردند، خلاص کند، ولی او یکدفعه نمی‌توانست این کار را بکند.

زویا با یک حرکت سر موهایش را از روی صورتش کنار زده از پائین به بالا نگاهی به او کرد و در حالیکه بسختی بر درد و رنجش فایق آمد چیزی زیر لب زمزمه کرد ولی کوزنتسوف که هنوز طنین صداهاى مختلف در گوشش بود، چیزی از گفته‌های او را نشنید، فقط کمی بعد متوجه شد که چشمهای زویا به قاسموف که از پشت چرخ توپ دستش را دراز کرده و با ناخنهایش زمین را آهسته آهسته چنگ می‌زد، دوخته شده است.

کوزنتسوف لاشهٔ تیره رنگ بدن بیحرکتی را دید که سرش را بکنارهٔ جان‌پناه می‌زد. قاسموف دیگر ناله نمی‌کرد. او روی شکم خوابیده بود، نیم‌تنه پنبه دوزی‌شده‌اش را پاره‌های مرمی و گلوله دریده بود، بر پشتش خاک و کلوخی که بر اثر انفجار به اطراف پرتاب شده بود دیده می‌شد و تکه‌های برف آغشته به باروت سوخته سیاهی می‌زد، نوک چکمه‌های نم‌دی‌اش بداخل برگشته بود. فقط یک دستش زنده بود و کوزنتسوف این پنجه محض را که هنوز مشغول خراشاندن زمین بود، دید.

کوزنتسوف مایع شورمه‌ای را که در دهانش پر شده بود بلعید. او می‌خواست به زویا بانگ زده بگوید که گلوله‌ای که روی جان‌پناه منفجر شد به هر دوی آنها صدمه زده، هر دوی آنها را کمر کرده، می‌خواست بگوید که قاسموف دارد می‌میرد، باید او را به سنگر پشت توپ برد، فوری و بلادرنگ باید او را به آنجا برد، هرچه زودتر. ضمناً او نمی‌فهمید که چرا آنها باید این کار را هرچه زودتر انجام دهند و چرا زویا در این کار تأمل می‌کند، در حالی که حتی یک ثانیه هم تأخیر جایز نیست، زیرا فقط آنها دو نفر در اینجا مانده‌اند... — زویا! — او دوباره زویا را صدا کرد و بعد، خون دهانش را تف کرده نفسی کشید و از روی جعبهٔ سهمات خزیده بطرف جان‌پناه

نزد زویا رفت، با دو دست شانه‌های او را با عجز و امید گرفت و پرسید: — زویا! کر شده‌ای؟ زویا، می‌شنوی یا نه؟ زخمی شدی؟ زویا!.. با تو هستم، زخمی شدی؟..

شانه‌های زویا زیر دستهای او مقاومت نمی‌کرد، چشمهایش مقاومت می‌کرد، لبهای بسته‌اش که طره‌ای چند از موهایش روی آن ریخته بود، مقاومت می‌کرد. ناگهان او با پشت دستکشش چانه کوزنتسوف را پاک کرد و کوزنتسوف خون خودش را روی دستکش او دید.

سپس مستقیماً بصورت زویا نگاه کرده با صدای بلند گفت: — این مهم نیست... از قرار معلوم سرم بجعبه مهمات خورده و کر شده‌ام. زویا، مواظب قاسموف باش! می‌شنوی چه می‌گویم؟ زود باش! من می‌روم نزد توپ!.. مثل اینکه قاسموف را... او بزحمت بلند شد و در حالیکه از سرگیجه تلوتلو می‌خورد بطرف قنداق توپ رفت. او همینکه خواست به جعبه‌های مهمات و دستگاه قراولروی نزدیک شود، زویا را دید که در طول جان‌پناه بطرف چرخ توپ می‌خزید و صدایش را شنید که می‌گفت: — ستوان، عزیزم، کمک کن!..

آنها دوتائی قاسموف را بدخمه مهمات کشاندند و زویا در حالیکه روی زانوهایش ایستاده بود خم شده با دست سینه او و باندهای کهنه و کثیف روی شکمش را که رطوبت خاکی‌رنگی از آن نشت کرده و قطعات گلوله پاره پاره‌اش کرده بود لمس می‌کرد.

بالاخره زویا دستهایش را پائین انداخته پشتش را راست کرد، در حالیکه همچنان بصورت قاسموف نگاه می‌کرد. از حالت نگاهش معلوم بود که فهمیده است: قاسموف مرده بود. کوزنتسوف فهمید که قاسموف در اثر اصابت پاره‌های گلوله به سینه‌اش، از قرار معلوم در آن لحظه‌ای که می‌خواست بلند شود و آخرین گلوله دشمن در جان‌پناه منفجر گشت، شهید شد...

کوزنتسوف مثل مست‌ها تلوتلوخوران روی پا ایستاد و بطرف توپ قدم برداشت، در حالیکه این افکار در کله‌اش دور می‌زد: «باید تیراندازی کرد، باید تیراندازی کرد! من می‌توانم تیراندازی کنم! در همین فضای دودآلود، روی تانکها، روی این صلیب‌ها،

روی این دشت. فقط اگر توپ سالم باشد، ایکاش دستگاه قراولروی عیبی نکرده باشد...» او دستگاه قراولروی را واری کرد، با دست همه جای آنرا لمس نمود، چون می‌ترسید که یکجای آن خراب شده باشد و وقتی که آنرا صحیح و سالم یافت و مطمئن شد که پاره‌های گلوله به هیچ جای آن اصابت نکرده است خوشحال شد و همین امر او را به عجله واداشت بطوریکه حتی از بی‌صبری انگشتهایش می‌لرزید.

— «گلوله، گلوله!»

او بی‌صدا فرمان داد، بطوریکه حتی خودش هم صدای فرمان خودش را نشنید. گلوله را توی لوله توپ گذاشت و از آنجا با شتاب و با حرص چشمش را به چشمی دستگاه قراولروی چسباند. انگشتهایش با چنان مهارت و سرعتی گردونه‌های حرکت در سمت و ارتفاع را می‌چرخاندند که حتی خودش هم چنین فکر می‌کرد که با لوله توپ که فضای متلاطم و پردود را شکافته است و با خود توپ که اکنون درست مثل یک موجود زنده از او اطاعت می‌کند، مثل یک موجود زنده و خویشاوند او را درک می‌نماید، در هم آمیخته و یکی شده است.

— آتش!

کوزنتسوف که آن نفرت و بی‌اعتنائی خویش را نسبت به مرگ احتمالی، آن درآمیختگی و یکپارچگی‌اش را با توپ و آن هیجان تب‌آلودش را که به ستیزه‌جوئی و مبارزطلبی شبیه بود احساس نمود، فکر کرد که: «دارم دیوانه می‌شوم»، در واقع آنچه که می‌کرد غیر ارادی بود و خود بزحمت درک می‌کرد که چه دارد می‌کند. چشمهایش از داخل دوربین با بی‌صبری ابرهای پراکنده دود سیاه، برق تیراندازی‌های مقابل و پهلوه‌های زرد تانکها را که بصورت گله‌هایی از آهن و فولاد برآست و بچپ در جلوی مسیر حرکت می‌کردند، در مرکز صلیب نشانه‌روی دستگاه می‌گرفت. دستهای لرزانش گلوله‌ها را یکی پس از دیگری به گلوی عقب لوله که دود از آن خارج می‌شد می‌انداخت و پنجه‌هایش شتابان و با حالتی عصبی دستگیره آتش را می‌کشید. چشمی لاستیکی دستگاه قراولروی که از عرق صورتش بکلی خیس شده بود، به پیشانی‌اش می‌خورد. کوزنتسوف موفق نمی‌شد خط‌سیر تیرهای ضدتانک‌ش را که قشر متکاثف دود

را می شکفت و بگرداب آتشین و خروشان تانکها نفوذ می کرد پیدا کند، او نمی توانست اصابت یا عدم اصابت گلوله هایش را به هدف دقیقاً تشخیص دهد. او دیگر نه فرصت توقف و تنظیم را داشت و نه قدرت تفکر و محاسبه را. او مرتب تیراندازی می کرد و بخودش اطمینان می داد که لابد یکی از گلوله های ضد تانکش به هدف اصابت خواهد کرد. ضمناً وقتی که در حین خرجگذاری جعبه های پر از فشنگ را می دید و مطمئن می شد که هنوز برای مدت مدیدی گلوله در اختیار دارد، از فرط خوشحالی می خواست قهقهه را سر دهد. او در فواصل شلیکهای متوالی اش با ابراز منتهای خشم و تنفر از ته دل فریاد می کشید:

— پست فطرتها! ددمنش ها! نفرت دارم!

در یکی از فواصل بین تیراندازی ها وقتی که از پشت دستگاه قراول روی جست زد که فشنگ تازه ای بردارد و خرجگذاری کند چشمش بچشمهای فراخ شده و تعجب آمیز زویا و صورت بکلی تغییر یافته اش افتاد و متوقف شد. کوزنتسوف حتی در لحظه اول نفهمید که او برای چه آنجاست و چرا در چنان موقعی پهلوی او است.

— تو اینجا چکار می کنی؟ زود برو به پناهگاه! می شنوی چه می گویم؟ فوری برو! اسر می کنم!.. — ناگهان او بی اختیار فحشی هم از دهانش پرید، در صورتیکه هیچوقت اتفاق نیافتاده بود که در حضور زویا چنین کلماتی را بر زبان آورده باشد. بعد، تکراراً گفت: — گفتم، برو از اینجا!

— ستوان، من بتو کمک می کنم... من که خرجگذاری کردم... من با تو می مانم، ستوان...

زویا فحشی را که کوزنتسوف بر زبان آورده بود درست نشنید، او با چنان دقتی به کوزنتسوف نگاه می کرد که گوئی تا کنون او را نمی شناخته، یا اینکه بخصالت او که افسری نجیب و خوددار بود، آشنائی نداشته است. او با هر دو دست فشنگ دیگری را گرفته بود و به سینه اش می فشرد. زویا در این حالت بسختی لبخندی زد و گفت:

— ستوان، دیگر از این کارها نکن، بتو نمی آید که فحش بدهی!

— برو توی پناهگاه! تو اینجا هیچ کاری نداری بکنی! شنیدی؟

ولی زویا با تعجب به او نگاه می‌کرد. با همه اینها، مثل اینکه وجود زویا او را ساکت می‌کرد. گوئی حضور او، صورت او و صدای او آتش خشم او را تا حدی فرو می‌نشاند، نفرت بی‌پایان او را تا اندازه‌ای تخفیف می‌داد، نفرتی که اینقدر ضرور بود، نفرتی که او ناگهان آنرا درک کرده بود و فهمیده بود که برایش لازمست تا بتواند نیروی مخرب خویش را احساس کند، نیروئی که او آنرا هیچگاه در زندگی اینطور احساس نکرده بود.

کوزنتسوف باز هم سر زویا داد کشید:

— گفتم برو به پناهگاه!.. می‌شنوی یا نه؟ من نمی‌خواهم ناظر مرگ تو باشم!

کوزنتسوف بدوربین دستگاه قراولروی نگاه کرد و بازهم در اطراف صلیب داخل دوربین مناظر برجسته و بزرگ شده میدان نبرد: دود غلیظ و متراکم، شعله‌های تانکهای در حال سوزش و پیشانی‌های پهن تانکها را که از پشت پرده دود، از شکاف‌های حاصله در اثر انفجار نمایان می‌شدند دید... ولی بمحض اینکه دستگیره آتش را کشید و یک گلوله دیگر را بسوی میدان پرتلاطم، بسوی تانکهای که هنوز به پیشروی ادامه می‌دادند، روانه کرد، بلافاصله برق شدیدی سراسر آسمان را شکافت و همراه گرمای سوزان تول سوخته، درون دوربین درخشید. بلافاصله ضربتی از پهلوی کوزنتسوف را از پشت دستگاه قراولروی روی زمین پرت کرد و مقداری خاک و کلوخ بر پشتش ریخت. بمحض اینکه کوزنتسوف بر زمین نقش بست، بلافاصله این فکر مسرت‌بخش با روشنی امیدوارکننده‌ای در مغزش درخشید که: «این بار هم زنده ماندم»... ضمناً فکر دیگری نیز همچو شعله‌ای در کله‌اش افروخت که بلافاصله گفت:

— زویا! بدو توی خندق! توی خندق!

کوزنتسوف پهلوی قنداق بپا خاست که او را ببیند، ولی بلافاصله برق دومین انفجار چشمهایش را مجدداً نابینا کرد.

او احساس کرد که چیزی بر سینه‌اش خورد: زویا به پهلوی نزدیک او روی زمین افتاده و با دو دست لبه‌های پالتوی او را گرفته، خود را بطوری محکم به او چسبانده بود که او احساس درد می‌کرد. کوزنتسوف نفس او را روی صورت عرق‌دار خودش احساس

نمود، چشمهای نیم‌بسته و پلکهای از باروت سیاه‌شده‌اش را دید. زویا که حاسی و مدافعی می‌جست بدنش را محکم به بدن او چسبانده بود و حرکت نمی‌کرد و می‌گفت:

— مبادا به شکم یا سینه ام بخورد... من از مرگ آنی هیچ نمی‌ترسم... ولی مبادا به شکم یا سینه‌ام بخورد!..

زویا لبهایش را تقریباً به لبهای او چسبانده بود، معذک کوزنتسوف بزحمت حرفهای او را می‌شنید، مثل این بود که در عالم خواب و بیداری، نجوای التماس‌آمیزی در غوغای پریاهوی آسیابهای چرخنده بگوشش می‌خورد. در هر انفجاری بدن زویا محکمتر ببدن او می‌چسبید، کوزنتسوف نیز دندانهایش را به هم فشرده به نیروی آخرین دفاع غریزی در برابر سرنوشت مشترک و یکسانی که آنها را با هم متحد می‌کرد و همه چیز را جایز می‌شمرد، او را در آغوش کشید و بخاطر آخرین دفاع، مثل دفاع بزرگسالی از یک کودک، سر زویا را به گردن عرق‌کرده‌اش فشرده و باین ترتیب در حالیکه او را محکم در آغوش گرفته در انتظار آخرین ثانیه بود، هر موج انفجاری موهای زویا را روی صورت او پریشان می‌کرد و موجی از گاز خفقان‌آور تول سوخته را بروی آنها می‌راند و او در این آخرین لحظه سینه‌های او را، زانوهای گرد او را و لبهای سرد او را بر گردن خود احساس می‌کرد و با وحشت و اضطراب در این فکر بود که مبادا ناگهان بدن زویا در اثر اصابت پاره گلوله‌ای به پشتش، در میان دستهای او سست و بی‌حس شود. کوزنتسوف فکر کرد که: «آنجا پهلوی چرخ توپ بهتر است... پشت زویا را به چرخ تکیه می‌دهم! چرخ او را از اصابت قطعات گلوله حفظ خواهد کرد، اگر...»

او می‌خواست حرکت کند و زویا را پهلوی چرخ توپ ببرد، ولی یکدفعه صدائی در گوشش زنگ زد، مثل اینکه از فاصله دور بود، ابر سیاه سوخته لعنتی که آنها را به توپ فشرده بود، از جان‌پناه دور می‌شد و در پشت موضع آتش بر زمین می‌نشست. هرچند زمین و آسمان از گاز تول می‌سوخت و میدان جنگ می‌غرید و می‌لرزید و زیرورو می‌شد، معهذا یک لحظه سکوت شدید و ناآرام بسان نسیم فرحبخشی بود که بموضع آتش می‌وزید و به فاصله تنگ بین بدنهای آن دو نفوذ می‌کرد.

این سکوت در واقع آرامشی بود. زویا سرش را عقب کشید، چشمهایش را که گودی کبود آن زیر سیاهی مژگان دوده گرفته‌اش کوزنتسوف را مجذوب ساخته بود باز کرد. بعد آرام آرام خود را از میان دستهای او بیرون کشید و پشتش را بقنداق توپ تکیه داد. سپس با همان آرامش لبه‌های نیم‌پالتویش را روی زانوهای گلی‌اش کشید، با پشت انگشت‌های کثیفش موهایش را که موج انفجار آنها را بر روی صورت کوزنتسوف افشانده بود عقب زد. کوزنتسوف با صدای گرفته‌ای گفت:

— تمام شد...

زویا در این موقع آهسته به کوزنتسوف گفت:

— ستوان، ستوان، مثل اینکه متوجه نشدی که من درباره‌ی خودم چه گفتم... گوش کن... من گفتم که اگر از ناحیه سینه یا شکم، ببین، اینجا را می‌گویم (او با دست روی کمر بند افسریش را که محکم بسته بود نشان داد و کوزنتسوف وقتی نگاه کرد دید که اندازه کمرش از دو وجب بیشتر نیست) زخمی شدم، از تو خواهش می‌کنم که اگر من خودم نتوانستم... تو از اینجا، از توی این کیسه این «والتر» آلمانی را بردار... آنرا مدت‌ها است بمن هدیه داده‌اند. منظورم را فهمیدی؟.. اگر در این ناحیه بود... زخم‌بندی دیگر لازم نیست... کوزنتسوف که تا یک لحظه پیش از تصور اینکه ممکنست پاره گلوله‌ای از پشت به زویا اصابت کند و او را زخمی کند یا بکشد، دچار وحشت و اضطراب بود، سکوت کرد و حرفی نزد. ضمناً برای او کاملاً مفهوم نبود که چرا زویا در این موقع اینطور واضح و آشکار با او از جریانی دهشتناک و غیرطبیعی حرف می‌زند که ممکن بود روی بدهد، ولی روی نداده است. زویا می‌ترسید که قطعه گلوله‌ای به سینه یا شکمش اصابت کند. او از حالت ضعف و عجز، از احساس شرم و حیای پیش از مرگ می‌ترسید، می‌ترسید که بدن عریان‌ش را ببینند و آنرا لمس کنند، می‌ترسید از اینکه دستهای مردی شکم یا سینه‌اش را باندپیچی کند.

کوزنتسوف زیر لب گفت:

— می‌فهمم چه می‌گوئی. ولی این چه خواهشی است که از من می‌کنی؟ تو اشتباهی گرفته‌ای. من که مأمور کفن و دفن

نیستم! کی بتو گفت که اینجا بموضع توپ بیائی؟ تو نباید اینجا باشی! پیکار هنوز تمام نشده، و تو...

او نتوانست حرفش را تمام کند: ناگهان آن لحظه سکوت یکدقیقه‌ای درهم شکست، صدای ترکش‌های ستوالی در مقابل جان‌پناه بلند شد و دود ترکش، همچو پرده سیاهی جلوی توپ را پوشاند. کوزنتسوف بزانو بطرف دستگاه قراولروی خزید، آتش تیراندازی که گوئی متوجه صلیب نشانه‌روی بود، مثل سوزن گداخته به چشم کوزنتسوف فرو می‌رفت. یکمرتبه تمام مناظر یکلحظه قبل: زویا، احساس موهای پریشان‌ش بر روی صورت خود، «والتر»ش، آن خواهش عجیب و غریبش — همه از خاطر کوزنتسوف محو شد و ازین رفت، همه از مغزش بیرون گشت و جهان از نو با تمام واقعیتش، با تمام خشونت و ثقاوتش، بدون ذره‌ای عطوفت، بدون امید به عطوفت، بدون هیچ شک و تردید و وهم و تخیلی در برابرش قرار گرفت. او ضمن آزمایش گردونه‌های حرکت لوله فکر کرد که «لابد نوپ خودروی در آن نزدیکی‌ها است...»

در این دقایق او فقط و فقط به دقت صلیب نشانه‌روی که پهلوه‌های تانکها را لمس می‌کرد، به نفرت مخرب خودش که او آنرا بار دیگر با چسبیدن به توپ احساس کرده بود، اعتقاد داشت و امیدوار بود.

«اگر می‌شد این توپ خودرو را توی دوربین نشانه‌روی می‌گرفتم... او از همین نزدیکی‌ها... مثل اینکه از پشت آن تانکهای آتش‌گرفته تیراندازی می‌کرد... راستی کجا است؟»

کوزنتسوف ضمن چرخاندن گردونه احساس‌گیری در آن کرد و متوجه شد که امتداد خط نشانه زاویه‌یاب با امتداد لوله انطباق ندارد. او فوری چشمش را از چشمی دستگاه قراولروی برداشت و دید که لولهٔ توپ با تمام جرمش عقب نشسته است. مایع قهوه‌ای‌رنگی با فشار از دستگاه دافع روی سپر خراب شده و لوله گداخته ترشح می‌کرد. کوزنتسوف از شدت خشم فریاد برآورد:

— بدمصوب! این همان توپ خودرو است که در محل مستوری خودش را مخفی کرده! فرصت پیدا کرده... — او نمی‌دانست چکار بکند، از عجز و ناتوانی کم مانده بود گریه‌اش بگیرد، با مشتش

محکم روی کولاس توپ که با لوله بعقب آمده بود کوبید. دستگاه
دافع از اصابت پاره گلوله‌ای سوراخ شده بود.

دو تانک درست جلوی توپ می‌سوختند و دو شعله شدید آتش
از برج آنها زبانه می‌کشید. از طرف راست هم، درست در لبه مسیل،
از پهلوی تانک سوم دود غلیظی می‌پیچید و بیرون می‌آمد. از پشت
این دود غلیظ باران گلوله روی قسمت چپ جبهه آتشبار که مواضع
توپ‌های چوباریکوف و اوخانف در آنجا بود، فرو می‌ریخت. توپ
خودرو با استتار در پشت پرده دود، از مسافت دویست متری، از
پهلوی، در حالی که بخوبی هدفهای خود را می‌دید، روی آنها تیراندازی
می‌کرد.

کمی دورتر، در فاصله یک کیلومتر و نیمی سمت چپ، نزدیک
گذار رودخانه، تانکها از مسیل بالا آمده، از میان دود حرکت
می‌کردند و از نزدیک تانکهای که یواش یواش مثل کپه‌های
علف خیس می‌سوختند، رد می‌شدند. کلیه آتشبارهای مجاور واقع در
منطقه پل، دو توپ دسته‌ای او و همچنین تفنگ‌های ضد تانک از
سنگرهای واحدهای پیاده — همه باهم تیراندازی می‌کردند: مسیرهای
گلوله‌های ثاقب، انفجارهای شدید توپ‌های سنگین، خطوط فسفری
گلوله‌های توپ تانکها و خط‌سیرهای آتشین «کاتوشا» ها که از ساحل
آن سوی رودخانه تیراندازی می‌کردند، در جلوی گذار متمرکز
گشته، در آنجا باهم مخلوط می‌شدند. ولی آن توپ خودرو که پشت
تانک مخفی شده بود، هدفهای خود را انتخاب کرده، آرام و منظم،
از پهلوی، جناح خط دفاعی را زیر آتش می‌گرفت و کوزنتسوف این
را می‌دید.

یکمرتبه صدای زویا بلند شد که می‌گفت:

— ستوان! چرا ایستاده‌ای؟ می‌بینی؟..

ولی کوزنتسوف در آن وقت هیچ کاری نمی‌توانست انجام دهد.
خودرو روی توپ چوباریکوف آتش طوفانی اجرا می‌کرد. یکمرتبه
صدای تیراندازی توپ قطع شد و توپ در گردبادی از آتش و دود
ناپدید گشت. از نقطه‌ای از سمت چپ نیز یک تانک بیرون بسته،
بسوی این کوه آتش و دود پیش می‌شتافت، گوئی سعی می‌کرد
که با سرعت خود شعله‌های کوتاه آتشی را که از زرهش زبانه می‌کشید

از خود دفع کند. از قرار معلوم، این تانک قبل از آنکه خودرو موضع توپ چوباریکوف را کشف کرده، آن را با آتش طوفانی خود بپوشاند، هدف گلوله چوباریکوف واقع شده و آتش گرفته بود، نزدیک توپ که رسید در گردباد انفجارها محصور شده و دیگر کسی آنرا نمی‌دید. ولی تانک که هر لحظه بر سرعتش افزوده می‌شد و آتشی که از زرهش برمی‌خاست بتدریج شدت یافته تمام آنرا فرا می‌گرفت چون منجنیقی پولادین داخل فضای تاریکی که توپ را فرا گرفته بود، شد و در یک نقطه شروع به چرخش برآست و بچپ کرد، مثل اینکه چیزی را با جرم چند تنی خود فشرده له و صاف می‌کرد. سپس انفجاری رخ داد که هوا را مرتعش ساخت. دود غلیظ و سیاه قارچی‌شکلی مخلوط با آتش از برج تانک خارج شد و تانک در حالیکه یک زنجیرش بطور مورب روی توپ له و خمیر شده گیر کرده بود، از حرکت باز ایستاد. از پهلوی خرمین آتشی که گر گرفته بود پشت سر هم تیراندازی می‌شد و برق خط‌سیرهای آن در طول جبهه آتشبار بچشم می‌خورد. این توپ اوخائف، توپ کناری آتشبار بود که روی تانک تیراندازی می‌کرد.

کوزنتسوف که شاهد نفوذ دهشتناک تانک مشتعل به موضع توپ بود، بعدی متأثر و از خود بیخود شده بود که نمی‌توانست هیچ چیزی بجز این مسئله کاملاً واضح و روشن را درک کند که آلمانیها از جناح چپ بشدت حمله می‌کنند و می‌کوشند تا بهر قیمتی شده به ساحل و به پل روی رودخانه نفوذ کنند. او برایش مسلم بود که خدمه توپ چوباریکوف تماماً زیر جثه سنگین تانک له شده و از بین رفته‌اند و حتی یکنفر از آنها هم نتوانسته است جان سالم بدر برد، او می‌دانست که حالا دیگر فقط یک توپ آتشبار باقی مانده و آن توپ سمت چپ، توپ اوخائف است.

کوزنتسوف با صدای گرفته‌ای گفت:

— زویا!.. امر می‌کنم، برو به پناهگاه! زود برو از اینجا!

می‌شنوی؟ من می‌روم آنجا، بموضع توپ اوخائف!

کوزنتسوف در همان لحظه دید که زویا لبهای متورمش را با دندان گزیده کیف بهداری‌اش را روی رانش گذاشت، کمی

بپهلو گام برداشت و بعد بطرف خندق مواصلاتی ناتمام که بموضع توپ می‌رفت، دوید و فریاد زد:

— من بموضع توپ چوباریکوف می‌روم، بموضع چوباریکوف! شاید آنجا کسی زنده باشد! فکر نمی‌کنم که همه‌شان... — او سوهایش را حرکتی داد و بعد، مثل اینکه فرمان کوزنتسوف را اصلاً نشنیده است، به درون خندق مواصلاتی رفت و از نظر ناپدید شد. کوزنتسوف از غیظ دندانهایش را بهم فشرد و از موضع آتش خارج شد، در حالیکه نگاهش متوجه تانکهای مشتعل کنار مسیل و بویژه توپ خودروی بود که پشت آنها حرکت می‌کرد و او در آن موقع کاری برعلیه آن از دستش ساخته نبود.

فصل ۱۱

— ایست! کوزنتسوف! کجا می‌روی؟ عقب گرد! از بالای ساحل درازدوفسکی جهش‌کنان بطرف توپ می‌شتافت. چکمه‌های نمدی‌اش که از قشر ضخیم برف پوشیده بود، در میان برف عمیق فرو می‌رفت و بیرون می‌آمد. در زمینه سفید صورتش سیاهی دهان بازش جلب نظر می‌کرد که فریاد می‌کشید:

— عقب گرد!..

پشت سر او توپسواران رویین و سرگونکوف از قیفهای انفجاری جهیده می‌دویدند. هر دوی آنها شتابزده و سراسیمه گاه به تانکهای که جلوی آتشبار می‌سوختند نگاه می‌کردند و گاه بدهکده در حال اشتعال نظر می‌انداختند و سرگونکوف هر وقت که انفجار نزدیکی روی می‌داد روی برف ساحل خم می‌شد.

فریاد غضبناک درازدوفسکی بلند شد:

— کجا می‌روی؟.. عقب گرد! کوزنتسوف، عقب گرد! فرار می‌کنی؟ توپ را ول کرده‌ای؟ کجا می‌روی؟ چرا آتش نمی‌کنی؟ عقب نشینی می‌کنی؟ ایست!

درازدوفسکی هفت تیرش را بالای سرش گرفته دوان دوان به کوزنتسوف نزدیک شد. چشمهایش باتیرگی جنون‌آمیزی می‌درخشید، منخرینش باد کرده بود، سوهای ریش و سپیلش که در همین یک

شبانۀ روز اخیر روئیده بود در زمینۀ رنگ‌پریده صورتش که از خشمی شرارت‌آمیز متمایل به آبی شده بود، بطور نمایان جلب نظر می‌کرد.

درازدوفسکی با دست چپ مثل گازانبر شانۀ کوزنتسوف را چسبیده او را به زور بطرف خودش کشید و با لحن تهدیدآمیزی فرمان داد: — نزد توپ! یکقدم هم بعقب اجازه نمی‌دهم!.. چرا توپ را ول کردی؟ کجا می‌روی؟

کوزنتسوف دست درازدوفسکی را با شدت از شانۀش کنار زد و بعد به هفت‌تیری که در دست راست او محاذی شکمش می‌لرزید سریعاً نظر انداخت و گفت: — هفت‌تیرت را بکش کنار! کوری؟ نمی‌بینی؟ دیوانه شده‌ای؟ به آنجا نگاه کن! — کوزنتسوف با دست بطرف موضع توپ چوباریکوف اشاره کرد که هنوز از تانک در حال اشتعال که بدرون آن رسوخ کرده بود جرقه‌های شدید به اطراف پراکنده می‌شد و شعله‌های آتش بهوا برمی‌خاست و گفت: — آنجا را می‌بینی؟..

ناگهان صدای یک رگبار مسلسل شنیده شد که خطسیرهای آن در ارتفاع پائین، روی برف بادبزن رخشندۀ ای تشکیل داد. از قرار معلوم توپ خودروی که پشت تانکهای مضروب خودش را مخفی کرده بود، متوجه اشخاص روی پشته شده و از آنجا یک مسلسل دستی روی ساحل تیراندازی می‌کرد.

کوزنتسوف با لحن خطاری گفت: — نایستید... دراز کش!

ولی او خودش دراز نکشید و با احساس رضایت انتقام‌جویانۀ ای دید که درازدوفسکی بکلی خم شده است. توپسوار روبین صورت خشنش را بطرف مسلسل گرفته، روی پاهای محکم و کوتاهش نشست، ولی سرگونکوف لاغراندام و گردن‌دراز بمحض شنیدن فرمان، فوری توی برفها درازکش کرده با تکیه روی آرنج، در حالیکه برف را با تفنگ کوتاهش پارو می‌کرد، در حفاظ جان‌پناه بسوی موضع آتش خزید.

درازدوفسکی فوراً راست ایستاد و شروع به فحاشی کرد و با نوک پا لگدی به چکمه سرگونکوف زد و گفت:

— چرا مثل سگ توله می‌خُزی؟ بلند شو بایست! همه به نزد توپ! حاضر بجنگ! تیراندازی کنید!.. زویا کجا است؟ متصدی بهداری کجا است؟

آنوقت یکقدم بطرف توپ برداشت و دوباره شانه کوزنتسوف را محکم چسبید، چشمهای شفافش را که حالا دیگر سفید شده بود، با بدگمانی بصورت او دوخت و پرسید:

— زویا را کجا فرستادی؟ او همین الان اینجا بود!

روبین سرفه شدیدی کرد و گفت:

— جیم شد، شیطونا در بردنش!..

— کوزنتسوف! نزد توپ! تیراندازی کنید!

هر دوی آنها بموضع آتش دویدند و پشت توپی که سپرش پاره پاره شده و کولاس آن بطرز عجیبی باز مانده بود به حالت بزانو قرار گرفتند. در این موقع کوزنتسوف که آتش خشمش برافروخته بود گفت:

— حالا نگاه کن! دستگاه دافع را می‌بینی؟ خودرو از پشت تانکها مرتب می‌کوبد! حالا فهمیدی؟ زویا هم بموضع توپ چوباریکوف رفته! که شاید آنجا کسی مانده باشد...

درازدوفسکی باعجله هفت تیرش را در جلد چرمی‌اش قرار داد و در حالیکه مژه‌های بلندش از جوش و هیجان بهم می‌خورد، باتشدد پرسید:

— کی روی تانکها تیراندازی کرده؟ قاسموف کجا است؟

— قاسموف کشته شده، جسدش آنجا است، در دخمه است.

اجساد سه نفر دیگر از خدشه توپ هم همانجا است.

— روی این تانکها تو تیراندازی کردی؟ تو تانکها را زدی؟

— مثل اینکه...

کوزنتسوف جواب می‌داد ولی مثل این بود که درازدوفسکی را از پشت یک شیشه ضخیم و سرد می‌بیند. و چنین بنظرش رسید که هیچ وقت نخواهد توانست این مانع را از میان بردارد.

— اگر می‌شد این خودرو را از بین برد... بدمصبت توی

دود پشت تانکها قایم شده و از جناح روی توپ اوخائف تیراندازی می‌کند... باید رفت پیش اوخائف، چون او خودرو را درست نمی‌بیند. ما هم اینجا کاری نمی‌توانیم بکنیم.

— صبر کن! چرا پانیکه شده‌ای؟

درازدوفسکی آرنجهایش را به پشت جان‌پناه تکیه داده بود و همینکه خواست از قسمت بریده جان‌پناه که در اثر انفجار گلوله‌ها خراب شده و پاره‌های صیقی گلوله بزمین سوخته آن نفوذ کرده بود، سریعاً نظری بمیدان جلو بیاندازد، یکمرتبه صدای شلیک مسلسل برفراز موضع بلند شد.

گلوله‌های محترقه با جرقه‌های آبی‌رنگی عقب توپ، روی تپه‌های برفی منفجر می‌شد. درازدوفسکی از پشت جان‌پناه نظر سریعی بمیدان کارزار انداخت و بلافاصله رخساره‌اش گرفته شد و با لحن منقطعی پرسید:

— نارنجکها کجا هستند؟ نارنجکهای ضد تانک کجا هستند؟
بهر تویی سه نارنجک داده شده بود! کوزنتسوف، آنها کجا هستند؟
— الان نارنجک بچه درد می‌خورد؟! خودرو در فاصله صد و پنجاه متری است، مگر نارنجک به آنجا میرسد؟ یک مسلسل هم هست، نمی‌بینی؟

— پس تو چه فکر می‌کنی؟ همینطور اینجا منتظر بشویم؟
زود نارنجکها را بیاورید اینجا! زود باشید، بیاورید!.. در میدان جنگ همه‌جا مسلسل هست، کوزنتسوف!..

در چهره مات و رنگ‌پریده درازدوفسکی که از شدت تشنج و بی‌حوصلگی زشت و بدقیافه شده بود نشانه‌های حرکت و عمل، آثار آسادی کامل برای اقدام به هر کاری پدید آمد، صدایش یکمرتبه بطرز عجیبی زنگدار شد:

— سرگونکوف، بدو برو، نارنجکها را بردار بیا اینجا!

— رفیق ستوان، آنها توی دخمه هستند...

— زود باش، بیارشان اینجا!..

آنوقت توپسوار سرگونکوف توی خندق رفت و از آنجا، از توی دخمه دو نارنجک ضد تانک گل‌آلود درآورد و فوری آنها را با دامن پالتوش پاک و تمیز کرد و جلوی درازدوفسکی گذاشت. درازدوفسکی هم فوری بلند شده جلوی جان‌پناه ایستاد و فرمان داد:

— خوب!.. سرگونکوف! انجام این کار را بتو می‌سپارم! یا سینه‌ات غرق مدال می‌شود، یا اینکه... فهمیدی، سرگونکوف؟

سرگوننکوف سرش را بلند کرد و بهت زده به درازدوفسکی نگاه کرد و بعد با لحنی که گوئی دستور درازدوفسکی را باور نکرده است پرسید:

— چطور... رفیق ستوان؟ خودرو پشت آن تانکها است. یعنی من... تا آنجا بروم؟..

— خزیده می روی آنجا، دو نارنجک را بزیر زنجیرهایش می اندازی! و خودرو را از بین میبری! با دو نارنجک کار آن لعنتی را می سازی!..

درازدوفسکی این جملات را با لحنی جدی و اعتراض ناپذیر ادا کرد و بعد با دستهای لرزان، با حرکتی شدید نارنجکها را از زمین برداشت و به سرگوننکوف داد. او نیز دستهایش را بی اختیار جلو آورد و نارنجکها را مثل اطوی داغی گرفت، کم مانده بود که از دستش بیفتند.

معلوم بود که او تا آن روز یکبار هم در زندگی صورتش را نتراشیده بود، نوجوانی بود که تازه بر عارض لطیفش و روی لب باد کرده بالایش کرکهای طلائی سایه زده بود و در آن لحظه، این کرکهای طلائی، که در زمینه صورت رنگ پریده و همچو گچ سفیدشده اش تیره می نمود، سیخ ایستاده بود. کوزنتسوف بویژه رنگ آبی صاف و شفاف چشمهای او، چانه ظریف و جوان و گردن باریک او را که آنهم ظریف و نازک بود و از یقه گشادش بیرون آمده بود از نزدیک دید. بعد هم این چند کلمه ای را که او زیر لب، پچ پچ کنان ادا کرد شنید:

— رفیق ستوان، آخر آن... پشت تانکها است... خیلی دور است...

— نارنجکها را بردار و برو!.. معطل نشو!

— اطاعت می شود...

سرگوننکوف با حرکات ناشیانه دست نارنجکها را یکطوری در بغلش جا داد، چشمهای آبی صاف و شفافش لحظه ای به قیافه جدی و صورت تغییر یافته درازدوفسکی متوجه گشت، بعد، از آنجا بصورت کوزنتسوف دوخته شد و بالاخره به پشت گرد و محدب روپین که گوئی اصلاً عین خیالش نبود و وسط دو شاخه قنداق بحال نیم درازکش

لم داده نفس‌های بلند و سنگین می‌کشید و تمام حواسش متوجه جان‌پناه بود، افتاد.

کوزنتسوف تاب نیاورده گفت:

— گوش کن، فرمانده آتشبار! مگر نمی‌بینی؟ او باید صد متر در زمین باز خزیده برود! می‌فهمی یعنی چه؟
درازدوفسکی مشتی به زانویش زده با همان صدای زنگدارش گفت:

— پس تو چه می‌گوئی؟ دست روی دست بگذاریم و بنشینیم؟..
و منتظر بشویم که آنها ما را از بین ببرند؟— بعد عقب‌گرد محکمی کرد و با لحن آمرانه به سرگونکوف گفت:— وظیفه محوله را فهمیدی؟ خزیده و با خیزهای کوتاه، سمت بخودرو! پیش!— فرمان درازدوفسکی مثل تیر صدا کرد:— پیش!..

جریانی را که وقوع می‌یافت کوزنتسوف نه فقط عملی از روی ناچاری و ناامیدی می‌شمرد، بلکه اقدامی مدهش، بیمعنی و بی‌سرانجام می‌دانست و فکر می‌کرد که حالا سرگونکوف باید این امر بیمعنی و بی‌سرانجام را فقط بعلت صدور یک فرمان «پیش!»، که بحکم قوانین آهنین معموله زمان جنگ هیچکس— نه سرگونکوف و نه کوزنتسوف— حق ندارد آنرا نقض یا لغو نماید، اجرا کند. کوزنتسوف در این موقع یکدفعه فکر کرد که: «چه خوب بود اگر الان یک توپ صحیح و سالم فقط با یک گلوله در اختیار داشتیم— دیگر هیچ چیز لازم نبود، هیچ چیز».

کوزنتسوف نزدیک سرگونکوف رفت، آرنجش را گرفت و فشرد و به مردمک چشم او که در ژرفای آسمانی روشن و نیلگون غرق شده بود نگاه کرد و با لحن نیمه‌فرمان گفت:

— سرگونکوف، گوش کن... فقط بحال خزیده برو، محکم بزمین بچسب... آنجا را نگاه کن، سر راحت بوته‌های زیادی هست، توی آن گودال، از سمت راست برو. از میان قشر دود، می‌شنوی؟ خیلی با احتیاط پیش برو، سرت را بلند نکن!..

ولی سرگونکوف چیزی درک نمی‌کرد، او سرش را سرتب تکان می‌داد و لب‌خندی ضعیف، موافق و محجوب بر لب‌هایش نقش بسته بود، معلوم نبود بچه علت مرتب با دستکش‌هایش از روی سینه

پالتوش به نارنجکها که از زیر آنرا قلمبه کرده بود دست می کشید، مثل این بود که نارنجکها سینه اش را می سوزاندند و او با این عمل می خواست این سوزش را کمی تخفیف بدهد.

بعد رو به کوزنتسوف کرده با صدای خفیفی که گوئی فقط با لبهایش حرف می زند گفت:

— رفیق ستوان، از شما استدعا می کنم،.. اگر من طوری شدم،.. به مادر پیرم خبر ندهید... بنویسید: مفقودالآثر شده... چون او غیر از من کسی را ندارد...

کوزنتسوف سر او داد کشید:

— این افکار را از کلهات بیرون کن! سرگونکوف، می شنوی چه می گویم؟ فقط بحال خزیده برو، خزیده! آنهم تا می توانی با استتار در زیر برف!

درازدوفسکی از پشت جان پناه با دستش علامت داد و گفت:

— راه بیفت، سرگونکوف! تأخیر نکن! پیش!..

— حاضرم، رفیق فرمانده آتشبار، الساعة...

سرگونکوف لبهای خشکش را با زبانش تر کرد، نفس عمیقی کشید و بار دیگر — چرا؟ معلوم نبود، — با دست نارنجکها را از زیر پالتوش لمس کرد و روی جان پناه خزید، پشت سر او مقداری از خاک جان پناه که در اثر انفجارهای قبلی مثل ذغال سیاه شده بود، از زیر چکمه هایش توی موضع آتش ریخت. وقتی که او کاملاً روی جان پناه رفت، مثل اینکه چیزی را فراموش کرده باشد، از پشت شانۀ اش بعقب نگاهی کرد و با چشمهای آبی عجیبش روبین را که او نیز در این موقع صورت رنگ پریده، افسرده و بیحرکتش را به او دوخته بود پیدا کرد و با بیانی خیلی ساده و آرام به او گفت:

— ضمناً روبین، بتو بگم، اگه بخوای باز هم اسبها رو اذیت

بکنی، در آن دنیا خدمتت خواهم رسید. فعلاً الوداع...

کوزنتسوف سینه اش را به جان پناه تکیه داده مراقب حرکت سرگونکوف بود. سرگونکوف یک فاصله پنج متری را از میان حفره های متوالی و نزدیک بهم قیفهای انفجاری جلوی موضع توپ و از توی برف آغشته با خاک و گلی که در اثر ترکش گلوله ها به اطراف

پراکنده شده بود، بطرف بوته‌ها خزید. حرکت بدن نحیف و پیچ در پیچ او در میان بوته‌های لختی که نصف آن هم زیر انفجار مرمی‌ها و در نتیجهٔ اصابت قطعات گلوله‌ها سوخته یا بریده شده بود، نمایان بود. کوزنتسوف همیشه در این فکر بود که مبادا پیش از رسیدن سرگونکوف به مقصد صدای شلیک مسلسل دشمن از پشت تانکها روی او بلند شود. فعلاً توپ خودرو سرگرم تیراندازی بجانب راست بود و امتداد پل و توپ اوخانف را زیر آتش می‌گرفت. آنجا شعله‌های شدید آتش مخلوط با دود، تانکهای در حال حمله را مخفی می‌کرد، آن تیرانداز مسلسل هنوز سرگونکوف را نمی‌دید. سرگونکوف از میان قیفهای انفجاری و بوته‌ها خزیده، پشت انبوه برف ناپدید شد و بعد، در حالیکه گاه در برف فرو رفته و گاه بیرون می‌آمد، دیده می‌شد که چطور با آرنج و کلاهش برف را کنار می‌زند و پیش می‌رود. کاملاً محسوس بود که فاصله میان او و دو تانک بزرگ که دود از آنها متصاعد بود و خودرو در پشت آنها قرار داشت، کم می‌شد.

کوزنتسوف با بی‌صبری و امیدواری، در حالیکه صدای طپش قلبش را که بجان پناه تکیه داده بود می‌شنید، آرزو می‌کرد که: «ایکاش زودتر به قشر دود برسد». او فاصله بین سرگونکوف و خودرو را که پشت تانکها مخفی بود، وجب به وجب حساب می‌کرد و دائماً در این فکر بود که «خدا کند زودتر داخل منطقه دود بشود...» درازدوفسکی در انتظار آخرین خیز سرگونکوف و پرتاب نارنجک او بطرف توپ خودرو، با عصبانیت قطعه قطعه خاک زمین سخت را با انگشتهایش که توی دستکش چرمی بود، کنده، روی جان‌پناه له می‌کرد و با کلمات منقطع می‌گفت:

— پس چرا معطله؟ د زود باش! یک خیز!

روبین زیر لب گفت:

— «زود باش» چیه؟ مادر سرده از ترس قلبش داره مثل قلب

گنجیشک می‌زنه.

توپسوار روبین این را گفت و کلماتش در فضا پخش شد و در میدان مه‌آلود و آتشین محو گشت.

— خفه شوید، روبین! می‌شنوید؟

کوزنتسوف تقریباً با احساس نفرت و انزجار حرکات هیجانی و انتظارآمیز مژه‌های بلند درازدوفسکی و در جوار او نیمرخ سنگین و سرب‌مانند روین را که با آن جثه تنومندش دسرو روی جان‌پناه افتاده بود، می‌دید. گردن کلفت و قریز روین تماماً توی یقه‌اش فرو رفته بود. کوزنتسوف حادثه‌ای را که یکروز در راه‌پیمائی، روین می‌خواست اسبی را که پایش شکسته بود بکشد، بخاطر آورد و در همان حال روین را دید که با عصبانیت تفی بیالای جان‌پناه انداخت. چشمهای ریز و نافذش که متوجه درازدوفسکی بود حالت افسرده و غمگینی بخود گرفت و گفت:

—رفیق ستوان، این مأموریت را می‌بایست بمن می‌سپردین... من بدرد این کار می‌خوردم. چون من بزندگی واقعی نمی‌گذارم! هیچکس را ندارم که فکرش را بکنم... هیچکسی هم نیست که غصه منو بخوره!

باز هم حرفهای او دود شد و با مه غلیظ و سوزان درهم آمیخت و ناپدید گشت.

ولی کوزنتسوف این حرفها را دیگر نمی‌شنید. او فقط مراقب فضای جلوی تانکهای سوخته و خودرو پشت سر آنها بود. سرگونکوف که با بدن پیچ‌و‌پیچش مثل کرم خاکستری می‌لولید، پیشروی‌اش را کندتر و محتاط‌تر کرد و بعد، از حرکت باز ایستاد و در ده متری تانکها بزمین چسبید. درست دیده نمی‌شد که سرگونکوف آنجا چکار می‌کرد. بعد، اینطور بنظر رسید که: او کمی بلند شد، از پائین، یعنی از سطح زمین نظری به خودرو انداخت، یک شانه‌اش حرکتی کرد، مثل اینکه با یک دستش داشت با عجله نارنجک را از بغلش بیرون می‌کشید. ولی البته از آن مسافت دور، همه اینها بجز حدس و تصور چیز دیگری نمی‌توانست باشد. کوزنتسوف نتوانست آن لحظه‌ای را که سرگونکوف ضامن را کشید و اولین نارنجک را پرتاب کرد، با چشم ببیند.

نارنجک در میان همه‌ی سیدان کارزار با صدای ضعیف و خفه‌ای شبیه صدای شکستن یک گردو منفجر شد. دود نارنجی کثیفی از زمین بهوا برخاست که اندکی بعد با دود متصاعد از تانکها که خودرو از پشت آنها روی پل تیراندازی می‌کرد، مخلوط و ناپدید گشت.

روین آهی کشید و گفت: — پهلوش خورد. — و بعد، باز هم تفی به بالای جان‌پناه انداخته، با مشت لبهایش را پاک کرد و پلکهای قرمزش را بحال نیمه‌بسته جمع کرد.

در تمام این مدت انگشتهای درازدوفسکی با حالتی عصبانی قطعات خاک را از جان‌پناه کنده له می‌کرد. او دائماً می‌گفت:

— اون چی می‌کنه؟ چیکار می‌کنه؟ چرا معطله؟.. دزود باش، یک خیز بطرف خودرو بردار... نارنجک دوم را ببنداز!..

توپ خودرو تیراندازی را قطع کرد. بعد، از پشت تانکهای که دود می‌کردند، هیولائی بشکل مربع مستطیل بزرگ نمایان شد، کمی پیش آمد و بعد با سنگینی بمیان دود غلیظ بازگشت. در همان موقع نیز کرم خاکی‌رنگ چند متری بجلو، میان حفره‌های دوده گرفته قیف‌های انفجاری خزیده، مثل فنر خودش را جمع کرد، یک لحظه بعد، شبخ خاکستری ریزی یکمرتبه از زمین بلند شد، دستش را تکان داد و بدون اینکه خم بشود، یگراست بطرف آن هیولای عظیم که پشت تانکها در میان دود حرکتی می‌کرد، خیز برداشت.

بلافاصله رگبارهای کوتاه و شدیدی بطور مورب باریدن گرفت. شبخ که با بدن متمایل بجلو یک دستش را بلند کرده بود و می‌دوید، یکمرتبه متوقف گشت، سرش با حرکت شدید بعقب پرت شد، مثل اینکه سینه‌اش ناگهان به نیزه‌های گداخته برخورد کرده باشد. او در یک آن نابود و با خاک یکسان شد...

نارنجک بصورت ابری نزدیک پشته خاکستری بیحرکتی که جلوی تانکها بود ترکید. دود انفجارش بکناری رانده شد. مسلسل دستی مجدداً بصدا درآمد. شلیکهای مداوم گلوله‌های انفجاری آن بدن سرگونکوف را که مسلماً جسم بی‌جانی بیش نبود در روی زمین حرکت می‌داد، دیده می‌شد که چطور از پشت پالتوش دود برمی‌خاست.

— حیف، جوونک مادرمرده! به استقبال خطر رفت!.. مثل اینکه کلکش کنده شد، ها؟

کوزنتسوف از شدت هیجان و ناراحتی گلویش گرفته بود بطوری که حتی یک کلمه هم نمی‌توانست بر زبان بیاورد. او با انگشتهایش

قزنفلی یقه پالتوش را باز کرد تا بتواند کمی آزادتر نفس بکشد، با خودش فکر کرد که: «کی گفت کلکش کنده شد؟ مثل اینکه روبین گفت؟» کوزنتسوف بعد از آنکه تمام صحنهٔ مرگ سرگونکوف را نزدیک توپ خودرو، با آن روشنی، آنچنان واضح و آشکار دید - گرچه هنوز نمی‌توانست کاملاً باور کند - دیگر نمی‌دانست چه کند. او او آهی کشید و به درازدوفسکی نگاه کرد که مات و سبوت ایستاده و از دهانش که بطرز عجیبی کج شده بود فقط این جمله خارج شد: «نتوانست، حوصله نکرد، چرا زود بلند شد؟..» کوزنتسوف ناگهان از جا در رفت و در حالیکه دهانش بکلی خشک شده بود، گفت:

— او حوصله نکرد؟ تو، فرمانده آتشبار، حوصله می‌کردی؟ آنجا در پناهگاه یک نارنجک دیگر هست، می‌شنوی؟ نارنجک آخری است. من اگر بجای تو بودم، آنرا برسی‌داشتم و بطرف خودرو می‌رفتم. سرگونکوف حوصله نکرد، تو بکن! بفرما، این گو و این سیدان! پس چرا معطلی؟ — کوزنتسوف این جملات را بطرز عجیبی که خودش هم از آن دچار تعجب شده بود ادا کرد.

در مخیله کوزنتسوف این فکر بطور مبهم و نامفهوم بوجود آمده بود که: «درازدوفسکی سرگونکوف را فرستاد و حق داشت دستور بدهد... ولی من هم شاهد و ناظر این جریان بودم — و بدینمناسبت خودم را در تمام عمر نخواهم بخشید!..» او بحدی از خود بیخود شده بود که نمی‌فهمید چه می‌گوید، نمی‌توانست سخنش را تا آخر بسنجد و در واقع کنترل اعمالش را از دست داده بود.

درازدوفسکی با یک دست سپر توپ و با دست دیگر قوس لبهٔ سنگر را گرفته بلند شد، صورت سفید و بی‌خون و منخرین نازک و باد کرده‌اش را با سرعت بلند کرده گفت: — چی؟ چی گفتی؟ یعنی اینکه من می‌خواستم او را به کشتن بدهم؟ — درازدوفسکی چیغ می‌کشید، مثل این بود که گریه می‌کند و با همان لحن ادامه داد: — چرا او بلند شد؟ دیدی که او بلند شد؟ چرا؟..

در آن لحظات، کوزنتسوف که بچشمهای سراسیمه و بهت‌زده درازدوفسکی نگاه می‌کرد، مثل این بود که کر شده است و هیچ چیزی نمی‌شنود، نه صدای تیراندازی آتشبار را، نه غرش خفیف تانک‌هائی

را که از سمت چپ حمله می‌کردند و نه صدای ترکش گلوله‌هائی را که در ساحل رودخانه منفجر می‌شدند. او فقط یکچیز گوئی در خاطرش نقش بسته بود و بهیچوجه از فکرش خارج نمی‌شد و آن، منظره پالتوی سرگونکوف بود که از اصابت و نفوذ گلوله‌های داغ سوخته و از آن دود بلند می‌شد و بدن سرگونکوف بود که زیر رگبارهای شدید و پی‌درپی مسلسل مثل کیسه‌ای در روی برف قل می‌خورد. آنچه که بر سر سرگونکوف آمده بود به مرگ قاسموف شبیه نبود، حتی با نابودی خدمه توپ چوباریکوف نیز که پهلوی توپ زیر تانک له شده بودند، تفاوت داشت. کوزنتسوف بهیچوجه تصور نمی‌کرد که مرگ سرگونکوف را اینطور آشکار و بی‌پرده و اینقدر مفت و ساده ببیند. بنابراین با خشم و نفرت گفت: — درازدوفسکی، چشم دیدنت را ندارم! نمی‌خواهم ببینمت!..

کوزنتسوف این را گفت و با حالتی گرفته و منقلب بطرف خندق مواصلاتی راه افتاد و بسمتی رفت که آخرین توپ سمت چپ آتشبار، یعنی توپ اوخائف می‌بایست آنجا باشد. او دچار یک تحریک شدید عصبی شده بود. ابتدا دستش را به لبه جان‌پناه تکیه داده راه می‌رفت، بعد کمی دوید و وقتی که دوید، آن حالت بی‌اعتنائی نجات‌دهنده‌ای که تمام وجودش را تکان می‌داد و بحرکتش وا می‌داشت، در او بوجود آمد، زیرا او خودش هنوز زنده بود و می‌توانست کاری انجام بدهد. او نمی‌توانست بگوید که چه تغییری در وجودش حاصل شده است، ولی بعد از آنکه، همانند آن زمان که روی تانکها تیراندازی می‌کرد، قهر و خشم اجتناب‌ناپذیر پیکار را مجدداً در خویشتن احساس کرد، مثل این بود که دیگر زندگی او ارزش خاص و انفرادی را برایش از دست داده است، گوئی دیگر زندگی‌اش به او تعلق ندارد و قدر و ارزش آن را او حتی نمی‌تواند تنها در شعور خودش، در خفا از دیگران، بسنجد. او قدرت درک خطر، آنهم مخاطراتی آنچنان شدید و احساس غریزی وحشت در برابر تانکها، در برابر مرگ یا زخمی شدن، در برابر همه آن سلاحهای آتشین و قتاله را از دست داده بود، گوئی درخت زندگی‌اش را با آب ابدیت آب داده بودند، گوئی در آن لحظه همه چیز در روی زمین بسته به یک اقدام او بود، بسته به جسارت و تهور او بود، بسته به آن

حالت بی‌وزنی و ازخودبیخودی عجیب و پراشویی بود که در سراسر وجود او پدید آمده بود.

وقتی که او از خندق مواصلاتی نیمه‌فرو ریخته دوید و بموضع آتش اوخائف رسید، توپ با شدت تمام تیراندازی می‌کرد. لوله توپ مرتب به عقب و جلو می‌رفت و پوکه‌های فشنگ از عقب لوله بیرون می‌پرید، خدمه توپ در حرکت بودند و پهلوی قنداق می‌خزیدند. کوزنتسوف بدون اینکه صورت افراد را در میان دودی که موضع آتش را فرا گرفته بود تشخیص بدهد، خودش را نفس‌زنان روی جان‌پناه انداخت و از اوخائف پرسید:

— اوخائف! همه افراد زنده‌اند؟..

پوکه‌های تیراندازی شده مرتب، در حالیکه بخار و دود باروت از گلویشان بیرون می‌آمد، با صدای مخصوص بین دو شاخه قنداق می‌ریختند.

— ستوان! گلوله! گلوله نداریم! پنج فشنگ ضد تانک فقط باقی مانده!.. گلوله‌ها کجا هستند؟ ستوان، به ما گلوله برسانید!.. کوزنتسوف که صدای اوخائف را شنید، بزحمت او را شناخت. اوخائف با یک نیم‌تنه پنبه‌دوزی شده روی جان‌پناه بحال درازکش افتاده بود و به او نگاه می‌کرد. چشمهای نیمه‌بسته‌اش در صورت سیاه و عرق‌ریزانش همچو شراره‌ای از آتش می‌سوخت، دکمه‌های سینه نیم‌تنه اش باز بود، یقه بلوزش را نیز تماماً باز کرده و کنار زده بود. رگ گردنش، از بس که فریاد کشیده بود، مثل طنابی باد کرده و نمایان بود، روی پلک‌ها و ابروهایش دوده باروت گرفته بود. — ستوان، گلوله! گلوله برسونین تا مادرشونو!.. تانکها دارند دور می‌زنند! گلوله!..

او از کوزنتسوف نپرسید که وضع توپهای دیگر چطور است و افراد آن زنده‌اند یا نه، لابد حدس می‌زد و آنچه را که بر سر آتشبار آمده بود تصور می‌کرد، زیرا همین چند دقیقه پیش روی تانک‌هائی که به آن توپها یورش می‌بردند تیراندازی کرده بود و خودش همه چیز را دیده بود. حالا هم او فقط گلوله می‌خواست، چون بدون گلوله نه از دست او کاری ساخته بود و نه از دست هیچ‌یک از آن‌هائی که با او بودند.

— گوش کن، اوخائف! همه خدمه... همه بدون استثنا بروند گلوله بیاورند! از مواضع آن توپها... آنجا گلوله زیاد است. همه گلوله‌ها را بیاورید اینجا! همه را، تا آخرین گلوله!.. اوخائف، خیلی خوشحالم که می‌بینم تو زنده‌ای...

اوخائف گفت: — گلوله‌ای که بمن بخوره هنوز ریخته نشده! — بعد سرش را از جان پناه بلند کرد و با چشمهای تیز و دقیقش لحظه‌ای به چشمهای کوزنتسوف خیره شد، رگ گردنش که قطرات درشت عرق بصورت نوارهایی روی آن جاری بود، سفت‌تر و کشیده‌تر شده بود. و با لحنی جدی پرسید: — پس ستوان، یعنی آنها... همه‌شان؟.. تنها ما مانده‌ایم؟

— برای آوردن گلوله‌ها، برپا! همه زنده‌ها، برپا!..

فصل ۱۲

در آخرین ساعات روز، دیگر با وضوح تمام معلوم شده بود که ضربت عمده تانکهای آلمانیها متوجه محل اتصال ارتش بسسونف با واحد مجاور دست راستش است که تاب فشار وارده را نیاورده بود و در پایان روز وضع در منطقه لشگر سرهنگ دی‌یف در جناح راست لحظه بلحظه وخیم‌تر می‌شد. در نیم روز، آلمانیها بعد از حملات پی‌درپی موفق شدند ساحل جنوبی دهکده را بتصرف درآورند. تانکهای آلمانی سعی می‌کردند در دو نقطه از رودخانه عبور کنند تا به ساحل شمالی رود میشکوا دست یابند و از آنجا با یک حمله گازانبری به عمق جبهه نفوذ نمایند و واحدهای ما را که دفاع این منطقه را بر عهده داشتند تجزیه نموده محاصره کنند.

بسسونف پای تلفن در پست دیدبانی ارتش نشسته، ضمن استماع گزارش تلفنی ژنرال یاتسنکو به نقشه‌ای که روی سیز پهن بود نگاه می‌کرد که وسنن، عضو شورای جنگی با حالت آشفته‌ای وارد شد. بسسونف با مشاهده حالت وسنن فکر کرد: «خیلی عجیب است، در او یک چیز کودکانه وجود دارد...» و در حالیکه تقریباً فهمیده بود که وسنن در آن موقع چه می‌خواست به او بگوید، صحبتش

را با یاتسنکو قطع کرد تا ببیند که او برای چه به پست دیدبانی آمده است.

— خوب، بگوئید ببینم، ویتالی ایسایویچ.

وسنین پهلوی بخاری ایستاد و گفت:

— پتر آلکساندروویچ، تانکها بساحل شمالی رسیدند و چند کوچه را در قسمت شمال دهکده اشغال کردند! همه اینها از پست دیدبانی دی یف خوب دیده می شود. نبرد در این طرف رودخانه شروع شده است، بویژه در سمت جنوب باختری ما، در فاصله ده کیلومتری. دی یف تصمیم به حمله متقابل گرفت و هنگ مستقل تانک خاخلوف را وارد عمل کرد. ولی تا کنون هیچ نتیجه مثبتی بدست نیامده...

بسسوف تلفنی به یاتسنکو گفت:

— سمیون ایوانوویچ، خواهش می کنم بمحض رسیدن سپاههای تانک و مکانیزه به منطقه تجمع قوا فوری اطلاع دهید. — بعد، گوشی تلفن را سر جایش گذاشته، دستش را روی آن نگاه داشت و گفت: — نماینده قرارگاه از وضع حاصله در جبهه ما بسیار مضطربست. علاوه بر سپاه تانک یک سپاه مکانیزه هم از احتیاط قرارگاه در اختیار ما گذاشته شده است.

وسنین گفت:

— اضطراب ایشان چندان بیمورد هم نیست. وضع فوق العاده وخیم است... دیوانه وار فشار می آورند.

وسنین دستهایش را بهم سائید، شانه های کمی خمیده اش را جمع کرد و پاهایش را بهم کوبید. معلوم بود که سردش است. او دو ساعت تمام در پست دیدبانی لشکر دی یف، در معرض باد سرد ایستاده بود، در ماشین هم سردش بود و حالا یواش یواش داشت گرم می شد. بسسوف گفته وسنین را تکرار کرد:

— پس به ساحل شمالی نفوذ کرده اند... اینطور!

در نیمه مجاور پناهگاه صدای همههمه تلفنچی ها بلند بود و تلفنها لاینقطع بوق می زدند. چنین بنظر می رسید که تغییری در وضع حاصل نشده و همه چیز مثل سابق جریان دارد، ولی در این اتاق کوچک پست دیدبانی یکمرتبه سکوت حکمفرما شد. استوار رابط که سیبلهای کلفتی داشت، بعد از مکالمه فرمانده با ستاد ارتش دستگیره

دستگاه را با احتیاط پیچاند و ارتباط را قطع کرد. متصدی بی‌سیم که علائم معرف سپاه جناح راست را مخابره می‌کرد، یکمرتبه شروع به پیچ پیچ کرد. سرگرد بوژیچکو بعد از آنکه با حالتی پریشان خشاب اسلحه کمری اش را با تکه پارچه‌ای پاک کرد گوشه تخت‌خواب چوبی نشسته با نظر قدردانی به وسنین و بسسونف نگاه کرد. سپس خشاب صیقلی را که برق می‌زد، توی دستگیره هفت‌تیرش داخل کرد تا صدای خشکی از آن بلند شد و بعد اسلحه کمری اش را در جلدش گذاشت و دکمه آنرا محکم بست. او با مجموعه این تظاهراتش می‌خواست به بسسونف نشان بدهد که برای انجام دستورات آماده است. ولی بسسونف بدون اینکه به بوژیچکو توجهی کند، پشت میز نشسته دست کوچکش را روی نقشه گذاشت و در حالیکه با انگشتش آهسته روی میز می‌زد پرسید:

— ویتالی ایسایویچ، می‌خواهید بگوئید که دی‌یف به موفقیت حمله متقابله^۱ خاخلوف زیاد امیدوار نیست؟ در این باره با دی‌یف صحبتی کرده‌اید؟

وسنین در حالیکه تبسمی بر لبهایش نقش بسته بود گفت:

— پتر آلکساندروویچ، اتفاقاً در همین باره هم با دی‌یف صحبت کردیم. — البته تبسم او ساختگی بود، ضمناً در اینجا یک چیز دیگر هم معلوم شد و آن اینکه: سرهنگ دی‌یف با وسنین خیلی نزدیکتر بود تا با بسسونف و بنابراین به او اطمینان بیشتری هم داشت و مطالبش را با او بی‌پرده در میان می‌گذاشت و معلوم بود که می‌ترسید اضطراب خودش را به فرسوده جدید ابراز دارد و بهمین جهت هم آنرا فقط به وسنین گفته بود.

بسونف با صدای مخصوصش به وسنین گفت:

— ویتالی ایسایویچ، وقتی که شما در پست دیدبانی بودید، از ستاد جبهه اطلاع دادند که هواپیمائی آلمانیها پروازهایش را به واحدهای محاصره‌شده زیاد کرده و از هوا اسلحه و مهمات برای آنها می‌ریزد. معلوم می‌شود که با جدیت تمام برای ایجاد شکاف و رسیدن به مانشتین آماده می‌شوند. شما، ویتالی ایسایویچ، در این باره چه فکر می‌کنید؟

وسنین گفت:

— مسلماً همه چیز بستگی به روند عملیات در اینجا خواهد داشت. از خط مقدم دفاعی ما تا استالینگراد چهل کیلومتر است و این فاصله در صورت ایجاد شکاف فقط یک خیز است. بسسونف گفته و سنین را دقیق‌تر کرده گفت:

— البته برای واحدهای موتوری، در صورتی که آنها داخل شکاف حاصله بشوند. در این صورت... یک خیز است.

— رفیق فرمانده، اجازه می‌فرمائید؟

پرده برزنتی که بین دو نیمه اتاق کشیده شده بود کنار زده شد، در آن قسمت پناهگاه چراغ‌های برق قوی می‌سوخت. از میان روشنائی خیره‌کننده‌ای که یکمرتبه به این قسمت تابید، سرگرد گلاذیلین، معاون رئیس شعبه عملیاتی که قیافه سقری داشت و چهل‌ساله بنظر می‌رسید، داخل شد. پیشانی بلند و سفیدش عرق کرده بود. گلاذیلین نمی‌خواست خبر ناگوار نفوذ تانکهای آلمانی را بدهکده یکمرتبه و بدون مقدمه اطلاع بدهد، بنابراین بجای اینکه صاف و پوست‌کنده گزارش بدهد و بگوید: «رفیق فرمانده، تانکهای دشمن هم اکنون در دهکده هستند!» این مطلب را در لفافه ملاحظات افسران ستاد و باصطلاح با بیان یک آدم با تجربه که خوب می‌فهمد چه چیزی را بچه کسی می‌گوید ادا کرد و گفت:

— رفیق فرمانده... بطوریکه از گزارشهای شفاهی که هم اکنون از هنگهای هفتاد و دوم و سیصد و سی و ششم رسیده است برمی‌آید، تانکهای آلمانی نیم ساعت قبل از رودخانه عبور و رخنه کرده‌اند...

بسسونف حرف او را برید و گفت: — می‌دانم، سرگرد. — او از طرفی از تاخیر شعبه عملیاتی در گزارش اسر و از طرف دیگر از لحن بی‌روح گزارش سرگرد، از آراسش جعلی و ساختگی او و از آن روش تبرئه‌جوئی و دفاع از خودی که او در بیان مطلب بکار می‌برد عصبانی بود، مثل این بود که گوئی او، یعنی فرمانده ارتش، اشخاصی را وادار می‌کند که در حضورش به یک نوع احتیاط‌کاری غیرطبیعی و ساختگی دست بزنند. او همیشه در برخوردهایش از احساس اینگونه اشکال مدافعه‌جویانه بعضی فرماندهان با انضباط و محتاط ستاد عصبانی می‌شد و ناراحت بود از اینکه هیچکس آن

وضع خاص او را که ناشی از سلطه‌اش روی افراد و مقام عالی فرماندهی او بود درک نمی‌کند.

او گفت:

— خبر نفوذ تانکها بساحل شمالی که معلوم است، دیگر چه اطلاعی دارید، سرگرد؟

— رفیق فرمانده، یکساعت پیش، هنگ مستقل خاخلوف وارد عمل شد، تانکها در ساحل راست دهکده به حمله متقابل دست زدند، ولی دشمن متوقف نشده و همچنان به خط دفاعی ما رسوخ می‌کند. — گلاذیلین که این گزارش را می‌داد، قطرات عرق در پیشانی بلند و سفیدش محسوس‌تر می‌درخشید.

بسسونف با لحنی حاکی از عدم رضایت گفت:

— رسوخ می‌کند، رسوخ می‌کند... چه کلمات قشنگی! بگوئید ببینم تعداد تانکها چند تاست؟ گروهان است؟ گردان است؟ یا اینکه فقط دو تانک باین ساحل نفوذ کرده؟ سرگرد گلاذیلین جواب داد:

— رفیق فرمانده، حدس زده می‌شود که آلمانیها در نیمه دوم روز یک لشگر تازه‌نفس تانک وارد میدان کرده باشند. بنظر من تا دو گردان نفوذ کرده‌اند، ضمناً...

بسسونف مدادش را روی نقشه حرکت داد و مجدداً حرف او را برید، هرچند اطلاع گلاذیلین درباره اینکه آلمانیها یک لشگر تازه‌نفس تانک وارد عمل کرده‌اند با حدس خود او مطابقت داشت، و گفت:

— فوری بروید و حدسیات خودتان را دقیق کنید! ضمناً در آینده هم خواهش می‌کنم در دادن گزارش، تا همه چیز را دقیقاً معلوم نکرده‌اید، عجله نکنید. غالب اوقات انسان تحت تاثیر هیجانات اولیه قرار می‌گیرد. بفرمائید، سرگرد.

سرگرد با پاهای راست و کشیده آهسته خارج شد، در حالیکه از پشت، از گردن و حتی از موهای جوگندمی پشت سرش نیز اطاعت بی چون و چرایش خوانده می‌شد. موقعیکه پرده برزنتی را می‌کشید و کناره‌های آنرا دقیقاً مرتب می‌کرد، نگاه تاریکش که همیشه در حضور فرمانده حالت رعبی داشت، متوجه بسسونف بود. بسسونف از یکطرف فکر کرد که این سرگرد گلاذیلین، معاون شعبه عملیاتی

چندان جوان نیست، بنابراین معلوم می‌شود که او مدتی با درجه سرگردی در این شغل مهم ستاد در جا زده است. ضمناً او می‌دید که سرگرد افسر بی‌دست‌وپائی هم نیست و نسبتاً با هوش است. ولی برخورد نرم و بانزاکت و احتیاط‌کاریش در بسسونف احساسی شبیه به عدم رضایت بوجود می‌آورد.

بسسونف بدون اینکه حرفی بزند دستش را بطرف عصایش که به لبه میز تکیه داده بود دراز کرد و با اتکا به آن بپا خاست. بوژیچکو هم که تا یک ثانیه قبل با خیال آسوده با ناخنهایش ور می‌رفت، یکمرتبه از جا پرید و از میخ پهلوی در پناهگاه نیم‌پالتوی بسسونف را برداشت. وسنن دستکشهایش را بدست کرد و در میان سکوت عمومی به شوخی گفت:

— پتر آلكساندروویچ، من مدت‌ها است که حاضر بجنگ هستم. و بعد به بسسونف نگاه کرد که چطور بزحمت دستش را به آستین نیم‌پالتوش که آجودانش برایش گرفته بود، داخل می‌کرد. کف محوطه پناهگاه از انفجار مرمی‌ها شدیداً می‌لرزید، بطوریکه مداد قرمز از لرزش میز بحرکت در آمده روی نقشه سر می‌خورد. بسسونف گفت: — به پست دیدبانی دی‌یف می‌رویم. — او ضمناً اشاره‌ای با سر به وسنن کرد و اضافه کرد: — ویتالی ایسایویچ، شما هم با ماشین من می‌آئید؟

— البته... در یک ماشین بهتر است.

بوژیچکو از روی نیمکت آفتومات خود را برداشت و گفت:

— رفیق فرمانده، اجازه بدهید به تیتکوف بگویم.

— افراد محافظ لازم نیست. بگذار همینجا بمانند. آنها آنجا

کاری ندارند.

بسسونف بطرف در پناهگاه رفت.

مسافت ده کیلومتر تا پست دیدبانی دی‌یف بسرعت طی شد. سرهنگ دی‌یف در مرتفع‌ترین نقطه پست دیدبانی، در میان گروهی از فرماندهان، پشت دوربین دوشاخه ایستاده بود و به منظره یکپارچه ارغوانی میدان جنگ آنسوی رودخانه که زمین آن زیر انفجارهای متوالی و رگبارهای شدید زیرورو گشته، پاره پاره شده و برنگهای

مختلف درآمده بود، نگاه می کرد. بمحض اینکه بسسونف وارد سنگر عمیق پست دیدبانی شد، فرماندهان در مقابلش بحالت خبردار ایستادند و تلفنچیها همانطور پشت دستگاهها نشسته ولی سرشان را بلند کردند. سرهنگ دی یف که همچنان سرگرم مشاهده میدان کارزار بود به اخطار «فرمانده آمد» یکی از افسران که از پشت سر اطلاع داد، فوری از پشت دوربین دوشاخه کنار رفت و سینه اش را زیر حمایل روی نیم پالتوش از نفس پر کرد و برای ادای گزارش آماده شد.

روی بلندی پست دیدبانی باد شدیدی زوزه می کشید و صداهای تیراندازی را که از هر طرف بلند بود، پخش می کرد. در چهره های همه که از تابش اشعه خورشید هنگام غروب ارغوانی گشته و در اثر وزش باد شدید کبود شده بود، آثار انتظاری اضطراب آمیز توأم با یک حالت ناراحتی و احساس مسئولیت در قبال وضعی که در منطقه لشکر بوجود آمده بود، مشاهده می شد. بسسونف بسرعت نظری به صورت همه انداخت و نگاهش روی صورت دی یف متوقف شد. دی یف با صدای نیمه بیهوشان جوان گزارش داد:

— رفیق فرمانده، یکساعت قبل آلمانیها آتشبارهای مستقر در آن سوی رودخانه را از بین برده در اولین سنگر رخنه کردند و با نیروی قریب دو گردان تانک از قسمت شرقی و غربی ارتفاع از رودخانه گذشته و بساحل شمالی دهکده راه یافتند... تیپ تیرانداز ضد تانک برای مقابله با آنها فرستاده شد. یک هنگ تانک نیز وارد عمل گشت... — دی یف یکدفعه مکثی کرد و بعد ادامه داد: — با این ترتیب، رفیق فرمانده، در جناحین لشکر وضع وخیمی پیش آمده است.

بسسونف گفت:

— می دانم، سرهنگ. واضحتر بگوئید. معلوم می شود که خطر احاطه یا دور زدن از پشت جبهه وجود دارد، اینطور نیست؟ شما چه فکر می کنید؟ جناحین را می برند؟ لابد این اصطلاح تعلیماتی دانشگاه را از یاد نبرده اید؟

— رفیق فرمانده، من دوره دانشگاه را نگذرانده ام.

— نگذرانده اید؟ بیخود. ولی... — بسسونف ناگهان و بطور غیر منتظره مصاحبه اش را در قرارگاه کل درباره سالهای تحصیل در

دانشگاه نظامی و سئوالات مربوط به ژنرال ولاسوف را که در آن موقع بنظرش می‌رسید مدت‌ها از آن گذشته است، بخاطر آورد، بعد نوک عصایش را بزمین فرو برده به دوربین دوشاخه نزدیک شد و گفت: — ولی سرهنگ، این مسئله حالا آنقدر مهم نیست. — بعد، او بطرف فرماندهانی که یواشکی از گوشه‌های مختلف سنگر به آنجا ریخته بودند برگشت و ادامه داد: — بهر حال... دی‌یف، تصمیم اتخاذ شده است. مأموریت حمله متقابل و تیراندازی از مبدأ عملیاتی روی تانکها به هنگ خاخلوف داده شود. هنگ خمپاره‌اندازهای فشفشه‌ای هم تماماً به اینجا احضار گردد. ضمناً از طرف من به کلیه فرماندهان هنگهای تیرانداز این اسریه را ابلاغ کنید... — بسسونف مجدداً به دی‌یف نگاه کرد و در حالیکه روی هر کلمه‌ای که بر زبان می‌آورد، تکیه می‌کرد، چنین ادامه داد: — هنگها باید در هر گونه شرایطی، تا آخرین گلوله، تا آخرین فشنگ به پیکار ادامه بدهند. وظیفه مهم عبارتست از کوبیدن آلمانیها و از بین بردن تانکها. با تمام وسائل! به احدی حق عقب نشینی داده نمی‌شود! این نکته را خواهش می‌کنم هر لحظه بخاطر داشته باشید! سرهنگ دی‌یف، مسئله روشن است؟ فعلاً، سرهنگ، تصمیمات را تا همین حدود انجام دهید. من هم تا پایان نبرد در پست دیدبانی شما خواهم بود. افراد تا آخرین نفر بایستی در مناطق استقرار خود ایستادگی کنند. برای هرکس، بدون استثنا، فقط یک عامل مشخص می‌تواند دلیل ترک محل استقرارش بشود و آن مرگ است...

بسسونف پهلوی دوربین دوشاخه ایستاد و در حالی که سرش را توی یقه پالتوش فرو برده بود، مدتی طولانی به پائین، به میدان نبرد جلوی بلندی پست دیدبانی نظاره کرد. تمام فضای آن سوی پیچ و خم گلی رنگ رودخانه، یخ بسته که یخ آن در اثر انفجار بمبها و مرمی‌ها خورد و قطعه قطعه شده و سطح آب را آبله‌گون کرده بود، تمام طول آن ساحل بلند که آتشبارهای ما از آنجا لاینقطع تیراندازی می‌کردند و سراسیمه ملایم ارتفاعات پشت سیل پهن قسمت چپ دهکده که در آنجا از میان دودی که سراسر جبهه را فرا گرفته بود، برق تیراندازی تانکها دیده می‌شد، — همه چیز گوئی در دریائی از تابش خون‌آلود افق مغرب فرو رفته بود، همه چیز در حرکت

و ولوله بود، شعله‌های آتش از کوچک و بزرگ در هم مخلوط شده بود، دود آهن گداخته و بنزین و روغن سوخته بصورت رشته‌های ماتم‌زای کج و معوجی در سطح زمین گسترده بود. امواج آتش و دود در فضای تیره خون‌آلود اوج می‌گرفت و چنین بنظر می‌رسید که زمین و آسمان یکپارچه آتش شده است.

بسسونف از مشاهده این هنگامه پرآشوب، این جدول متقاطع و درهم و برهم گلوله‌های رسام پهلوی ساحل، در فاصله نزدیک جلوی پست دیدبانی لشکر، از مشاهده تمام منظره مشهود میدان نبرد و تمام آنچه که در فضای دود گرفته پشت ارتفاع، در قسمت شمالی دهکده، در جایی که تانکهای آلمانی بدانجا نفوذ کرده و تا همین چندی پیش «کاتیوشاها» روی آنها تیراندازی می‌کردند، خوب دیده نمی‌شد، — از مشاهده همه اینها با روشنی تمام به این نتیجه رسید که در واقع جریان نبرد به چنان لحظه بحرانی، به چنان نقطه اوج خود رسیده است که گوئی سیمی را بحد اعلا کشیده باشند و هر لحظه احتمال پاره شدن آن برود.

ناگهان صداهای «فرمانده پای تلفن بیایند!» دهان بدهان در سنگر پیچید و فوراً بوسیله بوژیچکو منتقل شد:

— رفیق فرمانده، بفرمائید پای تلفن!..

بسسونف فکر کرد که: «باید یاتسنکو باشد! مدتی بود که ارتباط نبود. هیچ معلوم نیست وضعشان چطور است... حالا یاتسنکو چه خواهد گفت؟»

فصل ۱۳

محوطه پناهگاه که زیر سقفی از سه ردیف تیرهای قطور پوشانده شده بود ساکت و خاموش بود. غوغای میدان جنگ بعد از عبور از جدار تیرهای قطور و قشر ضخیم خاک، با صدای خیلی ضعیفی بداخل آن نفوذ می‌کرد. طرز حرف زدن اشخاص در اینجا عادی بود. دو چراغ نفتی که از سقف آویزان بود فضای پناهگاه را نیمه‌روشن می‌کرد. چراغها همچو آونگهائی بطور یکنواخت زیر سقف‌های قطور باین ور و آن ور نوسان می‌کردند و با نور زرد خود صورتهای

نتراشیده، نقشه‌ها و دستگاههای تلفن را که روی دو میز قرار داشتند روشن می‌ساختند.

فرمانده توپخانه که با فرمانده هنگ خمپاره‌انداز فشفشه‌ای صحبت می‌کرد، گوشی تلفن را روی نقشه گذاشت و رویش را از میز کمی برگرداند که گزارش بدهد. ولی بسسونف با اشاره سر او را متوقف کرد و یکراست، در حالی که تلفنچیها او را با چشم تعقیب می‌کردند، بطرف قسمت آخر پناهگاه که محل استقرار تلفنها و بی‌سیم ارتباط با ستاد ارتش بود، حرکت کرد.

... بسسونف اشتباه نکرده بود: سرتیپ یاتسنکو، رئیس ستاد تلفن می‌کرد. سرهنگ دوم کوریشف، رئیس اکتشاف لشکر هم در همین قسمت پناهگاه که بی‌سیم و تلفنهای مربوط با ستاد ارتش و سپاهها در آن قرار داشتند، بود. او پهلوی میز کوچکی ایستاده بود. صورت زیرک و با فراستش که از ناراحتی و خستگی مفرط تیره‌رنگ شده بود، حالت متین و جدی داشت. او با تلفن با یاتسنکو صحبت می‌کرد و مرتب این جمله را با لحن یکنواختی بر زبان می‌آورد: «بله، رفیق پنجم، فهمیدم، رفیق پنجم» و با انگشتهای از سیگار زردشده‌اش مداد را روی نقشه حرکت می‌داد. متصدی بی‌سیم که در تاریکی دیده نمی‌شد، در گوشه‌ای ساکت نشسته روی دستگاه بی‌سیمش خم شده بود و چنین بنظر می‌رسید که از پشت سرش این مکالمه با مرکز فرماندهی ارتش را گوش می‌کند.

سرهنگ دوم کوریشف به بسسونف رو کرد و گفت:
— بفرمائید صحبت کنید، رفیق فرمانده، — و گوشی را بطرف او دراز کرد.
— متشکرم.

از گوشی تلفن صدای معمولی یاتسنکو شنیده شد که خیلی شمرده صحبت می‌کرد. وی بملاحظه احتیاط‌کاری در مکالمه^۱ تلفنی، شرح وضعیت را در پایان روز به زبان رمز ویژه نظامی گزارش داد. بسسونف آن را به سادگی بزبان معمولی برگرداند. از گزارش یاتسنکو چنین برمی‌آمد که آلمانیها همچنان در دو جناح جنوب و شمال ارتش با پشتیبانی شدید هواپیماها حمله می‌کنند. حملات بشدت ادامه دارد و حتی بهنگام شب نیز از شدت آن کاسته نشده. دشمن توانست با

وارد آوردن ضربات شدید توسط شصت هفتاد تانک، خطوط مقدم لشکر جناح چپ را کمی عقب براند. در عمق رده اول خط دفاعی نبردهای سخت در گرفته است. آلمانیها یک کیلومتر و نیم تا دو کیلومتر در این خط نفوذ کرده‌اند. ما یک تیپ پیاده موتوری و یک تیپ تانک از سپاه هفدهم مکانیزه را که ماسور پوشش جناح چپ است، داخل عمل کردیم، ولی هنوز وضع خط دفاعی ترمیم نیافته است. در مرکز خط دفاعی ارتش وضع تقریباً استوار است. واحدهای احتیاط قرارگاه: سپاه یکم تانک و سپاه پنجم مکانیزه هنوز به بخش‌های تجمع نرسیده‌اند. چند ساعت پیش، یک رادیوگرام گروه ارتشهای آلمانی «دن» که ستاد آن از قرار معلوم به نووچرکسک انتقال یافته، توسط دایره اطلاعاتی جبهه گرفته شد. متن رادیوگرام که آشکارا، بدون رمز، به امضای شخص مانشتین و بعنوان ستاد پاولوس مخابره شده، چنین است: «پایداری کنید، پیروزی نزدیک است، ما به کمک می‌آئیم. برای اطلاعیه درباره وضع هوا که در روز عید میلاد مسیح مخابره خواهد شد آماده باشید». معنای جمله آخر فعلاً معلوم نیست، ممکنست منظور آغاز ضربت متقابل گروه محاصره شده پاولوس برای الحاق به تانکهای مانشتین باشد. حمل و نقل هوایی آلمانیها بطرز چشمگیری شدت یافته است. باوجودیکه نیروی هوایی ما فرودگاههای آلمانی را شدیداً تحت نظر گرفته و راه‌های آن را مسدود کرده است، معهدا برای پاولوس از هوا سوخت و مهمات جنگی ریخته می‌شود. در گروه ارتشهای محاصره شده حرکت تانکها بسمت جنوب باختری «دیگ»، بسوی بخش مارینوفکا مشاهده می‌شود.

بسسونف عصایش را به کنار میز تکیه داده، پای تلفن ایستاده بود و در حالیکه با یک دست به دستگاه تکیه کرده بود، ساکت و بدون اینکه حتی یکبار هم گزارش مشروح و مفصل ژنرال یاتسنکو را قطع بکند، به آن گوش می‌داد. فقط وقتی که از لحن صدای رئیس ستاد معلوم بود که دارد تمام می‌کند، آنوقت بسسونف قزنفلی یقه‌اش را باز کرده پشت میز نشست و بعد از اندکی تأمل پرسید:

— تمام شد؟

و چون پاسخ رئیس ستاد را حدس می‌زد، گفت:

— مثل روز روشن است که نها ضربت اصلی را به اینجا وارد می‌آورند، حملات بجناب چپ جنبه فرعی دارد.

— من هم معتقدم که آنها می‌خواهند از میان رده‌های رزمی دی‌یف دالانی بسوی پاولوس باز کنند. فکر می‌کنم که مانشتین تاکتیک خود را تغییر نخواهد داد، یعنی سعی می‌کند خط دفاعی ما را در یک منطقه باریک، در جایی که به‌هدف نزدیکتر است، بشکافد. — موافقم.

— من سعی خواهم کرد دقیقتر معلوم کنم که حالا وضع پاولوس از چه قرار است و واحدهای سریع‌السير او چه وضعی دارند؟ آیا او بهر صورت قادر است برای ملاقات با مانشتین رخنه‌ای ایجاد کند؟ پتر آلکساندرویچ، دانستن این مسئله الان بی‌اهمیت نیست. بسسوف حرف او را تصدیق کرد و گفت:

— البته، دانستن این مسئله مهمتر از هر چیز است، ضمناً من می‌خواهم بدانم که بالاخره یکم و پنجم چه وقت خواهند رسید. اقدام کنید که زودتر برسند!

— پتر آلکساندرویچ، من مرتب در این باره اصرار می‌کنم، — یاتسنکو این جمله را با حالتی گفت که اضطراب و تاسف او را از اینکه سپاه‌های تانک و مکانیزه مأمور کمک به ارتش هنوز به بخش تجمع معینه از طرف او نرسیده‌اند بخوبی نشان می‌داد، بعد پرسید: — چه وقت به ستاد سر خواهید زد؟ — فعلاً منتظر من نباشید. سمیون ایوانویچ، اینجا درست نقطه گرهی است.

یاتسنکو سرفه‌ای کرد و بعد از کمی سکوت گفت:

— ولی با در نظر گرفتن وضعیت، درست نیست که شما مدت زیادی در پست دیدبانی دی‌یف بمانید و خودتان را در معرض خطر... — یاتسنکو نفس عمیقی کشید که صدای آن در گوشی تلفن پیچید و ادامه داد: — بهر حال من در چنین موردی حق ندارم برای شما صلاح‌اندیشی کنم، ولی، شاید صحیح‌تر باشد که شما به پست دیدبانی ارتش بروید...

بسسوف که گوئی به سخنان یاتسنکو گوش نمی‌داد، در حالیکه به پیشانی‌اش گره انداخته بود، حرف او را قطع کرد و گفت:

— خیر، سمیون ایوانویچ، فقط از شما خواهش می‌کنم مواظب جناح چپ باشید چون من فعلاً اینجا هستم. باید متوالیاً به حمله متقابل پرداخت!

او انگشت‌های دست چپش را به پیشانی‌اش کشید. انگشت‌هایش مرطوب بودند و از خستگی می‌لرزیدند. او در پای از درد کرخ شده‌اش هم احساس لرزش می‌کرد.

بسسوف گوش‌هایش را گذاشت و در حالیکه در دریای افکار پریشانی غوطه‌ور بود، مدتی نشست و پایش را زیر میز دراز کرد، بایسد اینکه دردش تسکین یابد و بتواند بایستد، ولی درد پایش تسکین نیافت.

بسسوف برای اینکه توجهش را از سوزش و لرزش ساق پایش منحرف کند، از کوریشف پرسید:

— آن مکتشفی که توانست برگردد، بالاخره اطلاع تازه‌ای داد؟ هوش و حواسش بجا است؟ او الان کجا است؟

سرهنگ دوم کوریشف که از ناراحتی‌های شدید و متمادی خسته و کوفته شده بود، ضمن نگاه کردن روی نقشه که سطح آن از خطوط و علامات مختلف پوشیده بود، با لحنی که بهیچوجه خستگی فوق‌العاده‌اش از آن احساس نمی‌شد گفت:

— رفیق فرمانده، وقتی که او را از آتشبار آوردند، نیمه بی‌هوش بود. از حرف‌هایش چنین برمی‌آمد که دیگر مکتشفین هنگام بازگشت از مأموریت کسب اطلاعات مورد توجه آلمانیها قرار گرفته، شروع به تیراندازی کردند و با «زبانی»* که به اسارت گرفته بودند، در محلی جلوی سنگرهای حفاظ رژی گیر افتادند. مکتشف بازگشته به گردان بهداری اعزام شد، ولی تصور نمی‌رود که او مطلب تازه‌ای بگوید... من تصدیق می‌کنم که در این مورد تمام مسئولیت متوجه من است.

بسسوف کف دستش را آهسته روی میز زد و گفت:

— این حرفها را نزنید. انتقاد از خود را کنار بگذارید. الان

* «زبان» — منظور اسیری است که از او بتوان اطلاعات لازمه^۱ جنگی را بدست آورد. (م.)

وقت این کار نیست، فایده‌ای هم ندارد. این کار نه بشما کمکی می‌کند، نه به من. ما اسیری نگرفتیم، الآن هم دیگر نمی‌توانیم بگیریم. آلمانیها دست بحمله زده‌اند و برای ما یک آلمانی جدی و حسابی و کاملاً مطلع لازم است. حالا، سرهنگ دوم، شما بگوئید ببینم، برای این کار چه خواهیم کرد؟

— اجازه می‌فرمائید فکر کنم، رفیق فرمانده؟

بسسونف انگشتهایش را روی سیز می‌زد و می‌دید که چگونه سرهنگ دوم کوریشف قطعات خاکی را که از سقف پناهگاه روی نقشه ریخته است مثل خورده‌های نان با کف دست جمع می‌کند. این کار بنظر بسسونف مثل کار اکتشاف ناپسامان و همانند درد شدید و ناراحت کننده پایش غیرطبیعی و غیرلازم می‌رسید. بعد یکمرتبه فکر کرد که: «چطور است ودکائی بنوشم تا حواسم جمع شود، درد پایم تخفیف یابد و حالم کمی بهتر شود!» ولی بلافاصله خودش از این هوس غیر منتظره و فکری که برای تسکین درد بمغزش خطور کرد دچار تعجب شد، همانطور نشست و نایستاد، منتظر شد تا چه وقت درد شدید و مداوم ساق پایش که مانع تمرکز حواسش می‌شد و سخت ناراحتش کرده بود، خودبخود تخفیف می‌یابد.

خمپاره‌اندازهای شش‌لوله‌ای دیگر روی پست دیدبانی تیراندازی نمی‌کردند، ولی پناهگاه همچو طراده‌ای در تاریکی، در میان شلیک توپ‌ها و انفجار گلوله‌ها، در میان امواج رگبار مسلسل‌ها که بلاانقطاع از جلو، آن فضای تاریک را شلاقکاری می‌کردند، شنا می‌کرد. از میان آن همه صداها که پس از نفوذ از پوششهای سقف پناهگاه ضعیف می‌شد، معلوم نبود چرا غریو تانکها و رگبارهای تند و آتشین آفتومات‌ها که از شمال و جنوب، بلندی پست دیدبانی را که از قرار معلوم رابطه‌اش با ارتش، با سپاهها، با لشگر و با تمام محیط اطراف قطع شده بود احاطه می‌نمود، در گوش بسسونف بهتر و نمایان‌تر صدا می‌کرد. — ...من که بتو گفتم، اگر هیچ کس هم باقی نماند، تو سیمانی و با هفت تیر تیراندازی می‌کنی، فهمیدی؟ بگذار تانکها از صفوف شما بگذرند، ولی خودت در جا بایست، فهمیدی چه گفتم؟..

بسسونف سرش را بلند کرد، صورتش متشنج شده می‌لرزید و آثار درد و رنج از آن هویدا بود. در نیمه دوم پناهگاه تلفن‌ها صدا

می کردند، زنگ می زدند، مکالماتشان درهم مخلوط می شد، فریادهای شدید هم از خارج به آنجا نفوذ می کرد و در میان تمام این همه و آشوب صدای نیمه بم دی یف بطور مشخص شنیده می شد که با داد و فریاد و دشنام و تهدید فرمان می داد:

— اگر بخواهی یک میلیمتر هم عقب نشینی کنی، بهتر است خودت گلوله هفت گرمی را توی مغزت جا بدهی. چرپانف! فهمیدی؟ تمام توپخانه آنجا پهلوی تو است، همه سلاحهای ضد تانک آنجا است، جای خالی دیگر نیست! می دانم که محاصره می کنند، خوب چه کنیم؟ فریاد «ای وای، هوار»، بلند کنیم؟ باید بایستی... تا نفس داری... باید ایستادگی کنی!.. تانکها دیگر از کجا می توانند بیایند، وقتی که معبر ویران شده! چرا هذیان میگی!..

بسسونف این مکالمات را می شنید و می فهمید که چرپانف، فرمانده هنگ تیرانداز، دارد گزارش می دهد که تانکها از جناحین او نفوذ کرده و گذشته اند و او در وضع نیمه محاصره شدت نبرد می کند و تقاضای کمک می نماید، ولی دی یف نه فقط وعده کمکی به او نمی دهد، بلکه با آن حالت خشن به او جواب می گوید و در آن وضع سرگبار به او توصیه می کند که اگر نمی تواند تاب بیاورد با یک گلوله خودش را خلاص کند... بسسونف هم در حالیکه از درد ساق پا رنج می برد، در آنجا، در محفظه جداگانه ای نشسته بود و حق نداشت مداخله ای بکند، فایده هم نداشت، چون دی یف فرمانی را که خود او صادر کرده بود، فرمان مقاومت تا آخرین نفر را اجرا می کرد و در آن هنگام حتی به اشکال می شد به چشمهای او که انتظار کمک داشتند و کمک بخودش، کمک به لشگرش را می طلبیدند، نگاه کرد، هر چند او به مفهوم قطعی و بازگشت ناپذیر آن فرمان برای هنگهایش که تمام ضربات موحش تانکها را همچو سرنوشت مقدر، سرنوشتی که بهنگام جنگ گریز از آن میسر نیست، تحمل می کردند، واقف بود.

دی یف باز هم با عصبانیت در حالیکه صدایش می گرفت، فریاد می کشید:

— چرپانف، از من توقعی نداشته باش! خیال می کنی من نمی فهمم؟ همان که گفتم، والسلام! آخرین نیرویت را بکار ببر، محکم

سر جایست! توپخانه از تو با تمام قوا پشتیبانی می‌کند! تو نمی‌بینی، ولی من می‌بینم! ندبه و زاری راه نیانداز، تحمل کن! مثل یک دختر باکره مقاومت کن، گاز بگیر، چنگول بزن، مقاومت کن! دیگر هم در این باره تلفن نکن! یک کلمه هم نمی‌خواهم بشنوم!.. باز هم این فکر به مخیله بسسونف خطور کرد که: «دی‌یف دستور مرا اجرا می‌کند، ولی او اصولاً با صدور این فراسین چه فکر می‌کند؟»

یک لحظه چشمهایش با چشمهای رئیس اکتشاف ارتش که ساکت و بی‌حرکت پهلوی میز ایستاده بود، تصادف کرد. او دیگر قطعات خاک روی نقشه را پاک نمی‌کرد. در رخساره زیرک و فرسوده سرهنگ دوم کوریشف نوعی ملامت خاموش و اظهار نشده، توأم با تقاضای کمک مشاهده می‌شد. او وضع فعلی لشگر را از روی صداهای میدان نبرد، از روی فراسین و دستورات دی‌یف در قسمت دیگر پناهگاه خوب می‌فهمید. بسسونف دستی به پیشانی‌اش کشید و بدون اینکه آنچه را که فکر می‌کرد و می‌خواست بگوید، بر زبان آورد، گفت:

— سرهنگ دوم، حرف بزنید. من گوش می‌کنم.

کوریشف با لحن آرامی گفت:

— رفیق فرمانده، مثل اینکه لشگر محاصره شده است.

— مطمئن هستید؟

— بله، رفیق فرمانده، بنظر من تانکها حتی پست دیدبانی ما را

هم دارند دور می‌زنند.

بسسونف لحظه‌ای نشست و مثل اینکه ناگهان بخود آمده باشد، با قیافه خسته‌ای به رئیس اکتشاف نگاه کرد و بعد بلند شد و ایستاد و با لحن کنجکاو و در عین حال خشنی گفت:

— می‌خواهید بگوئید که ممکنست ما «زبان» بشویم؟ منظورتان

این است، سرهنگ دوم؟

سرهنگ دوم کوریشف با همان صدای متین و آرامش گفت:

— رفیق فرمانده، من وضعیت را آنطور که هست می‌گویم. بعد

از مدتی ممکنست آلمانیها ارتباط ما را قطع کنند. آنوقت دیگر رشته کار از دست ما بدر خواهد رفت.

بسسونف گفت:

— سرهنگ دوم، از اینکه وضع مشخص موجود را گفتید، متشکرم. ولی فعلاً رشته کار در دست ما است. ضمناً بن دستور مربوط به «زبان» را هم لغو نکرده‌ام، حتی اگر ما و شما هم به اسارت در آئیم، که البته حادثه نامطبوعی است.

بعد او گوشی تلفن را برداشت و شروع به صحبت کرد:
— فرمانده توپخانه را بدهید... تلفن کار می‌کند؟ بسیار خوب. لومیدزه را صدا کنید.

پس از آنکه صدای ژنرال لومیدزه را که با لهجه مخصوص گرجی خودش از توی حلق می‌گفت: «رفیق یکم، فریتس‌ها در منطقه شما بکلی هار شده‌اند...»، در گوشی تلفن شناخت، حرفش را قطع کرد و پرسید:

— آیا امکان استفاده از هنگ چهل و دوم خمپاره‌اندازهای موشکی در جهت دی‌یف هست؟

— دستور می‌دهم، پتر آلکساندروویچ. منظور شما استفاده برضد تانکها است؟ درست فهمیدم؟
— درست فهمیدید.

در نیمه دیگر پناهگاه که مه غلیظی از دود سیگار محوطه آنرا فرا گرفته بود و در فضای دودآلود و کبودرنگ آن اشباح افسران در رفت و آمد بودند و تلفن‌ها مرتب صدا می‌کردند، بسسونف معطل نشد. او در میان کارکنان شعبه عملیاتی فقط قامت بلند سرهنگ دی‌یف را تشخیص داد و بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان آورد، با عصایش در را باز کرد و از پناهگاه خارج شد. سرگرد بوژیچکو هم بدنبالش رفت...

بلندی پست دیدبانی زیر تازیانه‌های شدید باد که شلاق‌وار می‌وزید، زیر ضربات امواج پرفراز و نشیب صحنه پیکار ناله می‌کرد، گه از تابش برق موشکهای افشان که در ارتفاع بالا می‌ترکیدند، غرق نور می‌شد و به آسمان اوج می‌گرفت و گه در ظلمتی عمیق فرو می‌رفت. سایه و روشنهایی که سرعت از سطح آن می‌گذشت و بداخل سنگر می‌افتاد، گاه صورت‌ها را درخشان و چشمها را خیره می‌کرد و گاه تاریک شده لحظه‌ای بچشمها سیاهی می‌انداخت.
بوژیچکو فریاد کشید:

— رفیق ژنرال، خواهش می‌کنم برگردید به پناهگاه، خواهش می‌کنم! — و بعد یکمرتبه از جا پریده خود را به خندق مواصلاتی انداخت و با لحن خشمگین و اخطارآمیزی داد زد:

— ایست! کی هستید؟

پائین خندق مواصلاتی همهمه رفت و آمدی بلند شد، صدای اخطار قراولان بگوش رسید و بعد سایه‌هایی در دالان باریک بچشم خورد. بوژیچکو در حالیکه آفتوماتش آماده تیراندازی بود، بطرف پیچ سنگر دوید و دو مرتبه با صدای خشن و تهدیدآمیزی فریاد کشید:

— ایست! وگرنه تیراندازی می‌کنم! کی هستید؟

باز هم صدائی از آنجا در نیامد، حرکت سایه‌ها قطع شد. فقط صدای قراولی از پائین بگوش رسید:

— از ستاد ارتش نزد فرمانده آمده‌اند. اجازه می‌دهید بیایند؟

بوژیچکو گفت:

— صبر کن! — و بعد پائین دوید و با دقت نگاه کرد. در این موقع صدای دیگری از توی خندق مواصلاتی بلند شد:

— این کیه که باز فرمون میدهد؟ «صبر کن» یعنی چه؟ ها، این شما هستید؟ سرگرد بوژیچکو؟ چرا سر ما اینطور داد می‌زنن؟ مثل اینکه سیخ بهتون فرو کردند! فرمانده کجا هستند؟ عضو شورای جنگی کجا است؟

بوژیچکو با صدای کشیده‌ای گفت:

— ها، رفیق سرهنگ! — و با خنده ادامه داد: — من خیال می‌کردم فریتس‌ها هستند! چطور شد پیش ما آمدید، رفیق سرهنگ؟ دلتان برای ما تنگ شده؟

— سرگرد بوژیچکو، مدتی است که دلم برایتان تنگ شده. شما با این صدای خشتان هیچ به آلودانی نمی‌خورید، می‌بایست فرمانده دسته پیاده می‌شدید. ژنرال کجا هستند؟ اینجا هستند؟ عضو شورای جنگی هم اینجا است؟

— چه کنم، رفیق سرهنگ، صدایم مادرزادی است. درباره فرماندهی دسته هم اعتراضی ندارم... بهر حال آنها اینجا هستند. بفرمائید.

سرهنگ اسین، رئیس دایره اطلاعات ارتش، در حالیکه لباسش را می‌تکاند، از خندق مواصلاتی وارد سنگر شد و با سرعت کمر بند و جلد طپانچه و کیف نقشه‌اش را مرتب کرد. وضع لباسش طوری بهم ریخته و نامرتب شده بود که گوئی مدتی توی برف می‌دویده و بارها زمین خورده و بلند شده است. آجودانش هم که مسلح به آفتومات بود و هیکلی کوچک و گوشت‌آلو داشت، مثل این بود که توی برف غلت زده و سراپا یکپارچه برف شده بود. او، در حالیکه نفس نفس می‌زد و با شنیدن هر صدای شلیکی سرش را خم می‌کرد، پشت سر سرهنگ ایستاده بود و قطعات سفید برف را از پشت و پهلوهای پالتوی او پاک می‌کرد. بوژیچکو با کنجکوی به آنها نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. سه نفر دیگر هم، نفس‌زنان، عقب آنها، از توی سنگر می‌آمدند. یکی از آنها سرگرد تیتکوف، افسر چهارشانه، با قیافه آهنین یک کشتیگیر بود و دو نفر دیگر دو سرباز بلند قامت و قوی‌هیکل مسلح به آفتومات از محافظین بسونف بودند، که او آنها را در پست دیدبانی ارتش گذاشته بود.

بوژیچکو با حالت تعجب و در عین حال از روی حسادت از آنها پرسید: — شما کجا، اینجا کجا؟ احضارتان کرده‌اند؟ اسین وسط استیضاح حرف او را برید و گفت: — بوژیچکو، این کنجکوی‌ها زیادی است.

بعد، وقتی که دیگر تنفسش بحال عادی درآمد، دست آجودانش را که مرتب با خوشخدمتی پشت نیم‌پالتوش را پاک می‌کرد، کنار زد و گفت:

— بس است، کاسیانکین، بس است! زحمت زیادی نکش! تو لازم نیست با من بیائی، همینجا با محافظین بمان و منتظر من باش!

بعد با سر اشاره به درون سنگر کرد و گفت: — سرگرد بوژیچکو، مرا نزد عضو شورای جنگی هدایت کنید. پناهگاه او کجا است؟

— رفیق سرهنگ، او با فرمانده در پست دیدبانی است.

اسین با لحن آسراهای تکرار کرد:

— هدایت کنید، سرگرد!

او این را گفت و پشت سر بوژیچکو با گاهای متین و محکم، و آهنگی موقر، برازنده شخصی که قدر خویشتن را خوب می‌داند و وظایفش را از روی اطمینان و با جدیت انجام می‌دهد، راه افتاد. افسران لشکر که وی را نمی‌شناختند، هنگام برخورد با او در سنگر با نگاه تعقیبش می‌کردند و می‌خواستند حدس بزنند که او کیست و در چنین لحظه‌ای حامل چه فرمانی است.

وقتیکه آنها به بسسونف نزدیک شدند، فرمانده ارتش پشت دوربین دوشاخه خم شده بود و از توی چشمی دوربین نگاه می‌کرد. بوژیچکو با قیافه خوشحال و تقریباً تعجب‌آمیزی حضور رئیس اطلاعات را گزارش داد. پشت باریک بسسونف حرکتی کرد و در حالی که با دست به عصایش تکیه کرده بود، شانه‌هایش را بعقب گرداند و چشمهایش را با دقت به سیمای نیرومند اسین که صورتش از عرق خیس شده بود و برق می‌زد دوخت، گوئی او را نمی‌شناخت، ولی بعد از لحظه‌ای مکث با لحن مظلونی پرسید:

— نمی‌فهمم... شما چرا اینجا آمدید، سرهنگ؟

اسین در حالیکه با دست عرق صورتش را پاک می‌کرد، با لحن ملایمی که ضمناً با گویش شمالی‌اش ملایم‌تر جلوه می‌کرد، با قیافه‌ای متبسم جواب داد:

— رفیق فرمانده، خواستم ببینم اینجا در پست دیدبانی چه خبر است. همه از وضع منطقه دی‌یف صحبت می‌کنند. من طاقت نیاوردم. به اینجا آمدم تا از نزدیک وضعیت را ببینم. ابتدا مقداری با ماشین آمدم، ولی از دهکده بحال خزیده و با خیزهای متوالی خودم را به اینجا رساندم... از موانع زیادی گزشتم. از همه طرف تیراندازی می‌کردند، اما بالاخره رسیدم!

بسسونف پرسید:

— شما مستقیماً از ستاد ارتش آمدید؟

اسین که خطسیرهای گلوله‌های رسام را بر فراز ارتفاع با چشم تعقیب می‌کرد، تبسمی بر لبهای کلفتش نقش بست و گفت:

— از ستاد تا پست دیدبانی ارتش سواره رفتم و از آنجا مستقیماً

به اینجا آمدم. آلمانیها چه دارند می‌کنند! رفیق فرمانده، آیا واقعاً آنها امیدوارند که به پاولوس برسند؟

بسسونف که حوصله ادای توضیحات را نداشت و ضمناً علت آمدن سرهنگ اسین — که با او آشنائی کافی هم نداشت — برایش هنوز مفهوم نبود و اصولاً وجود او در پست دیدبانی ضرورتی هم نداشت، به اختصار جواب داد:

— درست فهمیدید، سرهنگ.

در این موقع از قسمت تاریک سنگر صدای وسنین بلند شد:

— این شما هستید، رفیق اسین؟

او نیز که از حضور غیرمترقبه رئیس اطلاعات متعجب شده بود، پیش آمده عینکش را با انگشت جابجا کرد و ابروهایش را بالا داد و پرسید:

— شما اینجا کاری دارید؟ واقعه مهمی روی داده؟

اسین گفت:

— رفیق عضو شورای جنگی...

او جمله‌اش را تمام نکرد، صورت محکم و تندرستش یکدفعه قیافه جدی گرفت، از کنار شانه‌اش نظر احتیاط‌آمیزی به افسرانی که در سنگر بودند و به بوژیچکو که همانجا ایستاده با بند چرمی آفتوماتش بازی می‌کرد و آن را صدا می‌داد، انداخت و بدون اینکه منظورش را تماماً اظهار کند گفت:

— رفیق عضو شورای جنگی، می‌دانم که حضور من در پست

دیدبانی باعث تعجب شما شده، ولی با وجود این نمی‌خواهم مزاحم فرمانده بشوم. اجازه می‌دهید با شما صحبت کنم؟ یک صحبت تقریباً سه دقیقه‌ای دارم.

فصل ۱۴

پناهگاه کوچکی که از قرار معلوم توپچیها در بن‌بست سنگر حفر کرده بودند، خالی بود و بوی زمین سرد و مرطوب را می‌داد، یک چراغ نفتی که توسط چنگکی از سقف پناهگاه آویخته بود، در آن می‌سوخت. ذرات خاک که از پوشش سقف می‌ریخت به شیشه چراغ می‌خورد و صدا می‌کرد و آنرا آهسته نوسان می‌داد.

وسنین پشت میزی که از جعبه‌های مهمات درست کرده بودند نشست، یک بسته سیگار از جیبش درآورد و روی میز انداخت، سیگاری از توی آن بیرون کشید و گفت:

— رفیق اسین، بفرمائید، من برای شنیدن صحبت شما حاضرم. خواهش می‌کنم در صورت اسکان مطالبتان را بطور مشخص و خلاصه بگوئید.

سرهنگ اسین نظر سریعی به پناهگاه و گوشه‌های تاریک آن انداخت، با دست قطعهٔ برزنتی را که روی سکو، پهلوی جلدهای قطب‌نما و دوربین دوشاخه محاله شده بود، لمس کرد و پس از آنکه پرده برزنتی مدخل پناهگاه را کشید، پشت میز نشست، کلاهش را از سرش برداشت، قزنقفل بالائی یقه پالتوش را باز کرد — چون او گرمش بود و بعد از آن خیزهای سریع و خزیدن روی برف، هنوز عرقش خشک نشده بود، — و بعد، آهسته شروع بصحبت کرد:

— رفیق عضو شورای جنگی، خواهش می‌کنم ببخشید از اینکه این سؤال بيمورد را از شما می‌کنم: شما شخصاً وضع لشکر را در این لحظه چطور می‌بینید؟

وسنین سیگارش را با انگشتهایش مالیده نرم کرد و آنرا بر لب نهاد و آتش زد و گفت:

— مگر وضعیت برای شما روشن نیست؟ لابد شما خودتان خوب فهمیده‌اید که از عصر امروز لشکر بچه وضعی دچار شده. منظور شما از این سؤال چیست؟

سرهنگ اسین پشت میز راست نشست و گفت:

— من خودم فهمیدم، رفیق عضو شورای جنگی...

وسنین با اشتیاق توی حرفش پرید و گفت: — بگوئید، گوش می‌کنم، گوش می‌کنم. — او می‌خواست که سرهنگ اسین زودتر مطلبش را بگوید. سپس پکی به سیگارش زد و دود آنرا بطرف شعلهٔ چراغ فوت کرد و در حالیکه هنوز از علت آمدن رئیس دایرهٔ اطلاعات چیزی دستگیرش نشده بود، بطرف او برگشت و با اشارهٔ سر به او فهماند که به صحبتش ادامه بدهد.

سرهنگ اسین فکری کرد و مشتش را به پیشانی مرطوبش کشید، موهای روشن و مجعدش بهم چسبیده بود، گونه‌های برجسته و صاف

تراشیده‌اش مثل آجر شده بود. او نفسی کشید و با لحن محکمی گفت:
— رفیق عضو شورای جنگی، لابد حضور من باعث تعجب شما
شده است. ولی می‌خواهم بگویم که وضع کنونی لشگر دی‌یف فقط
من را مشوش نکرده. من هم با ژنرال یاتسینکو و هم با گالوبکوف،
عضو شورای جنگی جبهه صحبت کرده‌ام و نظر آنها را شنیده‌ام.
وسنین ابروهایش را بالا کشید و گفت:

— بگوئید ببینم، نظر آنها چیست؟ گالوبکوف کجا است؟ در
ستاد ارتش است؟ شما با او ملاقات کردید؟

— بله، او آمده است... او هم از وضع وخیم لشگر ابراز نگرانی
می‌کرد، حالا دیگر گالوبکوف در ستاد نیست، در پست دیدبانی
ارتش است. می‌خواست شما را ببیند، رفیق عضو شورای جنگی، ولی
شما اینجا هستید...

سرهنگ اسین دست درشت و قوی‌اش را روی تخته زیر میز
بچپ و برآست کشید و چشمهای آبی آسمانی‌اش را بچشمهای وسنین
دوخته، تبسم پوزش‌طلبانه‌ای کرد. در چشمهای او آن حالت سادگی
دفاعی روستائی که هنگام صحبت با بسسونف در آنها مشاهده می‌شد،
دیگر وجود نداشت. در چشمهایش تمایل نزاکت‌آمیز نیاززدن،
تمایل به اینکه از حدود معین سلسله مراتب پا فراتر نگذارد، برق می‌زد.
— صحبت ما در این زمینه بود که از نقطه نظر فرماندهی و
رهبری نبرد بهتر است شما و فرمانده ارتش حالا در جایی باشید که تا این
حد برای امنیت شما خطرناک نباشد. مثلاً، در پست دیدبانی ارتش باشید.
— یعنی که ما از پست دیدبانی لشگر برویم به پست دیدبانی
ارتش؟ آنهم الآن؟

— رفیق عضو شورای جنگی، خواهش می‌کنم منظور مرا درست
درک کنید. وقتی که می‌شود شما و فرمانده ارتش مراتب احتیاط
را در نظر بگیرید، چرا آنها مراعات نکنید؟ من به خصلت فرمانده که
حتی نخواست حرف مرا بشنود واقفم، بهمین جهت هم با شما که
نماینده صلاحیتدار حزب هستید رک و راست صحبت می‌کنم.

— خوب، بفرمائید، ادامه بدهید. — وسنین این را گفت و بیشتر
روی میز خم شده توی چشم اسین نگاه کرد. او می‌دانست که حرف
اسین تمام نشده و رئیس اطلاعات یا بعثت خودداری و احتیاطکاری

عادی و یا از ترس او که عضو شورای جنگی و مقام ذینفوذ و دارای اختیارات وسیع است، مطالبی را هنوز بیان نداشته است.

ابروهای بور و روشن اسین کمی گره خورد و گفت:

— رفیق کمیسر لشگر، برای شما هیچ سری وجود ندارد، شما خوب می‌دانید که چه حوادث شومی در ژوئن امسال در جبههٔ ولخوف روی داد؟ و لابد فراموش نکرده‌اید؟

وسنین با حرکتی شدید انگشتهایش را از روی میز برداشت، دسته‌هایش را توی جیب نیم‌پالتوش کرد، چند قدمی در پناهگاه راه رفت، یکدفعه سردش شد و دسته‌هایش را بیشتر به جیب نیم‌پالتوش فرو برد و گفت:

— چه می‌گوئید؟ منظور شما را درست نمی‌فهمم! ارتش دوم ضربتی را می‌خواهید بگوئید؟

اسین بطرز معنی‌داری تصدیق کرد و گفت:

— بله، منظورم رویدادهای ارتش دوم ضربتی است. آنرا نمی‌توان فراموش کرد... — بعد به سقف پناهگاه نگاه کرد که از فشار انفجارهای نزدیک روی بلندی بلرزه در آمده جرق‌جروق می‌کرد، چراغ نفتی آویخته از سقف در بالای سرشان بچپ و براست تلوتلو می‌خورد، و سپس ادامه داد: — ببینید، چطور تانکها مرتب پست دیدبانی را می‌کوبند...

وسنین با حرکتی شدید نزدیک میز نشست، با حرکتی شدید دسته‌هایش را از جیب درآورد و بطرف بسته سیگار که از سقف روی آن مرتب خاک می‌ریخت دراز کرد، ولی بلافاصله آنرا کنار زد، با انگشت شقیقه‌هایش را مالش داد، مثل اینکه سرش درد می‌کرد و می‌خواست کمی تسکین یابد. بعد، ناگهان با تعجب توی چشم اسین نگاه کرد. حالت وسنین تغییر کرده بود، او احساس کرد که سرپا ملتهب شده و نزدیک بود که با مشت روی میز بکوبد، ولی او این کار را نکرد و فقط با خشم گفت:

— اینها چه ربطی به کار ما دارد؟.. رفیق اسین، شما از چه ناراحتید؟.. می‌ترسید که در صورت محاصره کامل لشگر چه بر سر بسسوف و من خواهد آمد؟ این احتیاطکاری از کجا یکدفعه در شما پیدا شد؟

— رفیق عضو شورای جنگی، چرا شما اینطور فکر می‌کنید؟
اسین ابروهای سفیدش را پائین انداخت و با لحنی صمیمی و
حالتی آزرده گفت:

— چرا شما اینطور فکر می‌کنید؟ من از شهادت ژنرال بسسونف
اطلاع دارم، شما را هم می‌شناسم و نمی‌فهمم که چرا شما، رفیق
عضو شورای جنگی، ببخشید، مرا بکلی ابله تصور می‌کنید. من نمی‌خواهم
که منظورم درست فهمیده نشود.

— پس چطور می‌خواهید فهمیده شود؟

— من از تصادفات صحبت می‌کنم. شما هنوز از سرنوشت
دهشتناک ستوان سوم بسسونف، پسر فرمانده ارتش اطلاع ندارید؟
انفجارهای متوالی پناهگاه را بلرزه درآورد، چراغ زیر سقف لرزان
دوباره شروع به نوسان کرد، خاکریزها از سقف روی تخته میز فرو
ریخت، یکنفر با گام‌های سنگین در سنگر نزدیک پناهگاه می‌دوید و
چیزی داد می‌کشید، صداهای نامفهومی در جوابش بگوش می‌رسید،
ولی وسنبن به سرو صدای داخل سنگر توجهی نداشت و در پاسخ
به پرسش اسین گفت:

— خیر، من فقط می‌دانم که پسر فرمانده در جبهه ولخوف
مفقودالآثر شده. شما چیز دیگری می‌دانید؟

اسین سرش را بطرف مدخل پناهگاه برگرداند، به صدای انفجارهای
روی بلندی و به همه‌جا داخل سنگر گوش داد و بعد کیف نقشه‌اش
را که نو و تا نخورده و پر از کاغذ بود، بطرزی غیرمعمول روی میز
باز کرد. اوراق کاغذ زیر انگشتهایش خش و خش می‌کرد.

— بفرمائید، رفیق کمیسر لشکر، با آخرین اطلاع در این
زمینه آشنا بشوید. این ورقه چاپی همین الآن بدستم رسیده و من تصمیم
گرفتم فوری شما را در جریان بگذارم. بخوانید...

اسین برگ کوچک کاغذ زردرنگ و چهارگوشی را با دقت از
توی بسته کاغذهای کیفش بیرون کشید و مقابل وسنبن روی تخته
نتراشیده میز قرار داد. در اولین نظر لکه عکسی که روی کاغذ
کاهی روزنامه خیلی بد چاپ شده بود بچشم خورد که بالای آن با
حروف درشت نوشته شده بود: «پسر فرمانده مشهور بلشویکها هنگام معالجه
در یک بیمارستان آلمانی». در عکس جوانک لاغراندازی مشاهده

می‌شد که گوئی از بیماری سخت و طاقت‌فرسائی بلند شده است، سرش را از ته تراشیده بودند، روی بلوز نظامی‌اش علامت ستوان سومی به چشم می‌خورد، دکمه‌های یقه‌اش باز بود و زیریقه سفیدش که کج دوخته شده بود، دیده می‌شد. او را روی نیمکتی، پشت میزی نشانده بودند و دو افسر آلمانی پهلویش نشسته و با لبخندی مصنوعی به او نگاه می‌کردند. جوانک هم با تبسمی عجیب و دردناک به گیلاسهای بلندی که وسط میز قرار داشت نظر افکنده بود، به تخته زبردستی کنار نیمکت یک چوب زیربغلی تکیه داده شده بود.

وسنین گفت:

— این عکس ساختگی نیست؟ یا اینکه واقعاً پسر ژنرال بسسونف است؟ — وسنین در مقابل مشاهداتش مقاومت می‌کرد و هنوز نمی‌خواست قبول کند که آن جوانک نحیف و نزار که گوئی از بیماری تیفوس برخاسته و سرش را از ته تراشیده بودند، ممکنست پسر بسسونف باشد. او ضمن دادن این سؤال با سکوت اخطارآمیزی به اسین نگاه کرد و او را متوجه ساخت که اشتباهش بخشودنی نیست. اسین با لحن جدی و محکمی که نشان می‌داد به مسئولیت گفته‌هایش واقف است گفت:

— رفیق کمیسر لشگر، همه چیز دقیقاً تحقیق و واری شده است. در مورد عکس، مطلقاً اشتباهی در کار نیست. حالا متن را بخوانید، رفیق عضو شورای جنگی.

اسین بعقب خم شد، نفس عمیقی کشید، جعبه مهمات زیر هیکل تنومندش صدا کرد.

وسنین نظر سریعی به متن مختصر زیر عکس انداخت. او بزحمت توانست از مضمون آن سر در بیاورد. مطالب آنرا که تکرار همان تبلیغات زهرآگین و سراپا دروغ معمولی ورق‌پاره‌های فاشیستی بود، چندین بار از نظر گذراند، ولی حتی یکبار هم نتوانست توجه خود را روی متن آن متمرکز کند و آنرا از اول تا آخر بخواند، بنابر این از خواندن منصرف شد و مدتی به لکه سیاه عکس جوانک، به تبسم زورکی و سر تراشیده‌اش، به چوب زیربغلی‌اش که به دسته نیمکت تکیه داده شده بود، به یقه باز و پارچه سفید و تمیز زیریقه‌ای کج دوخته شده‌اش و بالاخره به آن گردن لاغر و نحیف پسر ژنرال بسسونف

نگاه کرد. این چند جمله از متن توجه وسنین را بخود جلب نمود: «پسر فرمانده معروف شوروی بسسونف که از قرار معلوم فرماندهی یکی از گروه‌های ارتشها را از آغاز جنگ تا کنون بر عهده دارد، به نمایندگان فرماندهی آلمانی گفت که گروهان تحت فرماندهی او را بدون دارا بودن آموزش لازم و اسلحه و تجهیزات کافی به کشتارگاه فرستادند. آخرین نبرد غیرقابل تحمل بود... ستوان سوم بسسونف که با وجود زخم شدیدی که برداشته بود، با شجاعت و تعصب خاصی می‌جنگید، ضمناً گفت: «من از اینکه مرا در بیمارستان بستری و معالجه‌ام کردند، خیلی متعجب شدم. در بیمارستان اسیران شوروی زیادند. همه آنها تحت معالجه کامل قرار می‌گیرند. کمیسرهای شوروی در تبلیغات خود شایعاتی مبنی بر وحشیگریهای آلمانیها منتشر می‌کنند که بهیچوجه با واقعیت مطابقت ندارد. در بیمارستان من فرصت یافتن درک کنم که آلمانیها ملتی با تمدن عالی و بشردوست هستند که می‌خواهند بعد از سرنگون ساختن بلشویسم آزادی را در سرزمین روسیه برقرار سازند...»

هنگامیکه وسنین مشغول قرائت متن ورقه بود، اسین که در تمام این مدت بادقت متوجه او بود، با لحن جدی گفت:

— آشنا شدید، رفیق عضو شورای جنگی؟ اجازه می‌دهید ورقه را بردارم؟

وسنین که بهیچوجه قادر نبود از فکر آن عکس تیره و مبهم جوانک ضعیف و لاغراندام با علامات ستوان سومی منفک شود، با خود فکر کرد: «پس اینطور، این پسر بسسونف است، و از قرار معلوم زنده است... بسسونف از این مسئله خبر ندارد. شاید هم حدس می‌زند، ولی نمی‌داند. یعنی چه؟ از متن نوشته کاملاً معلوم است که جعل کرده‌اند. بدون شک ساختگی است، از این نوشته‌ها زیاد بوده است. لابد پست‌فطرت خبیثی از آنهایی که با او به اسارت در آمده بودند به آلمانیها گفته است که: این فرمانده گروهان پسر ژنرال است. بله، لابد اینطور بوده. مسلماً اینطور بوده، طور دیگری نمی‌تواند باشد. بعد از این هم او را به بیمارستان بردند. در اولین بازجویی از او عکس برداشتند و این متن را هم از خودشان درآوردند و چاپ کردند. این است و جز این نیست! چون غیر ممکن است که

یک جوان فارغ التحصیل آموزشگاه افسری، تربیت یافته کمسومول و دولت شوروی بچنین عملی دست بزند! خیر، خیر، این طور است و طور دیگری نمی تواند باشد، بعقل نمی گنجدا!

— رفیق عضو شورای جنگی، البته شما خودتان بهتر می دانید که از مضمون این ورقه کسی نباید اطلاع حاصل کند. ضمناً هم بنظر من بهتر است شخص فرمانده بهیچوجه از این مسئله آگاه نشوند. — صبر کنید.

«بله، بسسونف، بسسونف... بنابه اظهار بسسونف به او فقط اطلاع داده اند که پسرش مفقودالثر شده. اسمش در سیاهه کشته ها و مجروحین نیست... ببینیم، تاریخ ورقه چیست؟ ۱۴ اکتبر ۱۹۴۲. تقریباً دو ماه قبل.»

— رفیق عضو شورای جنگی، ببخشید. خواهش می کنم ورقه را بمن بدهید. ممکنست تصادفاً فرمانده به اینجا بیایند. ما حق نداریم باعث ایراد یک چنین ضربت روحی به ایشان بشویم...

«آیا در مسکو، موقعی که بسسونف آنجا بود، از این حادثه اطلاع داشتند، یا نه؟» البته شما خودتان بهتر می دانید که از مضمون این ورقه کسی نباید اطلاع یابد... «ما حق نداریم باعث ایراد یک چنین ضربت روحی به ایشان بشویم». پس از قرار معلوم، کسانی سعی می کنند که بهر طریق نگذارند فرمانده از مصیبت واقعی و دهشتناکی که بر سر پسرش وارد آمده است، آگاهی یابد. ولی برای چه؟ بچه دلیل؟»

وسنین آهسته پرسید:

— رفیق اسین، بگوئید ببینم، شما به مضمون این ورقه باوری دارید؟ فکر می کنید که این پسر... خیانت کرده؟..

اسین دستش را با بی اعتنائی حرکت داد و گفت: — فکر نمی کنم. — و بعد گفته اش را به این ترتیب تصحیح کرد: — ولی... این را هم می دانم که در جنگ، هر چیزی ممکنست، هر چیزی. وسنین حرف او را تکرار کرده گفت:

— این را هم می دانید؟ — بعد، در حالی که سعی می کرد لرزش انگشتهایش را مخفی کند، ورقه را چهار تا نموده دکه های نیم پالتوش را باز کرد و آنرا در جیب سینه بلوزش گذاشت و گفت: — این

ورقه را من نگه می‌دارم و همانطور که گفتید: «هیچکس از مضمون آن اطلاع نخواهد یافت». — سپس وسنن مشت گره‌کرده‌اش را روی میز گذاشت و بصحبت ادامه داد: — حالا گوش کنید، توصیه من بشما اینست که همین الآن از اینجا بروید! همین دقیقه پست دیدبانی را ترک کنید، برای شما بهتر است. زودتر، همین الآن!

وسنن مشت‌هایش را روی میز تکیه داد و از جا بلند شد. اسین هم بلند شد، ولی خیلی با تانی، و ضمن برخاستن میز را با زانوهایش حرکت داد. صورت چاق و سالم و گلگونش یکمرتبه سفید و پوست صورتش کشیده شد.

وسنن با کلماتی شمرده، در حالی که بین عباراتش مکث می‌کرد، چنین ادامه داد:

— سرهنگ اسین، اگر هم در ضمن محاصره اتفاقی بیفتد... برای تامین امنیت وسیله هست... — او در این موقع دستش را به اسلحه کمری که به پهلوش آویخته بود برد و گفت: — این، بهترین وسیله است...

اسین سکوت کرد. او از نفوذ و سلطهٔ وسنن، از روابط نزدیک و حسنه‌اش با گالوبکوف، عضو شورای جنگی جبهه باخبر بود. او می‌دانست که وسنن حق دارد با مسکو مستقیماً تماس بگیرد و در عین حال او وسنن را مردی خون‌گرم و با حرارت، منتها فاقد دوربینی لازم و بی احتیاط، حتی تا اندازه‌ای نرم و حلیم می‌شناخت و بعقیده او به ثبات و استواری این چنین اشخاص نمی‌شد اعتماد داشت. اسین به همه چیز او وارد بود: می‌دانست که وسنن از افسران کادر نبوده، در مدرسه عالی حزبی و در آکادمی سیاسی درس می‌داد، او می‌دانست که همسر دوم وسنن معلمهٔ شیمی و از ملیت ارمنی است، از زن اولش دختر ده‌ساله‌ای بنام نینا دارد، او همچنین می‌دانست که برادر همسر اولش در اواخر سالهای سی‌ام محکومیت یافته بود و وسنن را هم بخاطر او بمجازات توییح شدید محکوم نموده و این کیفر را فقط در آستانه جنگ از پرونده‌اش برداشته بودند، می‌دانست که در سال ۱۹۴۱ که او کمیسر لشکر بود، توانست حلقه محاصره را در حومهٔ یلنی بشکافد و تقریباً یک هنگ کامل را از محاصره برهاند. او از تاریخچه زندگی وسنن چیزهایی می‌دانست و درخاطر

داشت که با احتمال قوی، خود وسنن آنها را فراموش کرده بود. ولی با وجودیکه همه این اطلاعات در حافظه قوی و روشن او مجسم بود، معهذاً، بر حسب عادت، آنها را پشت تبسمی که هیچ چیز از آن دستگیر نمی شد مخفی می کرد. با همین لحن مبهم و نامعلوم نیز او به وسنن پاسخ داد و گفت:

— رفیق کمیسر لشگر، من شخصاً در هیچ مورد اصراری نکردم، من فقط وظیفه ام را انجام دادم... وظیفه نظامی ام را، وظیفه حزبی ام را. وسنن با قیافه عبوسی گفت:

— شما وظیفه تان را انجام دادید، بنابراین دیگر وجود شما در اینجا ضرورتی ندارد. بار دیگر تکرار می کنم: بی درنگ از پست دیدبانی بروید و از تصادفات نهراسید! بی معنی تر از این احتیاطکاریهای شما چیزی را نمی توان تصور کرد! آیا واقعاً یک مفهوم «محاصره» باید این اندازه ترس و وحشت موهوم در انسان برانگیزد!

وسنن نزدیک میز آمد، شیشه های عینکش برقی زد، بسته سیگارش را که روی آن خاک ریخته بود از روی میز برداشت، از در پناهگاه خم شده بیرون رفت و بسوی فضای تاریکی که گاهگاه برق موشکها در آن می درخشید، در میان غوغای شلیک آفتوماتها و صدای تیراندازیهای که باد آنها بر فراز جان پناه سنگر پخش می کرد، گام برداشت.

فصل ۱۵

وسنن که از پناهگاه خارج می شد، بطوری چشمش از برق سبز و قرمز موشکها خیره گشت و بعدی صدای شلیک آفتوماتها در گوشش زنگ می زد که نتوانست فوری بسسونف را در سنگر پیدا کند. او با خودش فکر می کرد:

«ممکنست او پیرسد که اسین برای چه آمده بود. آنوقت من چه جواب بدهم؟ آیا این پسندیده است که همین الآن بروم نزد او و توی چشمش نگاه کنم و دروغ بگویم؟ آیا انسانیت چنین حقی را بمن می دهد؟ اگر این کار را بکنم، مناسبات میان ما بعداً چگونه خواهد بود؟ خیر، من نمی توانم پیش او بروم و چنین وانمود کنم که گویا اتفاقی نیفتاده است. بین ما باید صداقت و صفای مطلق حکمفرما

باشد... ولی ضمناً من بهیچ وجهی هم نمی‌توانم دربارهٔ پسرش با او صحبتی بکنم...»

وسنین احساس می‌کرد که مناسبات خشک رسمی و رودربایستی که او با بسسونف دارد، بهیچوجه به وی اجازه نمی‌دهد — و او نیز جسارت آنرا ندارد — که در صحبت با بسسونف بشیوهٔ دیپلماسی به نعل و به سیخ بزند، او قادر نبود در ماهیت امر تغییر یا تخفیفی بدهد و از بیان مسئله اصلی سر باز بزند. با این ترتیب در دالان پناهگاه ایستاده بود و احساس ناراحتی شدید می‌کرد.

بالاخره وسنین با حالتی که برای خودش هم غیرمنتظره بود، از دالان عبور کرد و با گامهای سریع بطرف بسسونف که در میان افسران، پهلوی دورین دوشاخه ایستاده بود رفت و گفت:

— پتر آلکساندرویچ! پتر آلکساندرویچ!

بسسونف بمحض اینکه صدای وسنین را شنید، چشمش را از دورین دوشاخه برداشته بطرف او برگشت و در حالیکه صورتش را که ذرات برف همچون سوزن بر آن می‌خورد، با دستمال پاک می‌کرد، گفت:

— ویتالی ایسایویچ، اتفاقاً من با شما کار داشتم. سیصدوپنج وارد نبرد شده. حالا ببینیم وضع چطور می‌شود. ولی مسئله عمده فعلاً... — او در حالیکه در بحر افکارش غوطه‌ور بود و صورتش را مرتب با دستمال پاک می‌کرد بصحبتش ادامه داد: — فعلاً مسئله عمده سپاههای تانک و مکانیزه است. باید رسیدن آنها را تسریع کرد، باید با تمام قوا برای رساندن هرچه سریعتر آنها به اینجا اقدام کرد! می‌خواستم از شما، ویتالی ایسایویچ، خواهش کنم که به استقبال سپاه تانک به منطقه تجمع بروید و، اگر مخالفتی ندارید، فعلاً برای هماهنگ کردن عملیات همانجا بمانید. بعقیده من این کار لازم است. وسنین که افکار قبلی همچو عقده‌ای گلویش را می‌فشرده، بزحمت توانست بگوید:

— پتر آلکساندرویچ، در اجرای دستورات شما آماده‌ام... همین

الآن می‌روم...

— بروید. فقط در دهکده بیشتر مواظب باشید: وضع در ساحل

شمالی هنوز تثبیت نشده است.

...وقتیکه وسنین به آن محل از سنگر رسید که لحظه‌ای پیش

سرگرد بوژیچکو را آنجا دیده بود، سرگرد بحال درازکش از روی جان پناه تیراندازی می کرد، شانه اش از رگبارهای آفتومات می لرزید و کلاهش مرتب از روی سر به پشت گردنش سر می خورد.

— سرگرد بوژیچکو، بیائید، با شما کار دارم.

بوژیچکو بمحض شنیدن صدای وسنن بعقب برگشت، با یک ضربت دست کلاهش را به پشت سرش فشرد و با شادی آمیخته با هیجان فریاد کشید:

— آلمانیها دارند محاصره مان می کنند! آنها در ماشین های زره پوش همینطور پیش می آیند و مثل کنه به هر طرف پخش می شوند! رفیق کمیسر لشگر، چه امر می فرمائید؟

وسنن در سنگر ایستاده سرش را خم کرده بود.

— بوژیچکو، گوش کنید، من همین الان باید به سپاه تانک بروم. یک چیز را نباید از نظر دور بدارید: از فرمانده بایستی مثل مردمک چشمتان محافظت کنید. خواهش می کنم همیشه پهلوی ایشان باشید.

— اطاعت می شود، رفیق کمیسر لشگر. — بعد، بوژیچکو آفتوماتش را پائین آورد و پرسید: — همین حالا می روید؟ ببخشید، حالا بی موقع نیست؟.. مثل اینکه از هر طرف بلندی را می کوبند. وسنن یواشکی بازوی بوژیچکو را تکان داد و گفت:

— سرهنگ اسین و محافظان هم با من خواهند بود. مهم نیست. از همان راهی که اسین آمد می رویم. کارها درست خواهد شد. بوژیچکو، ما صحنه های بدتر از این را دیده ایم...

— موفقیتتان را آرزو می کنم، رفیق کمیسر لشگر!

آنوقت وسنن لبخندی زد و دستش را تکان داد و گفت:

— بوژیچکو، مهم نیست، هر چه بادا باد!

سرهنگ اسین و کاسیانکین هنوز در پناهگاه توپخانه پشت میز، با قیافه ای عبوس، ساکت و صامت، در انتظار نشسته بودند و به صدای تیراندازیها گوش می دادند. وسنن داخل پناهگاه شد و بدون اینکه عجله ای از خود نشان بدهد، با حالتی فکور و آرام، مثل کسی که مشغول بررسی مسئله ایست، اسین را که یکمرتبه از جایش پرید و رانداز کرد و با لحن غیرعادی و آمرانه ای گفت:

— سرهنگ اسین، من همراه شما خواهیم رفت. می‌رویم به دهکده گریگوریفسکایا. ماشین شما کجا است؟ محافظان را هم با خود بردارید! اسین یکمرتبه قیافه‌اش شاد شد و با ابراز رضایت گفت:

— خیلی خوشحالم، رفیق کمیسر لشگر... خیلی خوشحالم، متشکرم. ماشینها استتار شده، در انبار زیر بلندی هستند، خیلی از شما متشکرم. — بعد، کیف نقشه چرسی‌اش را از روی میز برداشت و با لحن احتیاط آمیزی پرسید: — پس... ژنرال بسسوف؟ ایشان چگونه؟ اینجا می‌مانند؟ وسنن تاب نیاورده به او گفت:

— شما چه فکر می‌کنید؟ خیال می‌کنید که من برای تاسین اسنیت شخص خودم با شما می‌روم؟ راستی اینطور فکر می‌کنید؟ اسین که از این لحن صحبت وسنن رنجیده بود، مژه‌های سفیدش را بهم گذاشت و گفت:

— رفیق کمیسر لشگر، شما از من نرنجید. من فکر می‌کنم که حالا شما عضو شورای جنگی جبهه را در پست دیدبانی ارتش خواهید دید و ایشان از اینکه ژنرال همراه شما نیست ناراحت خواهند شد.

— اسین، خواهش می‌کنم معطل نکنید، برویم سوار شویم!

اسین گفت:

— از حاشیه شمال باختری دهکده بطرف راه عرابه‌رو می‌رویم، آنجا فعلاً آزاد است.

وقتی که آنها به پائین بلندی رسیدند و دو ماشین بفرمان اسین در کوچه دهکده پیچیده و از آنجا با سرعت بطرف حاشیه شمال باختری دهکده حرکت کردند، آنوقت وسنن فکر کرد که واقعاً وضع لشگر دی‌یف خیلی ضعیف و نااستوار است. از بالا، در پست دیدبانی، وضع این طرف ساحل طور دیگری بنظرش رسیده بود، در صورتیکه حالا می‌فهمید که وضعیت فوق‌العاده وخیم و جدی است.

ضربات سخت و شدید نبردی که هر لحظه نزدیکتر می‌شد، با اسواج پی‌درپی گوش‌ها را متاثر می‌کرد.

تمام آن قسمت دهکده را که در ساحل شمالی رودخانه قرار داشت، حریق که هر آن شدت می‌یافت، فرا گرفته بود — همه

چیز در پیچ و تاب بود، فرو می ریخت، واژگون می شد و در آتشی که بعد از هر ترکش گلوله از میان خانه ها بهوا زبانه می کشید، در می غلتید. در نتیجهٔ اصابت شلیکهای مسلسل به خانه های دهکدهٔ حریق زده، از بام های مشتعل آنها انبوه جرقه ها به اطراف پراکنده می گشت، گرمای تلخ و سوزان هوای تفته در ماشین هم احساس می شد. این گرما آمیخته با دود چشمها را می سوزاند و به اشک می انداخت. گلوها به خارش و سوزش افتاده بود. راننده گاه بگاه سرفه می کرد و در حال سرفه سینه اش را بفرمان ماشین تکیه می داد. وسننن ضمن حرکت یکمرتبه متوجه ته کوچه شد و دید که از دور تانکهای ظاهراً شدند و بصورت اشباح قرمزی به پشت خانه ها خزیدند. او فقط یک لحظه آنها را دید و بلافاصله غیبشان زد، بقسمیکه تشخیص داده نشد که آنها تانکهای کدام طرف بودند، چون بتدریج از ماشین دور می شدند، یا صحیحتر بگوئیم، ماشین از آنها دور می شد. اسین درست مثل شخصی که بمسئولیتی که برعهده دارد خوب واقف است، با هیجان فریاد کشید:

— گاز بده، تا آخر! پشت سر تیتکوف برو، او راه را می داند! در حاشیه ده فوری پیچ بر است!.. بعد، او صورت گرد و محکمش را بعقب برگرداند و به وسننن گفت:

— رفیق کمیسر لشگر، ناراحت نشوید، با سرعت رد می شویم! — مسلم است.

اسین در حالی که با بینی اش نفسهای بریده بریده می کشید گفت:

— کارها روبراه خواهد شد، فقط سه کیلومتر راه خطرناک است... او می خواست سر صحبت را باز کند، ولی وسننن در آن موقع نمی خواست با کسی حرف بزند.

وسننن عقب ماشین نشسته بود. پهلوی او آجودان کاسیانکین محکم به پشتی عقب تکیه داده بود و هیچ حرف نمی زد. یک آفتومات روی زانوهایش بود که در هر دست انداز محکم پهلوی وسننن می خورد. نگاه پریشان و مضطرب او از پشت گردن راننده که با هر سرفه ای می لرزید متوجه جادهٔ پربرف می شد که از تابش شعله های خانه های سوزان بکلی روشن شده بود. کاسیانکین از حرف اسین

در مورد سه کیلومتر راه خطرناک لرزه بر اندامش افتاده بود و ضمن تجسم این سه کیلومتر چشم‌های وحشتزده‌اش بچپ و راست می‌چرخید. وسنین که او را دید فکر کرد: «اح، عجب جوان خاسی است. اینقدر هم آدم ترسو می‌شود؟» و گفت:

— کاسیانکین، آفتوماتتان را محکم نگهدارید، یا بدهیدش بمن. کاسیانکین با صدای لرزانی گفت: — نگه می‌دارم، رفیق کمیسر لشگر... نگه میدارم. — بعد مکشی کرده، سرش را باز هم بحالت استغائه‌آمیزی حرکت داد و گفت: — خواهش می‌کنم مرا ببخشید. طرف راست، آتش حریق کمتر شده بود و از جلو، بنظر می‌رسید که دارند به آخر کوچه دهکده می‌رسند. اتوسبیل آنها در طول ساحل حرکت می‌کرد و تپه مدور پست دیدبانی لشگر از عقب نمایان بود. در سمت چپ، برفراز بام خانه‌های آن سوی رودخانه، در فضای گسترده‌ای که از آتش شدید پیکار ارغوانی شده بود، برق رنگارنگ ترکش موشکها مشاهده می‌شد.

ماشین، از سمت راست فضای مشتعل صحنهٔ پیکار آن سوی رودخانه، در معرض تابش سرخ‌فام آن صحنه خونین، از سربالائی تپه‌ای در حاشیه ده، از پهلوی آخرین خانه‌ها بالا می‌رفت. وسنین که در این موقع احساس نوعی فراغت می‌نمود و خود را راحت تر و آزادتر احساس می‌کرد، ماشین محافظان را در جلو می‌دید که با حداکثر سرعت از سربالائی، از راه صاف بازشده در نتیجه عبور و مرور ماشین‌ها، بسوی بلندی پشت ده که در آنجا مرز حریق نیز تمام می‌شد پیش می‌رفت. آنجا دیگر بازتاب خفیفی از شعله‌های آتش صحنه نبرد با سیاهی شب آمیخته بود.

ناگهان اسین سر راننده فریاد کشید: — چه می‌کنی؟ دیوانه شده‌ای؟ چرا سرعت را کم کردی؟ — و تمام جثهٔ تنومندش را روی او انداخت و گفت: — چه می‌کنی؟ چه شده؟ راننده که همانطور پشت سر هم سرفه می‌کرد، بزحمت توانست بگوید:

— رفیق سرهنگ!.. نگاه کنید! جلو را نگاه کنید!.. کاسیانکین گردنش را بطرف راننده جلو کشید و نیم‌خیز بلند شده دودستی پشتی نشیمن جلوی ماشین را چسبید و گفت:

— تیتکوف... مثل اینکه تیتکوف دارد برمی گردد...
آفتومات کسینانکین از روی زانوهایش سر خورد و روی کف
لرزان ماشین افتاد و پپای وسنین خورد.
راننده با حالت جنون آمیزی بجلو نگاه کرد و با صدای گرفته ای
گفت:

— تانکها را می بینید؟.. آلمانها جلوی ما هستند!..
اسین باز هم فریاد کشید:
— کجا؟ کدام آلمانها؟ آلمانها اینجا چه می کنند؟ آنها
تانکهای «ت-۳۴» ما هستند! راه بیانداز بریم!.. تو ابله، عقلت
را از دست داده ای؟ گاز بده بریم!..
آفتومات مرتب پپاهای وسنین می خورد.
وسنین می خواست بالاخره به کسینانکین بگوید: «آفتوماتان را
از اینجا بردارید!» ولی چیزی نگفت، چون دید که در جلو چه
خبر است.

ماشین زوزه کشان از سربالائی بطرف بلندی کنار ده بالا می رفت.
اکنون دیگر ظلمت سرخ فام دشت که همچو دیواری تا افق سیاه
ادامه داشت، در برابرشان گسترده بود. آنجا، در میان ظلمتی که
بازتاب آتشین آنرا کمی روشن و گلگون کرده بود، ماشین جلوئی
حامل محافظان، در زمینه اشباح کلانی که به کپه های علف
خشک شبیه بودند، روی بلندی، شتابزده و دستپاچه، با حرکاتی
شدید عقب و جلو می زد. ماشین بعد از چند بار جلو و عقب زدن
بالاخره برگشت و بسرعت از راه ناهموار و پردست انداز بطرف ماشین
دومی پائین آمد. در جلو و سمت راست ماشین باز بود و تشخیص
داده می شد که سرگرد تیتکوف قسمت بالای بدنش را تا کمر از
آن بیرون آورده، آفتوماتش را سریعاً بالا برده بود، مثل این که چیزی
هم بصدای بلند می گفت. یکمرتبه با آفتوماتش رگباری به هوا آتش کرد.
وسنین بلافاصله با لحن آرام و خونسردی که بهیچوجه با وضع
آن لحظه مطابقت نداشت، خطاب به اسین گفت:

— اسین، حالا باز هم شما معتقدید که این «ت-۳۴» ما است؟
او این جمله را با چنان خونسردی ادا کرد که لحن صدایش
بنظر خودش هم بیگانه آمد.

در همان آن، بعلت ترمز شدید ماشین، سینه‌اش چنان به پشتی نشیمنگاه جلوئی خورد که درد گرفت، ضمناً او دید که چگونه اشباح سیاهی در زمینهٔ آسمان تیره و کبود در حرکت بودند و جرقه‌های آتشین بر روی برف می‌پاشیدند، از آنجا، غریو جمعی موتورهای تانکها نیز بگوش می‌رسید. یکدفعه برق سرخی در جلو درخشید و صدای ترکشی رعدآسا بلند شد. مخروط بزرگی از آتش و دود جلوی ماشین محافظان بهوا خاست بقسمی که ماشین از ضربت آن بکناری پرت شد و به پهلو روی سربالائی افتاد. از ماشین فقط یکنفر بیرون پرید و افتان و خیزان از جاده بطرف پائین دوید. او بنظر می‌رسید که آتوماتش را بالای سرش بلند کرده و فریادکنان چیزی می‌گفت.

اسین با خشم فرمان داد: — به عقب! — و خودش را بعقب نشیمنگاه فشرده با دست بشانهٔ راننده زد و گفت: — زود باش! برگردان! بیائین! بدهکده!

کاسیانکین که از ترس بگوشهٔ ماشین چسبیده، زانوهایش را تا روی شکمش جمع کرده بود، وحشتزده داد می‌زد: — ایوای، آلمانیها! آلمانیها هستند!.. از کجا آمدند؟..

با مشاهدهٔ این حرکات بیمعنی و هراسزدگی بیحد و جبونانهٔ کاسیانکین که در صدایش نیز منعکس بود، وسنن احساس کرد که ترس و وحشت دارد به او هم سرایت می‌کند. بنابر این با خشم و نفرت مشتی بزانوی لرزان و کز کردهٔ او زد و گفت:

— خفه شوید! یعنی چه؟.. کمی اراده داشته باشید!

ولی کاسیانکین نعره‌زنان می‌گفت:

— آنها اینقدر نزدیکند! الآن ما را از بین می‌برند. چطور بدام افتادیم؟..

— گفتم، خفه شوید!

در این موقع وسنن صدای فرمان اسین را می‌شنید که می‌گفت: «بعقب، زودتر! سریعتر برگردان! تا آخر گاز بده!» و می‌دید که چگونه راننده که از سرفهٔ شدید و بیموقع ریه‌رفته بود، با حرکات تند و کوتاه دستها و شانه‌هایش فرمان ماشین را می‌چرخاند و اسین با حالت وحشیانه‌ای تمام بدنش را بجلو خم کرده، از بی‌صبری با

مشت به آهن بالای سپر حفاظ دستگاههای ماشین می کوفت. وسنن از شیشه پهلویی نگاه کرد که تانکها را ببیند، ولی یک لحظه نکشید که برق آتشین دوسین انفجار چشمهایش را بکلی خیره کرد، احساس نمود که ماشینشان چرخ می زند و در حالیکه لاستیکهایش با صدای مخصوصی بزمین کشیده می شد، یکوری بطرف پائین سر خورد. دیدگانش تیره و تار شد، صدای شکستن شیشه ای را شنید و بوی گرمای خفکان آور بخاری گداخته بمشامش خورد. ضربت دهشتناکی به وسنن وارد آمد و او را در ماشین، روی موجود نرم و زنده ای که بصدای بلند فریاد می کشید و زیر او دست و پا می زد انداخت. وسنن ضمن تلاش شدید برای نجات از بلای غیرمترقبه ای که بر سرش آمده بود، در این فکر بود که: «ایکاش حالا از هوش نروم! این کیست که فریاد می کشد؟ کسینانکین است؟ او زخمی شده؟ چرا اینطور فریاد می کشد؟»

ولی او دوسین بار سرش به چیز فلزی سختی خورد و تقریباً یکدقیقه ای از هوش رفت. وسنن از داد و فریاد و از اینکه احساس کرد کسی زیر او دست و پا می زند، بهوش آمد، ولی بلافاصله نتوانست وضع خودش را تشخیص بدهد، فقط بعد از چند لحظه فهمید که در تاریکی، زیر فشاری غیرطبیعی قرار گرفته و روی یکنفر هم افتاده است، چون دقت کرد، متوجه شد که در ماشین بالای سرش قرار دارد، نه طرف راستش. و اندکی بعد، جریان را بطور مبهم حدس زد و فهمید که ماشینشان برگشته و به پهلوی زیر تپه افتاده است. سرش گیج می رفت و چشمهایش همه چیز را تار می دید. عینک از چشمش افتاده بود. وسنن که در همانحال با هر دو دست دنبال عینکش می گشت، یکمرتبه بطرز مبهمی تشخیص داد که سر راننده، بدون کلاه و بی حرکت، از صورت به در پائینی که توی برف فرو رفته بود چسبیده است. شیشه جلوی ماشین شکسته بود و آهن کاپوت روی موتور تا شده و سیخ ایستاده بود. هوای سرد مثل یخ همراه سر و صدای نامفهومی که خیلی هم نزدیک بگوش می رسید داخل ماشین می شد. این سروصدا ناله ها و فریادهای خفه کسینانکین را که وسنن به او سخت فشرده شده بود، تا حدی خاموش می کرد و همین امر سبب شد که او حافظه اش را باز یابد.

وسنین با صدائی ضعیف، بطوریکه خودش هم بزحمت می شنید،
پرسید:

— کاسیانکین، زخمی شده اید؟ چرا اینطور فریاد می کشید؟
صدای کاسیانکین بگوش رسید که می گفت:
— پایم... پایم!

در این موقع هیکل تنومندی جلوی روشنائی آتشین فضای خارج
را گرفت. احساس می شد که کسی با عجله دارد زور می زند و سعی
می کند در بالای سر آنها را باز کند، بعد از آنکه در باز شد،
صدائی شنیده شد که می پرسید:

— رفیق کمیسر لشگر، زخمی که نشدید؟ زودتر بیایید بیرون،
زودتر! رفیق کمیسر لشگر!..

بعد، دو دست قوی داخل ماشین شد، از شانه های وسنین گرفت
و با فشار او را بالا کشید. وسنین در مقابل خود صورت رنگ پریده
اسین را دید که ضمن بالا کشیدن او با صدای گرفته ای از توی
حلق می گفت:

— زودتر، رفیق کمیسر لشگر، زودتر، باید رفت، باید از اینجا
دور شد!.. خواهش می کنم زودتر! زخمی که نشده اید؟ می توانید
راه بروید؟

وسنین در همان حال، ضمن خروج از ماشین آهسته گفت:
— اسین، بهتر است به کاسیانکین کمک کنید، از قرار معلوم
او زخمی است. — او از ماشین خارج شده روی برف پرید، ولی
بلافاصله بعلت سرگیجه، مختصری که احساس کرد، دستش را به
ماشین گرفت.

اسین از بالای در ماشین بداخل خم شده و با خشم فریاد کشید:
— کاسیانکین، زخمی شده ای؟ زخمی شده ای یا اینکه خودتو
به شغال سرگی می زنی؟ یکدفعه پیر بالا ببینم! فهمیدی چی گفتم؟ اگر
نیمه جان هم هستی پیر، بیا بیرون! آفتوماتت کجاست؟ کجاست آفتومات؟
در این لحظه شخصی بسرعت پهلوی وسنین جهید و با عجله،
نفس زنان گفت: «رفیق کمیسر لشگر!» — و بعد، بدون اینکه چیزی
بگوید، با انگشتهای محکم و آهنینش دست او را گرفت و پائین
کشید و با صدای گرفته ای فرمان داد:

— بخوابید پشت ماشین، اینجا! شما را بخدا، رفیق کمیسر لشگر، سر پا نایستید!.. ما غافلگیر شدیم! معلوم نیست، این تانکها از کجا آمدند؟ اینجا چطور پیدا شدند؟ اینجا که چیزی نبود!..

این شخص سرگرد تیتکوف، رئیس گروه محافظان بود. وسنین در همان آن بخاطر آورد که تیتکوف در ماشین جلوئی، بمحض مشاهده تانکهای دشمن یک رگبار بعلامت اخطار آتش کرده بود که بلافاصله گلوله‌ای نزدیک ماشینشان منفجر شد و آنرا چپه کرد و او بطرف آنها دوید. و حالا تیتکوف، بعد از آنکه بخاطر حفظ جان وسنین او را به پشت ماشین هل داد، خودش با سینه و آرنجها روی کاپوت ماشین افتاده، آفتومات را بدست چپش که زیر خشاب قرار داشت داده، به حاشیه تپه که از آنجا هیاهوی موتورها برمی‌خاست و به اطراف پخش می‌شد، نگاه می‌کرد. وسنین جلوش را گرفت و گفت:

— تیتکوف، تیراندازی نکنید! صبر کنید تا تانکها رد شوند! عصبانی نشوید! با آفتومات که علیه تانک کاری نمی‌شود کرد!.. صبر کنید!..

تیتکوف با تنگی نفس گفت:

— ببخشید، رفیق کمیسر لشگر، من مقصرم، من مسئول جان شما هستم...

وسنین فوری حرفش را قطع کرد و گفت:

— خواهش می‌کنم تیرئه‌جوئی را کنار بگذارید! من خودم مسئول جان خودم هستم. تیتکوف یکدفعه گفت:

— آنجا هستند، ببینید... از سمت چپ دارند دهکده را دور می‌زنند! کاش متوجه نشوند... دوازده تا هستند. با زره‌پوش‌ها. ولی وسنین بدون عینک نمی‌توانست همه آنچه را که تیتکوف با چشمهای تیزبینش تشخیص می‌داد، ببیند. اشباح مبهم و عظیم‌الجثه تانکها که غریو موتورهایشان فضا را پر کرده بود و از لوله‌های اگزوسشان جرقه‌های آتش بیرون می‌جهید، آهسته از حاشیه تپه که در زمینه فضای نیمه‌روشن دوردست تیره می‌نمود، بسوی ظلمت سرخ‌فام دشت حرکت می‌کردند. آنها از فاصله صد متری جلگه‌ای رد می‌شدند که ماشین در آنجا چپه شده بود. در این موقع وسنین با احساس عجز

شدیدی فکر کرد که لابد بسسوف و دی‌یف در پست دیدبانی از وجود این تانکها که به حاشیه شمال باختری دهکده نفوذ کرده‌اند، هنوز اطلاعی ندارند.

او در این فکر بود که ناگهان یک رگبار مسلسل از گلوله‌های سام برق‌آسا از بالای ماشین رد شد، سرگرد تیتکوف ضمناً چیزی را دید که وسنن با آن چشمهای نزدیک‌بینش نمی‌توانست ببیند. ده سرباز آلمانی از تپه بطرف جاده سرازیر می‌شدند. معلوم بود که برای اکتشاف و کسب اطلاع فرستاده شده‌اند تا ببینند که آیا در ماشین مزبور کسی زنده مانده است، یا نه.

آلمانیها با احتیاط از سراشیب تپه پائین می‌آمدند. دو نفرشان عقب مانده، بحال ایستاده تیراندازی می‌کردند: یکی از آنها خم شده بود و دومی از وی بعنوان تکیه‌گاه استفاده کرده لوله مسلسل را از عقب روی پشت او قرار داده بود. تیتکوف که یک لحظه پیش امیدوار بود که آلمانیها شاید آنها را ندیده از آنجا رد شوند، تقریباً با حالت نویسدانه‌ای به وسنن نگاه کرد. از چهره‌اش خوانده می‌شد که می‌خواهد فریاد بکشد: «بهر حال دارند به این طرف می‌آیند!» ولی وسنن، بدون اینکه حرفی بزند، دستکشش را از دستش در آورد و اسلحه کمربش را از جلد بیرون کشید، او بالاخره فهمید که: خیر، خطر رفع نشده — آلمانیها به ماشین نزدیک می‌شوند.

در این موقع صدای اسین شنیده شد:

— بروید، از اینجا بروید! رفیق کمیسر لشگر، بدوید بطرف آن خانه‌ها! از اینجا دور شوید! ما مراقب هستیم! کاسیانکین، بلند شو، همراه رفیق کمیسر برو آنجا. بلند شو! کاسیانکین، می‌گویم بلند شو!

سرهنگ اسین کاسیانکین را بزور از توی ماشین بیرون کشیده با فشار دست راست می‌خواست پشت آجودانش را به کاپوت ماشین تکیه بدهد و با دست چپ آفتومانش را جمع می‌کرد، ولی کاسیانکین مرتب سر خورده پائین می‌افتاد و در حالیکه از درد بخودش می‌پیچید سعی می‌کرد روی برف بنشیند و با التماس و تضرع می‌گفت: — رفیق سرهنگ... رفیق عزیز... پایم، پایم دررفته... نمی‌توانم، دیگر نمی‌توانم!.. — او دست اسین را کنار زده با رخساره‌ای که از

شدت ندبه و زاری بکلی دگرگون شده بود، براست و بچپ می پیچید.

وسنین از مشاهده این منظره لرزه بر اندامش افتاد و حتی از شنیدن فریادهای دهشتناک و ناله های التماس آمیز او که از آن بوی مرگ بمشام می رسید، پشتش تیر سردی کشید و گفت:

— ولش کنید!

اسین با اشمئزاز خشم آلودی کاسیانکین را که بدنش مثل کیسه ای نرم و شل شده بود رها کرد، راست ایستاد، سرش را بطرف تیتکوف و وسنین برگرداند و با لحنی که معلوم بود مسئولیت اداره اسور را در آن وضعیت تماماً بعهده گرفته است، با صدای گرفته ای فرمان داد:

— رفیق کمیسر لشگر، فوری بروید پهلوی آن خانه ها! بدو و خزیده تا آن خانه ها! آنجا مخفی می شوید! تا آن خانه ها دوست متر است! تیتکوف، من و تو هم اینجا می مانیم! به کاسیانکین دیگر امیدی نیست...

ولی آن فریاد و فغان محتضرانه کاسیانکین — گرچه او حالا دیگر بسان جسم تیره ای در پناه ماشین افتاده فقط ناله می کرد و گاه صدای هق هق گریه اش بلند می شد — از گوش وسنین خارج نمی گشت.

وسنین که همانجا پشت ماشین ایستاده بود، بعد از شنیدن فرمان اسین، ضامن تپانچه اش را آزاد کرد و گفت:

— خیر، اسین، من از اینجا به هیچ جا نخواهم رفت. چرا بروم؟ تأثیری نخواهد داشت.

اسین فریاد کشید:

— رفیق کمیسر لشگر، شما خودتان که می دانید! می فهمید این کار یعنی چه؟.. — او این را گفت و صورت سفیدش بصورت وسنین نزدیک شد.

— می فهمم، اسین،.. یعنی اینکه همینجا پهلوی هم خواهیم جنگید.

وسنین همه چیز را با روشنی تمام می دید و خوب می فهمید که در این کار هیچ روزنه امیدی نیست، می فهمید که او به آن خانه ها

نخواهد رسید، می‌دید که تا آنجا دویست متر فاصله است، آنهم در زمین جلگه‌ای که از بازتاب شعله‌های دور روشن شده است. او می‌فهمید که راه چاره‌ای نیست، در زندگی‌اش حادثه‌ای باورنکردنی و غیر مترقبه روی داده، حادثه‌ای که برای دیگران نیز روی داده است، حادثه‌ای که به اشکال می‌توان بدان باور کرد، مثل اینکه انسان در خواب گرفتار کابوس دهشتناکی شده باشد و ببیند که همه درها یکی بعد از دیگری برویش بسته می‌شوند. می‌دید که آلمانیها دارند می‌آیند و از تپه بطرف ماشین سرازیر می‌شوند، می‌فهمید که این پیکار بی‌حاصل و درگیری بی‌امیدی که او فقط از روی ناچاری بدان تن داده است، دیری نخواهد پایید، ولی با همه اینها تصور این را هم نمی‌کرد که ممکنست بعد از نیم ساعت یا یکساعت کشته شود و همه چیز در یک آن و برای همیشه محو گردد و از بین برود و او دیگر وجود نداشته باشد.

او در حالیکه چشمهای نزدیک‌بینش را نیمه‌بسته بود و دستش را با تپانچه روی گلگیر اتومبیل تکیه داده بود، برودت آهن را که به سرمای مرگ شبیه بود، نه بر دستش، بلکه در سینه‌اش احساس می‌کرد و در عین حال شانه‌های سرگرد تیتکوف و اسین از هر دو طرف او را سخت می‌فشردند.

تانکها غرش‌کنان و در حالیکه زمین از حرکت آنها بلرزه در آمده بود، از سوی دشت، دهکده را دور می‌زدند. سایه‌های آفتوماتیچها از سراسیمه تپه بطرف ماشین در حرکت بود، مسلسل دستی دیگر تیراندازی نمی‌کرد. از قرار معلوم، آلمانیها با همان چند رگبار اولیه سعی کردند بفهمند که کسی در آنجا زنده هست یا نه، و پس از اینکه مطمئن شدند، با خیال آسوده، راست و ایستاده، در حالیکه حرفهای نامفهومی با هم می‌زدند، از تپه پائین می‌آمدند.

اسین بعد از اینکه چند دشمنی با عصبانیت و خشونت بر زبان آورد، فرمان داد: — آتش! — و بعد با شکم روی گلگیر ماشین افتاد و اولین رگبار دهشتناک و مستقیمش را روی آن سایه‌ها تیراندازی کرد، چهره همچو سنگ سخت و محکم او، با استخوان‌های فکینش که از شدت خشم برآمده بود، هماهنگ با رگبارهای پیایی، مرتب تاریک و روشن می‌شد. و در همانحال به سرگرد تیتکوف

می گفت: — آتش کن، تیتکوف! بکش پست فطرتها را! نگذار پیش بیان!.. به درک واصلشان کن!.. یکدفعه همه شان را، یکدفعه!.. تیتکوف نیز از طرف چپ و سنین با رگبارهای بلند تیراندازی می کرد. و سنین که حساب فشنگهایش را داشت، دو بار روی سایه های پراکنده در زمینه سرخ فام تپه تیراندازی کرد. سایه ها بزمین چسبیدند. یک ثانیه بعد، آتش رگبارهای شدید و متکاثف آفتوماتهایشان با صدای نافذ و برنده ای از میان برفها بلند شد و گلوله های آن بیالای ماشین خورد. گلوله های محترقه با شعله های آبی رنگی سطح جاده را درو می کردند. مسلسل آلمانیها هنوز خاموش بود، ولی آفتوماتها بقدری نزدیک و شدید تیراندازی می کردند که گوئی باد رگبارهای آنها کلاه را روی سر حرکت می داد. بعد، از میان همه رگبارها، صدای ناشناسی بگوش رسید که با کلمات منقطع و با لحن آهنگداری فریاد می کشید: «روس، تیراندازی نکن، تیراندازی نکن!» و سنین همانطور که مشغول نشانه روی بود، شبی را دید که از توی برف بلند شد، یک رگبار خطاری بهوا آتش کرد و بعد، باز هم آن صدا شنیده شد: «روس، کشته می شوی، تسلیم بشو!» ولی و سنین دو تیر دیگر هم بطرف آن صدای منقطع و بیگانه، بطرف آن صدای نفرت انگیز که وعده بخشایش می داد، خالی کرد و در حالیکه لبهایش را بشدت گاز گرفته بود و بدقت نشانه روی می کرد، باز هم یک گلوله تیراندازی کرد و در همین موقع فریاد دشنام اسین، مثل اینکه از نقطه ای دور و مه آلود می رسید، پرده گوشش را مرتعش کرد:

— ... سگ حرامزاده، «کشته می شوی!» این حرفها فایده ندارد،

پست فطرت فاشیست، فایده ندارد!

موقعیکه رگبارهای مستقیم مسلسل دستی به آن سوی جاده، در بیست متری ماشین فرو ریخت، و سنین هنوز نمی خواست باور کند که آلمانیها بکلی نزدیک شده اند. او برای قبول این فکر مقاومت نشان می داد و بلای اجتناب ناپذیری را که هر لحظه نزدیکتر می شد، رد می کرد و وقتی هم که عقب زدن تپانچه را در دستش احساس نمود، آنوقت بخود تلقین می کرد و خودش را متقاعد می ساخت باینکه این بلا بلافاصله، همین الآن روی نخواهد داد، بلکه چند دقیقه بعد از آنکه فشنگهای اسین و تیتکوف تمام شد و برای او هم

فقط آخرین گلوله باقی ماند، آنوقت فرا خواهد رسید... بعد بی اختیار فشار انگشتش را روی ماشه تپانچه متوقف ساخت و فکر کرد: «راستی چند تا گلوله برایم باقی مانده؟ چند تا؟.. باید آرام باشم، عجله نکنم، باید حساب گلوله‌ها را داشته باشم... تیتکوف قاعدتاً باید فشنگ احتیاطی داشته باشد، باید داشته باشد...» آنوقت روبه تیتکوف کرد و پرسید:

— سرگرد تیتکوف، شما...

ناگهان نفسش بند آمد— ضربتی شدید و سوزان بر سینه‌اش او را بشدت بعقب پرت کرد. علاوه بر احساس اینکه آخرین کلمات در گلویش گیر کرده‌اند، وسنین یکچیز دیگر هم در اثر این ضربت احساس کرد و آن چشمهای سرگرد تیتکوف بود که با حالتی گنگ و حاکی از بروز مصیبتی غیرقابل تصور به او دوخته شده بود. از پهلوی هم صدای دیگری را شنید که می‌گفت:

— رفیق کمیسر!.. رفیق کمیسر!

وسنین با مشاهده چشمهای تیتکوف یکمرتبه این فکر بکله‌اش افتاد که: «مگر او در صورت من چه دیده؟» و در حالیکه از مشاهده حالت نومیدانه و وحشتزده چشمهای تیتکوف دچار شگفتی شده بود، آن دستش را که با آن تپانچه‌اش را محکم می‌فشرده، بسینه‌اش برد، مثل اینکه می‌خواست آن بلای اجتناب‌ناپذیری را که بر او نازل شده بود بطرزی از خود دفع کند و با خود گفت: «راستی همین الان؟ راستی؟ واقعاً نوبت من اینقدر سریع رسید؟» و بعد، برای تسکین خاطر خود از فکر ناگهانی که بلافاصله در اثر آن احساس در او بوجود آمده بود، بدستش نگاه کرد که ببیند خونی شده است، یا نه... ولی اثر خونی در آن ندید.

صدائی بگوشش رسید:

— رفیق کمیسر لشکر!.. زخمی شدید؟ از کجا؟ از کجا

زخمی شدید؟..

این صدای آشنا و بکلی بیگانه، بتدریج ضعیف و خاموش می‌گشت و در ژرفای نیستی دور می‌شد و از بین می‌رفت، هاله‌های سرخ و مغشوش در برابر دیدگانش موج می‌زد و در فضائی گسترده و بیکران، تاریک و برق افشان که معلوم نبود به کویر خشک و سوزان

شبیهِ است یا باسَمان نزدیک شب‌های جنوب، در می‌غلطید. او خیلی سعی کرد بفهمد که اینها چیستند، بخود فشار آورد، و آنگاه، با روشنی تمام، خود را در تاریکی یک شب خفقان‌آور، در حومه شهر سوچی، در ساحل دریای جنوب، همراه نینا، دختر محبوبش دید که بعد از جدا شدن از همسر اولی‌اش، در سال هزار و نهصد و سی و هشت او را به آنجا برده بود. خودش معلوم نبود بچه علت شلوار سفید بپا و نیم‌تنه سیاه عزا بر تن داشت. روی شنهای پلاژی بکلی خالی که تختهائی از چوب، یکدست و مرطوب، بسان لکه‌های سیاه در آن قرار داشتند، ایستاده بود و از اینکه او در همانجا، در همان پلاژ، بعد از گردش‌های روزانه با دخترش، با آن زنی که می‌بایست همسر دومش بشود ملاقات می‌کرد، احساس تقصیری می‌نمود که همچون عقده‌ای تلخ و خفقان‌آور گلویش را می‌فشرد. نینا هم که یکچیزی حدس می‌زد، مرتب گریه می‌کرد و مزاحمش می‌شد و با هر دو دست شلوار سفید پدر را گرفته می‌کشید و صورت کودکانه معصوم و اشک‌آلودش را بطرف صورت او بلند کرده التماس می‌کرد که از آنجا بروند و او را به مسکو نزد مادرش ببرد و با گریه و زاری می‌گفت: «پاپاجون، من نمی‌خواهم اینجا بمونم، پاپاجون، من می‌خواهم برم خونه، من مامانمو می‌خواهم، خواهش می‌کنم منو از اینجا ببر...»

او از مشاهده دستهای کوچک و لرزان دخترش که محکم باو چسبیده بود، از احساس بدن لاغر و نحیفش که مرتب بیاهای او می‌خورد، ناراحت می‌شد و می‌خواست به او بگوید: «دخترجان، چیزی نیست، ناراحت نشو، همه‌چیز درست و بر وفق مراد خواهد شد»، ولی دیگر نمی‌توانست نه حرفی بزند، نه حرکتی بکند. گویی دیگر مقاومت زمین از زیر پاهایش رفع شده بود...

رگبار مسلسلی که او را کشت، با نیروی مرگبار خود وادارش کرد که دو گام بعقب بردارد، ولی در آن لحظات واپسین که وسنن دستش را با تپانچه‌ای که سخت در آن می‌فشرد، بمحل سوزش ناشی از ضربت شدید و ناگهانی بسینه‌اش نزدیک کرد، او دیگر بیشت روی برف افتاده بود و خون، نه از سینه، بلکه از گلویش جاری بود.

صدای اسین بلند شد:

— تیتکوف!.. کمیسر چه‌اش شده؟ چه شده؟!!

وسنین دیگر نه می‌شنید و نه می‌دید که چگونه اسین تیراندازی را قطع کرد و خمیده، با خیزهای بلند خود را به او رساند. در این موقع سرگرد تیتکوف نزدیک وسنین بزانو در آمده با قیافه‌ای وحشتزده سعی می‌کرد با دست محل زخم روی پالتوش را که تیره‌رنگ و چسبناک بود و از اصابت گلوله‌ها دریده شده بود، لمس کند. وسنین نه جواب کوتاه تیتکوف را شنید و نه صدای گرفته اسین را که با لحن خشم‌آلود و توحش‌آمیزی می‌گفت:

— بر پدر هرچه فریتسه!.. سرگرد تیتکوف! کمیسر را باید حتی مرده‌اش را هم از اینجا برد! حتی مرده‌اش را!.. فهمیدی؟ بکش ببر بطرف آن خانه‌ها! از توی آن آبرو کنار جاده! من هم بهت می‌رسم!..

تیتکوف لبهایش را بشدت بدندان گزید و جسد وسنین را که رگبار مسلسل سوراخ سوراخش کرده بود، روی پشت محکم و آهنین خود انداخت و براه افتاد. اسین هم تا چند دقیقه پهلوی ماشین درازکش کرده و در حالیکه بصدای بلند دشنامهای رکیک می‌داد، با رگبارهای شدید و طوفانی روی آلمانیها تیراندازی می‌کرد. تنها بعد از آنکه مسلسل دشمن خاموش شد، از جا پرید، با قنداق آفتوماتش محکم به گلگیر ماشین زد و به تاریکی ته ماشین که از آنجا، صدای ناله‌های خفیف کاسیانکین شبیه ناله‌های از هوش رفته‌ای بگوش می‌رسید، نظری افکند و با خشم و عصبانیت داد کشید:

— آهای، کاسیانکین، رذل ترسو، مردم را اینجا می‌کشند و تو هنوز زنده‌ای؟ فکر می‌کنی زیر پای آلمانیها بزانو بیفتی؟ جانت را می‌خواهی حفظ کنی؟ پایت مانع تیراندازیت می‌شد؟ از آنجا بیا بیرون، پست فطرت بی‌شرم! بیا بیرون!

ولی کاسیانکین، بدون اینکه از آنجا بیرون بیاید، با جیغ و فریاد می‌گفت:

— رفیق سرهنگ، رفیق عزیز، رفیق سرهنگ!.. ببخشید! من تقصیر ندارم!.. رفیق عزیز، مرا بکشید! بکشید!..
اسین با دندانهای از غیظ فشرده دوباره سر او داد کشید:

— خفه شو! حیف آن گلوله که بتو تیراندازی شود! بیا بیرون، ترسو! بدو پشت سر تیتکوف! د زود باش! وگرنه...
در این موقع اسین هیکل وارفته و کج و کوله و لرزان کاسیانکین را با آن چشمهای خشک و بیروحش با یک حرکت از زیر ماشین بیرون کشید. کاسیانکین با لحن یکنواختی مرتب می گفت:
— رفیق سرهنگ، رفیق سرهنگ...

— خفه شو، پست فطرت! بدو برو!..
اسین این را گفت و خمیده، با چند خیز سریع خودش را از ماشین به طرف آب و رو کنار جاده انداخت و به تیتکوف که گاه خزیده و گاه بحال دو جسد سردشده کمی سر و سنین را بدوش می کشید، رسید.

فصل ۱۶

توپ اوخانف، یگانه توپی که معجزه آسا سالم مانده بود و در یک کیلومتر و نیمی پل که در اثر اصابت مرمیها سوخته و از کار افتاده بود، قرار داشت، در آخرین ساعات شب بحیات و فعالیت خود پایان داد، چون همه مهماتی که از سه توپ منهدم شده آتشبار آورده بودند، ته کشیده بود.

نه کوزنتسوف و نه اوخانف درست نمی دانستند و نمی توانستند هم بدانند که تانکهای گروه ارتشهای سپهد گوت در دو نقطه، در جناح راست ارتش، با موفقیت از رود میشکوا عبور کرده و بدون اینکه از شدت فشار خود بکاهند، شب هنگام بعمق خطوط دفاعی لشگر دی یف نفوذ نموده، آنرا از میان شکافته اند و هنگ چرپانف را در آن بخش دهکده که در ساحل شمال رودخانه واقع است، در معرض حمله گازانبری قرار داده اند. ولی آنها این را خوب می دانستند که در پایان روز، قسمتی از تانکها — که از تعدادش اطلاعی نداشتند — آتشبارهای مجاور را خاموش ساخته، خطوط دفاعی گردانهای پیاده تیرانداز را در جلو و سمت چپ درهم شکسته بمواقع آتشبارها، از جمله، آتشبار درازدوفسکی رسیده و با استفاده از پل بساحل آن سوی رودخانه رخنه کرده اند، و بعد از نفوذ این تانکها پل مزبور بوسیله «کاتیوشاها» سوخته و نیمه ویران شده است.

آنچه که بیش از همه نامفهوم بود، این احساس بود که با فرا رسیدن تاریکی شب، صحنهٔ پیکار بتدریج دور می‌شد و از شدت آن کاسته می‌گشت. روشنائی سرخ‌فامی تمام ساحل شمالی رودخانه را که تا همان چندی پیش عقب جبهه محسوب می‌شد، فرا می‌گرفت. در ساحل جنوبی رودخانه نیز، جلوی سنگرهای مقدم پیاده که توسط تانکها بطرز دهشتناکی شیار و زیرورو شده بود و در محوطهٔ مواضع آتشبارها که با خاک یکسان گشته بود، آتش نبرد بطرزی عجیب و بعقل ناگنجیدنی تخفیف یافته و حملات دشمن قطع شده بود. ضمناً در آنجا همه‌چیز و همه‌جا در آتش می‌سوخت: در هر سو جزایر شعله‌وری از بنزین مصنوعی زبانه می‌کشید، تانکها روی تپه‌ها، خواه تک تک، خواه بصورت انبوه می‌سوختند و آخرین زبانه‌های دود و آتش از آنها بلند می‌شد. بدنه‌های فولادین زره‌پوش‌ها که زیر بمبارانهای ستوالی آتشبارها سوخته و از هم پاشیده بودند، سیاهی می‌زدند، از اسکلت‌های آهنین بارکشیهای «اپل» دود و آتش بهوا برمی‌خاست. کوزنتسوف آنها را هنگام نبرد ندیده بود، لابد پشت تانکها و در پناه آنها حرکت می‌کردند.

باد شدیدی که از انتهای سیل می‌وزید، از ماشین‌ها و تانکهای شعله‌ور جرقه‌های آتش را بلند می‌کرد و در دشت پراکنده می‌ساخت. جرقه‌های پراکنده در جریان گردباد نزدیک زمین چند لحظه‌ای سرگردان می‌درخشیدند و خاموش می‌شدند. چشم افراد از یکطرف از برخورد ذرات ریز و منجمد برف که همچون خار تیز و خلمنده بود، و از طرف دیگر از تأثیر شعله‌های آتش گسترده و مرگبار دشت بشدت می‌سوخت و اشک از آن جاری می‌شد. درست در جلوی مواضع آتش آتشبارها از سه تانک هنوز دود برمی‌خاست و از زره سوخته آنها دود غلیظی بسوی زمین می‌غلطید. بوی مخصوص و نامطبوعی فضا را پر کرده بود: بوی آهن گداخته، رزین سوخته و گوشت سرخ‌شده انسان.

کوزنتسوف از این بوی تهوع‌آور که بمشامش رسید، حالش بهم خورد و چشمهایش را باز کرد. او مدت زیادی حال تهوع داشت و همانطور روی جان پناه دراز کشیده بود و سرفه می‌کرد، مثل اینکه چیزی گلویش را می‌فشرد. ضمناً معده‌اش هم خالی بود و بهبودی

در حالش احساس نمی‌شد. از شدت حالت تهوع سینه و گلویش می‌سوخت. بعد، او لبهایش را پاک کرده از جان‌پناه بی‌آئین خزید و اصلاً خجالت نمی‌کشید از اینکه اوخائف و خدمه^۱ توپ متوجه حالت ضعفش بشوند: این مسئله برایش هیچ اهمیتی نداشت.

حالا دیگر هر چه که کوزنتسوف فکیر می‌کرد، حس می‌کرد یا عمل می‌کرد، مثل این برد که از آن او نیست، گوئی او نیست که آن فکر را می‌کند، آن کار را انجام می‌دهد، بلکه شخص دیگری است، کوزنتسوفی است که همه آن احساسات قبلی را از دست داده است. در ظرف یک روز او بکلی عوض شده بود، از این رو بآن رو شده بود، حالا دیگر همه چیز را او با مقیاسهای دیگری، غیر از یک شبانه روز پیش، ذرع می‌کرد. در او نوعی احساس واقع‌بینی، نفوذ به کنه همه چیز پدید آمده بود.

بالاخره، کوزنتسوف آهسته زیر لب گفت:

— نمی‌توانم، دلم از همه چیز بهم می‌خورد...

او که هنوز سکوت غیرمنتظره و در حال گسترش جلوی آتشبار را احساس نمی‌کرد، سینه‌اش را که از حالت شدید تهوع سخت ناراحت بود، مالش می‌داد و با حالتی منگ از همه^۲ کارزار به خدمه آتشبار نگاه می‌کرد.

گروه‌بان یکم اوخائف با حالتی بغایت خسته و کوفته در موضع آتش نشسته و سرش را روی لبه^۳ جان‌پناه قرار داده بود، چشمهایش نیمه بسته بود و اصلاً پلک نمی‌زد، گوئی، با چشمان نیمه‌باز خوابیده بود. بعد از اینکه نجایف نیمساعت پیش داد کشید: «مهمات تمام شده»، ابتدا بطرز عجیبی خنده را سر داد و پهلوی توپ روی زمین نشست و بعد با لبخندی بی‌معنی بر لب، در حالیکه دگمه‌های نیم‌تنه^۴ پنبه‌دوزی شده‌اش تماماً باز و دوربین چشمی از گردنش روی آن آویزان بود، مات و سیه‌وت، به روشنائی آتشین و خطسیرهای نادر گلوله‌ها که تازه در آنسوی رودخانه پدید آمده و از قرار معلوم، صحنه^۵ نبرد بآنجا انتقال یافته بود، چشم دوخت.

بر سطح لوله^۶ توپ که از تیراندازی زیاد گداخته شده بود، برقه‌های آبی‌رنگی مشاهده می‌شد که مثل حباب باز شده و می‌ترکیدند، در امتداد لوله می‌دویدند و همچون روشنائی کرم شبتاب در تاریکی شب

خاموش می شدند. قطعات ریز بر به سپر توپ می خوردند و صدا می کردند.

کوزنتسوف با صدای نسبتاً آرامی اوخائف را مخاطب قرار داده گفت :
— اوخائف! .. می شنوی؟

اوخائف این صدا را خوب نشنید— او نیز شنوائیش را در آن نبرد از دست داده بود،— ولی بلافاصله نگاه بی تفاوتش را از روی قطعه سرخ فام آسمان برداشت و مدتی دراز بروی کوزنتسوف دوخت. بعد، پژمرده و بی حال، یک دستش را بلند کرد و دایره ای در هوا کشید، یعنی ما در محاصره افتاده ایم. کوزنتسوف از مشاهده این حرکت سرش را که بکلی گنگ شده بود، تکان داد و به علامت تصدیق گفت :
— ممکنست.

او این را گفت و از زیر چشم، یواشکی نگاهی بخدمه^۱ توپ کرد، می خواست در قیافه هایشان بخواند که آیا آنها فهمیده اند که نبرد امروز چگونه پایان یافته است؟

از هفت نفر خدمه^۲ توپ فقط دو نفر : نجایف و چیپیسوف باقی مانده بودند. آنها هم بغایت فرسوده شده، بعد از آن پیکار چند ساعته حس واقعیت را از دست داده بودند و در آن حال خستگی مفرط نه چیزی می پرسیدند و نه حرفی می شنیدند. قراولرو نجایف که همانطور پای دستگاه قراولروی زانو زده از آن جدا نمی شد، پیشانی اش را توی دستش که از آرنج خم کرده و بعقب لوله تکیه داده بود فرو برده و گاه بگاه خمیازه عصبی و شدیدی می کشید که دهانش را تا آخرین حد باز می کرد. در آنطرف ته لوله، کولاسدار چیپیسوف نیمه درازکش کرده بخود می پیچید. او سرش را طوری توی پالتوش فرو برده بود که فقط قسمتی از صورت کبود با موهای ریش کثیف و گل آلودش از زیر یقه و زیر کلاهی پشمی دیده می شد و با لحنی یکنواخت و استغاثه آمیز، با ناله هائی عاجز و فرسوده بطوری که گوئی دیگر از نفس افتاده است، مرتب می گفت :

— خدایا، خداوندا، دیگر طاقت ندارم...

بالاخره صدای گروه بان یکم اوخائف شنیده شد که می پرسید :
— ستوان... آهای ستوان! چی میگی؟.. ما زنده می مونیم، یا

اینکه مثل سگ توله یخ می‌زنیم؟.. نمیدونی چقدر گشمنه! از گشنگی دارم تلف میشم. چرا همه ساکت و آروم شده‌اند؟ همه خوابشون برده؟ تو چرا صدات در نمی‌یاد، ستوان؟

او دوربین چشمی‌اش را که لازم نبود، از گردنش درآورد و روی جان‌پناه انداخت، لبه‌های نیم‌تنه پنبه‌دوزی شده‌اش را جمع کرد و از جایش بلند شد، چند قدمی کج و معوج تلوتلو خورد و چکمه‌های نم‌دیش را به هم زد. بعد، به نجایف نزدیک شد. نجایف همچنان جلوی دستگاه قراولروی زانو زده و پیشانی‌اش را روی دستش که از آرنج خم کرده و بعقب لوله تکیه داده بود، گذاشته بود. اوخائف با پا ضربه خشنی بیای نجایف که همچنان خمیازه می‌کشید زد و گفت: — آهای ناوی، تو بچه سناسبت اینطور خمیازه می‌کشی؟ این کار بی‌معنی رو بذار کنار!

کوزنتسوف با لحن خسته‌ای گفت:

— اذیتش نکن، اوخائف، ولش کن. با کسی کاری نداشته باش. همینجا باش. — بعد، دستش را بلااراده بکمر بندش برده، جلد تپانچه‌اش را بپهلوی داد و گفت: — من الآن می‌آیم. می‌روم سری به آتشبار بزنم. اگر آلمانیها آنجا رخنه نکرده باشند. بهر حال می‌روم ببینم.

اوخائف دستکشهای چرمی‌اش را بهم زد، شانه‌های افتاده‌اش را بالا انداخت و بند چرمی آفتومانش را از شانه‌اش گرفته حرکتی داد و گفت:

— من هم می‌آیم. برویم سری به آن توپها بزنیم. ببینیم چه خبر است. گرچه مسئله روشن است: ببینی، نبینی، به محاصره افتاده‌ایم. فقط یک‌چیز روشن نیست، جلوی ما، در این مسافت هفتصد متری تا دهکده، مثل اینکه آلمانیها اصلاً نیستند.

آنها دهکده را اشغال کرده‌اند، با صحرای خشک و خالی چکار دارند؟ هفتصد متر هم که برای تانک چیزی نیست! لابد فکر می‌کنند که در اینجا دیگر کسی باقی نمانده. از این گذشته، آنها به آن ساحل رودخانه رسیده‌اند.

— ستوان، تو آدم عجیبی هستی، ولی خوبی. با تو در جنگ به انسان بد نمی‌گذرد.

— بگو، باز هم بگو! شنیدن مدح و تحسین مطبوع است.
یک تعریف دیگر از من بکنی، ذوق زده می شوم...
— خوب، موافقم. راستی از آن دخترک ما چه خبر؟ او کیجاست؟
زنده است؟

— بله، در پناهگاه پهلوی مجروحین است. از توپ تو هم که
مجروحین را می کشید و می برد، ندیدیش؟
— من غیر از تانکها هیچ چیز دیگر را نمی دیدم، بهیچ چیز
دیگر هم فکر نمی کردم...

هنگامی که آنها از موضع آتش دور شدند و در خندق مواصلاتی
پیش می رفتند، یکدفعه سکوت عمیق و وزینی که همچو سرب روی
سر سنگینی می کرد، در خندق باریک آنها را از هر سو تحت فشار
قرار داد. کوزنتسوف اول متوقف شد، مثل این بود که توی آبست.
گوشه‌هایش گرفته بود. سرش را تکان داد، در گوشش صدای زنگ
ممتدی شنیده شد. اوخائف هم بلافاصله پشت سر او متوقف گشت.
خش و خش لباس و صدای گسهایشان بکلی خاموش شد. بعد، یک
رگبار مسلسل که بغتاً از پشت بصدا درآمد و قطع شد، این سکوت
سنگین و غیرعادی را سنگینتر و محسوستر کرد. گوئی همه چیز
لال و کر شده بود، همه چیز در تاریکی عمیق شب محو گشته بود.
فقط صدای اوخائف با آن طنین زننده اش سکوت را شکست:
— ستوان، چی حس کردی؟ مسلسل آلمانی بود؟ از پشت
جبهه؟

کوزنتسوف که فکر کرده بود بکلی کر شده است، کلاهِش را
با بی‌علاقگی از سرش برداشت و پرسید:
— اوخائف، تو هم گوشه‌هایت زنگ می زند؟ چیزی می شنوی؟
— توی کلاه مثل اینکه جیرجیرک انداخته اند. بعد از تیراندازی
اینطور شده...

— دیگر چیزی نمی شنوی؟
— چرا، می شنوم که آنجا، آنطرف رودخانه هیچ خبری نیست.
نکند بعیق جبهه نفوذ کرده اند؟
— همه جا ساکت شده.
اوخائف گفت:

— سکوت مرگ حکمفرما شده، مثل اینکه واحدهای ما را تا استالینگراد رانده و بجبهه نفوذ کرده‌اند و ما اینجا تنها مانده‌ایم... ستوان، به آنطرف نگاه کن، بطرف شمال شرقی. آنجا روی استالینگراده که داره می‌سوزه. سی کیلومتر تا اینجا فاصله داره. یکدفعه کوزنتسوف ایستاد و روی جان‌پناه خم شده خودش را کمی بالا کشید و گفت:

— صبر کن!.. گوش کن... مثل اینکه یک کسی در آن جلو فریاد می‌کشد... یا شاید گوشه‌ایم عوضی می‌شنوند؟ از جایی روی تپه‌ها، از پشت سنگرهای واحدهای پیاده صدای فریاد آدمی بگوشش رسید که بلافاصله در آن سکوت عمیق، میان برفهائی که کمی سرخی می‌زدند، خاموش شد. کوزنتسوف در حالی که نفسش را در سینه حبس کرده کلاهش را همچنان بدست داشت، از خلال صدای زنگ ضعیفی که در گوشش پیچیده بود، با دقت گوش می‌داد و بسوی روشنائی سرخ‌رنگ که در آن سکوت نا مفهوم جلوئه بیشتری داشت، بسوی آن روشنائی مختصری که تازه به آسمان شمال خاوری، به آسمانی که استالینگراد در زیر آن قرار داشت، تابیده بود، بسوی آن شعله‌های آتش که با بوی زنده‌ای از آهن سوزان برمی‌خاست و در پهنای دشت این سوی رودخانه، در محوطه جلوی آتشبار پراکنده بود، بسوی آن آتش، آن باد، آن ذرات ریزه برف، آن سایه‌های تیره و منحوس زره‌پوشها و آن تانکهای سوخته روی تپه‌ها نگاه می‌کرد.

کوزنتسوف آهسته گفت:

— ممکن نیست که آنها به استالینگراد نفوذ کرده باشند. کوزنتسوف فکر کرد که ممکن است صدای ناله انسان بنظرش رسیده باشد. او بالاخره نفسی تازه کرد. از هیچ سو و هیچ جا نه برق تیری بچشم می‌خورد، نه حرکتی احساس می‌شد و نه صدائی بگوش می‌رسید. گوئی سراسر زمین به گورستانی مبدل شده بود که یک موجود زنده هم در آن وجود نداشت و از هیچکس نفسی بر نمی‌آمد. و در آن زمین سرد و خاموش که زیر تازیانه بادهای وحشی هر لحظه سردتر می‌شد و در پرتو بی‌روشنائی بیجان، چون وادی خاموشان گسترده بود، آنها، دوتائی، بعلاوه آن دو نفری که

پشت سر آنها، پهلوی توپ، خسته و بی‌جان، بی‌حال و ناتوان افتاده بودند، جمعاً چهار نفری، در این جهان، در میان خلأ و نیستی باقی مانده بودند. کوزنتسوف که از این آرامش سرد و یخ‌زده شب مرده و بی‌روح دسابر دچار رعب شده بود با لبخند تلخی گفت: — مثل اینکه بنظرم رسید... — و بعد، کلاهش را بسر گذاشت و اضافه کرد: — حق با تو است. گوشه‌ایم صدا می‌کنند.

آنها باز هم در طول خندق مواصلاتی براه افتادند. دوباره صدای پاها و خش‌وخش لباسهایشان بلند شد — بهر صورت، این صداها نشانه‌ای از زندگی بود. اوخائف با خنده گفت:

— ستوان، اگر واقعاً ما چیزهای غیر موجود را می‌بینیم یا احساس می‌کنیم، خوب نیست، لابد عیب و علتی در ما پیدا شده. ضمناً ممکنست یک آلمانی زخمی فریادی کشیده باشد، یا اینکه شاید از افراد پیاده خودمان باشد...

— تصور نمی‌کنم از دسته محافظان رزی کسی مانده باشد. تانکها تمام روز آنجا را اتو می‌کردند. چطور است به آنجا یک سری بزنیم...

— حتماً. ولی تو، ستوان، می‌بایست با پست دیدبانی آتشبار ارتباط برقرار می‌کردی. شاید در مقر درازدوفسکی ارتباطی با رؤسا وجود داشته باشد.

کوزنتسوف چند قدمی در خندق مواصلاتی برداشت و با صدای بیگانه‌ای گفت:

— اول به همه آتشبار یک سری می‌زنیم، بعد تصمیم می‌گیریم که چکار بکنیم و چطور عمل کنیم. این توپ چوباریکوف است... هیچ نمی‌فهمم... چطور شد که آنها متوجه این تانک نشدند؟ اوخائف هم در همین فکر بود و می‌گفت:

— من هم نمی‌فهمم. من بمحض اینکه تانک را جلوی موضع توپ دیدم، روی آن تیراندازی کردم... معلوم می‌شود تا فرود آمدن روی موضع توپ، همه خدمه را زخمی کرده و از کار انداخته بود. — من دیدم که تو روی تانک آتش باز کردی. آنها نزدیکتر رسیدند.

این محل قبلاً موضع آتشی توپ دوم نامیده می‌شد، اینجا موضع توپ گروهان سوم چوباریکوف بود، همان موضعی بود که کوزنتسوف، بامداد آن روز، در اولین حمله تانکها از آنجا نبرد را آغاز کرد. ولی حالا دیگر نمی‌شد به آن نام موضع را اطلاق کرد. در آنجا جثه عظیم یک تانک که بدنه سرپا سوخته و دوده گرفته و مثل قیر سیاه‌شده‌اش توپ را زیر زنجیرهای سخت پولادین خود له کرده، آنرا از جا کنده و آهنهای تا و خمیر شده‌اش را بر زمین مالانده و پهن کرده بود، دیده می‌شد. در آنجا هیولای تانک توی پناهگاه درهم پاشیده و ازهم فرو ریخته که از زیر آوار خاک و کلوخ آن، از هر طرف، چکمه‌های نمدی، تکه‌های پالتوها و نیم‌تنه‌های پنبه دوزی- شده افراد و قطعات خورد و خاکشیر شده جعبه‌های مهمات بیرون آمده بود، بطرز عجیب و وحشتناکی قرار داشت. هیچکس فرصت نکرده بود از پهلوی توپ بگریزد...

همه چیز زیر و رو شده بود، آتش گرفته و سوخته بود، همه چیز مرده و بی‌حرکت بود، بوی تند و زننده فلز تفته و رنگ سوخته و باروتی که سطح برف را خورده و در زمین فرو رفته بود، شامه را آزار می‌داد. باد وحشیانه سرکشی می‌کرد و هنگام نفوذ بشکافهای سپر یخ‌زده توپ که پولاد آن از هم دریده و بصورت حلقه‌های مارپیچی در آمده بود، سوت می‌کشید و در هر برخورد به زنجیر تانک که کهنه‌های کثیفی بدور آن پیچیده بود، صدای خشک یکنواختی می‌داد که پشت انسان را بلرزه درمی‌آورد.

از فلز سیاه و یخ‌زده تانک و از توپ درهم کوفته چنان بوی سرد مرگ برمی‌خاست که مو بر بدن هر بیننده‌ای سیخ می‌کرد. «چطور این اتفاق افتاد؟ چطور شد؟ چرا آنها نتوانستند تیراندازی کنند؟»

کوزنتسوف که گلویش بحد خفقان گرفته بود، خودش را مذست می‌کرد که چرا در آن موقع از موضع توپ آنها رفت. او می‌خواست بفهمد که چگونه در آن لحظات مرگبار که او با زویا از موضع توپ داوولاتیان روی تانکها تیراندازی می‌کرد، این حادثه هولناک روی داد و بمرگ فجیع همه آن افراد منجر گشت. او بمغز خود فشار می‌آورد و می‌کوشید تصور آن وضع را بکند و بفهمد که آیا

آنها، در آن آخرین ثوانی پیش از سرگ، تلاشی برای تیراندازی کردند؟ او می‌خواست قیافه‌های آنها و حرکاتشان را در آن لحظه‌ای که هیولای مهیب و شعله‌ور تانک، برق‌آسا روی آنها، روی جان‌پناه و موضع توپ فرود آمد، در تصور خویش مجسم کند.

ولی او از دور شاهد صحنهٔ نابودی افراد خدمهٔ آن توپ بود و هیچ کاری نمی‌توانست بکند. آن ثوانی که خیلی زود فرا رسید و همچو برق گذشت، در یک آن، همه آن کسانی را که آنجا بودند، محو کرد و از بین برد. همه آنها از افراد دسته او بودند که او هنوز موفق نشده بود آنها را درست و حسابی، مثل یک انسان بشناسد. او گروه‌بان سوم چوباریکوف را با آن گردن دراز همچون ساقهٔ آفتابگردانش مجسم می‌کرد که با آن ژست‌های کودکانه، چشمهایش را با عجله پاک می‌کرد و می‌گفت: «خاک توی چشمم رفته»، او یفستیگنه‌یف، قراولرو دقیق و کاربر را، با آن پشت آرام و بی‌حرکتش، با آن رشتهٔ خونی که از گوشش، از آن گوشش که از ضربت موج انفجار کر شده بود، بخط منحنی جاری شده، بر صورتش ریخته و خشک شده بود، در نظر مجسم می‌کرد که مرتب می‌گفت: «رفیق ستوان، بمن بلندتر فرمان بدهید، بلندتر!..»

او هنوز قیافه‌های آنها را بخاطر داشت، صداهايشان در گوشش بود، هیچ نمی‌توانست تصور بکند که آنها دیگر وجود ندارند، او سرگ آنها را نمی‌توانست باور بکند، فکر می‌کرد که لابد باز هم صدايشان را خواهد شنید، قیافه‌هايشان را خواهد دید... آخر او هنوز با آنها آنطور که باید، نزدیک نشده بود، آنطور که باید، آنها را نشناخته بود، آنقدر که باید آنها را دوست نداشته بود...

کوزنتسوف صورت و دستهایش یخ کرده بودند و از اینکه چنان حادثه‌ای رخ داده بود که او قادر بجلوگیری از آن نبود، قادر نبود آنها را متوقف سازد، خود را سرزنش می‌کرد، سرزنشی که تمام وجودش را می‌خورد. او می‌خواست وضع آن آخرین لحظات را بداند، بداند که در آنجا چه اتفاقی افتاده بود، چه شده بود که اینطور شد. ولی آنچه که او در آن موضع آتش می‌دید: آن منظرهٔ رقت بار تمام خدمهٔ یکی از توپهایش، آن اجسادى که فقط از حالتشان می‌شد حدس زد که چه بر سرشان آمده، آن اجساد تیره، نشناختنی، زیر آوار

مانده، که دیگر احتیاجی بدفن کردنشان نبود، — همه اینها او را در یک سکوت مرگ فرو برده بود. هیچکس نمی‌توانست به او پاسخ بدهد، جز خود آنها. آنها هم دیگر نبودند... فقط گاه‌بگاه صدای جرنج جرنجی بگوش می‌خورد: این صدا در اثر وزش باد شدید بود که حلقه‌های سپر له‌شده توپ را گاه بزنجیر آهنی تانک می‌زد و گاه از آن جدا می‌کرد.

کوزنتسوف صورت یخ‌زده‌اش را بلند کرد. یکدفعه از پشت سرش صدای خوردن بیل بزمین بلند شد که ضربات منظم آن در آن محیط ساکت و آرام خیلی واضح و مشخص شنیده می‌شد. کوزنتسوف سرش را برگرداند. اوخائف که هیکلش در زمینهٔ روشنائی آتشین آسمان سیاهی می‌زد، مرتب در پناهگاه مهمات خم و راست می‌شد و با بیل زمین را می‌کند.

کوزنتسوف آهسته به او نزدیک شد و نگاه کرد و دید که اوخائف دارد با بیل خاک و کلوخ اطراف جسد آدمی را که دسرو در پناهگاه فشرده و پهن شده و چیزی را زیر خودش با هر دو دست محکم بغل گرفته است، کنار می‌زند. پالتوی جسد از پشت پاره پاره شده بود. معلوم می‌شد رگبار مسلسلی از آن تانک بر پشتش فرود آمده و آنرا او را از پا درآورده بود.

کوزنتسوف با صدای گرفته‌ای پرسید:
— این کی‌یه؟ اوخائف، کی‌یه؟

اوخائف، بدون اینکه حرفی بزند، جسد خشک شده را از شانده‌اش گرفته، دستهایش را از چیز مسطح و خاکستری‌رنگی جدا کرد و صورتش را بی‌الا برگرداند. صورت مقتول اصلاً شناخته نمی‌شد. قشری از خاک زمین به او چسبیده و یخ‌زده بود. آن چیز مسطح و خاکستری هم یک جعبه مهمات بود.

اوخائف با یک حرکت شدید بیل را پهلوی جعبه مهمات محکم بزمین فرو کرد و گفت:

— فشنگ‌بیار است. رگبار گلوله به پشتش خورده... معلوم می‌شود در همان وقت که جعبهٔ مهمات را برداشته بود. ولی، ستوان، من یک چیز را نمی‌فهمم: آخر چطور شد، آنها تانک به این بزرگی را ندیدند، یا شاید پیش از آن همه‌شان زخمی شده و از پا در آمده بودند؟

بعد، او سرش را بطرف تانک برگرداند و گفت:
— فشنگ هم که بود! آنها فشنگ داشتند! چوباریکوف و
یفستیگنه‌یف هم که به آن خوبی تیراندازی می‌کردند! تانک هم که
شعله‌ور بود و می‌سوخت!..

کوزنتسوف از آن حالت خشم و تغیر اوخائف و آن لحن شدید
منفی و ناموافق او در تعجب بود، تعجب می‌کرد از اینکه او
آن کشتگان را که حضور نداشتند تا جوابش را بدهند، در حادثه
مرگ خودشان مقصر و متهم می‌کرد و بهیچوجه نمی‌خواست اینگونه
میحو کامل خدسه یک توپ را که زیر زنجیرهای تانک غول‌پیکر
له شده بودند، ببخشد. بنابراین با صدای گرفته‌اش گفت:

— ما که نمی‌دانیم اینجا چه اتفاقی افتاده، چگونه می‌توانیم
کسی را متهم کنیم؟

اوخائف جعبهٔ مهمات را از توی خاک بیرون کشید و با زور
آنها روی جان‌پناه پرت کرد و گفت:

— خودم را نمی‌بخشم. می‌بایست گلوله دوم را تیراندازی می‌کردم!
ولی آخر روی خود من هم هفت تانک هجوم می‌آوردند! بهر حال
من آن تانک را بطوری خوب می‌دیدم که گوئی در کف دستم بود،
درست از پهلوی طرف من قرار داشت... — او از پناهگاه بیرون
آمد، به جسد سیاه فشنگ‌بیاز که روی زمین پهن شده بود، نگاه کرد
و گفت:

— خوب، لااقل برای گلوله‌هایی که گذاشتید از شما تشکر
می‌کنیم! ستوان، کجا دفنش کنیم؟
کوزنتسوف گفت:

— توی پناهگاه، من بموضع توپ داوولاتیان می‌روم ببینم چه خبره...
در موضع دسته دوم هم همه چیز سوراخ سوراخ شده بود،
خورد شده بود، درهم ریخته بود، در همه جا چاله‌های سیاه قیفهای
انفجاری که خاک آن در اثر ترکش گلوله‌ها زیرورو شده بود،
دهان باز کرده بود. تکه پاره‌های فولادین مرمیه‌های منفجر شده زیر
پا صدا می‌کرد. دیگر موضعی وجود نداشت. فقط جان‌پناههای شخم
شده و درهم ریخته، پوکه‌های ولو و پراکنده و یک توپ با دستگاه
دافع سوراخ شده‌اش که کوزنتسوف با آن تیراندازی می‌کرد، بیانگر

آن بود که این محل خالی و متروک و ساکت و خاموش زمانی موضع آتشی پرجوش بود. خندق ارتباط عقب توپ که هنگام بمباران، کوزنتسوف به آنجا جست زده نزد سویاتف تلفنچی رفته بود، از انفجار مرمیها نیمه ویران شده بود. کوزنتسوف در حال حرکت پایش به سیم پاره شده تلفن گرفت و از اینکه دید آن سیم بسان جسمی خشک و بی اراده، بدردنخور و از کار افتاده، بدنبالش کشیده می شود، ناگهان دچار احساسی چنان شدید شد که تمام قفسه سینه اش درد گرفت.

ولی از همه چیز دهشتناکتر برای او در آن لحظه نه این بود که وی حوادث سهمگین نبرد آنروز را از سر گذرانده بود، بلکه آن احساس تنهایی و جداافتادگی، آن احساس خلأ و خاموشی مدهشی بود که محوطه آتشبار و سراسر آن محیط را فرا گرفته بود. او که در آن محیط حرکت می کرد، گوئی در گورستانی راه می رفت که قبور آنرا کنده و زیرورو کرده اند، و در اطراف و اکناف جهان هم دیگر کسی زنده نمانده است.

او برگشت و با گام های سریع بطرف توپ چوباریکوف رفت که اوخانف را ببیند و با او صحبت کند. می خواست با او بنشیند تا درباره ترتیب توالی کارهایی که می بایست انجام بدهند: حمل مهمات، برقراری ارتباط با پست دیدبانی، پیدا کردن زویا، آگاهی از وضع و حال او، اطلاع از حال مجروحین، از حال داوولاتیان و دیگران... تصمیم بگیرند.

ولی نه در موضع تاریک توپ که هیولای سوخته و سیاه شده تانک تمام آنرا فرا گرفته بود، و نه در پناهگاه از اوخانف اثری نبود. در آنجا باد که شدت می وزید، ضمن عبور از خلال درزهای فلز با آهنگ ویژه ای سوت می کشید و آن دسته بیل، که بطور مایل، از روی تپه خاک نرم و تازه کنده پناهگاه، سیخ بیرون آمده بود، منظره هولناکی داشت. آنجا قبر فشنگ بیار توپ چوباریکوف بود.

کوزنتسوف صدا کرد:

— اوخانف!..

جوابی نشنید. بعد، با لحن قطعی تری فریاد کشید:

— اوخانف، می شنوی؟..

بعد، صدائی از آنسوی جان پناه جواب داد:

- ستوان، بیا اینجا! زودتر! اینجا!..

کوزنتسوف شتابان، در حالیکه از روی چاله‌چوله‌های زمین یخ‌زده و زیرورو شده از انفجارها می‌پرید، بطرف سایه‌های سه تانک از پا درآمده که صدای اوخائف از آنجا می‌آمد، دوید و وقتی که نزدیک تانکها رسید، در تاریکی، سایه اوخائف را در زمینه حریق دوردست، پهلوی تانک کناری تشخیص داد و نفس‌زنان پرسید:

- چی‌یه؟ اوخائف، چی دیدی؟

- ستوان، مثل اینکه عده‌ای اونجا زنده هستند...

حالا دیگر اوخائف را خوب و واضح می‌شد دید. او آفتوماتش را آماده، روی پره‌های پهن زنجیر تانک قرار داده بود. پهلوی پایش یک چمدان چرمی^۱ گرد و کوچک شبیه کوله‌پشتی آلمانی، که معلوم نبود از کجا برداشته بود، قرار داشت. اوخائف دستکشهایش را لای دو لبه نیم‌تنه پنبه‌دوزی‌شده‌اش فرو برد و بعد از اینکه دستهایش را جلوی دهانش گرفته با نفسش آنها را گرم کرد، از گوشه چشم نگاه تندی به کوزنتسوف انداخت و گفت:

- اون جلو رو نگاه کن، اونجا رو. ضمناً، گوش کن... اونجا رو سیگم، ستوان، به اون دو تا زره‌پوش تیرخورده روی تپه نگاه کن، هیچ چی نمی‌بینی؟ روشن میشه؟

- هیچ چی نمی‌بینم! مثل اینکه صدای موتور می‌یاد.

- همون... نگاه کن، ببین!.. یه روشنائی چراغ قوه‌ای... دیدی؟ در آنجا نوری بچشم خورد، اما معلوم نشد که این روشنائی از چراغ قوه‌ای بود، یا اینکه از یک شعله فندک، بلکه برقی کوتاه جرقه‌وار، در جلو، بین دو زره‌پوش مرده و از کار افتاده روی تپه جلوی مسیل درخشید. بعد، حرکت مبهم چند شبیح که تاریکی شب همچون غبار تیره‌ای آنها را در خود می‌پوشاند، دیده شد که پشت سر هم، در حالیکه چیز تیره و درازی را حمل می‌کردند، از تپه بسوی دشت سرازیر می‌شدند و اشباح آنها در زمینه روشنائی دوردست بتدریج واضح و نمایان می‌شد.

کوزنتسوف زیر لب گفت:

- بله، آلمانیها هستند.

اوخائف نفسی کشید و در گوش کوزنتسوف گفت:

— ستوان، گوش کن، اونها یه کاری دارند می‌کنند. ولی من هیچ چی نمی‌فهمم. چکار کنیم؟.. من یه خشاب پر و حسابی دارم. آفتوماتم هم مثل ساعت کار می‌کنه...

چشمهای اوخائف برقی زد و بعلامت سؤال بصورت کوزنتسوف براق شد، و ادامه داد:

— یه رگبار روشن تیراندازی کنیم، بفرستیمشون پیش ننه جونشون! چطوره؟.. مثل اینکه ده نفرند.

کوزنتسوف دست اوخائف را از آفتومات کنار کشید و با لحن جدی و اخطارآمیزی گفت:

— تیراندازی نکن! صبر کن! ببین، آنها چکار می‌کنند... ممکنه مأمورین بهداری باشند، شاید هم گروه تدفین هستند، دارند نعش‌های آلمانیها را جمع می‌کنند...

بار دیگر از توی دشت جلوی مسیل، شعله‌ای که توسط چیزی پوشانده شده بود، علامت ضعیفی داد، موتور با صدای خفه شده‌ای شروع بکار کرد و سایهٔ مستطیلی‌شکل ماشینی که صدای زنجیرهایش شنیده می‌شد، در راس تپه، بطرف چپ حرکتی کرد و متوقف شد. آنوقت اشباح نامشخصی از جلو ظاهر شدند و بی سرو صدا یکچیزی را بطرف ماشین بردند و توی آن گذاشتند.

اوخائف در حالیکه آرنجش را بزنجیر تانک تکیه داده و دستهایش را با نفسش گرم می‌کرد، نگاهش همچنان متوجه دشت بود. بالاخره رو به کوزنتسوف کرد و با لحن اطمینانبخشی گفت:

— مثل اینکه مأموران متوفیات آلمانیها هستند. خوب، ستوان، بالاخره چکار خواهیم کرد؟

کوزنتسوف ابروها را درهم کشیده با دقت گوش فرا داد. دیگر نه صدای موتور شنیده می‌شد و نه صحبت انسانها. فاصلهٔ آنها تا ماشین و آلمانیها سیصد متر بود. او در جواب سؤال اوخائف با لحنی که آنقدر هم مطمئن نبود گفت:

— تیراندازی نکن، مأموران بهداری یا متوفیات که تانک نیستند. بگذار آدمهایشان را جمع کنند.

بعد، لحظه‌ای بفکر فرو رفته ساکت شد و سپس بسخن ادامه داد و گفت:

— گور پدرشان! بیموقع با آنها داخل در جنگ نمی‌شویم. برویم بموضع توپ.

ولی اوخائف با اصرار می‌گفت:

— بیخود! آنها اصلاً بفکرشان هم نمی‌رسد که من و تو اینجا هستیم. با دو رگبار دخل همه‌شونو میاریم! موقعیت ما خیلی عالی یه. خوب، چی میگی، ها؟ آتش بکنیم که از جاشون حرکت نکنند؟

— من که گفتم روی گورکن‌ها آتش باز نخواهیم کرد. فهمیدی؟ فکر می‌کنی که با کشتن دو تا گورکن فتح خیبر را می‌کنی؟ بدون این هم ما فشنگ کم داریم. فکر می‌کنی که کار تمام شده؟ آنجا را نگاه کن. آنجا را، دهکده را. پشت سرت را هم نگاه کن... — خوب، بسه، ستوان، تبلیغات نکن...

اوخائف به آنجا که کوزنتسوف گفت، اصلاً نگاه هم نکرد، نه بطرف دهکده نیم‌سوخته ساحل جنوبی در قسمت جلو و راست، و نه بطرف ساحل شمالی، که آنجا را هم آلمانیها اشغال کرده بودند. او دستکشهایش را از لای لبه نیم‌تنه‌اش بیرون کشیده بدستش کرد و با لحن موافقت‌آمیزی گفت:

— خیلی خوب، قبول کردم. غنائیم را دیدی یا نه؟ — او دستی به کمر بند عریضش که با دو پارابلوم روی نیم‌تنه پنبه دوزی شده‌اش بسته بود کشید و بعد کیف گرد را از روی زمین برداشت و گفت: — آنرا از توی زره‌پوش از کار افتاده برداشتم. بازش کردم، دیدم بوی کالباس می‌ده. هیچ مزاحمان نخواهد بود. بیا، این هم مال تو، ستوان... در ازای رشادتت. بگیر، این هدیه ناقابل رو از فرمانده توپت قبول کن.

اوخائف کمر بندش را باز کرد، جلد چرمی براق پارابلوم را از آن درآورد، ولی کوزنتسوف متوقفش ساخت و گفت:

— ببر، به یکی از افراد بده. من دارم.

او در این موقع بجیب پالتویش که از سنگینی پارابلوم کشیده شده بود دست زد، بوی تهوع‌آور روغن را که به بوی عرق بدن انسان شبیه بود بخاطر آورد، و چنین ادامه داد: — می‌دانی، غنائیم را به میرزاهای پشت جبهه هدیه می‌کنند. خوب، بریم.

اوخائف با خنده گفت:

— راستی، من تا به امروز فکر می‌کردم که تو لابد یکی از اون روشنفکرهای ترگل ورگل هستی... حتی بعضی وقتها هم می‌دیدم، مثل اینکه از یه حرف تا بناگوشت سرخ می‌شد. ولی تو، داداش، معلوم میشه، یه جنس دیگه‌یی هستی که ما نمی‌دونستیم! این همه تجربه و معلوماتو از کجا بهم زدی؟ دبیرستانو تموم کردی؟ والسلام؟ — اوخائف، زیاد وراجی می‌کنی. حوصله‌ام را بسر بردی.

می‌خواهی برایت شرح زندگی‌ام را بدهم؟
— تو بمن یه چیز را بگو: دبیرستانو تموم کردی؟ یا دانشکده رو؟ در آموزشگاه که ما توی آتشیبارهای مختلف بودیم. من تو رو فقط از دور می‌دیدم.

— من دبیرستانو تموم کردم. ولی تو هم مثل اینکه...
— نه، ستوان، من هفت کلاس بیشتر نخوندم، بقیه‌شو... ول کردم. مثل اینکه من سه سال هم از تو بزرگترم.
— پس اینطور...

— از مدرسه دست کشیدم. نشستم، هی رمانهای نات پینکرتون و شرلوک هلمس رو خوندم. کار و بارم هم بد نبود. توی اداره آگاهی لنینگراد کار می‌کردم. عموم کمک کرد. اونم اونجا کار می‌کرد. خلاصه، چی درد سرت بدم، زندگی پرماجرایی داشتم. این دندونمو می‌بینی؟ اونو در یک جمع اوباشان، موقعیکه با مامورین انتظامی به اونا هجوم بردیم زدند و شکستند.

— می‌بینم چه زندگی جالبی داشتی.
— تعجب نکن. البته حرفه عادی نبود. آدم اونجا با دزدها و دغل‌ها و جیب‌برها طرفه. واسه تو این کارها البته نامفهوسه. همیشه با خطر مرگ رو برو بودم. اما من از اون کار خوشم می‌ومد. تو از اینطور زندگی سر درنمایی.

— چه میدانم، خوب، بگو ببینم، چطور شد در آموزشگاه بتو درجه افسری ندادند؟

اوخائف پوزخندی زد و گفت:

— سیخوای باور کن، سیخوای نکن، درست روزهای پیش از تموم کردن آموزشگاه بود، یه روز من بی‌اجازه رفتم بیرون. موقع برگشتن سینه بسینه فرمانده گردان توپخانه دراومدم. پنجره مستراح

اول پهلوی پاسدارخونه رو که میدونی؟ از اونجا بداخل می‌پریدم، تصادفاً سرگرد با تمام جلال و جبروتش اونجا نشسته و مشغول بود...
— خیلی لازم بود که در آستانه فارغ التحصیلیت بی‌اجازه بیرون بری؟! —

— این دیگه، ستوان، سؤال بچگونه است. گذشته گذشته است. ولی تو هنوز نفهمیدی مضحکش کجاش بود... من سرمو که از پنجره داخل کردم، بجای اینکه فوری جیم بشم و دربرم، از دیدن سرگرد به اون وضع نتونستم جلوی خنده‌مو بگیرم. اون هم که چشمه‌اش از تعجب باز شده بود، زل زل بمن نیگاه می‌کرد. من احمق همونطور جلوی اون وایسادم، خنده‌ام قطع نمی‌شد، هیچ کاری هم نمی‌تونستم بکنم. فکرش رو بکن، روی پیش‌پنجره وایسادم و مثل دیوونه‌ها قه‌قهه می‌خندیدم. بقیه‌اش، البته معلومه، داد و فریاد بلند شد و درازدوفسکی که از هر حیث نمونه و معاون فرمانده دسته بود، سر و کله‌اش پیدا شد و... از اونجا یه راست افتادم توی زندان، باور نمی‌کنی؟
— نه.

اوخائف با تبسمی که لبهایش را نیمه‌باز کرد و برق روکش فلزی دندان جلویش را نمایان ساخت، گفت:
— میخوای باور کن، میخوای نکن.

فصل ۱۷

از خندق پهلوی توپ صدای فریاد بیمناکی شنیده شد:
— ایست! کی دارد می‌آید؟ تیراندازی می‌کنم!..
اوخائف با لحن شوخ و تمسخرآمیزش گفت:
— بگیر، تیراندازی کن، ولی فوری.
او جعبهٔ سهمات را از روی شانه‌اش بمیان قنداقهای توپ انداخت و ادامه داد:
— ولی، چپیسوف، باید اینطور اخطار بکنی: «ایست، کی هستی؟» و چنان باید نعره بکشی که زانوهای طرف بلرزه دربیاد. حالا یه دفعه دیگه داد بزن ببینم!

صدای سرمازده و نالان چیبیسوف از توی خندق بلند شد که در دفاع از خود می گفت:

— نمی تونم... نمی تونم، رفیق گروهان... تیراندازی می کنند، آنها تیراندازی می کنند. خواستم سیگاری بکشم، همینکه آتش زد، یکدفعه از بالای سرم، ویز... و به جان پناه خورد. نمیدونین، چطور با آفتوبات تیراندازی می کردند!..

کوزنتسوف که اصلاً چیبیسوف را نمی دید و فقط صدایش را از توی خندق می شنید، با عجله بخندق نزدیک شد و بطور جدی پرسید:

— از کجا؟ کجا تیراندازی می کردند؟

چیبیسوف از سنگر بیرون نمی آمد و دیده هم نمی شد، با دیوارهای آن همرنگ شده بود و همانجا می لولید. کوزنتسوف با لحن فرمان آمیزی که خودش بهیچوجه از آن خوشش نمی آمد سر او داد کشید:

— آنجا چه می کنید، چیبیسوف؟ چرا مثل موش کور زیر زمین مخفی شده اید؟ با دوربین دوشاخه هم دیده نمی شوید! بیائید اینجا ببینم. نجایف کجاست؟

— من دیدبانی می کنم، رفیق ستوان. ولی نجایف توی پناهگاه است... اونجا اونجا هستند... متصدی بهداشت، زویا، اونجا اومده... روین توپسوار هم. اونجا درباره یه چیزی دارند صحبت می کنند. ولی اینجا، همانطوری که گفتم، از اونطرف ساحل تیراندازی می کنند... تا فندک رو روشن کردم، رگبار گلوله هاشون روی جان پناه ریخت. خم بشوید، و گر نه می زنند...

کوزنتسوف با لحن محکمی فرمان داد:

— چیبیسوف، همینجا باشید، دیدبانی کنید! ولی نه کف خندق را، فهمیدید؟ اگر اتفاقی افتاد علامت بدهید، با تفنگ تیراندازی کنید و فوری بدوید به پناهگاه! دستور را تکرار کنید.

— رفیق ستوان، گفتید اگر اتفاقی افتاد با تفنگ تیراندازی کنم...

— فقط مواظب باش خوابت نبره! خوب، اوخائف، بریم به پناهگاه. آنها از پلکانی که در شیب ساحل رودخانه کنده شده بود، پائین رفتند. زیر پایشان، سطح صاف یخ رودخانه از تابش روشنائی آتشین آسمان یکپارچه قرمز شده بود.

...مدخل پناهگاه با یک پرده برزنتی پوشیده شده بود. از پشت پرده بوی تنفس انسانها می‌آمد و صدای گفت و گوی ناسفھوسی بگوش می‌رسید. کوزنتسوف از میان آنها صدای زویا را بلافاصله شناخت و لرزشی آنی بدنش را مرتعش کرد. او در همان حال آن لحظاتی را بخاطر آورد که زویا با چشمهای خمار، تمام بدنش را که جویای ماسن و پناهی بود، به او چسبانده بود، او یادش بود که زانوهای زویا در آن وقت کثیف بود، در آن ثوانی پیش از سرگ، در آن لحظاتی که باران گلوله‌های خودرو آنها را هر لحظه و هر آن تهدید بمرگ می‌کرد و او، که خود از ضربات وارده در حالتی تقریباً نیمه‌بیهوش افتاده بود، بحکم احساسی غریزی، زویا را با تمام بدن خودش می‌پوشاند و حاضر بود بهمان حال بمیرد و او را از اصابت پاره‌های گلوله محفوظ بدارد. ولی او حالا خوب درک نمی‌کرد که در آن لحظات چه حالتی داشت، بویژه حالت زویا را در آن موقع درک نمی‌کرد. شاید این حالت از اعماق قرون برخاسته بود، شاید همان حالتی بود که زمانی مردی، بحکم غریزه ناگزیر و اجتناب‌ناپذیر، با چنین فداکاری و از خود گذشتگی، بخاطر دوام نسل در روی زمین، زنی را در کنف حمایت خود گرفته بود.

کوزنتسوف پیش از دخول لحظه‌ای فکر کرد که حالا، که با اوخانف داخل پناهگاه می‌شود، صورت زویا را چگونه خواهد دید، حالت چشمهایش چگونه خواهد بود. و در حالیکه ابروهایش را درهم کشیده بود، پرده برزنتی را پس زد.

صداهای یکمرتبه قطع شد. کسی سرفه شدیدی کرد و گفت:

— پرده را درست ببند... تیراندازهای ماهر می‌زنند!

پناهگاه سرد و نمناک بود، شعله آبی‌رنگ چراغ بنزینی که آنها از یک پوکه سرسی توپخانه درست کرده بودند، دیوارهای خیس پناهگاه را روشن می‌کرد. در پناهگاه سه نفر: زویا، رویین و نجایف دیده می‌شدند که برای اینکه گرم شوند، نزدیک شعله چراغ خودساخته که فتیله آن ضمن سوزش صدای مخصوصی می‌کرد، گرد آمده بودند. هر سه آنها یکدفعه سرشان را بطرف مدخل برگرداندند. گروهبان نجایف بحالت نیمه‌درازکش پهلوی زویا لم داده و آرنجش را بزانوی زویا چسبانده بود، دکمه‌های پالتوش باز بود، بطوریکه زیرپیراهنش

دیده می‌شد، و در حالی که با نظر متجسس و آزمایشگری به زویا نگاه می‌کرد و تبسمی معنی‌دار دندانهای مینائی‌اش را از زیر سیل‌هایش نشان می‌داد، گفت:

— خوب، زویای عزیز، این هم ستوان که منتظرش بودید!

توپسوار روبین که روی یک جعبه خالی مهمات نشسته بود بمحض دیدن کوزنتسوف حرکتی کرده، قیافه^۱ کاملاً جدی بخود گرفت و همانطور نشسته دستهای زمخت و خشنش را به چراغ بنزینی نزدیک کرده، زبانه‌های شعله آنرا که از پوکه بلند می‌شد در هوا می‌قایید. و اما زویا، بمحض شنیدن حرف نجایف، بسرعت، گوئی بحرف او باور نداشت، سرش را بطرف کوزنتسوف بلند کرد، چشمهایش از هیجان برقی زد و درخشید، بعد، آهسته و با خاطری آسوده تبسم کرد. در چهره‌اش هیچ چیز شبیه حالتی که در آن موقع پهلوی توپ داشت، مشاهده نمی‌شد. صورتش بکلی لاغر و تکیده شده بود، زیر چشمهایش دو نیم‌حلقه^۲ سیاه دیده می‌شد، لبهایش مثل لبهای گازگرفته کبود و زبر شده بود. کوزنتسوف پیش خود فکر کرد: «نمی‌شود که الان او را با این لبهای سیاه بوسیده باشند. راستی لبهایش چه شده؟ چرا نجایف اینطور به او خیره نگاه می‌کند؟»

کوزنتسوف در این فکرها بود که زویا با تبسم و خوشحالی آشکار گفت:

— آی چه خوب شد که آمدید! من خیلی منتظرتان بودم، بچه‌ها. می‌خواستم زنده‌تان ببینم. خدا را شکر که آمدید. کجا بودید؟

اوخائف جواب داد:

— همین نزدیکیها، مهمان آلمانیها بودیم، زویای عزیز. با ستوان پستهای آلمانیها را واری می‌کردیم. — بعد، اوخائف، در حالی که سرش بسینه‌اش خم شده بود، کیف چرمی گرد را که گوئی برای زمان صلح تهیه شده و چفت‌وبست آب نیکل داده شده آن از سرما یخ بسته بود، نزدیک شعله چراغ بنزینی انداخت و گفت: — بچه‌ها، این را به غنیمت گرفته‌ایم، بردارید... نجایف، برزنت را پهن کن! لابد همه‌تون مثل سگ گشنه هستید. بخورید بسلامتی استوار عزیز ما! سورتادارکات ما که لابد حالا با اون هیکل منحوسش یه جایی،

عقب جبهه، پهلوی دیگش نشسته و با اون مدالهاش، پیرسگ،
جرنگ جرنگ می‌کنه و غصهٔ مارو می‌خوره!

نچایف زد زیر خنده، ولی زویا، در حالی که لبهایش را گاز
می‌گرفت و دیگر لبخند نمی‌زد، با حالت انتظاری آشکار و ترحم آمیز
از پائین به کوزنتسوف نگاه می‌کرد. روئین هم با آن صورت سرخ
و شاه‌توتی‌اش، با قیافه‌ای عبوس، مرتب دستهای زمخت بیل‌مانندش
را روی شعلهٔ آتش گرم می‌کرد و در حالی که با دماغ گرفته‌اش
نفسهای سخت و صدادار می‌کشید، گاهگاه زیرچشمی به زویا نظری
می‌انداخت.

یکدفعه صدای زویا شنیده شد که گفت: — ستوان، — و در
حالی که بیش از صدایش، حالت چشمهای درشت او در صورت
لاغر و رنگ‌پریده‌اش سخن می‌گفت، چنین ادامه داد: — ستوان،
خواهش می‌کنم بیائید اینجای پهلوی من بنشینید. من باید با شما حرف
بزنم. اما نه... — او لبهایش را گاز گرفته حرفش را تصحیح کرد: —
بیائید این کاغذ را بگیرید. داوлатیان برای شما نوشته است. او از
من خیلی خواهش کرد که آنرا بشما برسانم. اول شب نتوانستم.
از مجروحین نمی‌توانستم جدا بشوم. خوشبختانه روئین بمن کمک
کرد. راستی ستوان، بگوئید ببینم، مگر ما در محاصره هستیم؟
کوزنتسوف بدون اینکه به این سؤال پاسخ بدهد، نامهٔ داوлатیان
را از دست زویا که بطرف او دراز کرده بود گرفت و پرسید:
— زویا، او حالش چطور است؟ آیا سر هوش است؟ حرف می‌زند؟
روئین با لحن افسرده‌ای گفت:

— یه پاش توی این دنیاس، یه پاش توی اون دنیا... مرتب
شما رو صدا می‌کرد و می‌گفت یه چیزی می‌خواد بشما بگه...
کوزنتسوف از وضع داوлатیان که در همان آغاز نبرد سخت
مجروح شده بود، آگاه بود، او می‌دانست که داوлатیان تقریباً محکوم
بمرگست. او بدون اینکه به روئین نگاه کند، نظرش همچنان متوجه
زویا بود و فهمید که وضع مزاجی داوлатیان خرابست و امید به
بهبودیش نیست. او نامه داوлатیان را که با مداد کپیه، با
حروف درشت و کج و کوله نوشته شده بود، با احتیاط باز کرد
و خواند:

«از ستوان داولاتیان، بدست شخص ستوان کوزنتسوف برسد. یگانه خواهش من از تو این است: من را اینجا زخمی نگذار. فراسوشم نکن. اگر هم دیگر همدیگر را ندیدیم، در جیب چپ من کارت عضویت کمسول من و یکقطعه عکس با امضا و نشانیهای مادرم و او هست. برمی داری و برایشان می نویسی. خودت می دانی که چطور بنویسی. زیاد احساساتی نباشد. نامه ام را تمام می کنم! من که کاری انجام ندادم. بخت و اقبال بمن یاری نکرد. صمیمانه در آغوشت می گیرم. داولاتیان».

زویا بها خاست. چینی از تشنج بر گوشه لبانش ظاهر شد که به تبسم شبیه بود و گفت:

— زنده باشید، بچه های عزیز. من باید پیش مجروحین بروم. خیلی زیاد اینجا ماندم.

کوزنتسوف بلافاصله سرش را بلند کرد و گفت: — زویا! — و بعد، نامه داولاتیان را در جیبش گذاشت و با لحن افسرده ای گفت: — صبر کنید، من هم با شما خواهیم آمد. مرا ببالین داولاتیان هدایت کنید.

وقتی که آنها خارج می شدند، سکوت عمیقی پناهگاه را فرا گرفته بود.

— زویا، حال داولاتیان چطور است؟ با او می شود صحبت کرد؟

— حالا نه، نمی شود. من می خواستم بتو بگویم... او هر وقت که بهوش می آید، مرتب از تو جويا می شود، می پرسد زنده ای یا نه. راستی، شما دو نفر فارغ التحصیل یک آموزشگاه هستید؟

— بله، یک آموزشگاه... خوب، بگو ببینم، امیدی هست؟ او زنده می ماند؟ از کجا زخمی شده؟

— به او بیش از همه گلوله اصابت کرده. به سرش، به رانش. اگر فوری او را به گردان بهداری نبرند، کارش خرابست. بقیه هم همینطور. من که هیچ کمکی دیگر به آنها نمی توانم بکنم. هیچ کاری از دست من ساخته نیست. من آنها را فریب می دهم و می گویم که بزودی ماشینها خواهند رسید. ولی از قرار معلوم ارتباط ما با پشت جبهه بکلی قطع شده. کجا آنها را می شود برد؟ اصلاً کی می داند که گردان بهداری الآن کجاست؟

— بگو ببینم، پست دیدبانی ما با کسی، با جایی ارتباط دارد؟
— رابطه تلفنی نیست. این را می‌دانم که مرتب با بی‌سیم جستجو می‌کنند. تلفنچی‌ها همه آنجا با درازدوفسکی هستند. راستی، ستوان، تو در این مدت کجا بودی؟ بعد از آنکه من بطرف توپ چوباریکوف دویدم، تو کجا رفتی؟ تو آن تانک را دیدی که چطور توپ را زیر خودش له کرد؟

— زویا، من نمی‌دانستم که تو...

— آن را فراموش کن، ستوان. من چیزی بیاد ندارم. حالت سخت و دهشتناکی بود، زانوهایم از وحشت می‌لرزید. آه، یادم آمد، مثل اینکه من از تو خواهشی کردم، درباره «والتر» م... حالا فکر می‌کنم که چه خواهش مضحکی بود. من می‌خواهم صد سال زندگی کنم، از لج خودم و دیگران، ده تا بچه خواهم زائید. تصورش را بکن، تصور ده تا بچه، ملوس و قشنگ را بکن که پشت یک میز نشسته‌اند، موهای همه‌شان طلائی‌یه، لب و لوجه‌های همه‌شان هم فرنی‌ای و مربائی‌یه. میدونی، مثل شکل روی قوطی‌های «کرنفلکس».

— نه، نمی‌دانم... زویا، مثل اینکه تو سرده‌ته؟ بریم. بیشتر از این اینجا نایستیم.

— ستوان، آنوقت، در حومه خارکف هم مجبور شدیم مجروحین را بگذاریم. من یادم نمیره که آنها چطور فریاد می‌کشیدند...

— زویا، اینجا خارکف نیست. ما از اینجا بهیچ‌جا نخواهیم رفت. جایی نداریم که برویم. برای ما فقط هفت گلوله توپ باقی مانده. احدی هیچکس را در اینجا نخواهد گذاشت. فکر این را هم نکن.

آنها در بیست قدمی پناهگاه، در کوره‌راه باریکی که در طول حاشیه ساحل، زیر چکمه‌های نمدی سربازان کوبیده شده بود، توقف کردند.

کوزنتسوف متوجه شد که زویا می‌لرزد و گفت:

— از آن سرماهاست، تو هم معلومه که خیلی سرده‌ته؟

— نه، این از سرما نیست، از تشنج عصبی است. چون من می‌دانم که از پهلوی آنها بهیچ‌جا نخواهم رفت. تو هم که گفتی جایی نیست برویم، اینطور نیست؟..

زویا دندانهایش را که از لرزش بهم می خورد، با فشار نگهداشته، یقه نیم پالتوش را بالا زد و از پهلوی کوزنتسوف به آسمان سرخ رنگ، به ساحل مقابل که در اشغال آلمانیها بود، نگاه کرد. صورت سفید او که خز یقه اش همچو هاله ای روشن قسمتی از آن را پوشانده بود، دو خط کشیده ابروانش و چشمهای همچو شبق سیاهش که انگار چیزی را حاشا می کردند، بیانگر خستگی مفرط و درد و رنجی عمیق بودند.

— نمی خواهم بار دوم زخمیها را بگذارم و بروم. نمی خواهم... چیزی وحشتناکتر از این کار نیست.

کوزنتسوف وقتی که این منظره را در مقابل خودش مجسم کرد که آلمانیها بعد از محاصره کامل آتشبار، آفتومات بدست، در حالی که با داد و فریاد فرامینی بهمدیگر رد و بدل می کنند، به پناهگاه مجروحین حمله ور می شوند، و زویا که نمی رسد «والترش» را درآورد، بدیوار پناهگاه پناه می برد و پشتش را و دستهایش را، مثل یک مصلوب، بدیوار می چسباند، از وحشت بخود لرزید و با صدای ملایمی از زویا پرسید:

— بگو ببینم، تو بلدی اسلحه بکار ببری؟ با تپانچه یا آفتومات می توانی تیراندازی بکنی؟

زویا لبهایش را توی خز یقه پالتوش فرو برده، از گوشه چشم نگاهی بصورت کوزنتسوف انداخت و بی جهت زد زیر خنده. کمان ابروان لرزانش دیده می شد. او گفت:

— من خیلی بد تیراندازی می کنم!.. راستی، بگو ببینم، امروز، پهلوی توپ، وقتی که من آنقدر ترسیده بودم، تو چرا یکدفعه آنطور عجیب منو بغل کردی؟ می خواستی از خطر حفظم بکنی، آره؟ خیلی از تو متشکرم، ستوان. اما من امروز حسابی ترسیده بودم. — من متوجه نشدم.

زویا یقه پالتوش را از روی لبهایش کنار زد، لرزش ابروانش از آن خنده غیرمنتظره قطع شده بود، و با همان حالت خندان پرسید:

— بگو ببینم، بعد از آنکه من بطرف توپ چوباریکوف رفتم، چه شد؟

— سرگوننکوف در آنجا کشته شد.

— سرگوننکوف؟ آن پسرک خجول توپسوار؟ صبر کن، صبر کن، من به چیزی یادم آمد. وقتی که ما به اینجا می‌آمدیم، توی راه، روین به حرف خیلی وحشتناکی زد. او گفت: سرگوننکوف توی اون دنیا هم هیچکدام از اونهایی رو که باعث قتلش شدند، نمی‌بخشه. من منظورش را نفهمیدم. چی می‌خواست بگه؟

— هیچکدام را؟ — کوزنتسوف این کلمه را تکرار کرد و بعد سرش را برگرداند، احساس کرد که ذرات یخ‌زده برف روی یقه‌اش مثل سمباده مرطوبی بصورتش می‌خورد، و از زویا پرسید: — او این حرف را چرا بتو گفت؟ — و بفکر فرو رفت:

«آری، من هم مقصرم، من هم خودم را نخواهم بخشید. من در آن موقع آنقدر اراده نداشتم که جلوی او را بگیرم... حالا من درباره مرگ سرگوننکوف به زویا چه بگویم؟ اگر بخوام بگویم، باید تمام جریان حادثه را آنطور که روی داده است بگویم. ضمناً، مگر این حادثه چیست که در خاطرم اینطور نقش بسته؟ مگر دو سوم آتشبار از بین نرفته‌اند؟.. خیر، من بدلیلی نمی‌توانم این حادثه را فراموش کنم!..»

بنابر این با قاطعیت گفت:

— الان من نمی‌خواهم از مرگ سرگوننکوف چیزی بگویم. معنی ندارد.

زویا زیر لب گفت:

— خداوندا، من چقدر دلم برای همه شما جوان‌ها می‌سوزد... کوزنتسوف ضمن اینکه صدای زویا را می‌شنید و لحن دردناک و شفقت‌آمیز آنرا نسبت به همه کس، از جمله نسبت بخودش احساس می‌کرد، پیوسته در این فکر بود که: «آیا واقعاً زویا درازدوفسکی را دوست دارد؟ آیا واقعاً درازدوفسکی توانسته است لبهای او را به لبهای او که معلوم نیست بچه جهت گزیده شده و ورم کرده است، نزدیک کند؟ و آیا واقعاً زویا تا کنون نتوانسته است ببیند که درازدوفسکی چه چشمهای سرد و بیرحمی دارد که نگاه کردن به آن ناگوار است؟» زویا با لحنی نرم و با نوسان، یواشکی پرسید:

— ستوان، عزیزم، تو چرا اینطور بمن نگاه می‌کنی؟ همچنین نگاه می‌کنی، مثل اینکه دفعه اوله که منو می‌بینی...

کوزنتسوف با صدای گرفته‌ای پاسخ داد :

— من بعد به داوлатیان سر خواهم زد. تو هم دیگر بمن عزیزم
نگو. حالا دلت برای من هم می‌سوزد؟ من هنوز زخمی نیستم، کشته
هم نشده‌ام. بعلاوه، بیخود و بی‌جهت و ابلهانه هم نمی‌خواهم بمیرم.
— بگو ببینم، ستوان، مگر مرگ هم عاقلانه می‌شود؟ من
می‌خواهم که تو، ستوان مهربان، زنده بمانی. عمر طولانی داشته
باشی. صد و پنجاه سال زندگی کنی. من زبانم سبکه. تو صد و پنجاه
سال عمر خواهی کرد. زن خواهی گرفت و پنج فرزند خواهی داشت.
خوب، ستوان، الوداع. من می‌روم پیش مجروحین... ولی نه، نگفتی،
ستوان، چرا باز هم اینطور زل زدی بمن نگاه می‌کنی؟ لابد یک کمی
از من خورشت میاد؟ آره، اینطوره؟ چشم روشن! — در این موقع
او به کوزنتسوف نزدیک شد، با یک دست خن یقه‌اش را از روی
لبهایش کنار زد و با شگفتی پژوهنده‌ای به او نگاه کرد و گفت : —
اوه، کوزنچیک*، چطور همه چیز عجیب و احمقانه است!

— «کوزنچیک» چی‌یه؟

— کوزنتسوف، کوزنچیک... مگه تو جیرجیرکها رو دوست
نداری؟ من از شنیدن صدای آنها در خودم احساس آرامش می‌کنم.
نمیدانم بچه مناسب من غالباً منظرهٔ یک شب مهتاب تابستان را در
نظر می‌آورم و خودم را می‌بینم که در علفزار کنار دریاچه‌ای
هستم و بماه نقره‌فام که در آسمان نورافشانی می‌کند نگاه می‌کنم.
از هر طرف صدای جیرجیرکها بگوش می‌رسد...

باد سردی که از جانب رودخانهٔ یخ‌پسته می‌وزید، دامن نیم‌پالتوی
او را حرکت می‌داد. زویا با دستهایش که در دستکش سفید پوشیده
بود، یقهٔ خن نیم‌پالتوش را کنار زد. چشمهای سیاهش از بالای
یقهٔ سفید با حالتی متبسم می‌درخشید. قشر سفیدی از یخ بر خط
ابروانش نشسته بود. نوک مژگان‌ش یخ بسته و سیخ ایستاده بود.
باز هم بنظر کوزنتسوف رسید که دندانهای زویا آهسته بهم می‌خورند

* کوزنچیک با سکون «ز» و کسر «ن» بمعنای جیرجیرک است.
زویا این نام را بعنوان مصغر نام خانوادگی کوزنتسوف بکار برده که
بیانگر دوستی و آشنائی نزدیک است. (م.)

و شانه‌هایش کمی می‌لرزند، مثل اینکه خیلی سردش است. او با وضوح تمام در نظرش چنین مجسم شد که این دندانهای زویا نیست که بهم می‌خورند و این او نیست که الآن حرف می‌زند، بلکه کس دیگری است با صدائی دیگر. و آنجا که آنها ایستاده‌اند، نه ساحل رودخانه است، نه بازتاب حریق در آسمان و نه تانکهای آلمانی، بلکه او در یک شب سرد ماه دسامبر، در بازگشت از بازی پاتیناژ، در آستانه در ورودی خانه‌ای با یک نفر ایستاده است، دود غلیظی از بام خانه به اطراف پراکنده می‌شود و چراغهای توی کوچه حصارهای برفی و دانه‌های برف اطراف خود را که به‌آرامی بزمین فرود می‌آیند، روشن می‌کند... ولی این تصورات مربوط به چه وقت بود؟ آیا واقعاً چنین مناظری در زندگی او بوده است؟ آن یکنفر کی بود؟ کوزنتسوف غرق در این اوهام و تصورات بود که یکمرتبه صدای زویا او را بخود آورد:

— راستی می‌خواهی منو ببوسی؟.. بنظرم اینطور رسیده که می‌خواهی... تو خواهر داری؟ آخه، ممکنه هر دوی ما را بکشند، کوزنچیک...

— گوش کن، این حرفها یعنی چه؟ تو من را چه تصور کرده‌ای؟ خیال می‌کنی من پسر بچه‌ام؟ این کارها چی‌یه؟ عشوه و کرشمه است؟ یا اینکه...

زویا با یقه پالتوش جلوی دهانش را گرفت تا صدای خنده‌اش بلند نشود و تقریباً نصف صورتش را با آن پوشاند و در حالیکه از زور خنده چشمهایش درشت شده بود، گفت:

— چه عشوه و کرشمه‌ای؟ اصلاً این حرفها در بین نیست... اولاً، عشوه و کرشمه را با چشمها شروع می‌کنند. چشمها را بگوشه می‌برند، بطرف بینی، بطرف آن کسی که براش عشوه‌گری می‌کنند. مگر من با تو چنین کاری کردم؟ هرگز. تو پهلوی توپ از من مثل یک خواهر دفاع کردی. اینطور نیست، ستوان؟ من حتی این را احساس کردم. تو مگر خواهر نداری؟

باز هم حوادث گذشته در نظر کوزنتسوف مجسم شد:

«پهلوی توپ بود... تانکها هجوم می‌آوردند. ما تیراندازی می‌کردیم. قاسموف کشته شد. زویا هم آنجا بود. بعد بطرف توپ چوباریکوف

دوید، همان موقع که آن تانک همچو صاعقه روی موضع توپ آنها فرود آمد. بعد... حادثه سرگوننکوف. رگبارهای مسلسل که سرگوننکوف را چندین بار روی زمین جلوی خودرو چرخاند... از پشت پالتوش دود بلند می‌شد. و بالاخره، صورت کج شده و بهت‌زده درازدوفسکی که می‌گفت: «مگر من می‌خواستم او بمیرد؟..»
— تو اشتباه می‌کنی!

فکر احتمال وجود رابطه‌ای بین زویا و درازدوفسکی آنی کوزنتسوف را راحت نمی‌گذاشت. او می‌خواست به زویا بگوید: «درازدوفسکی! نمی‌توانم تصورش را بکنم: تو و درازدوفسکی!» — ولی او از گفتن خودداری کرد و در همین موقع متوجه شد که زویا با قیافه برافروخته و چشمهای منقلب و هشیار به او نگاه می‌کند. صورت زویا یکمرتبه از نور اشتعال ناگهانی روشن شد، چشمهای درشت، لبها و حتی برف روی ابروهای باریکش جلوه خاصی بخود گرفت. کوزنتسوف در اولین لحظه متوجه موضوع نشد، تا اینکه از حرکت لبهای زویا بزحمت این دو کلمه را شنید:
— ستوان... آلمانیها؟..

در همان لحظه، از نقطه‌ای در بالا، پشت بلندی ساحل، صدای رگبارهای آفتومات بلند شد و باز هم موشکهای بهوا رفت. کوزنتسوف نظری ببالا، به محلی که موضع توپ در آنجا بود، انداخت و می‌خواست همان لحظه به زویا بگوید که «شروع شد، آلمانیها شروع کردند و این دیگر آخرین پیکار آنها است و با آن همه چیز تمام خواهد شد». ولی او چیز دیگری غیر از آن که بفکرش رسیده بود، بر زبان آورد و با صدای بریده‌ای فریاد کشید:

— بدو به پناهگاه!.. فوری، معطل نشو! ضمناً بدان که من خواهر ندارم! من خواهر ندارم! مهمل هم نگو! نداشتم و ندارم!.. او که معلوم نبود بچه مناسب برای انتقامگیری از زویا به او دروغ گفته و خود از کرده‌اش ناراحت بود، تقریباً زویا را از خودش طرد نمود و در کوره‌راه حرکت کرد. زویا هم از او جدا شده یک قدم بعقب گذاشت و در همانجا با قیافه‌ای محزون و تغییر یافته زیر لب گفت:

— ستوان، تو منظور مرا نفهمیدی! منظور من این نبود، کوزنچیک...

ولی او در این موقع در خط حاشیه ساحل بطرف پناهگاه خدسه توپ می‌دوید. از بالا زق زق مداوم آفتوماتها مرتب بگوش می‌رسید و از سمت چپ، در لحظات کوتاه و زودگذر روشنائی موشک‌ها، یخ رودخانه گاه نزدیک می‌شد و گاه بسرعت لغزیده، در تاریکی شب فرو می‌رفت. بعد، از بالا، از آنجائی که موضع توپ بود، صدای یک تیر تفنگ بلند شد، و بعد، یکی دیگر... از بالا همچنین یک صدای خرگوشی که علامت احضار بود شنیده شد. این علامت را چیبیسوف می‌داد. آن تیراندازی را هم او کرده بود.

کوزنتسوف با خود گفت:

«یعنی حمله کردند... آنهم الآن!.. ما فقط هفت سرب می‌داریم، فقط هفت تا...»

او با عجله دوید و خود را به پناهگاه رساند، پرده برزنتی را پس زد و در روشنائی بنفش‌رنگ چراغ، سفره برزنتی را که روی آن نان خورد کرده بودند، و همچنین چشمهای مضطرب اوخانف، رویین و نجایف را که یکدفعه متوجه او شده و معلوم بود چیزی فهمیده‌اند، دید و با صدای بلند فرمان داد:

— نزد توپ!..

فصل ۱۸

کوزنتسوف منتظر شد تا همه از پناهگاه بیرون بیایند. نورهای متحرکی بر فراز ساحل متوالیاً سیاهی شب را می‌شکافت و بهم می‌پیوست. از پهلوی توپ، صدای سومین تیر تفنگ کوتاه با ناله بیمنای بلند شد و در همانحال، رگبارهای آفتوماتهای دشمن با شدت تمام یکمرتبه همه باهم بصدا در آمدند و سیل گلوله با خطسیرهای روشن بسرعت برق از بالای ساحل رودخانه رد شد.

کوزنتسوف با بی‌صبری فرمان داد:

— زودتر! تند باشید! زودتر بیالا، نزد توپ!..

از داخل پناهگاه، صدای اوخانف که فراسین را تکرار می‌کرد، بصورت انعکاس صدای کوزنتسوف شنیده شد و نجایف و رویین که گوئی این فرمان، آنها را فترآسا از زمین بالا پراند، در یک آن، در حالی که دهانشان با عجله می‌جنبید، خود را بکوره‌راه رساندند. اوخانف

خودش، بعد از آنکه چراغ را خاموش کرد، بدنبال بقیه از پناهگاه خارج شد، بند آفتوماتش را بشانه‌اش انداخت و در حالی که آخرین لقمه را با عجله قورت می‌داد، غرغرکنان گفت:

— پیشرفها نداشتند یه لقمه راحت از گلومون پایین بره! — و بعد، نزدیک کوزنتسوف رفت و چیز قلمبه‌ای را توی دست او گذاشت و گفت: — بگیر، ستوان، لااقل یه ذره از این کالباس هم تو بخور! — و بلافاصله فرمان داد: — نزد توپ! حرکت سریعتر، مثل جوونها! — بدو، بیالا!

کوزنتسوف بی‌اختیار چیزی را که اوخائف بدستش داده بود، توی جیب پالتوش گذاشت و پیشاپیش همه از کنار ساحل بطرف پلکان خاکی که تا موضع توپ بالا می‌رفت، دوید.

باد ذرات ریز و یخ‌زده برف را مثل سوزن بصورت می‌زد. برق خط سیرهای آفتوماتها که از ارتفاع پائین، نزدیک زمین می‌گذاشتند، در بالای موضع توپ متقاطع می‌شد. ناگهان، از میان این آتش متقاطع صدای نعره دهشتناکی از جلو بلند شد:

— رفیق ستوان! رفیق ستوان!

این صدای چیپیسوف بود. در این موقع موشک‌هایی چند در آسمان چنان درخشید که محوطه موضع توپ و خندق را مثل روز روشن کرد و کوزنتسوف تشخیص داد که در فاصله ده متری پائین خاکریز جلوی موضع آتش شبح تیره‌رنگی بطرف زمین خم شده است و در دو قدمی آن، جلوی جان‌پناه، یک کپه تیره دیگری را دید که روی برف پهن شده بود و به بدن آدمی شباهت داشت که دسرو روی زمین افتاده باشد.

کوزنتسوف فکر کرد که: «لابد یک آلمانی است! چطور تا اینجا خزیده؟ بتوپ حمله می‌کردند؟» — و در حالیکه ابدآ از موضوع سر در نیاورده بود، خمیده بطرف چیپیسوف دوید و نزدیک او پهلوی چرخ توپ روی زمین افتاد و با عجله پرسید:

— چی‌یه؟ چه شده؟

چیپیسوف پائین جان‌پناه نشسته بود و با حالت متشنجی می‌لرزید. تفنگ کوتاهش پهلویش نبود. او با هر دو دست، محکم بسینه‌اش می‌زد و سرش را با ابراز ندامت تکان می‌داد و نعره‌کشان می‌گفت:

— رفیق ستوان!.. من او را کشتم! او بطرف ما می‌دوید. من در خندق بودم. از سرما خشکم زده بود. آلمانیها تیراندازی می‌کردند و او بطرف توپ می‌دوید... و فریاد می‌کشید: «من خودی هستم، روس هستم!» ولی من چطور می‌توانستم باور بکنم؟.. آلمانیها آتش باز کردند...

کوزنتسوف شانه چیبیسوف را گرفته محکم تکانش داد و گفت: — آراستر! می‌شنوید؟ آراستر! درست توضیح بدهید ببینم! چیبیسوف در حالی که چشمهایش از هیجان و اضطراب برق می‌زد، دستکشهایش را بسینه‌اش برد و باز هم همان حرفها را تکرار کرد: — من کشتمش، من او را کشتم!.. او می‌دوید و فریاد می‌کشید: «خودی هستم، روس هستم!» ولی من، مگر می‌توانستم باور کنم؟ من او را کشتم!

در این موقع اوخائف زانوهایش را بحاشیهٔ جان‌پناه تکیه داده دستش را دراز کرد و آفتوماتی را با خشاب گرد که جلوی جان‌پناه افتاده بود برداشت و به کوزنتسوف نشان داد و گفت:

— ببین، ستوان، آفتومات ما است. ولی او از کجا آمده؟ کوزنتسوف هم بعد از آنکه آفتومات آغشته با برف را درست واریسی کرد، گفت:

— بله، آفتومات خودمانست. اوخائف، او را بیاور اینجا! ولی خیلی با احتیاط! روی جان‌پناه بلند نشو! — خیلی خوب، می‌اریمش، ستوان.

بعد، اوخائف دوباره زانوهایش را بحاشیهٔ جان‌پناه تکیه داده، بدنش را جلو کشید و روی جان‌پناه بزمین چسبید. آنوقت، دو دستش را دراز کرده از شانه آن شخص که مثل مرده‌ای بیحرکت روی زمین پهن شده بود، گرفت و با زور او را آهسته توی موضع آتش کشید. وقتی که بدن بیروح او را برگرداند که به جان‌پناه تکیه‌اش بدهد، سر آن شخص که کلاهخود سیاه تانکیست‌های آلمانی بر آن چنبره زده بود، بعقب افتاد و بدیوارهٔ زیر جان‌پناه خورد و خود او، که چشمهایش همچنان بسته بود، نالهٔ ممتدی کشید، خط باریک روشنی از دندانهای کلیدشده‌اش نمایان شد. اوخائف بطرف صورت او خم شد و با لحن مرددی گفت:

— مثل اینکه زنده است.

همه آنهایی که جلوی توپ گرد آمده بودند، با قیافه‌ای بهت‌زده و مشکوک گاه به آن شخص نالان نگاه می‌کردند، گاه به برق موشکها در آسمان نظر می‌افکندند و گاه به شعله‌های تیراندازی آفتوماتها که از جلو آتش می‌کردند، دقیق می‌شدند. کوزنتسوف که از قضیه درست سر در نمی‌آورد، حرفی نمی‌زد، ولی به اینکه آن شخص آلمانی نیست، اطمینان یافته بود، چون قیافه دماغ فندقی و صورت درشت‌استخوانی و گونه‌های برجسته روسی‌اش با وجودیکه قیافه‌اش از شدت درد بکلی تغییر کرده بود، حتی زیر آن کلاهخود سیاه آلمانی هم کاملاً مشخص بود. بچانه‌اش که موهای آن درآمده بود و همچنین به زیر-چانه و روی گردن کشیده‌اش برف چسبیده بود. تمام نیم‌تنه پنبه‌دوزی-شده‌اش را قشری از یخ گرفته بود. دستهای بدون دستکشش روی سینه‌اش، مثل دست مردگان چنگ شده بود. نوک چکمه‌های نم‌دیش نیز، مثل مرده‌ها بطرفین کج شده بود. چنین می‌نمود که او ساعات متوالی در آن سرمای یخبندان روی برف افتاده بود.

نچایف پرسید:

— ستوان، این کیست؟ شاید از افراد پیاده است؟ یا شاید تانکیست است؟ زخمی شده؟ یا اینکه... سرمایش زده و باین روز افتاده؟ دستهایش از سرما خشک شده...

چیپیسوف از پشت هق‌هق‌کنان گفت:

— من بهش تیراندازی کردم، من! او می‌دوید، فریاد می‌کشید، و من...

کوزنتسوف طاقت نیاورده سر چیپیسوف داد کشید و گفت:

— ناله و زاری را بگذارید کنار، چیپیسوف! یک کلمه هم حرف نزنید!
اوخائف گفت:

— کدام پیاده؟ کدام تانکیست؟ در میدان جلو یکنفر هم از ما باقی نمونه... — بعد، دستش را ملایم بصورت او زده گفت:
— آهای، جوون، می‌شنوی؟ می‌شنوی چه می‌گوییم؟
آن شخص دندانهایش را بهم فشرد و صدا داد، خرخره‌اش در

گلو حرکتی کرد و دوباره صدای ناله عمیق و کشیده‌ای از لای دندانهایش شنیده شد.

کوزنتسوف با لحن آمرانه‌ای گفت:

— اوخائف، بین اسناد و مدارکی دارد. جیبهایش را بگرد.
روین با صدای بم بطرز مذمت‌آمیزی سر چیبیسوف داد کشید:
— آی کله خر، آخه تو بچه جهت روی او تیراندازی کردی؟
اون که بیچاره فریاد کشید و گفت من روس هستم. پس این حماقت
چی بود که تو آتش کردی؟

— نمی‌دانستم من، نمی‌دانستم!..

کوزنتسوف با لحنی مصمم به روین گفت:

— روین، فوری بلند شوید، بروید دنبال زویا! زویا را زود
بردارید و بیارید اینجا!

روین با لحنی که زیاد هم از آن بوی رضایت نمی‌آمد گفت:

— اطاعت میشه، میاریمش ببینیم چه کمکی میکنه...

— روین، بدو بروید دنبال زویا، شنیدید؟

اوخائف چمباتمه نشسته دکه‌های نیم‌تنه پنبه‌دوزی شده آن
شخص را باز کرد، جیبهای بلوز سربازی و شلوار پنبه دوزی شده‌اش
را خوب گشت و حتی پشت و رو کرد و با تعجب گفت: «خالی
است!» بعد، به نجایف رو کرد و با کمی پرخاش گفت:

— نجایف، آن قمقمه رم آلمانی را از کمرت باز کن بده!

اوخائف با گلولی قمقمه دندانهای بهم‌فشرده او را بزحمت باز
کرد، او ناله‌کنان سرش را کنار می‌برد و مثل کسی که زیر
شکنجه قرار گرفته باشد، بی‌اراده مقاومت می‌کرد. ولی اوخائف با
یکدست سر او را گرفت و با دست دیگر، با حرکتی مصمم، حتی
باخشونت، چند قطره از آن مشروب را به گلویش ریخت، در حالی که
با ملایمت می‌گفت:

— الآن، همین الآن، برادر عزیز...

همه با بی‌صبری مراقب او بودند. جوان که آن مشروب را قورت
می‌داد، با دهان نفسی کشید و سرفه‌اش گرفت. بعد تمام بدنش را با
فشار حرکتی داد و پشت سرش را مدتی بدیواره جان‌پناه سائید،
پلکهایش نیمه‌باز شد، چشمهای بی‌فروغ و گودافتاده‌اش مثل چشمهای

کسانی که بیماری سختی کشیده باشند، نگاه بیحالتی داشت، پنجه‌های چنگ شده‌اش از هم باز شد و دستش را بطرفی که آفتومانش می‌بایست باشد، حرکتی داد. در این موقع کوزنتسوف از او پرسید: — گوش کن، جوان، تو کی هستی؟ از کجا به اینجا آمده‌ای؟ ما روس هستیم، روس! تو کی هستی؟

نگاه جوان بصورت‌های بهت زده حاضرین افتاد، ولی معلوم بود که او چیزی نمی‌شنید و هنوز درک نمی‌کرد که در کجا است و چه بر سرش آمده است. بالاخره صدای خفه‌ای از حلقومش در آمد: — کلاهخود... کلاهخود را... بردار... اوخائف گفت:

— ستوان، مثل اینکه نمی‌شنود. این کلاهخود آلمانی را او از یکجائی برداشته... آهای برادر، چشماتو باز کن بینم! اوخائف کلاهخود را از سر جوان برداشت و زیر سرش گذاشت. جوان نالهٔ ممتدی کشید، پاهایش را راست کرد و چشمهایش را به آسمان فراز ساحل که برق ترکش موشکها مرتب در آن می‌درخشید، دوخت. بعد، به توپ نگاه کرد، از آنجا نگاهش متوجه کوزنتسوف شد و بعد بصورت اوخائف افتاد... یکدفعه در صورتش تغییری پدید آمد. معلوم بود که همه‌چیز را فهمیده است. بعد از چند لحظه با صدای خفه‌ای گفت:

— برادران... توپچیها! اینجا آتشبار؟.. من دوان دوان خودم را پیش شما رساندم!.. گئورگیف کجاست؟ گئورگیف... صبح... جوان این حرفها را گفت و ساکت شد و فقط نگاه پرسایش در انتظار جواب ماند. کوزنتسوف بلافاصله از آن کلمه «صبح» قضیه را دریافت و لحظات بمباران بامدادی و پناهگاه خدمهٔ توپ چوباریکوف را بخاطر آورد و منظرهٔ آن مکتشف آغشته بخون در نظرش مجسم شد که در حالت بیهوشی تب‌آلود مرتباً خواستار دیدار با سرهنگ فرمانده لشکر بود. ضمناً آن مکتشف همان موقع هم می‌گفت که عده‌ای از آنها آنجا باقی مانده‌اند...

تا دقیقه‌ای پیش، در مورد جوان مزبور چنین فکر می‌شد که یا از اسارت آلمانیها گریخته و یا سرباز پیاده‌ای از دستهٔ محافظان رزمی است که راه را گم کرده و بعد از ساعتها آوارگی ره به اینجا

آورده است. ولی حتی در آن موقع که کوزنتسوف دیگر مطمئن شده بود که او یکی از آن مکتشفین گیرافتاده بهنگام عملیات تجسسی است که گیر افتادن آنها را آن نفر اولی، آن مکتشف باسدادی، آنکسی که موفق شده بود در آغاز پیکار خودش را به آتشبار برساند، اطلاع داده بود، ولی با همه اینها این امر بنظرش محال می‌رسید و همیشه این پرسش در مقابلش قرار می‌گرفت که او چگونه زنده مانده است؟ در جریان آن پیکارهای خونین او کجا بوده؟ دهها تانک سنگین، ساعات متوالی، هر وجب از زمین مقابل را زیر زنجیرهای خود خورد و خمیر کرده و مرمیهای انفجاری یکروز تمام، هر متر آنرا سوراخ سوراخ نموده بودند...

کوزنتسوف گفت:

— اوخائف، باز هم مقداری رم بگلوش بریز. حرف زدن برایش دشوار است.

اوخائف ضمن اینکه چند جرعه دیگر رم از قمقمه به گلوی جوان می‌ریخت، گفت:

— ستوان، بنظرم سرمازدگی است. سراپایش یخ زده.

جوان بزحمت نفسی کشید و سرش را بعقب انداخت و در این موقع کوزنتسوف بصدای بلند و با کلمات مشخص از او پرسید:

— گوش کن! می‌توانی حرف بزنی؟ سن از تو می‌پرسم، تو جواب بده. اینطور راحت‌تره. بگو ببینم، گئورگیف مکتشفه؟ او صبح امروز به آتشبار ما آمد. تو هم مکتشفی؟

جوان که همچنان پشت سرش را به کلاهی خود می‌سائید، بعد از لحظه‌ای لبهایش را حرکت داد:

— برادرها... آنجا در حفره یک قیف انفجاری دو نفر هستند... دو نفر از ما با یک آلمانی... همه زخمی و مجروحند. آن آلمانی حالش خرابه. همه‌شان را سرما زده. تمام روز ما با آن آلمانی بودیم. او را در سپیده صبح گرفتیم. در جاده. از توی ماشین. آلمانی آدم مهمی‌یه... گئورگیف را فرستادیم... که گزارش بده...

اوخائف و کوزنتسوف نگاه‌هایی رد و بدل کردند. اوخائف گفت:

— که اینطور... فهمیدی، ستوان؟ پس او همان مکتشفی را می‌گه

که صبح در موضع چوباریکوف بود؟ همان مکتشف؟ مکتشفین ما اینطورند! و این هم لابد از همان مکتشف‌هاست؟
۱- بله، از همانها است.

کوزنتسوف این را گفت و بعد شانه‌های جوان را که همچنان نشسته و با قیافه‌ای بیروح و چشمهای بسته به جان‌پناه تکیه داده بود، تکان داد و پرسید:

— بقیه کجا هستند؟ از اینجا خیلی دوراند؟ تو زخمی هستی؟
آن آلمانی، گفتی، با آنها است؟ روی تو تیراندازی کردند؟
چشمهای جوان همانطور بسته بود، ولی معلوم بود که مفهوم پرسشها را درک کرده است. او ناله‌ای کرد و کوزنتسوف از حرکت لبهای وارفته او کلماتش را قاپید:

— پانصد متری... جلو. جلوی سیل. من می‌توانستم حرکت کنم. تصمیم گرفتیم که من به اینجا بیایم. من دویدم... ولی آنجا آلمانیها هستند. دو تا ماشین آلمانی است. من نمی‌توانستم تیراندازی بکنم. دستهایم بکلی یخ‌زده بود، مثل اینکه قطع کرده بودند. ولی روی من تیراندازی می‌کردند... باید آنها را از آنجا برداشت، بچه‌ها، حتماً باید آنها را برداشت! دو تا از بچه‌های ما هستند... آن آلمانی آدم خیلی مهمی‌یه!..

کوزنتسوف دوباره پرسید:

— گفتی پانصد متری؟ ولی دقیقاً کجاست؟ کدام طرف است؟ —
و از بالای جان‌پناه بخارج نگاه کرد.

باد خشک و سردی که بشدت از مقابل می‌وزید، رگبارهای آفتومافها را که بتدریج خفیف می‌شد می‌برد، و با بادی که در ارتفاع پائین از جانب دشت می‌وزید، شلاق‌وار برخورد می‌کرد. تمام دشت زیر روشنائی موشکها عریان می‌شد، منظره آن بکلی تغییر می‌کرد، وزش باد از جهات مختلف، حرکاتی مارپیچی در آن پدید می‌آورد، گوئی امواجی سفید و روشن از پشت لکه‌های سیاه تانکهای سوخته، در سطح زمین می‌غلطید و از پشت این دریای موج، آسمان پائین افق، در لحظات تاریکی، بسان دیواری بزرگ عرض اندام می‌کرد. در آن ساعات دیروقت شب دسامبر، باد سطحی که زمین را می‌سائید، بیداد می‌کرد، همه چیز را بهم می‌ریخت و آخرین زبانه‌های

آتش پیکار روز را خاموش می کرد. در آن هنگامه نمی شد تصور کرد که در نقطه ای از آن دشت که همه جای آن زیر فشار تانکها له شده و از سرمای سخت خشک و جامد گشته است، کسانی، از جمله، دو سرباز مکتشف ما توانسته باشند زنده بمانند... کوزنتسوف می خواست بفهمد که آلمانیها بکجا تیراندازی می کنند، می خواست محل تقاطع خطسیرها را پیدا کند، ولی لاشه های عظیم الجثه و عبوس تانکهای سوخته مانع بود.

کوزنتسوف سرش را درست نزدیک صورت جوان مکتشف خم کرده و بار دیگر پرسید:

— پانصد متر؟ کدام طرف؟ می توانی دقیقتر بگوئی؟
جوان نفسی کشید، انگشتهای چنگ شده و مثل چوب خشکیده اش را بطرف چانه اش برد، می خواست با نفسش آنها را گرم کند و حرکت بدهد، ولی هر چه کرد، انگشتهایش اصلاً راست نمی شدند. او همانطور که دستهایش بچانه اش بود، پایش را حرکت داد که برخیزد، ولی بلافاصله، در اثر این تلاش بیحال شد، سرش را بدیواره جان پناه تکیه داد و زیر لب گفت:

— برادران، اگر می شد بلندم می کردید!.. مثل اینکه پاهایم هم... دو تا زره پوش... درست جلوی سیل هستند... شما توپچیها، اگر می توانستید زودتر...
کوزنتسوف پرسید:

— زویا کجاست؟ روبین کجاست؟
اوخائف گفت:

— ستوان، من فکر می کنم که جوانک بی دست خواهد شد. باید با برف مالش داد. — بعد، اوخائف نظری به اطرافش انداخته چیبیسوف را صدا کرد و گفت: — چیبیسوف! بدو برو، یک یغلاوی برف بردار بیار! برف تمیز باشه، بدون باروت. از پشت موضع توپ بردار. فهمیدی؟

ولی چیبیسوف که در تمام آن دقایق گفت و گو با جوان مکتشف خودش را پهلوی توپ مخفی کرده بود، نگاه وحشتزده و یاس آمیزی به اوخائف انداخته لبه های پالتوش را روی سینه اش محکم فشرد. از پشت شال زیرکلاهی پوشیده از یخی که دهان و چانه اش را

می پوشاند، همراه بخار، صدای خفیف و شکوه آسیری هم بلند شد...
کوزنتسوف با تعجب فریاد کشید:

— چیپیسوف، چه می کنید؟ این حرکات یعنی چه؟ بلند شوید
و بدو بروید!

ولی چیپیسوف با هق هق و غرولند بزانو تا پناهگاه رفت و در
تاریکی آنجا غیبتش زد. در این موقع نچایف ضمن اینکه قندیلهای سوزنی
یخی را که از سبیل یخ بسته اش آویزان بود، گاز می گرفت، گفت:
— او بکلی یخ زده. اینجا هم که روی این جوان تیراندازی کرد.
معلوم میشه عقلش را از دست داده. ولش کن، گروه بان، من میرم.
اوخائف فوری حرفش را برید و گفت:

— لازم نیست! بنشین سر جات! بگذار او کمی بدود. براش
مفیده! ضمناً تو هم صورتت را مالش بده، نچایف. مفید خواهد بود.
مثل اینکه پودر زده ای. — بعد، اوخائف با دستکش صورت نچایف را
بطرف خودش برگرداند و گفت: — مالش بده، وگرنه گونه هات سرما
میزنه!

سرمای هوا که بحد شدت رسیده بود به اعماق بدن نفوذ می کرد.
کوزنتسوف هم یخ کرده بود. دستها در دستکش و پاها در چکمه های
نمدی بی حس شده بودند. سرمای سخت گوئی چنگالهای تیزش را با شدت
هرچه تمامتر بدن فرو می برد و پوست صورت را می ترکاند. کوزنتسوف
که بصورت جوان مکتشف، به انگشتهای خشک و چنگ شده پهلوی
چانه اش نگاه می کرد، با روشنی تمام تصور می نمود که او چگونه
آن مسافت پانصد متر تا آتشبار را دویده و نتوانسته است تیراندازی
کند، چون انگشتهایش نمی توانستند ماشه آفتومات را بگیرند و آنرا
بکشند... سوهای جوان از ذرات برفی که لابلایشان را پر
کرده بود، سفید شده می نمود، از منخرینش قندیلهای درشت یخ
آویزان بود، مژگان یخ بسته اش بهم چسبیده و یکپارچه شده بود و
از میان لبهایش همراه با بخار گرم نفسش این کلمات بزحمت خارج می شد:
— پس زود باشید، ای توپچیها!.. در پانصد متری اینجا!.. دو
نفر از ما... با یک آلمانی... پشت زره پوشها. توی یک قیف انفجاری.
کوزنتسوف بلافاصله فرمان داد:

— اوخائف، کلاهخودش را بسرش بگذار! — و خودش روی

قنداق توپ نشست و منتظر شد تا اوخائف کلاهی خود آن جوان را بپوشاند ، و بعد ، آهسته گفت : — خوب ، اوخائف ، چه بکنیم ؟ پانصد متر است ... سمت چپ ما آلمانیها هستند ، گروه تدفین . چطور است اگر ما سه نفری با سه آفتومبات برویم ؟ .. نارنجک هم برمی داریم . نیچایف و چیبیسوف را همینجا پهلوی توپ می گذاریم ، برای هرگونه اتفاق غیرمترقبه ای . باید رفت . نظر تو چیست ؟

او خوب می فهمید و می دانست که کجا می خواهند بروند ، ضمناً این را هم می دانست که آنها حق ندارند نروند ، حق ندارند برای یافتن آن دو مکتشف مجروح که این جوان خبر زنده بودن آنها را داده و خودش برای درخواست کمک مسافت پانصد متر را بدون تیراندازی پیموده است ، نشتابند . ضمناً اینکه کوزنتسوف از اسلحه صحبت کرد و مخصوصاً سه آفتومبات و نارنجکها را بر زبان آورد ، بیشتر به نوعی خودفریبی شبیه بود . ولی او می فهمید که اگر آنها دو نفر حالا چنین تصمیمی را نگیرند ، بعدها نه او ، فرمانده دسته ، و نه اوخائف حتی لحظه ای هم آرام و قرار نخواهند داشت . بنابر این چاره ای دیگر نبود . او منتظر پاسخ اوخائف بود ، چون به تیزهوشی و تجربه او بیش از خودش اطمینان داشت ، و بگفته اش اضافه کرد :

— این پیشنهاد من است ، اوخائف . بیا تصمیم بگیریم . مکتشفان به آتشبار ما آمده اند ... بالاخره ، یک کاری می کنیم ، یا نه ؟

اوخائف ساکت و صامت ایستاده بود و توی دستکشهایش که از دستش بدر آورده بود محکم فوت می کرد تا از هوای گرم نفسش پر شوند . بعد آنها را پوشید و چند بار بزانونهایش زد . با حالتی اسفناک و کمی غضب آلود از زیر ابروهای یخ بسته سفیدش به کوزنتسوف نگاه کرد و گفت :

— مگر راه حل بهتری داری ؟ چاره دیگری نیست ، ستوان ! هر چند پانصد متر شوخی نیست . مهم اینست که آفتوماتهای ما خوب کار کنند ! گوش کن ، ستوان ، آلمانیها دیگر تیراندازی نمی کنند .

در میدان جلو همه جا ساکت و خاموش بود ، همه چیز یخ بسته بود ، خشک شده بود . نه خطسیر گلوله ای به چشم می خورد ، نه صدای تیری بگوش می رسید و نه دیگر حتی یک موشک در آسمان می درخشید . همه جا اشباح تیره تانکهای سوخته دیده می شد ، همه طرف پیچش تندباد

زمینی از لابلای آن اشباح و لغزش آن تندباد بر سطح جان‌پناه مشاهده می‌گشت.

صدای فریاد اوخائف بلند شد :

— چیپیسوف، چیپیسوف! آنجا چه غلطی می‌کنی؟ بدو، نزد من! برف چطور شد؟ بد ابلیس!

جثه کوچک چیپیسوف با شتاب بیقواره‌ای از پشت جان‌پناه خزیده پدیدار گشت. چشمهایش همچو دو سیاهچال وحشت از میان دایره زیرکلاهی پشمی که بدور صورتش حلقه زده بود، نمایان بود. او همانطور چهار دست و پا در حالیکه چکمه‌های نمدی‌اش را تندتند بر زمین می‌زد و یغلاوی پر از برف را در دستش می‌کشید تا نزدیک توپ سر خورد و با لحن وحشتزده، بطوریکه صدایش بزحمت درمی‌آمد، فریاد کشید:

— یکنفر دارد می‌آید! بدو دارد می‌آید! از ساحل بطرف ما می‌دود!..

اوخائف یغلاوی را بشدت از دست او گرفت و پرسید:

— کی می‌آید؟ هذیان می‌گوئی؟ نجایف، زود چند جرعه از آن قمقمه بریز توی حلقش تا حالش جا بیاد!

چیپیسوف مرتب زیر لب تکرار می‌کرد: — از آنجا... دارند بطرف ما می‌آیند... من تشخیص ندادم... و موقعیکه اوخائف دست جوان مکتشف را توی یغلاوی برف فرو می‌برد و آن جوان ناله می‌کرد، چیپیسوف، هراسناک عقبی می‌خزید و از آنها فاصله می‌گرفت.

کوزنتسوف یکمرتبه از سمت راست توپ روی برف‌ها صدای پای عده‌ای را که دویده بموضع آتش نزدیک می‌شدند، شنید و بلافاصله آفتومات جوان مکتشف را برداشت و با فریادی بلند پرسید: «کی می‌آید؟» ولی در همین موقع شبیح دو نفر در فضای گرگ‌ومیش روی برف پدیدار شد که در پاسخ فریاد کشیدند:

— خودی هستیم، خودی! نشناختید؟

کوزنتسوف آنها را شناخت. آنها درازدوفسکی و فرمانده دسته فرماندهی، گالوانف بودند. خطوط اندامشان در زمینه سرخ‌رنگ آتش خاموش شونده آنسوی دهکده که در همان نزدیکی، از بالای بلندی ساحل نمایان بود، بخوبی تشخیص داده می‌شد.

هر دوی آنها بموضع آتش دویدند. درازدوفسکی در همان پالتوی تنگ خوشدوختش که همه دکمه‌های آن را انداخته بود، نفس‌زنان گفت:

— کی تیراندازی کرد؟

کوزنتسوف از شنیدن اولین جمله آمرانه او سخت عصبانی شد، مثل این بود که تمام بدنش را برق گرفته است. او آفتومات را بسینه‌اش فشرد، رویش را برگرداند و رفت روی قنداق توپ نشست و با جمع کردن لبها و سکوت خود به او فهماند که آنچه را که بینشان گذشته، فراموش نکرده است.

— گروه‌بان یکم اوخائف، اینجا چه خبر است؟ شما اینجا چکار

می‌کنید؟ این مجروح کیست؟ از کجا آمده است؟

درازدوفسکی که ضمن حرکت این پرسشها را می‌کرد، تند از پهلوی کوزنتسوف رد شد، بطوریکه بوی پالتوی یخ‌زده‌اش بمشام کوزنتسوف رسید، بعد نزدیک اوخائف و سرباز مجروح رفته، برای اطمینان خاطر، روی آنها خم شده چراغ قوه‌ایش را روشن کرد. شعاع صاف و نافذ چراغ که ذرات متراکم مه زردرنگ در آن حرکت می‌کردند، فضا را شکافت و بدندانهای محکم‌بسته جوان در صورت تغییر یافته و دماغ فندقی او که بعقب افتاده و بجان‌پناه تکیه کرده بود، افتاد و قطعات یخی را که از انجماد اشک ریخته از درد، بر گونه‌هایش چسبیده بود روشن کرد.

— توپچیها! .. توپچیها! .. آنها در قیف انفجاری هستند...

چرا کلاهخود را ب سرم گذاشتید؟ من نمی‌شنوم...

اوخائف که دستهای جوان را همچنان با برف مالش می‌داد، از

روی خشم، با شانه‌اش چراغ قوه‌ای را پس زد و گفت:

— فرمانده آتشبار، چراغ را خاموش کن! چه احتیاجی به چراغ

هست؟

در همان آن، از آن سوی ساحل دو صدای تیر بلند شد، مثل اینکه منتظر علامت بودند. اشعه روشنی بر فراز جان‌پناه لغزید. درازدوفسکی سرش را کمی خم کرد، چراغ قوه‌ای خاموش را در جیبش گذاشت و بدون اینکه تغییر حالتی بدهد، با تمسخر گفت:

— بد که نمی‌گذرد؟ از این بهتر نمی‌شود! — و بعد با همان

آهنگ آمرانه همیشه اش پرسید : — این جوان کیست ؟ او چطور شد که پیش شما آمد ؟
اوخائف گفت :

— روین را خوب بود دنبال نوشدارو می فرستادیم ، این مادرمرده چقدر دیر کرد ! — بعد ، با سستی و بی علاقه خاصی جواب درازدوفسکی را داد و گفت : — فرمانده آتشبار ، این جوانک مکتشف است . از همان گروه مکتشفین که شب رفتند و برنگشتند . اگر یادش باشد ، اولین نفرشان صبح ، موقع بمباران آمده بود . نام فاسیلی اش گئورگیف بود . این جوانک نفر دوم از آنها است . ضمناً ، از قرار معلوم ، دو نفر دیگرشان هم در آنجا زنده هستند . ولی نمی توانند حرکت بکنند ... بطوریکه او می گوید ، سرماشان زده و زخمی هستند . یک « زبان » هم با آنها هست . یک شبانه روز تمام است که آنها آنجا هستند . این بود شرح وضعیت ، فرمانده آتشبار .
درازدوفسکی تکرار کرده گفت :

— دو مکتشف ؟ با یک « زبان » ؟ چه می گوئی ؟ این اطلاع دقیق است ؟

استوار گلاوانف با آن هیکل درشت بیقواره اش که چمباتمه نشسته بود ، دستش را تکان داده گفت :

— چه « زبانی » ؟ اوخائف ، چرا پرت و پلا می گوئی ؟ — بعد ، رویش را به جوان مکتشف که آهسته ناله می کرد نمود و گفت : — او این اطلاعات را داده ؟ او که بیهوش است . هذیان می گوید . آنجا تانکها همه را با خاک یکسان کرده اند . مکتشفین کجا هستند ؟

— ممکن است دختر باکره هم بزاید . مگر تو نشنیده ای ؟
— اوخائف ، تو به هذیانگوئی های او باور می کنی ؟ اصلاً این جوانک از کجا اینجا پیدا شده ؟

در این موقع درازدوفسکی مثل فتری که یکمرتبه رها شود با شدت از جا پرید و راست ایستاد و حرف گلاوانف را قطع کرد و با صدای بلند گفت :

— گلاوانف ، وقتی که از قضیه سر در نمی آورید ، ساکت بنشینید و حرف ننزید ! مگر فراموش کردید که آن مکتشف را بلشگر فرستادیم ؟ فراموش کردید که از ارتش انتظار یک مکتشف را در اینجا داشتند ؟

حافظه‌تان نم کشیده؟ فرمانده دسته^{*} فرماندهی هم هستید! گوش کنید چه می‌گویم! فوری دو مأمور ارتباط را اینجا نزد من حاضر می‌کنید! بهر قیمتی شده باید ارتباط مرا با ستاد لشکر دایر کنید. فهمیدید، گلاوانف؟ ده دقیقه وقت می‌دهم. دستور را تکرار کنید! استوار گلاوانف با چنان جلدی و چالاک‌ی هیکل بدقواره‌اش را راست کرد و بحال خبردار ایستاد که کسی تصورش را نمی‌کرد و در همان حال فرمان را تکرار کرد و جلد و چالاک روی جان‌پناه پرید و فاصله از موضع آتش تا پست دیدبانی آتشبار را مثل فیل زیر پا گذاشت. کوزنتسوف با انگشتهای کرخ شده‌اش قنداق آفتومات را که روی زانویش گذاشته بود، فشار داده، بالاخره گفت:

— گوش کن، درازدوفسکی، تو در اینجا هم مثل همیشه تأخیر کردی. من و اوخائف تصمیم گرفته‌ایم برویم. خیالت راحت باشد. بی‌سیم را بکار بینداز و اطلاع بده...

در این موقع یکمرتبه صدای زویا شنیده شد:

— مجروح کجاست، بچه‌های عزیز؟

کوزنتسوف حرفش را قطع کرد و بطرفی که صدای زویا از آنجا آمد متوجه شد. رویین در حالیکه نفسهای عمیق و بریده می‌کشید و برف زیر پاهای کوتاهش صدا می‌کرد، سر خورده بموضع آتش فرود آمد و بلافاصله پهلوی او نیم‌پالتوی زویا بصورت لکه^{*} سفیدی پدیدار شد و صدای زنگدار زویا در فضای یخ‌زده^{*} موضع توپ پیچید و قطع شد. بعد، لکه^{*} سفید نیم‌پالتو روی زمین، سمت چپ توپ بحرکت در آمد و صدای زویا دوباره، ولی این بار با لحن دیگری بلند شد:

— اوخائف، یغلاوی را بگذارید کنار. او زخمی است. چاقوتان را بدهید ببینم... پایش را اینطور نگاه دارید تا من چکمه‌اش را پاره کنم. خیلی با احتیاط بگیرید، از پاشنه‌اش، می‌بینید که یکپارچه خون شده. کوزنتسوف در این فکر بود که: «آیا واقعاً چیپیسوف او را با تیر زده؟» و وقتی که این عمل بی‌مورد چیپیسوف را در نظر مجسم می‌کرد، از شدت ناراحتی چنان دندانهایش را بهم می‌فشرد که درد می‌گرفت. او دیگر می‌دانست که حالا چکار باید بکند و چه فرمانی خواهد داد، چون دیگر بیش از این نمی‌شد در انتظار نشست. سرمای سخت همچون سمباده صورت را می‌برید، پشت و سینه را کرخ می‌کرد

و دستها را روی آفتومات بیچس می نمود. می بایست دست بکار شد، به پیشواز خطر شتافت، خلاصه، می بایست علیرغم همه چیز حرکت کرد، هرچه بادا باد.

او با همه اینها اطمینان داشت که آنها خواهند توانست در پناه تانکهای سوخته، جلوی آتشبار آن فاصله پانصد متر را بپیمایند و خودشان را به آن دو زرهپوش از کار افتاده برسانند که در پشت آنها، در قیف حاصله از ترکش یک بمب، دو مکتشف مخفی شده بودند. ولی آیا آنها زنده‌اند؟ .. چرا ناگهان تیراندازی در جلو قطع شد؟

او فکر می کرد:

«بله، همین الان باید رفت... فقط ایکاش تا رسیدن به آن قیف به هیچ آلمانی برخورد نکنیم و پیش از وقت خودمان را فاش نسازیم! باید بدون تیراندازی این مسافت را طی کرد».

کوزنتسوف بدون اینکه به درازدوفسکی نگاه کند، با سشت بخشاب آفتوماتش زد و بلند شد و با احساس نوعی سبکی و راحتی در سینه‌اش، آهسته و با صدای گرفته‌ای فرمان داد:

— اوخائف، رویین، فوری نارنجکها و آفتوماتها را بردارید و

بیائید نزد من!

اوخائف و رویین جلو آمدند و نزدیک او در پناهگاه ایستادند، پالتوهایشان خش و خش می کرد، چونکه هر دوشان با دقت و ساکت نارنجکها را توی جیبهایشان می گذاشتند.

درازدوفسکی بسرعت نزدیک کوزنتسوف آمد و در یکقدمی او ایستاد. او مثل همیشه با هیکل راست و کشیده، قیافه حاضر و آماده و ظاهر تمیز و آراسته‌اش، مثل گذشته، مثل روزهای حرکت در قطار، مثل ساعات راه‌پیمائی، تأثیر سرد و خشکی در انسان می کرد. او با لحن جدی و مصممی گفت:

— ستوان کوزنتسوف، میدانی؟ باید با عده بیشتری نزد آن

مکتشفین رفت. شما سه نفر نخواهید توانست آن سه نفر را بکشید و بیاورید. من هم با شما می‌آیم. دو مأمور ارتباط که آمدند، با آنها پشت سر شما بسمت راست زرهپوشهای سوخته راه می‌افتم.

کوزنتسوف با لحن سرد و بیگانه‌ای پاسخ داد:

— شما، فرمانده آتشبار، خیالتان راحت باشد، اگر در آنجا کسی زنده مانده باشد، ما می‌توانیم او را همراه خود بیاوریم.
 درازدوفسکی که پره‌های دماغش باز و بسته می‌شد و مژگان بلند دخترانه‌اش حرکت می‌کرد، سرپای او را ورانداز کرد و با عناد گفت:
 — کوزنتسوف، خیال من راحت است! ولی پشت سر شما حتماً خواهیم آمد!

در این موقع پهلوی توپ حرکت و جنب و جوشی مشاهده شد، اشباح افراد در موضع آتش بحرکت در آمدند و زویا و نجایف مکتشف را با پاهای کلفت باندپیچی شده روی دست بطرف ساحل بردند. از پشت توپ صدای زویا که بزحمت تشخیص داده می‌شد — گوئی باد آنرا بگوش کوزنتسوف رساند — شنیده شد:

— بچه‌ها، خوشبخت و کامروا باشید! امیدوارم زود برگردید!..
 موفقیتتان را آرزو می‌کنم!
 کوزنتسوف جوابی نداد.

فصل ۱۹

قیف بزرگ انفجاری که در صدمتری مسیل قرار داشت، همان قیفی بود که مکتشفان لشکر که از ماموریت اکتشافی خویش دیر بازگشته و با آغاز ناگهانی پیکار غافلگیر شده بودند، ناگزیر خود را در آن مخفی کرده بودند. این قیف بزرگ از قرار معلوم در آغاز پیکار باین طرز هولناک دهان باز کرده بود و سیاهی می‌زد. بعد از بمباران، درمیان دشت سفید آفتابی، از آن دود بلند می‌شد و تانکها که از مسیل حمله می‌کردند، بعد از صعود به بلندی آنرا دور می‌زدند و بعد، دو زره‌پوش از چند متری نزدیک آن عبور کردند و توپهای آتشبار از مسافت تیر مستقیم روی آنها آتش نمودند و فوری آنها را سوزاندند...

موقعی که کوزنتسوف و روبین با یک خیز خود را به کنار قیف انفجاری که خاک آن زیرورو گشته و با برف آغشته شده بود، رساندند، از بالا اوخائف را که برای اکتشاف بجلو فرستاده بودند، دیدند که در عمق تیره و کبود قیف مشغول کاری است. کوزنتسوف فقط می‌خواست

بداند که آیا اوخائف کسی از مکتشفان را سالم یافته و آیا آنها هستند .
بنابراین سرعت از شیب تند کنارهٔ قیف پائین دوید و نفس‌زنان پرسید :
— زنده‌اند ؟

اوخائف در جواب گفت :

— اینجا دو نفر هستند ...

این دو نفر که در تاریکی کمی سفیدی می‌زدند ، ته حفرهٔ قیف
مثل مرده افتاده و بهم چسبیده بودند . اوخائف زانوهایش را بر زمین
تکیه داده و تلاش بیهوده می‌کرد که بدنهای آنها را که گوئی به‌مدیگر
لحیم شده بود ، از هم جدا کند . او شانه‌های هر دوی آنها را که
برخلاف انتظار ، نشانه‌های خفیفی از زندگی در آنان مشاهده می‌شد ،
گرفته فشار می‌داد . از کلاهک پوشیده از یخ یکی از آنها که
روپوش استار بتن داشت ، بخار تنفس خارج می‌شد . چشمهای بی‌حالتش
از میان قشر ضخیم یخ بروی اوخائف غلتید ، ابروهای کلفتش مثل کرم
پشم‌آلودی جمع و باز می‌شد و از گلویش صدای گرفته مبهمی بیرون
می‌آمد .

اوخائف با لحن مقنعی مرتب می‌گفت :

— دستهاتو جدا کن ، جوون ، دستهاتو جدا کن ! .. ما خودی

هستیم ، روس هستیم ! می‌شنوی یا نه ؟ نگاه کن بمن ، بینم ، جوون ! ..
رویین از روی تعجب گفت :

— عجب ، اینها رو بین . اون که روپوش سفید پوشیده مال

ماست . پس اون یکی کیه ؟ آلمانیه ؟ هر دو شون هم نفس می‌کشند !
استغفرالله !

اوخائف گفت :

— دومی آلمانیه ، ستوان ، نگاه کن !

کوزنتسوف فقط در این موقع توانست بزحمت قیافه‌های آن دو نفر
را که در ته قیف انفجاری همدیگر را بغل کرده و یخ‌زده بودند ، از هم
تمیز بدهد . یکی از آنها مکتشف ما بود و دیگری یک آلمانی تنومند و
هیکلداری بود با کلاه پوستی و پالتوی کلفت که لابلای کرک‌های دراز
آن از برف پر شده و سفیدرنگ می‌نمود . دستهای آلمانی در دستکشهای
چرمی بپشت بسته شده بود ، یقه پوست پالتوش نصف صورت سفید
استخوانی‌اش را پوشانده بود . دهانش را بسته بودند و او همپنکه

اشخاصی را نزدیک خودش احساس کرد، بدون اینکه فکین پهن و بولدوگ مانندش را از هم باز کند فقط خرخر می کرد و صورتش را به برف می مالید. از سوراخهای پهن بینی اش که متوالیا باز و بسته می شد موهای دراز بیرون آمده و مثل سوزن یخ زده و سیخ ایستاده بود.

— ای جوون، دستهاتو ول کن! .. ما خودی هستیم، می فهمی؟ پیش تو آمده ایم...

اوخائف بالاخره با زور توانست آن آلمانی را از چنگ جوان مکتشف که ناله خفیفی می کرد و دستهایش را بدور کمر او حلقه زده بود، رها کند. معلوم بود که ساعتی متوالی او آن اسیر آلمانی را اینطور محکم بغل کرده بود تا بتواند آخرین بقایای گرمای بدن خودش و او را حفظ کند.

اوخائف جوان مکتشف را کمی کنار کشید و به کوزنتسوف گفت: — چه جون سختی هم داره! اما جوونک ما مثل اینکه داره از بین سیره. چرا توی این سرما پالتو را از تن این بولدوگ درنیاورد؟ به آستر خزش نیگاه کن، ستوان! چرا اینقدر ناز او را کشیده؟! حالا چکارش کنیم؟ بازش بکنم؟ الآن دیگر بجائی فرار نخواهد کرد... کوزنتسوف با عجله پرسید:

— نفر سوم کجاست؟ من سومی را نمی بینم. آن جوان می گفت که اینجا دو نفر مکتشف هستند. روبین، زود بروید بالا، نگاه کنید. شاید آنجا رفته؟ اطراف قیف را خوب نگاه کنید!

کوزنتسوف به سرباز مکتشف نگاه کرد. او پشت روی زمین، ساکت و صامت دراز کشیده بود. کلاهک روپوش استارش یخ بسته و مثل ماسک سفید تا روی چشمهای بسته اش را پوشانده بود. تمام روپوش استارش در قسمت سینه و روی شکم پاره پاره شده بود. کمر بند نداشت و برف همچون مرهمی در لابلای سوراخهای روپوش روی نیم تنه پنبه دوزی شده اش نفوذ کرده و یخ بسته بود. پاهایش را که در شلوار پنبه دوزی شده صورت تیر کلفتی را پیدا کرده بود، از هم باز و گشاد گذاشته بود. روی چکمه های نمیدیش قشری از خاک مخلوط با برف گرفته بود. یک پایش بویژه مشخص بود، چون در قسمت نزدیک زانو با یک چیزی چندین بار بسته شده بود و از زانوی او چیز نازک تابیده ای مثل کمر بند یخ زده روی برف آویزان بود. این چیز در واقع هم

کمربندی بود که با آن، روی قسمتی از زیر زانو را که معلوم بود مدت‌ها است از روی شلوار پنبه‌دوزی شده ناشیانه و با عجله کهنه‌پیچ شده بود، بسته بودند. البته او چکمه‌اش را نمی‌توانست از پایش در آورد، شلوارش را هم نمی‌توانست پاره کند. بنابر این مجبور بود تنها با کمربندش بطوری محکم ببندد که جلوی خونریزی را بگیرد.

از قرار معلوم، همه آنها که صبح زود در دهکده غافلگیر گشته و از نزدیک با آلمانیها روبرو شده بودند، بزحمت توانستند خودشان را، هنگامیکه بمباران شروع شد، خزیده به این قیف ترکش برسانند. ولی معلوم نبود اسلحه‌شان کجاست؟ اصولاً آنها چند نفر بودند؟ آن نفر دومی کجاست؟

سلاح مکتشف در آنجا، توی قیف انفجاری نبود. ولی یک جلد چرمی بزرگ اسلحه کمری بیگانه با کمربند، که لابد مال آن آلمانی بود، در سرایشب قیف دیده می‌شد. روی آنرا تقریباً برف پوشانده بود و گوشه‌اش از توی کپه برف بطور مشخص بیرون آمده بود. کوزنتسوف آنرا از لای برف برداشت، ولی جلد خالی بود. بنابراین آنرا بدور انداخت. بعد، روی آن مکتشف که همانطور دراز کشیده بود، خم شد، خواست یواشکی گوشه کلاهکش را از روی صورتش پس بزند، ولی نتوانست. چون کلاهک یکپارچه یخ شده بود. گوئی روکشی از آهن سفید بر سراسر صورتش کشیده بودند که مثل آهن صدا می‌کرد. کوزنتسوف دستش را عقب کشید و در حالیکه امید نداشت که مکتشف صدایش را خواهد شنید، گفت:

— گوش کن، جوان، ما خودی هستیم، روس هستیم... شما اینجا دو نفر بودید. پس آن یکی کجاست؟ نفر دوم کجا رفته؟ ولی کوزنتسوف از صدای او که بزحمت از توی کلاهک در می‌آمد، بهیچوجه نمی‌توانست چیزی حدس بزند، نمی‌توانست حتی کلمه‌ای درست بکند، چون او فقط این دو حرف را آنهم بطور نامفهوم ادا می‌کرد:

— آل — ما ... آل — ما ...

کوزنتسوف حدس زد که منظور او آن آلمانی اسیر است و می‌خواهد از او چیزی بگوید. ضمناً فکر کرد که نکند او مرا بجای آن آلمانی گرفته؟

یکمرتبه صدای اوخائف بلند شد:

— خوب، برداریم بیریمشون؟ این احمق را هم باید روی دوشمون بکشیم؟ ستوان، آلمانی رو نگاه کن، ببین چیکار میکنه؟ مخش عیب کرده، یا اینکه هار شده؟ چگونه که یکی تو سرش بزnm که آرام بشه؟

کوزنتسوف ابتدا نفهمید که آلمانی چه اش شده. آن آلمانی، بعد از آنکه اوخائف دستهایش را باز کرد، مثل یک کنده خشک سفید ته قیف غلتی زده، با هیجان عجیبی شروع به دست و پا زدن کرد و چکمه های پوستی اش را محکم روی برف می کوبید، سرش را مثل اشخاصی که دچار عارضه حمله شده باشند، بعقب پرت می کرد، بخود می پیچید، سینه اش را بزمین می زد و صداهای عجیب و غریبی از خودش درمی آورد، دندانهایش که بحالت خنده بی صدائی نمایان بود، کبود رنگ می نمود، چشمهایش مثل چشمهای بیمار هیستریک از حدقه درآمده بود. او یا از سرمای شدید دیوانه شده بود یا اینکه با این حرکات خودش را گرم می کرد. شاید هم از شوق حیوانی پایان یافتن آن دوران بهم چسبیدگی دهشتناک، آن ساعتی که در حلقه متحجر دستهای مکتشف روسی هر آن مرگ را در مقابل خود می دید، دچار چنین حالت تب آلودی گشته بود.

آلمانی اسیر که گوشه های لبهایش کف کرده بود و مرتباً پهلوی پهلوی می شد، با صدای گرفته و کلمات نامفهوم بیگانه می گفت:

— فرفلیوخر، فرفلیوخر! روس... روس! فرفلیوخر!..

اوخائف در حالیکه با کنجکاو مغرورانه ای به آن آلمانی اسیر نگاه می کرد، به کوزنتسوف گفت:

— مثل اینکه این آلمانیه درجه و مقام بزرگی داره. ستوان، داره فحش میده! نکنه مخش عیب کرده؟

کوزنتسوف در جواب گفت:

— ممکنه.

بعد، آلمانی کمی آرام شد، پهلوی دراز کشید و دستهایش را که در دستکشیهای پوستی بود متوالیاً بنقطه ای زیر شکمش می کشید و دامن پالتوش را کنار می زد. پشتش مثل فتری خم شده بود، بعد، یکمرتبه سرش را بعقب برد، سیاهی چشمهایش به پیشانی اش چسبید و صداهائی از خود درمی آورد که گوئی گریه می کرد، یا زوزه

می کشید و تندتند چکمه های پوستی اش را بر زمین پر از برف می کوبید.

اوخائف با مشاهده این حرکات اسیر آلمانی با استهزا گفت :
— میخوای بشاشی ؟ بشاش تو تمبونت . گریست میشه . اینجا کسی نیست که دکمه های شلوار تو برات واکنه . خودتو نگهدار ، بدهیتری : اینجا گماشته نیست که برات لگن بذاره .

— فرفلیوخر ، روس ، فرفلیوخر ! .. ایخ شتر به ، روس ...
ناگهان کوزنتسوف فرامین آلمانی را که در دوران آموزشگاه بگوشش خورده بود ، بزحمت بخاطر آورد و فرمان داد : — شتیت آوف ! — و بسرعت بطرف اسیر آلمانی که همچنان ته حفره قیف افتاده ، ولی آرام گرفته بود ، نزدیک شد و دوباره فرمان داد : — شتیت آوف ! بر پا !
با شنیدن این فرامین چشمهای آن آلمانی در صورت استخوانی اش درخشید و از پائین بیلا بطرف کوزنتسوف چرخید و به آفتوماتش خیره شد و بعد ، آرواره هایش را که از شدت سرما بهم می خورد محکم بست و در پاسخ ، صدای خفه ای از حلقومش خارج شد . کوزنتسوف با آفتومات بشانه اش زده و با شدت بیشتری همان فرمان را تکرار کرد :
— شتیت آوف ، شنل ! شنل ! میگویم !

آنوقت آلمانی با عجله نشست و بلافاصله سعی کرد بایستد ، ولی نتوانست روی پا خودش را نگهدارد و مثل اینکه کسی هولش داده باشد ، از پهلوی سرایش حفره قیف در غلتید . دوباره خس خس کنان دو دستش را بر زمین تکیه داد و روی چهار دست و پا بلند شد و آهسته ، بعد از چند بار توقف ، بدنش را راست کرد و ایستاد . موقعی هم که ایستاد ، هنوز نمی توانست خودش را محکم نگاهدارد و تلوتلو می خورد . او یک سرو گردن از کوزنتسوف بلند تر بود ، اندامی محکم و تنومند داشت و در پالتوی با آستر خزش خیلی چاق تر نشان می داد . کوزنتسوف با تنفر بصورتش نگاه کرد . حالت نگاه بیگانه اش را از فاصله خیلی نزدیک دید ، حالت نگاهی که در عین بیم از کشیده خوردن محتاط بود و ضمناً تا حدی که قدرت داشت سعی می کرد با تکبر و پرافاده باشد .

کوزنتسوف با حالت اشمزاز از اینکه یک آلمانی هیتلری که حتی تصورش نیز برایش نفرت انگیز بود در فاصله نزدیکی جلوش زنده ایستاده است ، رو به اوخائف کرد و گفت :

— اوخائف، همراه او خواهی رفت. از قرار معلوم، از آن پست فطرت هاست!

آری، کوزنتسوف همه آنها را همینطور تصور می کرد و بهمین جهت هم در آن موقع حتی کوچکترین تردیدی در این امر بخود راه نمی داد که آن اسیر آلمانی فاقد کوچکترین خصایل طبیعی و انسانی خاص هر انسان عادی می باشد.

بین آنها پرتگاههایی مشحون از درد و رنج و جویبارهایی مملو از اشک و خون، تصوراتی مبتنی بر حس نفرت و انزجار نسبت به همدیگر، شیوه زندگی بیگانه و نامفهوم برای همدیگر و تفاهیمی آشتی ناپذیر و خصمانه از همدیگر وجود داشت. بین آنها فقط جنگ بود و سلاحهای حاضر بجنگ.

کوزنتسوف با لحنی غضب آلود گفت:

— مواظبتش باش، هر حادثه ای که بر سر او بیاید، تو مسئول و جوابگو خواهی بود!

اوخائف در جواب گفت:

— ستوان، خیالتون راحت باشه، میبرمش. پهلوی من جم نمیتونه بخوره! — بعد به آلمانی نزدیک شده، باخشونت دستی بجیبهای او کشید و از یکی از آنها فندکی با یک بسته سیگار له شده در آورد و بعد، با پروئی تمام دکمه های پالتوش را باز کرده دستش را توی جیب فرنج او برد و درحالیکه نشانها زیر دستش جرنگ جرنگ می کردند، کیف پولش را بیرون کشید. سپس آستین پالتوی او را که از سرما مثل چوب شده بود، کمی بالازد و با لحن استفهام آمیزی گفت:

— ستوان، نگاه کن بین، مکتشفین ما چقدر ملاحظه او را کرده اند، بهیچ چیزش دست نزده اند... اجازه میدین ساعتش را بردارم؟ کوزنتسوف بدون اندک درنگی با اشمئزاز در جوابش گفت:

— بگذار سر جاش! هم فندک را، هم بسته سیگار را! همه را! همین مانده که از جیب یک پست فطرت فاشیست شپشو چیز برداری!.. اوخائف خنده کنان آستین آلمانی را رها کرده کیف پولش را باز کرد و خطاب به کوزنتسوف گفت:

— اینطور که معلومه شپشو نیست. بیا ستوان، کیفش را نگاه کن، بین چه عکسهایی داره... دیدی؟ بچه های آلمانی همه شون توی

عکس مثل فرشته هستند ، مخصوصاً دخترهاشون . همه شون هم جوراب سفید می پوشند .

کوزنتسوف بدون اینکه کوچکترین توجهی به عکسها بکند ، گوئی در کیف بغلی آلمانی هم هیچ چیز عادی و انسانی نمی تواند وجود داشته باشد ، با عصبانیت گفت :

— من چیزی ندیدم و نمی خواهم ببینم . زود همه اینها را بده بصاحبش !

— ستوان ، بمن بگو ببینم : بچه مناسبت ما همیشه باید با آنها تعارف داشته باشیم ؟

در این موقع ، اسیر آلمانی مثل اینکه یک چیزی بو برد . از شنیدن کلمه « ستوان » که برای چندمین بار تکرار شد ، در یک آن حالت پرنخوت چشמהایش برطرف شد و بحالتی التماس آمیز ولی ناسطمن مبدل گردید و بعد بطرف کوزنتسوف ، آن جوانک روس عبوس بداحم گام برداشت و با صدای گرفته ای گفت :

— سیگارتن ... ماین سیگارتن ... هرلیتنانت ! راوخن ، راوخن ... ایش ویل راوخن ، هرلیتنانت ! راوخن !

او باز هم نتوانست روی پاهایش بایستد ، تعادلش را از دست داد و از پشت روی برف افتاد و نشست . او از پائین به کوزنتسوف نگاه می کرد و گردنش را حرکت می داد ، مثل این بود که نمی توانست آب دهانش را قورت بدهد ، ولی با وجود این او مرتب این کار را می کرد و آب دهانش را بسختی و با هیجان قورت می داد .

کوزنتسوف با ابراز تنفر گفت :

— سیگارهایش را بهش بده . نمی بینی سیگار می خواهد ؟

و بعد ، با قیافه ای عبوس بطرف مکتشف رفت که در همان وضع سابق بیشت روی برف دراز کشیده و پاهایش را از هم باز کرده بود . بخار خفیفی بصورت ابرهای کوچک منقطع از توی کلاهکی که صورتش را تقریباً پوشانده بود ، خارج می شد . می بایست او را فوری از آنجا برد ، ولی تصور اینکه چگونه می شود این کار را بدون هیچگونه برخورد و آسیبی به پای مجروح و پارچه پیچ شده اش انجام داد ، غیر ممکن بود .

کوزنتسوف فکر می کرد : « پس آن مکتشف دومی کجا می تواند باشد ؟ احتمال دارد آن جوانک اشتباه کرده باشد ! روبین کجاست ؟ »

تمام فضای بالا و بیرون حفره قیف، از کران تا کران، در معرض گردبادی شدید و غلیظ از جریانهای هوایی نزدیک زمین قرار داشت که از بالا، شعله‌های موشکهای متوالی که از عمق حفره دیده نمی‌شدند، آنها را روشن می‌کردند. در پائین، در حفره ترکش، صدای ریزش سیل‌آسای دانه‌های لغزنده برف از سراشیبه‌های مخروط قیف آنی قطع نمی‌شد و در بالا، در دشت بیکران آزاد، عربده شرور بادهای پست، برفراز قیف، در پهنای تاریک شب همچنان بلند بود. در فاصله دویست قدمی قیف، آلمانیها بودند و تانکها و پستهای دیدبانانشان در حاشیه ده قرار داشتند. از روبین خبری نبود.

کوزنتسوف فکر می‌کرد که «باید رفت! انتظار غیر ممکن است... باید روبین را باز گرداند و بعقب برگشت! بیش از این ریسک جایز نیست!» او در این فکرها بود و از اینکه مدتی خودش و بقیه را در معرض خطر قرار داده بود، دچار حالت ناراحتی و اضطراب شدید آنی شده بود. او می‌خواست به اوخائف بگوید که همین الآن و بلادرنگ باید مکتشف را برد. ولی او فرصت اظهار این مطلب را نکرد.

صدای شلیک مسلسلی که گوئی از پهلوی گوشش رد شد، او را وادار کرد که بی اختیار از سراشیب حفره بالا برود. او فقط با اشاره دست به اوخائف فرمان داد که فعلاً همانجا بماند و خودش بزحمت از آنجا بالا رفت. وقتی که به حاشیه حفره رسید و آن گردباد آشفته و بوران پرتلاطم بالای قیف را دید، اولین فکری که بمخیله‌اش رسید این بود که: روبین لابد با آلمانیها مواجه شده است!

صدای رگبارهای مسلسل کالیبر بزرگ از حاشیه دهکده پشت سر هم شنیده می‌شد. خطسیرهای آنها درهم آمیخته از سمت چپ دهانه قیف و از بالای بدنه‌های سوخته زره‌پوشهای ازکارافتاده عبور می‌کرد. از هر طرف برق تیراندازی دیده می‌شد و از هر سو روشنائی موشکها در آسمان بچشم می‌خورد. ولی سمت چپ حفره قیف که آلمانیها روی آن تیراندازی می‌کردند، چیزی دیده نمی‌شد.

کوزنتسوف روی آرنجهایش بلند شد و صدا کرد:

— روبین! روبین، بیا اینجا!

در همین موقع، در پنجاهمتری سمت چپ آن دو زره‌پوش، از میان کپه‌های برف اشباح چند نفر بطور مبهم پدید آمدند که چند قدمی بطرف

حفره قیف دویدند و فوری بر زمین افتادند و خودشان را توی برف پنهان کردند. بلافاصله روی همان نقطه که در همین چند لحظه پیش آنها از آنجا دویده بودند، خطسیرهای مسلسل‌های کالیبر بزرگ برق‌آسا فرو ریخت.

کوزنتسوف فوری درازدوفسکی را تشخیص داد و با خود گفت که «پس چرا او از زره‌پوشها دور شد؟! مگر نمی‌دانست؟»
کوزنتسوف برای اینکه آنها را بهتر ببیند، کمی بیشتر روی آرنج‌هایش بلند شد و فریاد کشید:

— براست، بیشتر براست! خزیده بیائید اینجا!

آنها خزیده بطرف قیف انفجار می‌آمدند، ضمناً رگبارهای مسلسل نیز که بدنبال آنها، در قطعه باریکی بین زره‌پوشها و قیف، تقریباً مماس بر سطح زمین تغییر مکان می‌یافت، به آنها امکان سر بلند کردن نمی‌داد. در فاصله ده متری لبه قیف که رسیدند، نفر جلوئی سرش را بلند کرد و جواب داد:

— ستوان! این ما هستیم...

کوزنتسوف در پیشاپیش آنها، ازمیان بوته‌ها، قیافه رویین را با شانه‌های پهن و قوی‌اش تشخیص داد. بعد، در سمت چپ او هیکل ظریف درازدوفسکی را که مثل مارمولک جلد و چابک ماهرانه بطرف حفره قیف می‌خزید و دو سرباز ماسور ارتباط از دسته اداری را که همراه او بودند، شناخت. پهلوی آنها نیز صورت زویا، سیمای تغییر یافته آشنا و در عین حال ناآشنای او که نمی‌توانست آنجا باشد، زیر کلاه سفیدش بطرز عجیبی سفیدی می‌زد. بنظر می‌رسید که از خطر برطرف شده خوشحال است. قیافه‌ای شاد، با حالتی برافروخته و کنج‌کاو داشت. در آن موقع صورت او چنان بود که گوئی هیچ اضطرابی ندارد و اصلاً فکر نمی‌کند که ممکنست در اینجا مجروح گردد، یا کشته شود، بلکه برعکس، چنان می‌نمود که ابداً خطری او را تهدید نمی‌کند.

کوزنتسوف بیش از آنکه از دیدن زویا در میان آن جمع تعجب کند، از آمدن او به آنجا که هیچ ضرورتی نداشت خشمگین شده بود و با خود فکر می‌کرد: «چرا او را اینجا آوردند؟ چه کمکی از دست او برخواهد آمد؟ او چرا اینجا آمد؟» و وقتی دید که زویا با همان حال

و قیافه خطسیر گلوله‌ها را که از بالای سرش رد می‌شدند، با نگاه تعقیب می‌کند، آفتوماتش را حرکت داد و فریاد زد :

— زودتر ! زودتر، بیائید توی حفره !

رویین جلوتر از همه نزد کوزنتسوف خزید و با صدای خفه‌ای گفت :

— رفیق ستوان، همه‌جا را گشتم... توی هر سوراخ سمبه‌ای را نگاه کردم. از نفر دوم در هیچ‌جا خبری نیست. هر وجب زمین را خزیده گشتم ! به آنجا که رسیدم، دیدم رفقای خودمان دارند می‌دوند. ولی زیاد بسمت چپ می‌رفتند. من بطرف آنها دویدم. آلمانیها که متوجه شدند، هیاهو براه انداختند.

کوزنتسوف حرف او را قطع کرد و گفت :

— پس شما چه فکر می‌کردید، رویین ؟ مگر خانه خاله بود که به هر طرف دویدید ؟ نمایش می‌دادید ! زودتر بروید پائین ! همه ! — او روی کلمات « به هر طرف دویدید » با لحن محکم و خصوصت‌آمیزی تکیه کرد.

در حاشیه قیف، عده‌ای سراپا برف‌آلود که خزیده و بعجله خود را بآنجا رسانیده بودند و نفس‌زنان در برف می‌لولیدند، یکمرتبه در سرایش حفره سرخوردند و پائین سرازیر شدند. از آن میان صدای هیجان‌آمیز درازدوفسکی شنیده شد :

— کوزنتسوف ! چه می‌کنید ؟ مکتشفین اینجا هستند ؟

جواب دادن بی‌فایده بود. کوزنتسوف از ندانم‌کاری آن عده که توجه آلمانیها را بخود جلب کرده و آنها را وادار به تیراندازی نموده بودند، سخت عصبانی بود. بنابر این، بدون اینکه پائین سرازیر شود، از همان حاشیه حفره بطرف ساحل نگاه کرد و خطوط شعاعی رگبارها را که در قسمت چپ زره‌پوشها می‌درخشیدند، از نظر گذراند، حدود خطسیرها را بطریق بصری بخاطر سپرد و منطقه فرود گلوله‌ها را حساب کرد، چون آنها از نزدیکی همین منطقه می‌بایست به موضع توپ برگردند. او مشغول این افکار و محاسبات بود که ناگهان احساس کرد که کسی در حاشیه حفره است و دارد خزیده بطرف او می‌آید. او بقدری نزدیک آمد که کوزنتسوف صدای نفس‌های تند و نزدیک او و پیچ‌پچش را زیر گوش خود شنید که می‌گفت :

— کوزنچیک، عزیزم! .. زنده‌ای؟ خدا را شکر که تو را زنده می‌بینم... سلام، کوزنچیک، بمن نگاه کن!
کوزنتسوف سرش را برگرداند و با سردی جواب داد:
— ما همدیگر را دیده‌ایم، چه کار داری؟

زویا پهلوی او نشست و پاهایش را توی حفرهٔ قیف دراز کرد. کلاهش را کج گذاشته بود، سوها و کمان ابروانش برف‌آلود بودند. چشمهای کمی تابدارش در سایهٔ خارهای تیز و یخ‌پسته نوک مژگاننش بطرزی غیرطبیعی استفهام‌آمیز و پرهیجان می‌نمود. کلاه یک پهلوی و لبهای متبسمش به او حالت گستاخی پسرانه داده بود.

— سلام، کوزنچیک!

زویا این نام ساده و شوخ و کودکانه را که از خودش درآورده بود، با همان ابراز محبت و مسرت تکرار نمود و بصورت او که عمداً اخم کرده بود و مثل اینکه اصلاً چیزی نمی‌فهمید نگاه کرد.
کوزنتسوف گفت:

— «کوزنچیک» یعنی چه که تو مرتب تکرار می‌کنی؟ معلوم می‌شود تو آمده‌ای که ما مجروحین را حمل بکنی؟ چه کار بی‌معنی! کی از تو خواست که پانصد متر راه را توی برف خزیده و باینجا بیائی؟

زویا لبهای کلفتش را دوباره بحالت تبسم باز کرد و گفت:

— سر من داد زن، «کوزنچیک». هر چه باشد، من متصدی بهداری هستم. زن از چشم افتاده تو که نیستم. نه، «کوزنچیک»، من می‌دونم که تو نمی‌خواهی سر من داد بزنی، اینطور نیست؟ پس چرا داد می‌زنی؟ تو کم کم داری بمن فرمون میدی. مگه من تابع تو هستم؟

کوزنتسوف باز هم فرمان داد:

— برو پائین! آنجا یک مکتشف مجروح هست. ولی الآن زخم‌بندی بی‌معنی است! او را فعلاً باید از اینجا برد! برو پائین و همین الان خواهیم رفت! — او با همان لحن محکم و آمرانه بدستوراتش ادامه می‌داد تا وقتی که زویا توی حفرهٔ قیف پائین رفت. بعد، رویین را صدا کرد و گفت: — رویین، بیا نزد من!

رویین بطرف او آمد و بعد از اینکه چند سرفه شدید کرد ، با شک و تردید پرسید :

— رفیق ستوان ، حالا برویم ؟ صبر نکنیم ؟ آنها خیلی شدید تیراندازی می کنند ...

— باید صبر کنیم ، تا تیراندازی تخفیف یابد . بهمین جهت هم شما اینجا دیدبانی کنید !

کوزنتسوف این فرمان را داد و از حاشیهٔ قیف بپائین خزید ، در سراشیب قیف ایستاد ، آفتوماتش را جلوی سینه اش داد و بپائین رفت.

در پائین حفره مثل این بود که همه منتظر او بودند . دو سرباز مامور ارتباط با کلاههایی که بند آن زیر گلویشان گره خورده بود ، روی برف نیم درازکش کرده ، نفسها را بعد از خطری که از سر گذراندند ، در سینه حبس نموده بودند . نگاههای مضطربشان گاه روی مکتشف مجروح می افتاد ، گاه متوجه زویا می شد و گاه بطرف آن اسیر آلمانی که پهلوی او خائف نشسته بود و سرش را با کلاه پوستی بلندش بطرف پاهایش خم کرده بود و دستهای توی دستکشش را لای خز آستر پالتویش گذاشته بود ، بر می گشت . زویا ، پشت به آنها ، دو زانویش را بر زمین زده به پاهای گستردهٔ مکتشف که بطرز عجیبی کلفت شده بود ، دست می کشید . کیف بهداریش بحال بسته همچنان بپهلویش آویزان بود . معلوم بود که زویا خودش جرأت نمی کند که زخم او را در آنجا پانسمان کند . او فقط زیر گوش مکتشف چیزی پیچ پیچ می کرد . بقیه همه ساکت بودند و بصدای رگبارهای مسلسل که بلاانقطاع از فاصلهٔ نزدیک بلند می شد ، گوش می کردند .

درازدوفسکی در حالیکه حمایل کمربند با جلد تپانچه اش را که در اثر خزیده روی طولانی روی برف بعقب کشیده شده بود ، مرتب می کرد ، بین مکتشف زخمی و اسیر آلمانی ایستاده و با حالتی مردد گاه به یکی و گاه بدیگری نظر می انداخت . در آن روشنائی نیم رنگ و بیروح ، در صورت لاغر رنگ پریده و مضطربش آثار بی حوصلگی مشاهده می شد .

او بمحض اینکه کوزنتسوف را در حال پائین آمدن دید ، بطرف او گام برداشت و با لحنی که در عین حال جنبه بازخواست داشت ، پرسید :

— مکتشف کجا است ؟ آنطور که فهمیدم ، می‌بایست دو نفر مکتشف باشند با یک آلمانی ! پس مکتشف دومی کجا است ؟
کوزنتسوف بدون اینکه مستقیماً به درازدوفسکی جواب بدهد ، به اوخائف که پهلوی اسیر آلمانی نشسته بود و با آستینش با دقت زیادی دانه‌های ریزبرف را از لای دستگیره آتش آفتوماتش پاک می‌کرد ، توجه نمود و گفت :

— کی می‌تواند بگوید « کجا است ؟ ! » همه اطراف این حفره را ما گشتیم ، کسی را پیدا نکردیم . فکر نمی‌کنم بطرف آلمانیها رفته باشد ! لابد ، خزیده بطرف ما حرکت کرده ، ولی قوه‌اش نرسیده است . ضمناً ممکنست وسط راه گیر کرده باشد . یا اینکه تا سنگرهای حفاظ رزی خزیده رفته باشد . از این دو حال خارج نیست .

درازدوفسکی نفس عمیقی کشید و گفت :

— باید باز هم جستجو کرد ! حتماً باید گشت و باید او را پیدا کرد ! کوزنتسوف ، من با پی‌سیم با پست فرماندهی لشکر تماس گرفتم و گزارش دادم که به اینجا می‌آئیم . بدنبال مکتشفین . بمن دستور دادند که بمحض پیدا کردن آنها ، بدون یک ثانیه درنگ ، هر دو نفرشان را ، البته همراه « زبان » به پست فرماندهی ، نزد رئیس گروه اطلاعات برسانیم ! پس باید باز هم جستجو کرد ، کوزنتسوف ... بهر قیمتی که شده ، باید گشت و او را پیدا کرد ! ما تا مکتشف دومی را پیدا نکنیم ، حق نداریم از اینجا برویم !

کوزنتسوف حرف او را قطع کرده گفت :

— اینجا را نباید گشت ، بلکه باید تا هوا روشن نشده ، تا همه ما در این دام از بین نرفته‌ایم ، از اینجا برویم ! مگر نمی‌بینی که از اینجا تا آلمانیها فقط دویست متر فاصله است ! از دهکده همه چیز اینجا ، حتی بدون دوربین ، دیده می‌شود . بمحض اینکه تیراندازی آلمانیها خاموش شد ، باید بلافاصله و سرعت بعقب برگشت . باید از پهلوی دو زره‌پوش رد شد ، از پشت تانکها باید با خیز عبور کرد و بموضع توپ رسید ! اینجا را می‌بایست قبلاً گشت ، نه اینکه مثل ابلهان در دشت هموار اینطرف و آنطرف دوید . دو زره‌پوش را نمی‌توانستید پیدا کنید !

اوخائف همانطور که با آستینش آفتومانش را تمیز می کرد ، با لحن آراسی گفت :
— موافقم ، ستوان .

کوزنتسوف اشتباه درازدوفسکی را برخش کشید و باین مسئله اشاره کرد که او با دو مامور ارتباطش تاخیر کرده از سمت دو زره پوش منحرف شدند و در موقع حساسی ، بکلی بیهوده ، توجه آلمانیها و در نتیجه ، آتش آنها را باینطرف جلب کردند و در لحظه ای که می بایست مکتشف را از اینجا برد ، همه ای براه انداختند که برای هیچکس نفع و ضرورتی نداشت .

درازدوفسکی در حالیکه لبهایش را می گزید ، یکدقیقه ای ساکت ایستاد و حرفی نزد . بعد ، با لحن محکم ، بی چون و چرا و آمرانه ای گفت :
— تا من زنده ام ، مسئولیت آتشبار با من است ! جوابگوی همه چیز من هستم . از جمله ، جوابگوی زندگی شخص تو ، کوزنتسوف ...
کوزنتسوف نتوانست خودداری کند و گفت :

— که اینطور ! خواهش می کنم ، فرمانده آتشبار ، جوابگوی شخص من نباشی ! من خودم ، اگر بخت بمن یاری کند و زنده بمانم ، بطرزی گلیم خودم و افرادم را از آب بیرون خواهم کشید ! ..
کوزنتسوف بی اختیار این حرفها را زد ، ولی بلافاصله قطع کرد ، چون نمی خواست در حضور زویا و ماموران ارتباط ادامه بدهد . نمی خواست مناسبات غیردوستانه خودش را نسبت به درازدوفسکی در حضور دیگر افراد آتشبار فاش و برملا کند . بنابر این در ادامه حرفهایش گفت :
— خوبست بهمینجا قطع کنیم ، فرمانده آتشبار ! خوب ، گفתי باز هم جستجو کنیم ؟

سلسل کالیبر بزرگی که از حاشیه دهکده تیراندازی می کرد ، با تیر منظم و متوالی خود قطعه زمین صاف و خالی واقع در قسمت چپ حفره قیف را زیر آتش می گرفت و سوراخ سوراخ می کرد . چیزی که باعث تعجب بود این بود که صفیر متراکم گلوله ها در نقطه فرود ، به اطراف گسترش نمی یافت و فقط در منطقه معینی متمرکز بود . گوئی رگبارها چیزی را در آن منطقه پیدا کرده و بدون آنکه از آن حدود تغییر مکان دهند مشغول لمس و آزمایش آن بودند .
کوزنتسوف بار دیگر گفت :

— پس ، فرمانده آتشبار ، می‌خواهی که باز هم در اینجا دنبال آن مکتشف بگردیم ؟ — بعد ، همه افرادی را که در آن حفره قیف بودند ، از نظر گذراند .

دو مأمور ارتباط با دلهره سرشان را بطرف او برگرداندند . آلمانی اسیر نیز صورت لاغر استخوانیش را که از سرما لکه‌های کبود بر آن افتاده بود ، از روی زانوهایش بلند کرده ، با هشیاری و دقت تمام ، از زیر چشم مراقب صداها و الفاظ کوزنتسوف بود . زویا ناگهان از جا برخاسته ، ابروهایش حالت کمائی شکل استفهام‌آمیزی بخود گرفته و با چشمهایش که زیر کلاه سفید شده از برف بکلی تیره شده بود ، به کوزنتسوف نگاه می‌کرد .

کوزنتسوف دندانهایش را بهم فشرد و با خود فکر کرد : « چرا او اینطور بمن نگاه می‌کند ؟ » و بعد ، با آرامش غیر طبیعی که برای خودش هم مفهوم نبود ، گفت :

— خوب ، این کار را می‌کنیم ! من با روبین اینجا می‌مانم و بار دیگر این منطقه را خوب از زیر نظر می‌گذرانیم . بقیه شما ، همه‌تان ، بمحض اینکه آتش دشمن خاموش شد ، از اینجا گورتان را گم می‌کنید ! و می‌روید ! اوخائف ، تو آنها را هدایت می‌کنی ! وگرنه باز هم راه را گم خواهند کرد !

کوزنتسوف بی‌اختیار این دستورات را داد ، ولی بعد از کمی تأمل به ناپیگیری تصمیماتش پی برده ، با خود گفت :

« این چه حماقتی است ! چه دیوانگی است ! هیچ معلوم است چکار می‌کنم ؟ من دیگر تسلط بر خودم را از دست داده‌ام . من می‌دانم که تجسس مکتشف دومی بیفایده است ، مع‌الوصف این دستور را می‌دهم و حتی خودم هم اجرای آنرا بر عهده می‌گیرم ... »

— بله ، باید گشت . کوزنتسوف ، به روبین دستور بدهید که یکبار دیگر تمام این ناحیه را بگردد . ما اینجا منتظر خواهیم شد !

درازدوفسکی با عصبانیت چند بار دستش را بکمربندش که روی کمر باریک دخترانه‌اش محکم بسته بود کشیده از همه آنکسانی که آنجا ایستاده بودند ، دور شد و مدتی روی سرایشب قیف ایستاد . از قیافه‌اش که همچنان راست ، سخت و نفوذناپذیر و خطرناک بود خواننده

می‌شد که اوامر و دستوراتش را صحیح و بی‌خدشه می‌شمارد و در
عناد و سرسختی‌اش استوار و پا برجاست. و از همانجا گفت :
— مکتشف دوم ممکن نیست دور رفته باشد. ما حق نداریم به
لشگر گزارش بدهیم که او را آنجا گذاشتیم و آمدیم. حق نداریم
بدون او از اینجا برویم ! کوزنتسوف، این دو مأمور ارتباط را هم با
خودتان اینجا نگاه دارید !
کوزنتسوف گفت :

— عده‌مان زیاد می‌شود. ما دو نفر برای این کار کافی هستیم !
چهار نفری بیهوده توجه آلمانیها را بخودمان جلب خواهیم کرد.
در این موقع زویا با قدمهای کوتاه و آرام بطوری از نزدیک
کوزنتسوف رد شد که لبهٔ نیم پالتوش به پالتوی او خورد، و بطرف
درازدوفسکی رفت، نزدیک او ایستاد و با لحن ملایم و آشتی‌جویانه‌ای
گفت :

— فرمانده آتشبار...، این مکتشف را همین الآن باید از اینجا
برد. حالش خیلی بد است. بدنش بکلی سرما زده و خون زیادی از او
رفته. معلوم نیست که ما بتوانیم مکتشف دومی را پیدا کنیم.
پس فعلاً این یکی را...

یکدفعه صدای فرمان اوخائف شنیده شد :

— برپا، آلمانی تنبل ! — بعد با فشار دستهای قوی‌اش اسیر
آلمانی را از زمین بلند کرد و خودش هم مثل خرس بلند شد و ایستاد،
بند آفتوماتش را بشانه‌اش انداخت و به آلمانی نهیب زد : — زود باش،
حرکت کن، پاهاتو بزمین بکوب، برقص، پست‌فطرت، و گرنه
بیموقع سقط میشی ! حرکت کن، حرکت کن، مثل یک جوون !
او اسیر آلمانی را از یکطرف ته حفره بطرف دیگر آن هل داده
برد و بعد، او را رها کرد و با تمام هیكل سنگینش با آن چکمه‌های
نمدی بتانی مثل خرس پیش رفته به درازدوفسکی نزدیک شد، زویا را
آهسته با دستش کمی کنار زد و ضمناً در همین موقع با ملاطفت تبسمی
کرد که روکش فلزی دندان جلوش نمایان شد و به درازدوفسکی گفت :
— تو، فرمانده آتشبار، واقعاً اخلاق خودت را می‌دانی و رفتار
خودت را می‌فهمی ؟ هیچوقت در این باره فکر کرده‌ای ؟ زویا، خواهش
می‌کنم، یک کمی برو کنار، من جلوی تو خجالت می‌کشم...

ولی زویا کنار نرفت ، بلکه سینه‌اش را سپر کرد و با حالتی وحشتزده بدن ظریف خود را که با تمام قوا کشیده بود حایل درازدوفسکی نموده ، ضمن دفاع از او با چشمهایش اوخائف را کنار می‌زد و می‌گفت :

— اوخائف ، اوخائف ! چه می‌خواهید ؟ چرا ؟

— زویای عزیز ، تو کنار برو . من با او چکار می‌توانم بکنم ؟ آیا فایده‌ای دارد ؟ نه . من استوارم و او ستوان دوم . آئین‌نامه‌ها را هم من و فرمانده آتشبار در آموزشگاه از بر کرده‌ایم . حالا ...

اوخائف خیلی آرام زویا را کنار زد و بلافاصله بطرف شانه درازدوفسکی که مثل شانه ورزشکاران ژیمناستیک راست و مستقیم بود ، خم شده پییزی را که هیچکس نشنید باختصار به او گفت و بعد بصدای بلندتر و واضح‌تری اضافه کرد :

— اگر تو هیچیک از آنهایی را که از آتشبارت باقی مانده‌اند قبول نداری ، پس لااقل با کلمات فکر کن ، می‌فهمی ؟ با کلمات ، نه از روی معده ، و آنوقت برو از روی عقل و سنجیده به لشگر گزارش بده .

درازدوفسکی که صورتش بطرز زشت و معیوبی کج شده بود ، از شدت هیجان حرکت خشکی بعقب کرد ، بقسمی که نزدیک بود روی شیب تند بیفتد و بعد ، با صدای شدید و نافذی فریاد زد :

— چی ؟ چی گفتی ؟

اوخائف که چشمهایش می‌خندید گفت :

— آرام باشید ، آرام ، فرمانده آتشبار ! ما حالا می‌توانیم خودمانی صحبت بکنیم . اینجا که ساعات مشق نظام جمع آموزشگاه نیست . در اینجا فاصله ما تا خدا خیلی نزدیک است . قادر متعال شاهد و ناظر است . هیچ تخلفی از آئین‌نامه نخواهد شد . دستورات تورا بدون چون و چرا اجرا می‌کنند . ولی تو بدان که من درباره تو چه فکر می‌کنم ، فرمانده آتشبار . تو این را بخاطر داشته باش ، یک روز بدردت می‌خورد ! ..

در این موقع کوزنتسوف نزدیک آمده ، آستین اوخائف را کشید و با قطعیت گفت :

— ول کن ، اوخائف ! بس است ! جلوی این آلمانی خوب نیست ! نگاه کن بین آن آلمانی چکار می‌کند ؟ دیوانه شده ؟

درازدوفسکی راست ایستاد. صورت لاغر و ظریفش بکلی سفید شده بود. ولی اسیر آلمانی، مثل اینکه کوکوش کرده بودند، در یک نقطه، آهسته و بطرزی ابلهانه حرکت می کرد، چکمه های پوستی اش را یکی یکی حرکت می داد، با مشت ضربه های خفیفی ب زیرشانه و ساعدهایش می زد و در عین حال، چشمهای مترصدش که گوئی حرفهای بیگانه را از لحن صدا تشخیص می داد، حالت درندگی بخود گرفته مثل شیشه خشک گاه روی اوخائف و گاه بصورت کوزنتسوف دوخته می شد، از قرار معلوم فکر می کرد که آنها دارند با همدیگر درباره او و سرنوشت او صحبت می کنند و بعد، مثل کسی که دچار حمله قلبی شده باشد، دهانش را بحالت خمیازه باز کرده نفسهای تند و سریع کشید، ولی ناگهان تلوتلو خورد و از پهلوی برف درغلتید و با صدای گرفته چیزهای نامفهومی بر زبان آورد که از میان آنها فقط این کلمات را می شد تشخیص داد: «روس، شواین، ایخ شتره، یس کالت».

اوخائف گفت:

— خودش را به شغال مرگی می زند، رذل پست فطرت! نمی خواهد اسیر باشد. سرما بکله اش زده، مغزش را معیوب کرده. کوزنتسوف، او چی گفت؟ گفت «شواین»؟

کوزنتسوف با لوله آفتوماتش به اسیر آلمانی اشاره کرده فرمان داد:

— برپا! شتیت آوف! بلند شو! حرکت کن! شتیت آوف، یاالله! حرکت کن!

اسیر آلمانی همانطور نشسته بود و با تشنجی شدید زانوهایش را بپاهاش می فشرد و فقط از میان کرکهای سیخ ایستاده پوست یقه پالتوش خرخر می کرد. در این موقع اوخائف که گوئی می خواست امتحانی کند که او را چگونه ببرد، بطرف او رفت و از یقه اش گرفت و با چنان خشمی او را ببالا کشید که صدای پاره شدن درز پالتوش شنیده شد و وقتی که او را با یک دست چند بار محکم تکان داده و گفت: «الآن شواین» را بهت نشون میدم، آلمانی با صدای گرفته و محتضرانه ای فریاد کشید. اوخائف منگنه وار او را میان دستهایش فشرده با دستکشش دهان او را محکم گرفت و آلمانی فقط نعره می کشید و در دستهای قوی او مثل مار بخودش می پیچید.

— ای بدهیتلری ! کاری بکنم که «شواین» از یادت بره ! نام پدر و مادرت را هم فراموش بکنی !

زویا که این منظره را می‌دید ناراحت شده ، گاه به اوخائف و گاه به کوزنتسوف نگاه می‌کرد و در حالیکه از شدت دستپاچگی نزدیک بود گریه کند ، می‌گفت :

— اوخائف ، ولش کنید ! او که خفه شد ! .. چه می‌کنید ، بچه‌ها ؟ بچه‌های عزیز ! .. چرا اینقدر بداخلاق شده‌اید ؟ دیگه شما اون بچه‌های قبلی نیستید ... مگه چه اتفاقی افتاده ؟ — بعد ، زویا بطرف درازدوفسکی خم شده با عجز و التماس آستین پالتوی او را گرفت و گفت : — والودیا ، لااقل تو به آنها توضیح بده که تو اینطور نیستی ! آنها تو را نمی‌شناسند ، والودیا ! ..

درازدوفسکی انگشتهای او را از آستینش جدا کرد و مثل اینکه مانعی در مقابلش قرار داشته باشد ، یکقدم بعقب برداشت ، ردیف دندانهای سفیدش بحالت تحقیرآمیزی نمایان شد و گفت :

— برو کنار ! تو چرا مداخله می‌کنی ؟ هیچ خوشم نمی‌آید که زندهای هر جائی به این کارها مداخله بکنند ... بهتر است آن کوزنتسوف را آرام بکنی ! هر دوتان بیش از حد نیک‌نفس و مهربان هستید ، هم تو و هم او ! .. هر دوتان عیسی مسیح هستید ! ولی بگذار همه دوستان تو ، بخصوص کوزنتسوف ، بدانند که تو با هیچکدام آنها نخواهی خوابیدی ! این خیالات را از سرت بدر کن ، خانم خوشمشرب ! بعد از این پیکار به گردان بهداری برمی‌گردی ! یک روز هم حق نداری در این آتشبار بمانی ! فوری از اینجا خواهی رفت !

صورتش بطرز نفرت‌انگیزی تغییر کرده ، زشت و زنده شده بود ، او یک گام دیگر هم بعقب گذاشت و منظورش از این عمل تحقیر زویا بود . بعد ، با حالتی جدی و قیافه‌ای شرور شانه‌هایش را حرکت داده ، چنان شتابان از شیب کنار قیف بالا رفت که از زیر پاهایش قطعات خاک و برف بیابین غلتید .

او در حاشیه فوقانی قیف توقف کرد ، چند لحظه ایستاد و بعد ، تپانچه‌اش را از جلد چرمی‌اش در آورد و با صدای بلند و منقطع فرمان داد :

— ماسوران ارتباط ! اسیر آلمانی را بردارند و بدو پشت سر من !

درازدوفسکی این فرمان را داد و بدون اینکه منتظر کسی بشود، چهار دست و پا از کنار پشته‌ها و خاکریزها عبور کرد و پشت آنها در تاریکی ناپدید شد.

در پائین حفره قیف، همه ساکت بودند. مسلسل کالیبر بزرگ دیگر با رگبارهای پوینده‌اش مزاحمت ایجاد نمی‌کرد. در بالای حفره، بوران برفی که در اثر باد شدید از زمین بلند می‌شد، بسان ابرهای سفید در حرکت بود. دو سرباز مامور ارتباط بمحض اینکه طنین فرمان واضح و بی‌چون و چرای درازدوفسکی از بالا در حفره پیچید، فوری از جا جهیدند و یک پهلوی از کنار کوزنتسوف و اوخائف گذشتند، با حالتی شل و ول روی اسیر آلمانی خم شدند و دستهایشان را باز کردند، مثل اینکه می‌خواستند خرگوش بگیرند.

کوزنتسوف جلوی اسیر آلمانی را گرفته بالحن قاطعی گفت: — بروید کنار! آن مکتشف را بردارید و ببرید بالا، بدنبال درازدوفسکی! این آلمانی را اوخائف می‌برد! زود مکتشف زخمی را بردارید! — کوزنتسوف حتی برای رفع هر گونه شبهه و تردیدی دو سرباز مامور ارتباط را بطرف مکتشف هل داد و گفت: — مواظبش باشید، یک سو از سرش کم بشود، جوابده خواهید بود. — و بعد، صدا کرد: — زویا!

کوزنتسوف می‌خواست به زویا بگوید که او باید با اوخائف برود، چون با اوخائف مطمئن‌تر و بی‌خطرتر خواهد توانست عقب برود و به موضع توپ برسد. ولی چشمش که به زویا افتاد ساکت شد. زویا متوجه او نشد، صدایش را هم لابد نشنید، گرچه نگاهش متوجه او بود و با دستکشهایش بازی می‌کرد. چشمهایش خشک و فوق‌العاده بزرگ شده، ابروهای درازش از تعجب کمانی گشته بود، مثل اینکه تمام حواسش متوجه یک درد درونی بود که خودش هم نمی‌دانست از کجا پدید آمده است.

— آهای آلمانی، دو صدمتری که میدونی چیه؟ حالا ببینیم، چطور می‌دوی...

اوخائف آلمانی را بطرف سربالائی حفره برد و خودش پهلوی او ایستاده با بند آفتومانش بازی می‌کرد، ولی به زویا چیزی نمی‌گفت و او را به عجله وانی داشت و منتظرش شد تا بیاید.

کوزنتسوف با صدای گرفته‌ای گفت :

— زویا ، زود باش ! تا تیراندازی نمی‌کنند ، راه بیفت ، برو .
الان باید بروی . همراه اوخائف می‌روی ! فهمیدی ؟
زویا یکدفعه لرزه بر اندامش افتاد و گفت :

— خوب ، الآن ، الان می‌آیم . — بعد ، در حالیکه صورتش را به
پائین داده توی یقه^۱ نیم‌پالتویش مخفی کرده بود ، پهلوی مکتشف زخمی
نشست و با لحن تشویق‌آمیز ناشیانه‌ای خطاب به دو سرباز مأمور ارتباط
گفت : — خواهش می‌کنم او را خیلی با احتیاط حرکت بدهید . پای
چپش زخمی است . به آن فشار نیاورید . خواهش می‌کنم ، بچه‌ها ،
مواظبش باشید ! ..

سربازان رابط مکتشف را بلند کرده دستهایشان را آنقدر جلو و عقب
بردند تا بدن او را خوب و بطور مناسبتر و راحت‌تری نگه داشتند .
کوزنتسوف به آنها گفت :

— راه بیافتید . من و روین هم اگر توانستیم ، بشما خواهیم
رسید ...

در این موقع زویا سرش را از پشت شانه بطرف او برگردانده و در
حالی که تبسم خفیف و بی دفاعی بر لبانش نقش بسته بود ، از او
خواهش کرد :

— مواظب خودت باش که بچنگ آلمانیها نیفتی ... زنده بمان ،
عقلت را از دست نده ، زودتر بیا بما برس ، « کوزنچیک » !
کوزنتسوف حاضر بود هرچه می‌خواستند بدهد ، ولی این لبخند
مصنوعی زویا را نبیند .

اوخائف اسیر آلمانی را با تهدید به خودش فشرده گفت :
— آهای ، آلمانی ، دستت را بده بمن ، برویم ، شجاع باش .
شپرخن ، شواین ؟ خداحافظ ، ستوان .

— اوخائف ، به پیش ! آنجا بیشتر احتیاط کن .
کوزنتسوف آنها را تا حاشیه^۲ حفره مشایعت کرد و آنجا ، پهلوی
روین روی زمین دراز کشیده و آنها را آنقدر با چشم تعقیب کرد ، تا
پشت اشباح دو زره‌پوش ناپدید گشتند .

فصل ۲۰

— رویین ، همه جا را با دقت دیدید ؟
— رفیق ستوان ، چرا باور نمی کنین ؟ من همه اطراف قیف را خزیده گشتم . پالتوم تمام کثیف شده . اگه کشته شده باشه ، لابد برف و بوران روشو پوشونده . اینجاها که کشته ای نیست . دیگه کجا رو میشه گشت ؟
— واضحست ، رویین . فعلاً تا تیراندازی نمی کنند ، باید یکبار دیگر طرف مسیل را خوب نگاه کنیم . شاید ، وقتی خزیده می رفته سمت را گم کرده و در جهت معکوس راه افتاده باشد ... هر چند این هم بعید بنظر می رسد . از روی موشکها می توانست سمت مواضع ما را بفهمد .
— طرف مسیل باید خیلی با احتیاط حرکت کرد . ممکنه آلمانها اونجا باشند ، اگه خوابشون نبرده باشه . اح ! این خواب هم دست از سر ما ورنمی داره ! رفیق ستوان ، درست توی راه رفتن خوابم می بره . چشمهام خیلی خیلی مییره ... از سرما می لرزم ، ولی پلکهام بقدری سنگینه ، مثل اینکه روی هر کدوم یه وزنه چند کیلوئی گذاشتند .
— به صورتتان برف بمالید و محکم بسائید .
— مرتب برف می مالم . رفیق ستوان ، تمام صورتمو مثل اینکه سوهون کشیدنند . یک شبانه روزه که نخوابیده ام . فقط یکی دو ساعت چرتکی زدم .
آنها در لبه قیف انفجار که دیگر خالی شده و کسی در آن نبود دراز کشیده بودند . در اطراف آنها هوا بتدریج روشن می شد . سکوت عمیق پیش از بامداد شب دسامبر خواب را بر چشم هر دوی آنها که سرد و بی حرکت افتاده بودند ، مستولی می کرد . کوزنتسوف بتدریج زیر تأثیر سکوت فریبنده محیط اطراف و آرامش پیش از شفق که گوئی انسان را در خود حل می کرد قرار می گرفت و سنگینی شیرین و مطبوعی مغزش را احاطه می کرد . او احساس می نمود که دیگر قدرت مقاومت در برابر آن رخوت و سستی تسکین بخشی که سرپای وجود یخ زده اش را فرا گرفته بود ، از او سلب می شود . بنابر این از بیم در غلتیدن به ورطه تاریک بیهوشی و از خودبیخودی حرکتی کرد و آسرا نه گفت :

— رویین ، بلند شو برویم بطرف مسیل !

کوزنتسوف خودش بپا خاست و وقتی ایستاد ، فهمید که حتی قدرت برداشتن چند گام را ندارد . بعد از بیخوابی آن شب دشوار ، تخفیف‌آنی هیجانات شدید عصبی یکباره در او حالت آرامشی بوجود آورده بود که دیگر احساس خطر نمی‌کرد ، گوئی مهی رقیق ، گرم و مطبوع او را احاطه کرده است . این تصورات شیرین و سکرآور لحظه‌ای بر کوزنتسوف مستولی شده و داشت از خود بیخودش می‌کرد که ناگهان خود را با تمام قد بالا کشید و راست ایستاد و با عزمی راسخ ، برای اینکه از بند آن عالم تصور برهد و احساس واقعیت قبلی را بخویشتن باز گرداند ، انگشتهای یخ‌زده و کرخ شده‌اش را توی دستکش حرکت داد ، آنها را چندین بار محکم به قنناق آفتوماتش زد و با لحنی شدیدتر و صدائی رساتر دوباره و سه باره بانگ برآورد :

— زود باش ، رویین ! رفتیم ! پیش !

کوزنتسوف این فرمان را بطرزی داد که از لحن صدایش هم خود او و هم رویین معتقد شدند به اینکه آنها بهر صورت باید آن راه را بروند و به آن مسیل سر بکشند .

برف زیر پاهایشان له می‌شد و کوزنتسوف ضمن راه صدای خس‌خس نفس رویین و له شدن برف را زیر چکمه‌های نمدی او می‌شنید و وقتی به فضای خاموش ، سرد و سفید آن شب پرماجرای آرام گرفته نگاه می‌کرد ، باز هم این فکر در میخيله‌اش قوت می‌یافت که هر عملی که او اکنون انجام می‌دهد ، هر کاری که می‌کند ، نه به اراده اوست ، بلکه به اراده دیگریست . او پیش از پیش معتقد می‌شد به اینکه نه او و نه رویین فرامین شخص او را انجام نمی‌دهند ، بلکه مجری فرامین شخص دیگری هستند و این کار را برای خویشتن ضرور و مایه آرامش و تسکین می‌دانند . ضمناً در بورانهای شدید و مداوم دشت مواج و در صحرای گنگ و خاموش پوشیده از برف که دیگر ترکش نورانی موشکها سطح آنرا روشن نمی‌کرد نیز نوعی آرامش مبهم ، نوعی خاموشی فرحبخش و کوتاه‌مدت استراحت بعد از آنهمه رخدادها که اکنون گذشته‌اند ، وجود داشت که در نتیجه همه اینها ، کوزنتسوف احساس می‌کرد که محیطی گرم و مطبوع ، مبهم و تاریک همچون پوششی چسبان او را احاطه کرده و تمامی وجودش را سخت در بر گرفته است .

صداهای خشک رگبارهایی از پشت سر ، سکوت شب را شکست و کوزنتسوف را بجلو هل داد . و او در حالتی خواب آلود و نیمه هشیار آنآ فکر کرد که از عقب تیراندازی می کنند و بتصور اینکه لابد آنها بدون اینکه توجه کنند ، از خط محافظان رژی آلمانیها رد شده اند ، بی اختیار با یک حرکت بر زمین افتاد و بند چرمی آفتومات را از گردنش در آورد و فرمان داد :

— روبین ، به عقب !

ولی بلافاصله دید که روبین از کنار مسیل بسرعت بطرف او دویده و فریاد می کشد :

— ستوان ، ستوان ، مثل اینکه رفقای ما اونجا توی هچل افتاده اند !
بین ، بعقب نگاه کن !

کوزنتسوف بلافاصله فرمان داد :

— روبین ، به آنجا ، بدو پشت سر من !

کوزنتسوف که صدای رگبارهای پراکنده آفتومات ها و ترکش های پی در پی نارنجکها را از پشت سر شنید ، بسرعت بعقب برگشت و بسوی حفره انفجار ، بطرف دو زره پوشی که گروه درازدوفسکی به آنطرف رفته بود دوید و در حال دو فکر می کرد : « آنجا چه خبر شده ؟ به آلمانیها برخورد کرده اند ؟ آیا واقعاً آنها نتوانسته اند طوری آنها را دور بزنند ؟

بعد ، از پشت سر آنها ، از حاشیه دهکده ، مجدداً مسلسل کالیبر بزرگ با شدت و حدت شروع به تیراندازی کرد و دشت را به جنبش درآورد . باز هم سراسر دشت با نور آتشین نمایان شد . اشعه نافذ نورافکن ها تاریکی فضا را می شکافتند و شتابزده گاه از هم باز و گاه جمع می شدند ، بسرعت از بالای سر آنها می گذشتند و ظلمت بی جان محیط را رانده کنار می زدند . کوزنتسوف و روبین سایه های خودشان را در جلوشان می دیدند که بهر سو می دونند . آنها نیز بدنبال سایه های خویش می دویدند ، ولی سایه ها با لغزش نامحسوسی از آنها دور می شدند .

کوزنتسوف در حال دویدن ، حفره انفجار را و کمی براست آن ، اشباح تیره زره پوشها را در مقابل خود مشاهده می کرد که رگبار گلوله ها با مسیرهای خطچین خود بوران برفی را که در آن حدود

همیشه بپا بود ، سوراخ سوراخ می کرد . کوزنتسوف با صدای بلند فرمان داد :

— رویین ، براست ، سمت به زره پوشها !

باز هم صدای ترکش چند خمپاره در جلو بلند شد و با صفیر نافذ رگبارهای مختلط و متقاطع درهم آسیخت . کوزنتسوف نفسی تازه کرد و بعد ، بسرعت بطرف زره پوشها دوید . او از آنجا همه چیز را می دید .

عدهای بخط زنجیر از پهلوی تانکهای مضروب و سوخته آلمانی بطرف دو ماشین شنی دار روی تپه می دویدند ، در زیر روشنائی موشکها همه چیز واضح و مشخص دیده می شد . در فضای پشت دو زره پوش ، در جلگه جلوی گورستان تانکهای آلمانی ، هیکل های چند نفر که روی برف می خزیدند ، سیاهی می زد . و از آنجا صدای بم آفتومات های خودی شنیده می شد که روی آن دو ماشین و آلمانیهایی که بطرف آنها می دویدند تیراندازی می کردند . یکی از ماشین ها که بهرطرفش عدهای آویخته بودند ، موتورش را بکار انداخت و راه افتاد و شروع به برگشتن کرد و بطرفی رفت . ماشین دیگر همانطور ایستاده بود و از درون آن آلمانیها با تیراندازی شدید آفتومات ها تمام جلگه جلوی تانکها را زیر آتش می گرفتند .

کوزنتسوف فرمان داد :

— رویین ! روی آن ماشینها ! .. آتش !

و خودش انگشت کرخ شده اش را با خشم روی ماشه فشار داد . قنداق آفتومات با ضربات سخت و محکم بشانه اش لگد می زد و گلوله های آن سطح دشت را بطرز حیرت انگیزی درو می کرد . او با زحمت فوق العاده توانست جلوی خودش را بگیرد و یک خشاب کامل را با یک شلیک تیراندازی نکند .

کوزنتسوف از پهلوی شانه اش صدای گرفته رویین را شنید که می گفت :

— افعی های حرامزاده ! کشتن شماها کمه . باید با دست خفه تون کرد ! ..

— رویین ، نارنجکها را حاضر کن ! .. پرت کن بطرف ماشین ! ..
زودتر !

در کنار شعلهٔ رگبار گلوله‌ها و زیر روشنائی لرزان آن، دندان‌های محکم روبین و صورت درشت و سخوفش که آنرا به قنذاق آفتومات چسبانده بود، با برق سرخ‌فاسی سی‌درخشید. روبین ابتدا مثل اینکه متوجه فرمان نشد، ولی کوزنتسوف بلافاصله محکم بشانهٔ او زده با حرارت و عصبانیت فریاد کشید: «گفتم نارنجکها را پرتاب کن! زود باش!» بعد از این فرمان بود که رگبار آفتومات روبین بطور منقطع قطع شد. او با دست راستش جیب پالتوش را کشیده پاره کرد و یک نارنجک از آن درآورد، بعد، دو قدمی از زره‌پوش کنار پرید، پهلوی خم شد، ضامن نارنجک را بیرون کشید و با یک نفس که از حلق و سینه گرفته‌اش بیرون داد نارنجک را بطرف تپه پرتاب کرد. او بلافاصله دومین نارنجک را هم درآورد و آنرا با حرکت دیوانه‌وار دست در پی اولی انداخت. دو نارنجک نزدیک هم در سرایش تپه با برق قرمزی منفجر شدند. نارنجکها به ماشین‌ها نرسیدند.

روبین با خشم آمیخته با تنفر فریاد کشید:

— لاشخورهای پست‌فطرت!

و در همان حال آفتوماتش را برداشت و پهلوی کوزنتسوف روی زمین، زیر زنجیر زره‌پوش بحال درازکش افتاد و با رگبارهای بلند روی ماشین‌ها شروع به تیراندازی کرد. کوزنتسوف وقتی که دید فشنگهایشان بسرعت دارد تمام می‌شود و خشاب احتیاطی هم برایشان باقی نمانده، یکمرتبه به این فکر افتاد که بهتر است بطرف جلگه، بجائی که گروه درازدوفسکی زیر آتش قرار گرفته بود بروند، هرچند این را هم خوب می‌فهمید که او و روبین در اینجا توجه آلمانیها را از گروه درازدوفسکی بخودشان جلب می‌کردند. ولی او ضمن درک این مسئله، از روی صدای رگبارهای گروه درازدوفسکی می‌فهمید که از شدت تیر این گروه کاسته شده است. بدینجهت انگشتش را از پشت ماشهٔ آفتومات برداشته روی آرنجهایش بلند شد و بطرف ماشینهای زره‌پوش که صدای تیراندازی از آنجا ضعیف شده بود نگاه کرد و خطاب به روبین گفت:

— روبین! بیا اینجا... تو همینجا بمان! توجه دشمن را بخودت

جلب کن! من می‌روم آنجا، پیش آنها! فهمیدی؟ می‌شنوی چه می‌گویم؟ حساب فشنگهایت را داشته باش، کم‌کم تیراندازی کن! .. من می‌روم پیش آنها...

از عقب، از حاشیه دهکده غریو شلیکهای پرهیاهو و پیوسته‌ای بلند شد که صدای رگبار آفتوبات‌ها را تحت الشعاع قرار داد. این مسلسل کالیبر بزرگ بود که جلگه را درو می‌کرد. از پنجره‌های خانه‌های سمت چپ سه چهار مسلسل دیگر هم شروع به تیراندازی کردند. خطسیرهای آنها کمی از کنار زره‌پوشها می‌گذشتند و در انبوه برفی که در سرایشیب تپه گرد آمده بود فرو رفته محو می‌شدند و یا پس از برخورد با زره تانکهای سوخته که در آنسوی جلگه سیاهی می‌زدند، بخط شاقولی کمانه کرده تا زیر ابرهائی که گوئی مشتعل شده‌اند اوج می‌گرفتند.

کوزنتسوف از یک حفره انفجاری بحفره دیگر خیز برداشته، گاه بر زمین می‌افتاد و گاه بسرعت می‌دوید و باین ترتیب در حدود پنجاه متر بطرف جلگه‌ای که آلمانیها با استفاده از نور نافذ و مسلط موشکها که از بالا می‌تابید، از آن ماشین روی آن تیراندازی می‌کردند، خیز برداشت. ناگهان احساس کرد که همه چیز در بدن او سنگینی می‌کند. گوئی اجزاء وجودش از سرب ریخته شده بود و این سنگینی فوق‌العاده نفسش را تنگ می‌کرد. او در حرکت چندین بار بزانو در آمد و رگبارهای کوتاهی بسوی تپه شلیک کرد. قلبش بطوری گرفته بود که ضربان آن چکش‌وار در گوشه‌هایش صدا می‌کرد و صدای طبل‌آسایش هر صدای دیگری را در خارج خاموش می‌ساخت. چشمهایش مبادی ترکش‌هائی را که برق آن در اطراف ماشین روی تپه بچشم می‌خورد تجسس می‌کرد و با وجودیکه آن صداهای چکشی مرتب در گوشه‌هایش طبل می‌زد، فکر و حواسش دائماً متوجه یک موضوع ثابت و پایدار بود و آن اینکه: «چرا آنها بطرف تانکها نمی‌روند؟ بچه جهت آنها حرکت نمی‌کنند؟ چرا زیر آتش درازکش افتاده‌اند؟ باید به پیش بروند، به پیش، به پشت تانکها!»

بالاخره کوزنتسوف خود را به شیب ملایمی که بجلگه می‌رفت رسانید و اولین کسی را که او در آنجا، جلوی تانکهای تیر خورده و از پا درآمده آلمانی دید، اوخائف بود. اوخائف پشت یک کپه برف، در صد و پنجاه قدمی دامنه تپه دراز کش کرده، سینه‌اش را روی آلمانی اسیر انداخته و با آرنجهایش او را به برف می‌فشرد و در همین حال، ضمن مراعات صرفه‌جویی در مصرف گلوله، رگبارهائی روی

تنها ماشینی که بالای تپه باقی مانده بود ، تیراندازی می کرد . بعد از هر رگبار ، او بچپ ، بطرف تانکها می خزید و ناسزا گویان اسیر آلمانی را بزحمت ، کشان کشان ، با خود به آنجا می برد و باز هم او را توی برف می فشرد و خودش را روی او می انداخت . یک خشاب تیراندازی شده خالی در چند ستری کپه برف افتاده بود .

کوزنتسوف بعد از اینکه خودش را محکم نزدیک او بر زمین انداخت ، درحالی که نفس نفس می زد ، بزحمت توانست این فرمان را بدهد :
— اوخائف ! بدو ، بطرف تانکها ! بدو ! .. یک دقیقه هم اینجا

معطل نشو ! بدو ، بطرف تانکها ! .. اوخائف ، می شنوی ؟

اوخائف صورتش را که از حالت شیدائی و از خودپیخودی بطرز شناختنی تغییر کرده بود ، بطرف کوزنتسوف برگرداند و در حالیکه دندان روکش دار جلوش می درخشید ، فریاد کشید :

— ستوان ، بدو برو نزد فرمانده آتشبار ! .. نزد زویا ! یک سرباز رابط را فرستادم آنجا ، ولی بی فایده است ! مثل اینکه زخمی شده ! من اینجا هستم ! .. تو برو پیش آنها ! ..

— کی زخمی شده ؟ چه می گوئی ؟

باز صدای اوخائف که از بس گرفته بود شناخته نمی شد بگوش کوزنتسوف رسید :

— ستوان ، برو پیش آنها ! نزد زویا ، بدو برو نزد زویا !

و بعد ، در حالی که با تمام بدنش آلمانی اسیر را توی برف می فشرد ، به آفتومات چسبید و به ماشین روی تپه نشانه رفت .

کوزنتسوف یکباره در فکر فرو رفت : « زویا ؟ زخمی شده ؟ غیرممکنست ! چنین چیزی غیرممکنست ! »

کوزنتسوف لرزش سردی در پشتش احساس کرد و در حالی که درست نمی فهمید چه می کند ، بدون اینکه خم بشود ، روی پاهائی که بسختی بدنش را می کشیدند ، بطرف چند نفری که پائین جلگه بطور پراکنده حرکت می کردند دوید . او فقط یک چیز را درک می کرد و آن این بود که در آنجا حادثه ای که او نمی خواسته روی داده است ، حادثه ای که حق نداشت روی بدهد و نمی بایست روی بدهد . او با همان ناباوری ، هنگامی که ضمن دو سریع به ته جلگه رسیده بود و خشم آتشین سراسر وجودش را فرا گرفته بود ، تنه اش محکم به تنه یک

تفر خورد که پهلوی کپه برفی خم شده ، پشتش قوز کرده و دستهایش را نزدیک دهان برده کاری می کرد .

کوزنتسوف بطور مبهم آن شخص را که سرباز متصدی ارتباط بود و داشت یک بسته وسایل زخم بندی را با دندان باز می کرد شناخت و همانجا ، در زیر سراشیب کپه برف ، نیم پالتوی سفید ، چکمه های نمدی سفید آشنا و کیف وسایل بهداری پوشیده از برف گوئی از پشت پرده ای سواج بچشمش خورد .

— شما اینجا چه غلطی می کنید ؟

سرباز مامور ارتباط با صدای وحشت زده و بلند در پاسخ گفت :

— او زخمی شده ... باید زخم بندیش کرد ! ولی ببینید او را که

چطور ...

زویا خودش را جمع کرده با چشمان بسته بپهلوی دراز کشیده بود ، مثل اینکه سردش بود . دستهایش را روی شکمش فشرده بود . « والتر » کوچکش نزدیک زانوهای مدور تا شده و بیحرکتش افتاده بود . لکه تیره رنگی هم نزدیک او روی برف دیده می شد که لحظه به لحظه گسترش می یافت . کوزنتسوف از مشاهده آن وحشت کرد و بخود لرزید .

ولی او ابتدا بهیچوجه فکر نکرد که آن لکه تیره رنگ و وحشتناک روی برف ، خون باشد . او نمی توانست تصور کند که آن لکه که آنجا ریخته شده و او می بیند ، خون زویا است . وقتی هم که فهمید ، سعی کرد بخودش تلقین کند ، حتی بخودش بگوید که حادثه مهم و جبران ناپذیری روی نداده است . ممکن نیست که او زخم کاری برداشته باشد یا اینکه کشته شده باشد . ممکن نیست که او در چنان حالت مخوف و وحشتناکی دستهایش را به شکمش فشار بدهد .

— زویا ... چت شده ؟ .. زویا ...

سرباز مامور ارتباط با صدائی که گوئی از زیر چاه در می آمد

من من کنان گفت :

— ستوان ، او حرف نمی زنه ... یک رگبار آفتومات ... گویا به

شکمش اصابت کرده ... اول که بهوش بود می گفت : بمن دست نزنین ، من خودم می بندم . نمی گذاشت زخمشو ببندیم ... ولی حالا ، بهوش شده ، دیگه حرف نمی زنه ... اول که ما از اونجا حرکت کردیم ،

خبری نبود. ولی بمحض اینکه توی جلگه افتادیم یکمرتبه چنان تیراندازی از بالا شروع شد...

کوزنتسوف با لحنی آهسته و سنگین، بدون اینکه حتی خودش صدای خودش را بشنود، پرسید:

— پس درازدوفسکی کجاست؟

— او را نمی‌بینید؟ اونجا توی برفها نشسته... او هم مثل اینکه زخمی شده... از نارنجک‌هائی که آلمانیها می‌انداختند.

کوزنتسوف دوباره پرسید: — درازدوفسکی کجاست؟ — ولی یکمرتبه سرش را برگرداند و متوجه او شد که در پنج قدمی کپه برف بدون کلاه روی برفها نشسته بود.

درازدوفسکی یک هفت‌تیر بدست چپ داشت و دست راستش را که توی دستکش بود، گاه‌بگاه به گردنش می‌کشید و از آنجا بطرف چشمهایش می‌برد و کلماتی منقطع و نامفهوم برزبان می‌آورد. دومین سرباز ماسور ارتباط دولا شده، دستهایش را از پشت زیر بغل درازدوفسکی انداخته و بطرزی ناشیانه سعی می‌کرد او را از زمین بلند کند. یک آفتومات داغ همانجا پهلوی روپوش استتار مکتشف سراپا یخ زده که بر آمدگی تیره‌رنگی را روی برف تشکیل می‌داد، قرار داشت.

درازدوفسکی مقاومت کرده دستهایش را از دست آن سرباز بیرون می‌کشید و با عصبانیت و لجاج مجروحی که به مغزش آسیب وارد آمده باشد می‌گفت:

— زویا کجاست؟ من زخمی شده‌ام... بگو بیاید زخمم را ببندد!.. برو از اینجا!..

کوزنتسوف بی اختیار دکمه‌های سینه پالتوش را باز کرد، بدون اینکه علت این کارش را بداند و همانطور هم بی اختیار بطرف او گام برداشت. نزدیک او که رسید، خم شد و دید که پوست زیر گوشش خراشیده شده و خون آمده است. در همان حال با لبهای سرد و یخ زده‌اش آهسته گفت:

— درازدوفسکی! می‌شنوی؟ می‌توانی بلند شوی و بایستی؟ پاهایت سالم‌اند؟ اینطور که می‌بینم فقط خراش مختصری برداشته‌ای! بلند شو، درازدوفسکی، بلند شو!

— پس زویا کجاست ؟ زویا کجاست ، کوزنتسوف ؟ او کجاست ؟
باید سرا زخم‌بندی کند ! ..

— بلند شو، درازدوفسکی، بلند شو !

بعد کوزنتسوف پالتوش را از تن درآورده روی برف پهن کرد و با درازدوفسکی، دونفری، زویا را که مچاله شده بود، روی آن گذاشتند و دو طرف پالتو را گرفته بلند کردند و بردند. کوزنتسوف نمی‌توانست به زویا نگاه کند. تمام بدنش می‌لرزید، مثل کسی که تب لرز گرفته باشد. درازدوفسکی از جلو می‌رفت و سست و بی‌حال گام برمی‌داشت. شانه‌های همیشه راست و کشیده‌اش خم شده بود، دستهایش بعقب برگشته و سر پالتو را گرفته بودند. باند سفید و تمیزی روی گردن راستش که در این وضعیت کوتاه نشان می‌داد بطرز چشمگیری نمایان بود. باند تا روی یقه‌اش لغزیده بود و درازدوفسکی نمی‌توانست سرش را برگرداند. او گاه مثل مستها تلوتلو می‌خورد و گاه پایش به چیزی گیر می‌کرد و هیچ حرف نمی‌زد. فقط گاهی پشتش را فشرده جمع می‌کرد و صداهائی از گلویش خارج می‌شد که هم به ناله شبیه بود و هم به سرفه‌های طولانی. کوزنتسوف از این صداهای گرفتهٔ عجیب و غریب ناراحت می‌شد و در سینه‌اش درد شدید و آزاردهنده‌ای احساس می‌کرد.

بعد از آنکه آنها به منطقه تانکهای از پا در آمدهٔ آلمانیها که از رگبارهای آفتوماتها در آنجا اثری نبود رسیدند، آنوقت درازدوفسکی زیر لب گفت :

— کوزنتسوف، خواهش می‌کنم کمی استراحت کنیم ... دیگر

قادر نیستم ...

آنها زویا را روی برف بر زمین گذاشتند. باز هم کوزنتسوف آن نیرو و اراده را در خود نیافت که به زویا نگاه کند. عقده‌ای گلویش را سخت می‌فشرد و امکان تنفس آزاد را از او سلب کرده بود. او ایستاده بود و شانه‌اش را به زره ریختهٔ تانک آلمانی تکیه داده بود، نمی‌توانست روی پا بایستد. می‌خواست روی برف بنشیند، چشمهایش را ببندد، هیچ حرکت نکند و به هیچ چیز نیاندیشد. در آن هنگام دیگر همه‌چیز برایش علی‌السویه بود، همه چیز ارزش خود را از دست داده بود، در ظرف یک ثانیه همه چیز بی‌معنی شده، فاقد محتوی و مضمون گشته

بود. چه آن سکتشف یخ بسته و سرما زده، چه آن اسیر آلمانی، چه آن شب بعد از پیکار و آن سرما و چه آن قیف انفجار جلوی مسیل — همه و همه بنظرش عجیب و غریب، ظالمانه و غیرانسانی می رسید و چنین می پنداشت که همه آنها فقط بدانجهت لازم بود که این حادثه روی بدهد...

در آن آشفتگی و هیجان شدید روحی، کوزنتسوف ماجرا را در نظر خویش مجسم می کرد و با منطقی عبث می کوشید تا به خویشتن توضیح دهد که آن جریان چگونه روی داده است و با خود می اندیشید: «مثل اینکه به شکمش اصابت کرده... لابد از همان ابتدا که آنها به جلگه رسیدند، زویا با «والتر» ش شروع به تیراندازی کرده؟ پس بعد چه شده؟.. آخر چرا از میان آن عده فقط باید او؟ راستی چرا باید او را؟..»

— کوزنتسوف...

او همچون کسی که در خواب باشد، بی اختیار لبه پالتو را گرفت و راه افتاد. او باز هم جرأت نکرد به آنجا، به جلوی خودش، به پائین، بجائی که زویا روی آن دراز کشیده بود، به طرفی که از آن سو خلأ سرد و آرام مرگ احساس می شد، به کسی که از او نه صدائی، نه ناله ای و نه نفس زنده ای برمی آمد، نگاه کند. ولی نه، آن سنگینی بدن او بر روی دستهایش احساس فریبده ای از زندگی بود و این، یگانه و همه آن چیزی بود که کوزنتسوف در آن دقایقی که با درازدوفسکی زویا را بطرف توپ حمل می کردند، احساس می نمود.

وقتی که آنها او را بموضع توپ رساندند، در جلوشان چهره نچایف روی جان پناه پدیدار شد. وی با حالتی مضطرب از موضع توپ بیرون پرید و با نگاهی پرسا به استقبال آنان شتافت، نزدیک آمد، وحشتزده نظری به زویا انداخت و بعد، نگاه سراسیمه اش را بصورت درازدوفسکی و کوزنتسوف دوخت، به امید اینکه آنها حرفی بزنند و بگویند که چه شده و چه بر سر زویا آمده. ولی نه کوزنتسوف و نه درازدوفسکی چیزی نگفتند و توضیحی به او ندادند.

کوزنتسوف همچنان سعی می کرد که به زویا نگاه نکند. وقتی هم که او را در دخمه پناهگاه گذاشتند نیز نگاه نکرد. حتی در یادش نماند که چه کسی گفت او را آنجا بگذارند تا بورانی که از سطح

زمین برمی‌خاست ، بصورتش نخورد . او ایستاده بود و آفتوماتش را آویخته بطرف زمین رها کرده بود . صدای بریده‌ای ، شبیه صدای نجایف ، زیر گوشش نجوا می‌کرد : « رفیق ستوان ، شما بکلی یخ کرده‌اید ، مواظب باشید ، سرمازده خواهید شد » . و در همان موقع پالتوی خودش را که لکه‌های تیره‌ای بر دامن آن افتاده بود روی جان‌پناه بالای دخمه دید و با خود فکر کرد که دیگر هیچوقت این پالتو را که قطراتی از خون زویا بر آن ریخته و نشانه‌هایی از مرگ او را بر خود دارد ، نخواهد پوشید .

کوزنتسوف با صدائی که بزور از دهانش درآمد و بسختی شنیده می‌شد گفت :

— چرا پالتوی مرا برداشتید ؟ بگذارید در دخمه باشد ...

نجایف هم از پهلویاشکی در جوابش گفت :

— رفیق ستوان ، شما بی پالتو دارید سی‌لرزید ... راستی ، زویا چگونه شد ، ها ؟ چگونه شد ؟

لرزه شدیدی بر اندام کوزنتسوف افتاد ، دندانهایش بشدت بهم می‌خورد ، تمام بدنش یخ کرده بود ، می‌خواست بنشیند ، چشمهایش را بر هم گذارد و به هیچ چیز نیاندیشد . او فکر می‌کرد که فقط به این ترتیب می‌تواند اندکی تسکین یابد .

او آفتوماتش را نزدیک پایش بر زمین انداخت و روی جان‌پناه پهلوی دخمه نشست . قدرت حرکت تا قنناق توپ را نداشت و در حالیکه بکلی سی‌لرزید ، معلوم نبود چرا با دستکش کشیفش شروع به پاک کردن صورتش کرد و همان دستکش را مرتب به گلویش می‌فشرد و می‌مالید .

در این حال حرفهای زویا آرام و روشن در گوشش صدا می‌کرد :

« کوزنچیک ... پشت سر ما بیا و بما برس . زنده بمان ، کوزنچیک !

مواظب باش که بچنگ آلمانیها نیفتی » .

او دستکشش را بدھانش فشرد و ناله‌ای کرد که صدایش را کسی نشنید و برای نخستین بار جرات کرد به دخمه سر بزند و او را ببیند . زویا روی پارچه برزنتی که نجایف در آنجا پهن کرده و لبه آن تا روی سینه‌اش را می‌پوشانید ، دراز کشیده بود . کوزنتسوف در آنجا دیگر آن خونی را که از مشاهده آن بوحشت افتاده بود ندید .

زویا کلاه بسر نداشت ، لابد در آن جلگه مانده بود . او بپهلوی دراز کشیده بود ، مثل بچه‌ها خودش را جمع و مچاله کرده بود ، گوئی ساکت و آرام بخواب رفته بود . باد تارهای نرم و نازک مویش را روی صورتش که مثل سرسره سفید شده و طراوت زندگی را از دست داده بود ، حرکت می‌داد . ابروانش بطرز ویژه و نمایانی بچشم می‌خورد و معلوم بود که از یک درد آنی گره مختصری خورده بود . هم ابروها و هم مژگان یخ‌زده و تیزشده‌اش گوئی لرزش خفیفی داشتند و آرام حرکت می‌کردند : دانه‌های ریز و خشک برف که همراه بوران از بالای جان‌پناه فرود آمده بود ، آنها را نوازش می‌داد و سفید می‌کرد . کوزنتسوف چشمانش را فرو بسته ، چنان بسرعت سرش را برگرداند و با انگشت‌هایش چانه و لب‌هایش را بطوری فشرده که پوست صورتش زیر دستکش زبرش درد گرفت . او می‌ترسید که سباده نتواند تاب بیاورد ، می‌ترسید در آن حالت یاس و پریشانی که از فکر گناه غیر قابل تصورش به او دست داده بود ، دست به یک عمل شدید و جنون‌آمیز بزند ، انگار که زندگی تمام شده و دیگر هیچ چیزی باقی نمانده است . این همان موهای نرم و نازک او بود که در موضع توپ داوولاتیان ، در هر ضربه شدید انفجار ، که زویا در جستجوی پناهی خود را به آغوش او می‌انداخت و بدنش را به بدن او می‌چسباند ، به لب‌های او می‌خورد و به چشم‌های او می‌سائید . و او در آن حالت ، زویا را ، بحکم نیروی غریزی ، برای اینکه پاره‌های سرسی به پشتش اصابت نکنند ، به چرخ توپ می‌فشرده . در آن هنگام ، سردی زنده لب‌های او و گرمی مطبوع نفسش را برگردن عرق کرده خود ، بر گونه خود احساس می‌کرد... مگر او می‌توانست در آن لحظات بداند که بعداً ، بعد از چندین ساعت ، چه روی خواهد داد ؟ مگر می‌توانست تصور کند که او در جلگه زخمی خواهد شد و «والتر» ش را از کیفش در خواهد آورد ؟

دستی از پشت سر ، پالتوی او را روی شانه‌اش انداخت و او همچنان روی جان‌پناه نشسته بود ، هیچ حرکتی نمی‌کرد و به صدائی که از قرار معلوم باز هم صدای نجایف بود ، جواب نمی‌داد که می‌گفت :

— رفیق ستوان ، شما خیلی می‌لرزید ، یخ کرده‌اید . از اینجا بروید ... بهتر است به پناهگاه مجروحین بروید ... آنجا بخاری می‌سوزد ...

خدا را شکر که همه آمدند. نگاه کنید... رفیق ستوان می شنوید چه می گویم؟ شما باید بروید قدری گرم شوید می گویم همه آمدند...

کوزنتسوف که از حرف نچایف: «خدا را شکر که همه آمدند»، سخت متأثر شده بود، بزحمت، در حالی که عقده‌ای گلویش را بشدت می فشرد، این دو کلمه را تکرار کرد:

— همه؟ آمدند؟ — و ناگهان، نزدیک خودش قیافهٔ بکلی تغییر یافته و صورت کبود شدهٔ نچایف را با آن سیل‌های آویخته روی دهانش دید و زیر لب بطرز تقریباً نامفهومی گفت:

— صورت زویا را بپوشانید... برف و بوران به صورتش می‌وزد... زود باشید، بپوشانیدش...

نچایف با احتیاط وارد دخمه شد، لبهٔ پارچه برزنتی را کشید و با احتیاط صورت زویا را پوشاند و بطرف جان‌پناه برگشت.

لابد بنظر کوزنتسوف اینطور بهتر بود. او سعی کرد بایستد، ولی معلوم شد که پاهایش در اختیار او نیستند و بشدت روی لبهٔ جان‌پناه افتاد. پالتوئی که نچایف روی دوشش انداخته بود، از پشتش سر خورد.

همه آنچه‌های که در آن شبانه‌روز چنان شدت و حدت خارق‌العاده‌ای در او بوجود می‌آورد و او را به انجام کارهای غیر ممکن وای داشت، یکمرتبه در وجودش سست شده بود. او دیگر حتی سعی نمی‌کرد از جایش بلند شود و همانطور مرتب به گلویش دست می‌کشید، مثل اینکه طناب دار آنرا می‌فشرد. کوزنتسوف در وضع و حالتی بود که حتی اگر در آن موقع تانکهای آلمانی دست بحمله می‌زدند، یا تیراندازان آنها آفتومات بدست بموضع توپ هجوم می‌آوردند نیز لابد نمی‌توانست نیروهایش را جمع کند و از جایش بلند شود که فرمان آتش بدهد...

او در این اندیشه بود که «چرا همه ساکتند و بمن نگاه می‌کنند؟ آنها همگی چه فکر می‌کنند؟ آیا جریان حادثه را دیدند؟ درازدوفسکی در آن موقع کجا بود؟ او لابد پهلوی زویا بود...»

از پشته خاک جلوی پناهگاه، دو سرباز رابط مکتشف سرمازده را می‌بردند و بطوریکه کوزنتسوف فهمید، او را به پناهگاه مجروحین

می بردند. سربازان ساکت و خاموش پیش می رفتند و سرشان را بطرفی که زویا در آنجا، زیر یک روپوش برزنتی دراز کشیده بود، برگردانده زیرچشمی و با ناباوری به آن سو نگاه می کردند. یکی از آنها گفت: «خواهر عزیز ما هم رفت». — و بعد آنها با حالتی مردد و مشکوک متوقف شدند، گوئی هنوز انتظار داشتند که زویا یکدفعه آن روپوش برزنتی را از رویش پس بزند، از جایش بلند شود و با تبسم نوازشگر و صدای آهنگدارش که همه آتشبار با آن آشنا بود، به آنها بگوید: «بچه ها، عزیزان من، چرا بمن اینطور نگاه می کنید؟ من زنده ام...» ولی معجزه روی نداد و آنان در حالی که نگاههای گنگ و استفهام آسیرشان از بالا به آن روپوش برزنتی توی دخمه دوخته شده بود، مدتی این پا و آن پا می کردند و مکتشف مجروح را که صدای ناله خفیفش شنیده می شد، بطرز ناراحتی نگه داشته بودند.

یکدفعه صدای فرمان خشمناک اوخائف شنیده شد:

— زودتر ببرینش! چرا در جا می زنین؟ — بعد به نچایف رو کرد و گفت: — تو چرا مثل چوب خشکت زده؟ پالتوی ستوانو بنداز روی دوشش. تو هم، روبین، یاالله پا شو، کمک کن...

باز هم صدای نچایف بلند شد:

— رفیق ستوان، پالتونو بپوشین، — و باز هم پالتوی کوزنتسوف را روی دوشش انداختند.

روبین هم با صدای کلفتش، از بالای سر کوزنتسوف، با لحن افسرده ای گفت:

— پاشین بایستین، رفیق ستوان، آخه روی زمین یخ می زنین.

— پالتو را کنار بگذارید. لازم نیست. من که گفتم. بگذارید

همینجا باشد. بگذارید...

ولی با وجود این، کوزنتسوف بپا خاست. او از این اصرار نچایف و روبین بطرز مبهمی احساس کرد که لابد آنها از کنار، چیزی در او دیده اند، لابد چیزی نو، هراس انگیز و غیرعادی که سابقا نمی دیدند، اکنون در او مشاهده کرده اند. رعشه ای اندامش را فراگرفت. دندانهایش همچنان بهم می خورد و صدا می کرد. او مرتب سعی می کرد با قورت دادن آب دهانش عقده ای را که از چندی

پیش گوئی در گلویش گیر کرده بود برطرف کند. ولی بهیچوجه موفق نمی شد.

در تاریکی کبود رنگ اطراف همه چیز بتدریج ظاهر و نمایان می گشت. سکوت عمیق و سنگینی موضع توپ، پهنای دشت و تانکهای سوخته و از پا درآمده را فرا گرفته بود. اوخانف و رویین، با لباسهای سراپا سفید شده از برف و صورتهای بکلی سیاه شده از دوده باروت، روی قنداق توپ نشسته، آفتوماتهایشان را که هنوز داغ بود روی زانوهایشان نهاده، گوئی انگشتهایشان را که توی دستکش بود با آن گرم می کردند. هر دوی آنها به کوزنتسوف می نگریستند و چشم از او برنمی داشتند. در دو قدمی آنها، در موضع توپ، آن آلمانی اسیر بپهلوی افتاد بود. او هم سراپا برفی شده بود و دستهایش را با یک کمر بند چرمی از پشت بسته بودند. او سرش را برگردانده با لحنی شکوه آمیز و با صدائی خفه و گرفته چیزهائی می گفت، مثل اینکه خواهشی می کرد، ولی هیچکس دستهایش را باز نمی کرد. گوش کسی بدهکار او نبود و هیچکس به او توجهی نداشت. مثل اینکه اصلاً چنین کسی آنجا نبود. صداهای خفه و گرفته او، بیم و واهمه اش و رنج و عذابی که می کشید، اکنون برای هیچکس اهمیتی نداشت و کسی بدان واقعی نمی گذاشت. کوزنتسوف هم یکمرتبه فکری بطور سطحی از مغزش گنشت و تعجب کرد از اینکه چرا او زنده است؟ چرا هنوز صدایش درسی آید و با چنین گستاخی و بیعاری در کنار دخمه، دخمه ای که زویا، پوشیده در روکش برزنتی، در آن دراز کشیده است، صحیح و سالم افتاده و سرش را بچپ و براست حرکت می دهد؟ او در حالی که دچار حمله شدید عصبی شده بود، فکر کرد: «او را حفظش کردند! .. اگر من می دانستم، اینطور نمی شد! آیا درازدوفسکی مجروح شدن زویا را دید؟ ..»

کوزنتسوف با گلهای لرزان بطرف درازدوفسکی در خندق رفت و خطاب به او گفت:

— فرمانده آتشبار! .. فرمانده آتشبار! .. صدای مرا می شنوی؟ درازدوفسکی که در انتهای خندق پشت به او ایستاده بود، سرش را بلند نکرد. بانندی که توسط آن سرباز مامور ارتباط در آن جلگه بعجله به گردنش پیچیده شده بود، بطرز عجیبی سفیدی می نمود، گردنش را

کلفت نشان می‌داد و شانه‌هایش را از نظر می‌پوشاند. پشتش قوز کرده و نوک تیز استخوان کتفش از زیر پالتو برآمده بود. دستهایش سست و بی‌حال آویخته بود.

او در همان حال آهسته پرسید :

— تو از من چه می‌خواهی ؟

— فقط بگو ببینم ... تو با زویا حرکت می‌کردی ؟

— بله ، من با او می‌رفتم .

— پس تو زخمی شدن او را دیدی ؟

— هر دوی ما باهم زخمی شدیم .

— او چه وقت « والتر » ش را در آورد ؟ او تیراندازی کرد ؟

— « والتر » ؟ کدام « والتر » ؟ تو چه می‌پرسی ؟ — درازدوفسکی

سرش را برگرداند و در حالیکه چشمهای آبی نمناکش در قرص سفید

صورتش مثل دو حلقه گرد می‌درخشید ، به سخن ادامه داد : —

کوزنتسوف ، تو با او چه روابطی داشتی ؟ .. من حدس می‌زدم ... من

حدس می‌زدم که تو چه می‌خواستی ! اما تو امید بیهوده داشتی ، بیهوده ! ..

درازدوفسکی از تشنج می‌لرزید ، فک زیرینش حرکاتی غیرعادی

می‌کرد . معلوم بود که آسیب دیده و این کلمات را بریده بریده و در

حالتی پژمرده ، توام با تشنجی ناشی از حسادت که در آن موقع بکلی

بی‌معنی بود ، ادا می‌کرد . کوزنتسوف به دیوار پناهگاه تکیه داد و

چشمهایش را بست . درازدوفسکی حالتی بخود گرفته بود که کوزنتسوف

نمی‌توانست به چشمان بی‌حرکت و بیمار او ، به باند روی گردنش

و به آن لکه‌های خون روی یقه‌اش نگاه کند . یک لحظه پیش ،

کوزنتسوف حاضر بود بسیاری چیزها را که بین خودش و درازدوفسکی

بود ، بفهمد ، چشم‌پوشی نماید ، فراموش کند . ولی از این که

درازدوفسکی با زویا در یکجا زخمی شده و حتی ندیده بود که او چگونه

مرده است و بعلاوه ، از احساس حسادت او که در آن شرایط دیگر

معنی نداشت ، کوزنتسوف بخود آمد و بعد از اندکی مکث با صدای

گرفته‌ای گفت :

— بهتر است جواب ندهی ، فرمانده آتشبار !

کوزنتسوف این را گفت و از آنجا رفت تا دیگر از او پرسشی نکند و آتشی را که در قلبش علیه او افروخته شده فرو نشانند، او را نبیند، صدایش را نشنود و به گفت و گو با او ادامه ندهد.

ناگهان ضربت آرنجی کوزنتسوف را بطرف دیوار پناهگاه پس زد و درازدوفسکی ضمن بیرون رفتن از پناهگاه، در حالی که دهانش مثل کسانی که دچار حملهٔ عصبی شده باشند کج شده بود، یگراست بطرف آلمانی اسیر که زیر جان پناه دراز کشیده بود و صداهای عجیب و غریب از خودش درسی آورد دوید و با فریادی که در تمام موضع آتش پیچید سر او داد زد :

— ای، رذل پست فطرت! .. همه اینها تقصیر تو است! تقصیر تو است! تو بدجنس، باعث شدی که زویا کشته شود! ..

شانه هایش بطرز زشت و بی قواره ای حرکت می کرد، پشتش می لرزید، دستش را به قبضه هفت تیرش برده با فشار سعی می کرد آن را که بزحمت خارج می شد، از توی جلد درآورد. کوزنتسوف که نتیجهٔ این عمل او را می فهمید، پشت سر او براه افتاد و فریاد کشید :

— ایست! برگرد! .. — کوزنتسوف بزحمت توانست میچ دست درازدوفسکی را بگیرد و او را که در آن لحظه گوئی از سرب ریخته شده و نیروی خارق العاده ای یافته بود، بکناری پرت کند. درازدوفسکی کمرش بدیوارهٔ پناهگاه خورد، صورتش بکلی سفید و کریه شده بود. بعد با یک حرکت قد راست کرد و گفت :

— برو کنار، کوزنتسوف! برو کنار! ..

اوخائف و رویین از دو طرف به درازدوفسکی حمله کردند، آرنج هایش را محکم گرفتند و با تمام بدن خود او را به گوشهٔ پناهگاه فشار دادند و او سر و گردنش را که نوار باند پیچی شده آن باز شده بود بچپ و براست حرکت داده تقلا می کرد خود را از دست آنها خارج کند و در حالی که دیگر نمی توانست جلوی اشکش را که ناشی از عجز بود بگیرد، داد می زد :

— تقصیر اوست! .. او باعث شد که زویا! ..

در این موقع صدای اوخائف که شانه های درازدوفسکی را محکم گرفته تکان می داد تا بعقلش بیاورد شنیده شد که با لحن متین می گفت :

— فرمانده آتشبار، به آدم بی سلاح حمله می کنی؟ این کار عاقلانه

نیست ! آرام ، فرمانده آتشبار ، آرام ، نکنه از گلوله سغزت آسیب دیده ؟
به این آلمانی چه مربوطه ؟ بخود بیا ! به او چه ربطی داره ؟
هیجان درازدوفسکی فوری فرو نشست و دست از مقاومت کشید
و با بیحالی خودش را از دست اوخائف و روبین آزاد کرد و بعد
از اینکه چند بار با هیجان نفس‌های عمیق کشید ، گفت :
— بله ، آسیب دیده‌ام . توی سرم صدا می‌کند . گلویم گرفته ،
دارم خفه میشوم ... — بعد با لحن ملایم و فرسوده‌ای اضافه کرد :
ولی مهم نیست . الان رفع می‌شود ، من می‌روم به پست دیدبانی ...
اوخائف گفت :

— فرمانده آتشبار ، باند گردن‌تان باز شده . روبین ، همراه فرمانده
آتشبار تا پست دیدبانی برو . آنجا بگذار حسابی زخم‌بندی کنند .
— بفرمائید ، رفیق ستوان . — روبین این را گفت و با قیافه‌ای
اخمو پشت سر درازدوفسکی از توی خندق مواصلاتی راه افتاد .
بعد ، کوزنتسوف از اوخائف پرسید :

— اوخائف ، این آلمانی را با کی بفرستیم ؟ با روبین یا با نجایف ؟
یا اینکه این ماسورین ارتباط را همراهش کنیم ؟
اوخائف پک عمیقی به سیگارش زده دود آنرا مدتی در سینه نگاه
داشت و بعد از راه بینی بیرون داد و گفت :

— اینجا مسئله ویژه‌ای نیست که لازم باشد حل کنیم . معلومست
که اسیر آلمانی را باید به لشگر فرستاد . ما که در اینجا کاری از
دستمان ساخته نیست اصلاً بیهوده اینقدر او را اینجا نگهداشتیم . تو
با نجایف و روبین اینجا در موضع توپ بمان . شاید تیراندازی لازم شود .
او را من خودم یک طوری خواهم برد . فقط یکچیزی می‌خواستم بتو
بگویم ، ستوان ...

اوخائف با چند پک ته سیگارش را تا آخرین حد که دیگر آتش
آن ناختمهایش را می‌سوزاند کشید و آن را روی زمین انداخت و زیر
پایش خاموش کرد ، بعد نگاهی سنگین و رنجور بطرف دخمه انداخت
و چنین ادامه داد :

— خوب ، ستوان ، خودت می‌فهمی ، فقط می‌خواهم بگویم که لعنت
بر هرچه جنگ باد ! امروز نوبهٔ یکی است ، فردا نوبهٔ دیگر است ...
پس فردا هم نوبت من و تو می‌رسد ...

کوزنتسوف مصلحت‌اندیشانه به او گفت :

— روبین را با خودت بردار، دوتائی او را ببرید. آن سوی رودخانه باید خیلی احتیاط کنید، مبادا با آلمانیها مصادف شوید. من می‌روم توی پناهگاه، پیش مجروحین.

او خانف با یک حرکت شدید آفتومات را به شانه‌اش انداخت و در حالی که فقط با چشمهایش می‌خندید گفت :

— ستوان، دوست ندارم مردها را ببوسم، خدا حافظی نمی‌کنیم، امیدوارم زنده باشی، ستوان! خوب، روبین را با خودم برمی‌دارم.

تبسم تسلی‌بخش او خانف بعد از گفته‌هایش مبنی بر اینکه بهر صورت «زبان» را بایستی به پست فرماندهی لشگر رساند، آمادگی او خانف که خودش این وظیفه را برعهده گرفت که آن اسیر آلمانی را در چنان شرایطی از رودخانه عبور دهد و به ساحل مقابل برساند و اینکه او چندین بار در ظرف یک شبانه‌روز به استقبال خطر شتافت، حمله عصبی کینه‌انگیز جویانه‌ای که عارض درازدوفسکی شده بود، — همه اینها در نظر کوزنتسوف، گوئی متعلق به زندگی دیگری بودند، به یک زندگی رؤیائی و غیرواقعی، از آن رؤیاها که انسان در حالت تب سوزان می‌بیند. در حالیکه زندگی واقعی، با خورشید طبیعی و صداهای عادی‌اش، با نور روشن و آراسش، در پس ظلمت آن شب که با دقایق و ساعات قابل سنجش نبود، پنهان گشته بود... کوزنتسوف می‌خواست روی قنداق توپ بنشیند یا اینکه مدتی بیحال روی برف دراز بکشد، چشمانش را بر هم گذارد و در سکوتی ژرف و طولانی فرو رود. ولی او به خودش تلقین کرد که: «خیر، من باید نزد مجروحین بروم. داوولتیان آنجاست... باید ببینم زنده است یا نه؟ من باید به زخمی‌ها سر بزنم. همین الان باید بروم!...» — سپس او آفتوماتش را مثل یک چیز فوق‌العاده سنگین از زمین بلند کرد و در حالی که لوله‌اش بطرف پائین بود آنرا در دست آویخته‌اش نگهداشت و بی‌اختیار به دخمه نگاه کرد.

باد سرد به لبه پارچه برزنتی که صورت زویا را پوشانده بود می‌خورد و آن را بشدت تکان می‌داد. کوزنتسوف می‌ترسید که مبادا باد یکدفعه آن پارچه را بلند کند و آن روکش ناچیز را هم از روی پیکر بی‌روح و بی‌دفاع و مچاله شده زویا در آن دخمه سرد و تاریک

مهمات کنار بزند ... او در حالیکه از هیجان درونی می لرزید و لوله آفتوماتش مرتب به کپه های برف سر راهش گیر می کرد ، با پستی خمیده و گامهائی سنگین راه پلکانی را که در بریدگی ساحل کنده شده بود ، در پیش گرفت .

فصل ۲۱

در اوایل شب بر بسسونف معلوم شد که با وجودیکه هنگ مستقل تانک و لشکر تیرانداز احتیاط شماره ۳۰۵ داخل در جنگ شدند ، با وجود سرعت عمل و فداکاریهای تیپ مستقل ضد تانک و باوجود آتش شدید دو هنگ خمپاره انداز را اکتیو که بمیدان جنگ فراخوانده شدند ، آنها نتوانستند آلمانیها را از پایگاهی که در پایان روز در بخش ساحل شمالی رودخانه اشغال کرده بودند برانند و تانکهایشان را از قسمت شمال دهکده عقب بزنند ، معذک با زحمات زیاد موفق شدند دو لبه گازانبری را که جناحین لشکر دی یف را سخت می فشرد ، باز کنند و دالان تنگی بسوی هنگ محاصره شده سرگرد چرپانف که در دفاع دورادوری از رمق افتاده بود ، بوجود آورند .

نیمه های شب پیکار در جبهه ارتش بتدریج در همه جا قطع شد . در آن ساعت بسسونف که به سکوت و آرامش ایجاد شده باوری نداشت ، ولی بعد از شنیدن گزارش عملیاتی لشکر شماره ۳۰۵ که دالانی به هنگ چرپانف باز کرده بود تا اندازه ای راضی بنظر می رسید ، در پناهگاه خود نشسته بود و با حالتی خسته و کوفته به گزارش سرگرد گلاذیلین ، معاون رئیس شعبه عملیاتی ، که شرح وضعیت را می داد ، گوش می کرد . گزارش گلاذیلین یک گزارش خشک و صرفاً عملیاتی بود . بسسونف حتی یک بار هم سخنش را قطع نکرد . پایش از هیجان شدید عصبی گاه بگاه شدیداً درد می گرفت و این درد در تمام مدت شب تکرار می شد ، بویژه بعد از آنکه او چند ساعت قبل ، هنگام تیراندازی خمپاره اندازهای شش لوله ای ، در سنگر افتاد و پایش بدجور پیچ خورد . از این دردهای پی درپی صورت خشک و لاغر بسسونف خشکتر و لاغرتر گشته و خاکستری رنگ شده بود . گاه بگاه عرق داغی بر بدنش می نشست و او آنرا با دستمال از گردن و پیشانی و شقیقه هایش پاک می کرد و در عین حال می کوشید تا همه اینها را از سرگرد

بوژیچکو که دائماً سراقبش بود و از مدت‌ها پیش متوجه شده بود که حال فرمانده چندان تعریفی ندارد، مخفی کند.

بسسوف بعد از آنکه گزارش را شنید گفت:

— روشن نیست، سرگرد. — و بعد، پایش را، برای اینکه راحت‌تر باشد، زیر میز دراز کرد.

تذکر «روشن نیست» نه بگزارش مربوط بود، نه بوضع سپاهها، ولی گلا دیلین با اندام لاغر و قاست غیر صفی مردی معتدل، سالمند و متین که عادت کرده بود معلومات مشخص را حتی المقدور بدون شاخ و برگ و ابراز احساسات گزارش دهد، لحظه‌ای حواسش پریشان شد، مثل اینکه مطلب مهمی را که حق نداشت نداند و ذکر نکند، فراموش کرده بود.

— ببخشید، رفیق فرمانده، منظورتان را نفهمیدم.

بسسوف با صدای مخصوصش ادامه داد:

— دیشب آنها حتی یکساعت هم عملیاتشان را قطع نمی‌کردند. ولی امروز، باوجودیکه، طبق اطلاع واصله، نیروهای احتیاط را وارد عمل کرده و حتی پایگاه مساعدی هم بتصرف درآورده‌اند، معذک سکوت کرده‌اند. آیا این وضع بنظر شما، سرگرد، بی منطق نمی‌رسد؟

— بنظر من، رفیق فرمانده، این وضع با عملیات واحدهای مجاور ما در منطقه دن وسطی مربوط است. با عملیات جبهه‌های جنوب باختری و ورونژ ارتباط دارد. درست است که آغاز حمله آنها امروز آنقدرها موفقیت‌آمیز نبود، ولی بهر صورت...

بسسوف گفت:

— ممکنست.

البته آلمانی‌ها بعد از یک شبانه‌روز هجوم موفق و گسترش شتابزده ضربات — شتاب آنها برای رسیدن به هدف احساس می‌شد — حملات خود را در منطقه ارتش متوقف ساختند، و این توقف، بدون شک، مربوط به عوامل حساب شده و از پیش تعیین شده نبود بلکه معلول علی بود جدید و بسیار مهم و اساسی. در توضیح علت امر بسسوف بیشتر به این نظر گرایش داشت — هرچند این نظر توأم با ریسک و خطر بود — که دشمن با داخل عمل کردن نیروی احتیاط عمده‌اش در جناح راست ارتش او موفق شده بود که چند کیلومتر

پیشروی کند و بهنگام شب، دیگر تمام نیرو و امکاناتش را بکار برده بود. اکنون تعیین وقت حمله، متقابله به این شرایط و واقعیت نو بستگی داشت. چون قرار او با فرمانده جبهه چنین بود که حمله، متقابله را، بدون کوچکترین تعجیل یا تأخیر، درست در زمانی آغاز کند که از روی علائم و مدارک مثبت و متقن معلوم شده باشد که دشمن همه نیروهای احتیاطش را بکار برده و از حمله خسته شده است.

ولی فقط در چند ساعت آینده و احتمالاً در آغاز باسداد خیلی مسائل می‌بایست بکلی روشن شوند: معلوم می‌شد که آیا آلمانیها مجدداً دست بحمله خواهند زد یا نه؟ و آیا هجوم مجدد و ثانوی آنها با شتابزدگی ناپیگیر بسوی هدف، متوجه جناح چپ ارتش خواهد بود، که در آنجا، هنگام روز، یک گروه تانکهای آلمانی توانسته بود واحدهای حفاظ رزی را از بین ببرد و تا غروب به ساحل جنوبی رودخانه برسد و بعلاوه به مواضع دفاعی ما نفوذ کند؟ ولی یک احساس درونی به بسسونف تلقین می‌کرد که آلمانیها سمت ضربت اصلی را تغییر نخواهند داد. ضمناً تا آن موقع هیچ اطلاعی هم از تغییر آرایش نیروهای دشمن بمنظور استفاده از آنها علیه جناح چپ ارتش نرسیده بود. درمیان همه این حدسیات و احتمالات کدامیک صحیح و با واقعیت منطبق بود؟

— رفیق فرمانده، شما چای می‌خواستید... بیخشید، چند قاشق شکر بریزم؟

— بله... دو قاشق کافیست. متشکرم.

سرگرد بوژیچکو قوری چای را از روی بخاری آهنی برداشت، لیوانی از چای خوش‌طعم که بخار داغ از آن بلند می‌شد پر کرد و بعد از لحظه‌ای فکر، سه قاشق شکر در آن ریخت و روی میز جلوی بسسونف نهاد.

بسسونف فکر می‌کرد: «یعنی چه؟.. از پا افتاده و ساکت شده‌اند؟ یا اینکه هنوز همه قوایشان تحلیل نرفته و دوباره شروع خواهند کرد؟»

او جواب دقیقی به این سؤال نداشت و می‌دانست که اگر دشمن همه نیروی احتیاطش را بکار نبرده باشد و فردا، یعنی صبح، حمله جدیدی علیه جناح راست ارتش، به این پایگاه، به منطقه لشکر دی‌یف آغاز نماید، آنوقت او مجبور خواهد شد آخرین نیروهایش یعنی تیپ‌هائی

از سپاههای تانک و مکانیزه را که از احتیاط قرارگاه کل برای حمله در اختیار آنها گذاشته شده بود و آنها اکنون بمحل مقرر رسیده و در ده پانزده کیلومتری خط مقدم متمرکز شده بودند داخل عمل کند. در غیر اینصورت امکان پایداری در برابر دشمن نخواهد بود. در نتیجه این امر، نیروهای موتومکانیزه که برای حمله متقابل در نظر گرفته شده‌اند پراکنده خواهند شد و با پراکنده شدن آنها، او دیگر نخواهد توانست ضربت متقابل را با مشت فشرده و محکم وارد کند، بلکه مجبور خواهد شد این ضربت را با انگشتان باز و پراکنده وارد آورد که بطوریکه بارها آزمایش شده هیچگاه بموفقیت نپیوسته است. بسسونف قاشق چایخوری داغ را از توی لیوان چای پررنگ درآورد و پرسید:

— بالاخره ارتباط با ستاد جبهه چه وقت برقرار خواهد شد؟ مسئول مخبرات کجاست؟

سرگرد گلادیلین با دقت معینی پاسخ داد:

— رفیق فرمانده، از قرار معلوم، سپاه تانک ضمن پیشروی بسوی مواضع معینه، در تاریکی تیرها را خراب کرده... ارتباط بزودی همین الآن برقرار خواهد شد. مسئول مخبرات هم مدتی است که به آن منطقه رفته.

— من نخواستم علت خرابی خط را برایم شرح بدهید. برای من ارتباط لازمست!

بسسونف به لیوان دست زد که ببیند هنوز داغ است یا نه، بعد چند جرعه از آن نوشید (چای پررنگی بود ولی طعم حلبی و کمی باروت می‌داد)، لیوان را کنار زد و عرقی را که بلافاصله بعد از خوردن چای بر شقیقه‌ها و گردنش نشسته بود پاک کرد. او در این یک شبانه‌روز از شنیدن اخبار و اطلاعات گوناگون و بی‌انتها از پست فرماندهی ارتش، از گزارشات سپاهها و از تلاشهایی که توسط نیروهای لشکر شماره ۳۰۵ بخاطر تعریض دالان تنگی که به هنگ محاصره شده چرپانف باز شده بود انجام می‌شد، بکلی کوفته شده بود. سوزشی دائماً در پایش احساس می‌کرد. پایش سنگین شده و بطرز ناراحت‌کننده‌ای ورم کرده بود و برای اینکه توجهش را از درد منحرف کند و علامات اضطراب-انگیزش را فراموش نماید بخاطر آورد که چند ماه پیش در بیمارستان،

در چنین مواردی به سیگارهای پی‌درپی متوسل می‌شد و فقط این کار به او کمک می‌کرد. ضمناً بعد از عمل جراحی به او اکیداً قدغن کرده بودند که نباید سیگار بکشد. توسل به نیکوتین مخدر و شوم برای او بمنزله این بود که پای خود را داوطلبانه تسلیم چاقوی جراح کند. در بیمارستان به او اخطار کرده بودند که با ضربان ضعیف عروق پای راستش اعتیاد چندین ساله او دیگر برایش خطرناک و هلاکت بار شده است. ولی اکنون بسسونف ضمن یادآوری تاثیر مسکن نیکوتین که همیشه تاثیر محرکی نیز همراه داشته است، به بسته سیگار دلفریب آبی و سفید «کازبک» که روی میز قرار داشت و لابد یکی از کسانی که آنجا آمده بودند — یا رئیس مکتشفین، یا وسنین — آنرا آنجا جا گذاشته بود، و کسی در حضور او، در حضور فرماندهی که سیگار نمی‌کشید، به آن دست نمی‌زد، چپ‌چپ نگاه می‌کرد.

او با حالتی مردد دستش را به بسته سیگار نزدیک کرده، آن را برداشت و باز کرد، یک سیگار محکم و حسابی از توی آن درآورد و آن را بو کرد و از رایحه دلپذیر و خاطره لذت‌بخش فراموش نشدنی آن محفوظ شد.

بسسونف با خود گفت: «فقط یکی... سابقاً من بدون سیگار نمی‌توانستم زندگی کنم. حالا، فقط همین یکی... وسنین هم که اینجا نیست...» بسسونف تصورش را می‌کرد که اگر عضو شورای جنگی، آن سیگارکش قهار، اینجا بود و می‌دید، از کشف خودش خوشحال و حیرت زده می‌شد و مسلماً عینکش را از چشمش برمی‌داشت و ابروهایش را بالا انداخته می‌پرسید: «شما، پتر الکساندروویچ، مگر سیگار می‌کشید؟»

سرگرد گلادیلین قوطی کبریت را از روی میز برداشته برای آتش زدن سیگار بسسونف نزدیک آمد و با شک و تردید پرسید:

— رفیق فرمانده، مگر شما سیگار می‌کشید؟

در این موقع بوژیچکو، افراد شعبه عملیاتی و تلفنچیها که برای یک لحظه ساکت شده بودند، — همه مات و مبهوت به فرمانده نگاه کردند.

بسسونف که دید همه متوجه او هستند، ناراحت شد و با احساس نارضایتی نسبت به خودش، مشتوک سیگارش را فشرد. او فکر کرد که

لابد چه در ستاد ارتش و چه در اینجا، در لشکر دی‌یف، همه از عادات و تمایلات او و از جنبه‌های ضعفش اطلاع یافته‌اند و بهمدیگر تذکر داده‌اند، تا در مناسبات خویش با فرمانده دچار اشکال نگردند و کاری نکنند که مورد ایراد بیشتر قرار گیرند، یا باعث عدم رضایت او شوند.

بسسونف بدون اینکه عدم رضایت و ناراحتی در صدایش منعکس شود، با لحن فوق‌العاده مؤدبانه‌ای گفت:

— ولی... برای من بسیار جالبست که بدانم چه وقت ارتباط با ستاد جبهه برقرار خواهد شد؟ — و بعد، پایش را که بسیار کلفت و سنگین شده بود، بزحمت زیر میز دراز کرد و خطاب به جمع حاضرین گفت: — ضمناً این مسئله هم برای من خیلی جالبست که بدانم چرا تا کنون خبری از عضو شورای جنگی در دست نیست و معلوم نیست که آیا او به بخش تمرکز احتیاطهای ارتش رسیده است یا نه؟ واقعاً او کجاست؟ بار دیگر از سپاههای تانک و مکانیزه بپرسید. حالا دیگر او باید به آنجا رسیده باشد. چرا اینقدر طول کشید؟

سرگرد گلاذیلین با احترام تمام پاسخ داد:

— رفیق فرمانده، من اطلاع دارم که عضو شورای جنگی به ستاد ارتش نرسیده. احتمال دارد که ویتالی ایسایویچ ضمن حرکت بسوی سپاه تانک، در بین راه، در نقطه‌ای از مواضع واحدهای رده‌اول متوقف شده باشد. این احتمال کاملاً وجود دارد...

— با سپاهها، با لشکر سیصد و پنجم و با هنگ خاخلوف ارتباط بگیرید... و خواهش می‌کنم هرچه زودتر ارتباط با جبهه را دایر کنید! منتظرم.

بسسونف این دستورها را صادر کرد و سیگار له‌شده را با خشم توی بسته سیگار گذاشت و با انگشتهایش روی میز شروع به طبل زدن کرد. ترق و تروق دستگاه بی‌سیم مثل صدای تیرهای متوالی در فضای گرم و مرطوب پناهگاه بلند شد. معلوم بود متصدی بی‌سیم مشغول شده است. کلمات تندی بزبان رومانی با آهنگی نرم و ملایم شروع شد و از بین رفت. بعد، فرمان تند و خشنی بزبان آلمانی مرتب تکرار می‌شد، مثل اینکه رادیوگراسی را برای ثبت دبکته می‌کردند. این صدا هم با هیاهوی درهم و برهمی خاموش شد و صدای زیل و سریع علامات

سورس جای آنرا گرفت. معلوم بود که ایستگاههای بیگانه مکالمه می کردند. بطور کلی، در این ساعت دستگاههای بی سیم آلمانی و رومانی در ستادها و پستهای فرماندهی زیاد کار می کردند که معمولاً هیچوقت پیش از تدارک جدی حمله چنین وضعی مشاهده نمی شد. در اینگونه موارد معمولاً همه دستگاههای بی سیم سکوت می کردند و در رادیوها صلح و آراش ظاهری حکمفرما می شد.

ولی در آن موقع در رادیوهای جبهه غوغائی بر پا بود و بسسونف پلکهای سنگین و خسته اش را پائین انداخته به علامات رمز و الفاظ ناشناس رادیو گوش می داد و در حالیکه سعی بیهوده می کرد علت گفت و گوهای رادیوئی را حدس بزند، فکر می کرد:

« این غوغای شبانه بچه جهت است؟ آیا تدارک بامداد را می بینند؟ رادیوهای رومانی شروع به کار کرده اند؟ »

سرو صدا، همه و صدای پا در اتاق مجاور پناهگاه که دی یف با افراد شعبه عملیاتی لشکر در آن مستقر شده بود و بعد، صدای دق الباب شدید بسسونف را از عالم تفکر خارج کرد.

— رفیق فرمانده، اجازه می دهید؟

بوژیچکو بدون اینکه منتظر اجازه شود، بعجله داخل پناهگاه شد. بسسونف از حالت بوژیچکو که راست ایستاده و دومین بار با صدای گرفته ای گفت: « رفیق فرمانده»، از اینکه چهره همیشه شاداب و خندان او بکلی مات و رنگ پریده شده بود، قلبش بشدت تپید و احساس کرد که باید حادثه فوق العاده ای روی داده باشد.

بوژیچکو من و من می کرد و پایش را با عصبانیت بزمین می کوبید و تله های کلوخ زیر پایش را له می کرد. بسسونف که وقوع سانحه ای را احساس کرده و هر لحظه ناراحت تر می شد، با عجله پرسید:

— چرا حرف نمی زنید، بوژیچکو، گزارش بدهید! بگوئید بینم چه شده؟

— رفیق فرمانده،... وسنین...

— کجاست؟ یعنی چه! مثل آدم حرف بزنید! وسنین کجاست؟

— رفیق فرمانده... همین الآن سرگرد تیتکوف به پست دیدهبانی

آمد. او زخمی شده... و اطلاع داد که عضو شورای جنگی...

— چه شده؟ زخمی شده؟ کشته شده؟

بوژیچکو سرش را پائین انداخت ، او همچنان کلوخ های زیر پایش را با پاشنه هایش محکم می فشرد و له می کرد . بسسونف یکمرتبه عرق داغ بر تنش نشست و پای بیمارش را درد شدید و سوزانده ای فرا گرفت . بسسونف عنان اختیار از کفش بدر رفت و برای نخستین بار در طول این مدت سر او داد کشید و گفت :

— من از شما می پرسم : زخمی شده یا کشته شده ؟ چرا لال شده اید ؟ کشته شده ؟

— بله ، رفیق فرمانده ... آنها ضمن راه به آلمانیها برخوردند ... سرگرد تیتکوف در پناهگاه است و شخصاً می خواهد گزارش اسر را بدهد .

بسسونف بهیچوجه نمی خواست به این سانحه دهشتناک که بسان فروریختن آوار برایش ناگهانی و غیر مترقبه بود ، باور کند و با خود می گفت : « وسنین کشته شده ؟ .. ضمن راه به آلمانیها برخورد کرده ؟ کجا ؟ در دهکده ؟ بوژیچکو چه می گوید ؟ حادثه چگونه روی داده ؟ » او فکر می کرد که بعد از چند ثانیه سرگرد تیتکوف ، رئیس دسته محافظان را بعنوان گواه انکار ناپذیر مرگ وسنین خواهد دید ، بنابراین از پیش نسبت به تیتکوف ، خواه بعلت حادثه ای که روی داده بود و خواه بعلت آنکه شخص تیتکوف می توانست گواه چنان رویداد ناگوار باشد ، سخت خشمگین بود . بالاخره قدم پیش گذاشت و گفت :

— خوب ، برویم ، بوژیچکو ، برویم ببینیم .

... اشعه لامپها ، دستگاههای تلفن ، بی سیم ، نقشه روی میز و صورت های اشخاص — همه در نوسان بودند ، گوئی در هوای آرام و گرم پناهگاه شنا می کردند . بمحض اینکه بسسونف ظاهر شد ، همه ساکت شدند .

بلافاصله سایه کوتاه و قطع شده شخصی از پهلویواشکی سرخورد . بسسونف که بوی مصیبت رویداده را در مشام خود و صدای بی جسم « رفیق ژنرال ... » را در گوشش احساس کرد ، پشت میز نشست ، دستمالش را درآورد و شروع به پاک کردن چانه و گردنش نمود ، تا چند لحظه ای وقت بگذراند و یکمرتبه از جا در نرود و عقده گلوگیر خشمش را بر سر آن صدای سرد و بیروح و تیره و سرگباری که می بایست خبر مرگ وسنین را به او بدهد ، خالی نکند . بالاخره ، ضمن اینکه

عرقش را پاک می کرد ، بعد از یک سکوت نسبتاً طولانی و با تحمل پرسید :

— سرگرد تیتکوف ، کجا با دشمن برخورد کردید ؟

— رفیق فرمانده ، در حاشیه شمال باختری دهکده ... ماشین محافظان از جلو میرفت ...

بسسوف سرش را با سختی بطرف این صدا که تنها و تیره جویانه ، در فضای پناهگاه ، بسان تالار دادگاه ، می پیچید ، برگرداند . او خواست تیتکوف را خوب ببیند ، به صورتش ، به چشمهایش دقیق شود و از خلال کلماتش به کنه حادثه پی ببرد و آن دقایق آخرین را که او شاهد و ناظر آن بوده است ، در تصور خود مجسم کند .

سرگرد تیتکوف که همچون سایه ای در سمت راست در پناهگاه تلوتلو می خورد ، ابداً شناخته نمی شد : کله گردش تا بالای بینی باندپیچی شده بود ، هیکل کوتاه و سینه پهنش ، همچون قطعه ای از آهن ، در نیم پالتوی پاره پاره ای پوشیده شده بود که دامنهای آن ریش ریش و سوراخ سوراخ شده و آستین چپش را از قرار معلوم ، یک گلوله انفجاری قلوله کن کرده و از زیر ، پوست آستری آن بطرز زنده ای نمایان بود . باندپیچی کشیف و گل آلود سرش بصورت کلاهی خاکستری رنگ درآمده و در زیر آن چشمانش کاسه خون شده و نگاهش ناامید بود و با همان ناامیدی حرف می زد :

— مکتشفان آلمانی بسوی ماشینها می آمدند . رفیق عضو شورای جنگی از عقب نشینی و رفتن بطرف خانه ها امتناع کرد . فاصله ما تا آن خانه ها دویست متر زمین باز و بی عارضه بود ... او فرمان داد درگیر شویم ...

بسسوف حرفش را برید و پرسید :

— بگوئید ببینم ، چطور کشته شد ؟ .. و سنین چطور کشته شد ؟

— حدود ده دقیقه بین ما تیراندازی رد و بدل شد . یکدفعه من سرم را برگرداندم و رفیق عضو شورای جنگی را دیدم که پشت پهلوی ماشین دراز کشیده ، دستش را با هفت تیر بسینه اش می فشارد و از گلویش خون فواره می زند ...

بسسوف بر خلاف معمول و بی اختیار با عجله پرسید : — بعد چه شد ؟ — معلوم بود که می خواست بتفصیل جریان رویداد را بشنود و

علت عمده این مرگ ناگهانی را برای خویشتن روشن کند، ولی هر چه تلاش می‌کرد، بجائی نمی‌رسید. اصل مطلب برایش نامعلوم بود و بعقلش نمی‌گنجید. به او فقط گزارش می‌دادند که وسنین کشته شده. ولی او مرگ او را ندیده بود و نمی‌توانست تصور آنرا بکند. زیرا هیچ چیزی غیر قابل درک‌تر از این حادثه غیر مترقبه نبود، هیچ چیزی مبهم‌تر و تاریک‌تر از مناسبات میان آن دو، دو شخصیتی که در کلیه اسور ارتش مسئولیت برابر داشتند، نبود، مناسبات بین آنها در آن مدت کوتاه تماسشان، بتقصیر شخص بسسونف، بعلت آنکه او بمقتضای طبیعتش نمی‌توانست در جوار خود قدرت ثانوی را تحمل کند و به این حالت همیشه با شک و تردید می‌نگریست، در نظر وسنین آنطور که او می‌خواست و می‌بایست باشد نبود. شاید اینکه وسنین نمی‌خواست با او داخل مباحثه شود، نرمش وسنین، اظهار نظرهای ضمنی و ملایم او و عدم تمایلش به اینکه مثلاً بخواهد مقام برابر و همدریف خودش را با او، با فرمانده ارتش، آشکارا برخ او بکشد، همه اینها شاید مراحلی بودند که وسنین، از روی تجربه شخصی، برای اینکه با غرور و عزت نفس بسسونف برخوردی نداشته باشد و بدون اینکه جلب توجه کسی را بکند، در مناسبات خود با بسسونف بکار می‌برد تا موقعیت او را در ارتش تازه، در میان اشخاصی که هنوز در کار آزمایش نشده بودند و در اولین برخورد نیز شناخته نمی‌شدند، مستحکم کند. آیا واقعاً اینطور بود؟ ولی اگر هم اینطور نبود، در آنصورت تقصیر سردی مناسبات میان آنها با او بود و او بود که از روابطی که می‌توانست بین آنها وجود داشته باشد جلوگیری می‌کرد، نه وسنین. بهمین جهت هم او اکنون ناراحت بود و نمی‌توانست گناه خودش را ببخشد...

از نقطه‌ای دور، از درون روشنائی لاسپها، از میان هوای گرم و دم کرده پناهگاه صدای لرزان سرگرد تیتکوف شنیده می‌شد:

— گاه سرهنگ اسین و گاه من، رفیق عضو شورای جنگی را روی دوش می‌بردیم. در دهکده، سرهنگ اسین شانهاش تیر خورد. یک گلوله انفجاری استخوان شانهاش را خورد کرد. بمحض اینکه به تانکهای خودی رسیدیم، یک ماشین از دسته تدارکات گرفتیم و به گردان بهداری لشکر سیصد و پنجم رفتیم. اینها... نشانها و اسناد رفیق عضو

شورای جنگی است که من همراه آورده‌ام. سرهنگ اسین را در گردان بهداری خواباندند. او گفت که این اسناد را تمام و کمال بشما بدهم. حالا، رفیق ژنرال، بفرمائید من چکار کنم؟ .. کجا دستور می‌دهید بروم؟ ..

سرگرد تیتکوف که از هر کلمه لرزانش رنج و عذاب ناشی از ناتوانی در برابر آن رخداد اسفناک خوانده می‌شد، البته لزومی نداشت که نشانها و اسناد وسنن را باز کند و نشان بدهد. بسته خونینی که در دستمال خونین و چسبنده روی میز قرار داشت شاهد عینی و مدرک قطعی و انکارناپذیر واقعیت غدار مرگ وسنن بود. بسسونف یکدستش را جلوی نور شدید لامپها که چشمانش را خیره می‌کردند، جلوی نگاههای بهت‌زده‌ای که متوجه او بودند حایل کرده و با دست دیگرش بی‌اختیار جلد مرطوب شناسنامه وسنن را لمس می‌کرد، ولی تا مدتی نتوانست آنرا باز کند، چون صفحات بخون آغشته آن بهم چسبیده، باد کرده و سیاه شده بودند.

ولی بسسونف بالاخره آنرا باز کرد و اولین چیزی که بهچشمش خورد، عکس کوچکی بود که با دوربین عکاسی شخصی گرفته شده بود. عکس بین صفحات شناسنامه قرار داشت و روی آن را نیز لکه‌های خون گرفته بود، ولی تشخیص داده می‌شد. معلوم بود که عکس وسنن با دخترش است. وسنن در عکس با پیراهن و شلوار سفید تابستانی بود، قیافه کاملاً جوان قبل از جنگ را داشت و با تبسم ملیح پسرانه به کسی لبخند می‌زد. چینی از شادی بر بینی‌اش افتاده بود. او پارو بدست در قایقی در یک خلیج آفتابی نشسته بود، در ساحل خلیج، در میان درختهای سرو بنای سفیدرنگ سناتوربومی نمایان بود. در قسمت عقب قایق دختر بچه لاغراندازی، در حدود هفت سال، که پوستش از تابش آفتاب بکلی سوخته و سیاه شده بود نشسته، موهای بی‌رنگش از زیر کلاه پارچه‌ای لبه‌دارش روی صورتش ریخته و استخوانهای ظریف و کودکانه ترقوه‌اش از یقه باز پیراهن بی‌آستینش نمایان بود. دخترک روی لبه قایق خم شده، دست لاغر و ظریفش را، معلوم بود بدستور، توی آب فرو برده و چشمان هشیارش را از پشت سایه کلاه پارچه‌ای لبه‌دارش بهمان طرفی که وسنن با قیافه ناشناس جوانی‌اش نگاه می‌کرد، دوخته بود و لبهایش را با لجبازی کودکانه گرد کرده بود. معلوم بود

که نمی‌خواست تبسم کند و از تبسم به شخص بیگانه سر باز می‌زد ، ولی از قرار معلوم ، شخصی که از آنها عکس بر می‌داشت ، مرتب و با اصرار به او می‌گفت : « ده ، تبسم کن دیگه ! »
در گوشهٔ عکس با حروف سفید نوشته شده بود : « سوچی ، سال ۱۹۳۸ » .

بسسونف با مشاهدهٔ عکس بفکر فرو رفت :
« چرا او این عکس را با خود برداشته بود ؟ این دختر بچه لابد دخترش است . آیا عکس زنش هم در اسنادش هست ؟ ولی مگر این چیزها مسئله‌ای را برایم روشن خواهند کرد ؟ نه ، من نمی‌توانم نگاه کنم ، من نمی‌توانم بعد از مرگ او جویای خصوصیات زندگی‌اش بشوم ! اصولاً چرا ما همیشه می‌خواهیم درباره اشخاص ، بعد از مرگشان بیش از آنچه که هنگام زندگیشان می‌دانستیم بدانیم ؟ »
او غرق در این افکار بود که صدائی او را بخودش آورد :
— رفیق فرمانده ...

بسسونف دستش را از پیشانی برداشت . صدای بم بوق دستگاه تلفن پربسامد در پناهگاه بلند بود . تلفنچی گوشی را برداشت و نگاهش به علامت دعوت بسسونف بپای دستگاه متوجه او شد و آهسته صدا کرد :
— رفیق فرمانده ، شما را از ستاد جبهه می‌خواهند .
— بله ، بله ... الان . بله ، بله ...

بسسونف آرنجش را روی میز حرکت داد و لمس‌کنان عصایش را که بکنار میز تکیه داده بود پیدا کرد و با کمک آن زیر نگاههای همه حاضرین در پناهگاه بپا خاست و از میان سکوت عمیقی که همانند لجن‌زار غلیظ و چسبناک بود بطرف دستگاه تلفن حرکت کرد . صدای برخورد عصایش با زمین شنیده شد . گوشی تلفن که در دست تلفنچی گرم شده بود ، گرم و زنده بود ، ولی اصوات آرام فضای خالی و خاموش پرده آن را مرتعش می‌کردند و خش و خش در آن بوجود می‌آوردند . بسسونف که می‌خواست هر چه زودتر آن سکوت را چه در پناهگاه و چه در گوشی تلفن درهم شکند ، بدون مکث گفت :
— من پنجم ، گوش می‌کنم .

— رفیق پنجم ، یک دقیقه . الان گوشی را می‌دهم به رفیق یکم .
در آن سوی فضا که تاریکی شب فاصل میان آنها بود ، گوشی تلفن

را به کسی دادند و بلافاصله صدای شخصی شنیده شد که با طنین محکم و مشحون از شور اسیدبخش زندگی و ایمان راسخ انسانی تندرست و مقاسی مسئول، با هیجان و بلحن شوخی گفت:

— پتر آلکساندرویچ، سلام! بگو ببینم چطوری؟ گیوه‌هاتو ور کشیدی؟ ریش‌تو بلند کردی؟ شال کمر تو روی قبات سفت بستنی؟

این شخص فرمانده جبهه بود. بسسونف از لهجه نرم او کرائینی او که حرف «گ» را «ق» ادا می‌کرد، و از تلفظ آهنگدار جنوبی‌اش او را فوری شناخت. آنها هنوز آنقدر با هم نزدیک و صمیمی نبودند که به‌همدیگر «تو» خطاب کنند. این طرز خطاب تازه و صمیمانه فرمانده در تلفن بسسونف را تا حدی در مضيقه قرار داده بود و آزادی کلام را بویژه برای شروع مطلب از او سلب کرده بود. در صورتیکه فرمانده جبهه با آن لحن صحبت صمیمانه، مثل اینکه با آشنای نزدیک و قدیمی‌اش حرف می‌زد، با طرح سؤال‌هایش بشوخی اشاره می‌کرد که از قرار معلوم، ارتش بسسونف در وضعی قرار دارد که «ممکنست محاصره شود».

ولی بسسونف که در آن لحظه حال و روحیه شوخی و حتی گفت‌وگوی غیرجدی را نداشت و نمی‌توانست به فرمانده «تو» خطاب کند، در جواب گفت:

— رفیق یکم، وسایل ریش‌تراشی را بعادت قدیم همراه برداشته‌ام. اما متصدیان پشت جبهه هنوز گیوه و قبا برای ما نفرستاده‌اند. درباره وضع خودمان، رفیق یکم، دو ساعت قبل بشما گزارش دادم. فرمانده جبهه بدون اینکه لحن خشک و رسمی بسسونف را در نظر بگیرد، بصدای بلند خنده را سر داد و گفت:

— می‌دانم، گزارش را مطالعه کرده‌ام و تایید می‌کنم! پتر آلکساندرویچ، وضعیت از این قرار است. فعلاً تصور می‌کنم می‌توانی راحت‌تر نفس بکشی. همسایه‌های شمال باختری تو چهار سپاه تانک داخل شکاف کرده‌اند و با موفقیت بقصد نابود کردن احتیاط‌های فعال دشمن در حال پیشروی هستند و بطرف جناح و پشت گروه ارتشهای «دن» می‌روند... اینست شرح وضعیت. نظریات تو مورد تایید من است. اگر آلمانی‌ها همه نیروهایشان را به آنجا آورده‌اند، پس حالا

درست وقتش رسیده. بعد از مطالعه کافی شروع خواهی کرد. فرمانش صادر خواهد شد. بمناسبت مقاومت و ایستادگی شما از صمیم قلب دست تو و ویتالی ایسایویچ را می فشارم! راستی، یک خبر خوشحال کننده برات دارم: اول شب از سرفرماندهی تلفن کردند، ایشان از وضع ارتش تو جویا شدند، رضایت کامل دارند و عجله می کنند که هرچه زودتر...

در ستاد جبهه هنوز از مرگ وسنین خبر نداشتند. برای آنها وسنین زنده بود و وجودش ضرورت داشت. گروههای ارتشهای جنوب باختری و ورونژ بالاخره بعد از تلاش بی ثمر بخط دفاعی آلمانیها نفوذ کرده و سپاههای تانک خود را داخل شکاف حاصله نموده اند. در قرارگاه سرفرماندهی ابراز علاقه کرده اند، اظهار رضایت نموده اند و دستور تعجیل در عملیات را داده اند. او حدس می زد که وضع ارتش مورد توجه قرار خواهد گرفت...

بسسونف که گوشی تلفن را در انگشتهای سرطوبش محکم فشرده و نگاه داشته بود، احساس کرد که گوئی بوی چیزی نمکسوز و آهنی، بوی خون بمشامش می رسد، همان بوئی که از آن بسته سرطوب و قرمز نشانها در آن دستمال خونین و از عکسی که در آن دخترک لاغر و باریک اندام وسنین با لجبازی لبهایش را گرد کرده بود برمی خاست، اکنون نیز همان بو از انگشتهای خودش که در اثر فشردن گوشی تلفن مفاصل آن سفید شده بود، احساس می شد.

— پتر آلکساندروویچ، چرا حرف نمی زنی؟ از چیزی ناراحت شدی؟ اگر نظر یا پیشنهاد دیگری داری، بگو، من گوش می کنم. چه می خواهی؟ خواهشی داری؟ یاتسنکوی حریص و کنجکاو تو هر چه می خواست بدست آورد. او حرص اندوختن دارد. بسسونف با صدای گرفته ای که بزحمت از گلویش خارج می شد گفت:

— اجازه می فرمائید، رفیق یکم، حرف شما را قطع کنم. من حق ندارم بشما گزارش ندهم که... عضو شورای جنگی ویتالی ایسایویچ وسنین، سه ساعت پیش، ضمن حرکت به سپاه تانک، در راه کشته شد.

از آنسو یکمرتبه فریاد وحشتزده فرمانده بلند شد:

— چطور کشته شد؟ چه می گوئی؟ .. — بعد لحن صدایش را پائین آورده آهسته پرسید: — چطور این اتفاق افتاد؟ چطور؟ بسسونف تکرار کرد:

— رفیق یکم، گزارش می دهیم که ویتالی ایسایویچ وسنین در دهکده، ضمن حرکت بطرف سپاه تانک کشته شد. این خبر هم اکنون بما رسید.

— وسنین کشته شد؟ پس معلوم می شود از عضو شورای جنگی آنطور که باید مراقبت بعمل نیاوردید! مگر تو نمی دانستی که او عادت داشت همیشه و همه جا به استقبال خطر بشتابد؟ .. نمی دانستی؟ می بایست مانع می شدید، می بایست دو چشمی مراقبش می بودید! می دانی چه انسان پرارزشی را از دست دادید؟! هیچ منتظر شنیدن چنین خبری نبودم! اصلاً منتظر نبودم! صاعقه آسا بود! .. پس محافظ های شما چکار می کنند؟ بکجا نگاه می کردند؟

— رفیق یکم، خواهش می کنم مرا سرزنش نکنید. متأسفانه این کار کمکی نمی کند، نه بشما، نه بمن. — بعد از لحظه ای مکث بسسونف گفت: — حالا اجازه می دهید نظریات تکمیلی ام را درباره گزارشم اظهار کنم؟

— دیگر چه چیز تازه ای هست؟ .. بالاخره، پتر آلکساندروویچ، بگو بینم چطور شد؟ هیچ نمی فهمم... این حادثه چطور روی داد؟ آه، اگر بدانی چه ضربه ای بمن وارد کردی؟! ضربه کشنده! .. — رفیق یکم، اجازه می دهید؟ خواهش می کنم بحرفهای من گوش کنید.

— خوب، بگو، گزارش بده، گوش می کنم.

بسسونف بزحمت توانست موضوع حرفش را تغییر دهد و از ادامه صحبت درباره وسنین خودداری کند، چون حال و روحیه اش را برای تکرار جزئیات مرگ او مساعد نمی دید. او گزارشش را شروع کرد و ضرورتی برای توضیح این مطلب ندید که در پایان روز، بمناسبت وضعی که برای لشکر دی یف پیش آمده بود و تانکهای آلمانی آنها را از میان بریده بودند، او برای دفاع دورادوری آماده بود، چیزی که بیش از همه از آن بیم داشت (وسنین هم همین بیم را داشت، ولی او، برخلاف بسسونف، بیم و هراسش را مخفی نمی داشت). با همه اینها او حتی

در آن موقع هم این ریسک را نکرد که سپاههای تانک و مکانیزه‌اش را که برای ضربت متقابل در نظر گرفته شده بودند، بطور قطع «بحرکت در آورد» و آنها را به تیپهای جداگانه تجزیه کند. او فقط این را گفت که حالا وقت بکار بردن واحدهای موتومکانیزه رسیده است. از قرار معلوم، از دیروز گوت همه واحدهای احتیاطش را داخل عمل نموده و مورد استفاده قرار داده است. این مطلب را سرگرد اسیر آلمانی که افسر ارتباط بوده تایید کرده است. بنابراین باید ضربت متقابل را همین بامداد امروز، پیش از آنکه آلمانی‌ها بتجدید فعالیت در ساحل شمالی رودخانه پردازند، وارد آورد. فرصت را نباید از دست داد. نباید به آنها سهلت داد، باید ابتدا با ضربت متقابل ناگهانی سپاههای تانک و مکانیزه، بدون تیرتهیه معمولی توپخانه، آلمانیها را، پیش از آنکه بتجدید آرایش قوا پردازند، از پایگاههایشان بیرون راند...

فرمانده پرسید :

— چرا بدون تیر تهیه توپخانه؟ مگر می‌شود؟ به توپخانه اعتماد نداری؟

— آلمانیها خوب میدانند که تیراندازی تهیه توپخانه نوعی اخطار حمله است. توپخانه وقتی داخل عمل خواهد شد که تانکها بخط حمله رسیده باشند.

فرمانده گفت :

— بسیار خوب، بررسی می‌کنیم. با نماینده سرفرماندهی مشورت خواهم کرد. فرمان حمله را خواهی گرفت... راستی، از وسنن بگو ببینم... آخر چطور شد؟ پتر آلکساندرویچ، با این خبرت تو بکلی منو ناراحت کردی. حالا دیگه تو به تنهائی، بدون عضو شورای جنگی، تصمیمت را می‌گیری. او خیلی بتو اعتماد داشت، می‌دانم، هرچند... با تو خیلی مشکله، خودمونیم، پتر آلکساندرویچ، تو آدم معمولی نیستی، با تو توی یک جوال رفتن کار حضرت فیله! بسسونف چشمها یش را بست. او فکر می‌کرد :

«آری، وسنن... حالا دیگر من تنها هستم. هیچکس الآن نمی‌تواند برای من جای خالی وسنن را پر کند. راستی او بمن اعتماد داشت؟ ولی من می‌ترسیدم که با او بی‌پرده صحبت کنم. از او کنار می‌گرفتم. آه، ویتالی ایسایویچ عزیز، درست گفته‌اند: عمر دو

بایست در این روزگار... حالا دیگر دیر است. ما خیلی دیر به واقعیت اشخاص پی می‌بریم! مرا ببخش، اگر می‌توانی... این خصلت سرد و روح بی‌احساساتم را ببخش... چون خودم هم از این خصلتم در رنجم، ولی چه کنم؟ طبیعت ثانوی برای خودم نمی‌توانم بسازم. بسسونف این افکارش را بفرمانده جبهه نگفت. اینها مسائل شخصی او بود که او آنها را برای هیچکس نمی‌خواست باز کند و نمی‌خواست در معرض قضاوت دیگران قرار دهد، بهمان قسم که خاطرات دردناک و جانکاه دربارهٔ پسرش و همچنین دربارهٔ زنش را که برایش بمنزلهٔ عذاب تحمل‌ناپذیر وجدان بود، نمی‌خواست با هیچکس در میان گذارد. بسسونف بعد از آنکه گفت و گویش با ستاد جبهه تمام شد، مدتی جلوی دستگاه تلفن پرسامد ایستاد. او با حالتی خسته و نزار در میان پیچ و پیچ‌های محتاط اطرافیان، مکالمات تلفنچیان با نقاط مختلف و نگاههای زیرچشمی حاضران ایستاده بود و خودش حالت چهره‌اش را که از فرط خستگی تیره‌رنگ شده و در همان یک شبانه‌روز اخیر بکلی شکسته و پیر گشته بود، احساس می‌کرد. در عین حال او خوب می‌فهمید که اکنون سرگرد خوددار و جدی گلاادیلین که با دقت روی نقشه خم شده است و دیگر ماسوران شعبه عملیاتی و همچنین تلفنچیان و ماسوران ارتباط، آجودان بوژیچکو و تیتکوف رئیس گروه محافظان که در حالت تشنج فوق‌العاده‌ای منتظر اتخاذ تصمیم در بارهٔ سرنوشت خود می‌باشند، چه فکر می‌کنند. ضمناً همه حاضران نیز مثل تیتکوف منتظر همین بودند. او در سمت راست در، مثل یک سایهٔ سیاه ایستاده بود و سر باندپیچی شده‌اش همچون کره‌ای سفید حرکت می‌کرد. او بالاخره تاب نیاورده، آهسته دربارهٔ خودش جویا شد و پرسید:

— رفیق فرمانده، پس من چکار کنم؟.. کجا بروم؟

بسسونف با خشونت گفت:

— به بیمارستان، شما زود عازم بیمارستان بشوید، سرگرد تیتکوف.

بعد، بسسونف سست و بی‌حال خود را روی تخت چوبی در پناهگاه گرم دی‌یف انداخت و دراز کشید و بی حرکت، بدون اینکه در وضعیت تغییری بدهد، به تیرهای قطور سقف پناهگاه که از تعریق بخار نمناک شده بود، می‌نگریست، گاه بگاه صدای سرفهٔ آرام و در گلو

حبس شده بوژیچکو را می‌شنید و دستکاری او را با کتری روی بخاری آهنی و خش و خش پالتوش را احساس می‌کرد، ولی حرفی نمی‌زد و کوچکترین واکنشی از خود نشان نمی‌داد. همه پناهگاه مجاور از خلال دیوارهای خاکی خیلی ضعیف و گنگ به آنجا می‌رسید و او می‌خواست مدتی را در سکوت بگذراند و با شنیدن آهنگ موزونی که از شعله بخاری برمی‌خاست، توازن ظاهری و آرامشی را که پیش از فرارسیدن بامداد برایش فوق‌العاده ضرور بود، ولی متأسفانه بعد از شنیدن خبر مرگ وسنین آنرا تا اندازه‌ای از دست داده بود، در خویشتن حفظ کند. بسسونف بخاطر اینکه حتی لحظه‌ای فکرش را از گزارش سرگرد تیتکوف منحرف سازد، سعی می‌کرد به چگونگی ضربت متقابل‌ای که عنقریب با سپاههایش باید بر دشمن وارد آورد فکر کند و پیرامون گزارشش بفرمانده جبهه بیاندیشد، ولی هرچه می‌کرد، فکر وسنین از کله‌اش خارج نمی‌شد و همه افکار گذشته: عدم تلاش بخاطر نزدیکی و توافق که بسسونف تقصیر آنرا بگردن می‌گرفت، و رویه خویش را عملی زشت و بی‌معنی و گناهی نابخشودنی می‌شمرد، منظره مدالها و اسناد پیچیده در آن دستمال خون‌آلود که تیتکوف آنرا جلوی او روی میز گذاشته بود، و بالاخره، لبخند زورکی و لجوجانه دخترک لاغراندام در آن عکسی که توی شناسنامه وسنین بود، بمغزش هجوم می‌آوردند. «نخواست عقب‌نشینی کند» — این کلمات تیتکوف در مغز بسسونف چرخ می‌زد و بسسونف بویژه از این در شگفتی بود که وسنین فرمان درگیر شدن را در شرایطی داد که او، در مقام عضو شورای جنگی، بهیچوجه موظف نبود در پیکاری که سرانجام آن از پیش معلوم بود، شرکت نماید، بلکه می‌بایست عقب‌نشینی کند و در چنان شرایط به یک چنان ریسکی دست نزند. ولی وسنین بهر صورت درگیر شد و نتیجه‌اش هم آن بود که سه ساعت پیش روی داد.

— رفیق فرمانده، چایتان را میل کنید...

بوی چای بلند شد. احساس می‌شد که کسی در پناهگاه با گام‌های سبک و با ملاحظه در رفت و آمد است. صدای جوشش آب کتری روی بخاری و برخورد قاشق به لیوان بزحمت شنیده می‌شد.

— رفیق فرمانده، شما می‌توانید نیم ساعتی بخواهید. اینجا هیچکس مزاحمتان نمی‌شود. چایتان را میل کنید و بخواهید. در ظرف

نیم ساعت خبری نخواهد شد. من اینجا نمی‌گذارم شما را ناراحت بکنند.

— متشکرم. الآن.

بسسونف چشمهایش را باز کرد، اما برنخواست. ضمناً با خود می‌اندیشید که باید برخیزد و لیوان چای را که برایش حاضر کرده‌اند بنوشد و برطبق مرسوم و بشیوه معمول به پناهگاه مجاور که اکنون در آنجا همه منتظر دستورات پیش از بامدادی او هستند، به پناهگاه مجاور که در آن، زیر روشنائی آشنای چراغ برق آکومولاتوری، نقشه‌ها و تلفن‌ها و دستگاه بیسیم گسترده‌اند و سر و صدای علائم رادیوئی فضای آنرا پر کرده است، سر بزند، زیرا او از مدت‌ها پیش می‌دانست که ضربه غدار و جانسوز ابدیت نه جنگ را قطع می‌کند، نه رنج و عذاب را تخفیف می‌دهد و نه زندگان را از انجام وظایف زندگی آزاد می‌سازد. بعد از آگاهی از سرنوشت پسرش نیز همینطور بود. بنابراین با تمرکز نیروی اراده تصمیم گرفت برخیزد. ابتدا پاهایش را از تخت پائین گذاشت، لحظه‌ای نشست و بعد چیزی را روی تخت، در جای زیر سرش جستجو کرد و گفت:

— خوب، همین الآن. متشکرم، سرگرد.

در این موقع تبسم تلخی گوشه‌های لبانش را که چین‌های عمیقی حاکی از یک خستگی هلاکت‌آور آنرا چاک چاک کرده بود، حرکت داد و وقتی که متوجه نگاه بوژیچکو شد، از او پرسید:

— چه شده؟ بوژیچکو، چرا اینطور به من نگاه می‌کنید؟

بوژیچکو کتری داغ را با کلاهش از روی بخاری برداشته، لیوان حلبی را از چای مخملی خوشرنج که عطرش بلافاصله در فضا پیچید پر کرد و برای اینکه چشمهای ماتم‌زده‌اش را که برق زردی می‌زد، مخفی نگاه دارد مژگان‌ش را برهم گذاشت و گفت:

— چیزی نیست، رفیق فرمانده، من، همینطوری... اسناد ویتالی

ایسایویچ را... به قرارگاه می‌فرستم.

او هیچگاه در زندگی بخودش اجازه نداد به بسسونف بگوید که در میان اسناد و سنین که او آنها را برای ارسال به قرارگاه در کیفش گذاشته بود، کاغذ مچاله شده و چسبناکی را پیدا کرده است، همان کاغذ دهشتناکی که بسسونف نمی‌بایست از آن اطلاع یابد.

فصل ۲۲

چهل دقیقه بعد از آنکه بسسونف فرمان داد که به سپاههای تانک و مکانیزه برای آغاز حمله علامت داده شود، در بخش کرانه شمالی دهکده، جریان نبرد بنقطه تحول و دگرگونی اش رسیده بود.

پیکار تانکها که در کوچه های دهکده و در حومه آن در گرفته بود، از پست دیدبانی دیده میشد و از آن بلندی، در تاریکی، از لحاظ نزدیک بودن، تودرهمی و شدت عمل و شاید هم بویژه از آنجهت که در هیچ نقطه ای از میدان نبرد حتی یک انسان هم به چشم نمی خورد، بطرز عجیب و سرسام آوری دهشتناک بنظر می رسید. در تمام حومه دهکده برق تیرهای مستقیم توپها می درخشید. فواصل بین خانه ها، از انفجارهای فشرده و متراکم «کاتیوشا» ها طوفان آسا در تلاطم بود. تانکها در تقاطع کوچه ها شدیداً بهم برخورد کرده شعله ور می شدند. در طول ساحل رودخانه، از میان شعله های حریق تازه برافروخته، اجسامی آهنین، که گوئی دانه های عرق بر سطح سرخ فام آنها برق می زد، بهر سو می لغزیدند و پراکنده می شدند، از فاصله نزدیک بهم تیراندازی می کردند و با لوله های توپهایشان تقریباً در همدیگر فرو می رفتند. آنها با زنجیرهایشان خانه ها و انبارها را ویران می ساختند، در حیاطها چرخ می زدند، به عقب می رفتند و برای اینکه پایگاهشان را محکم حفظ کرده در دست داشته باشند، مجدداً حمله می کردند. آلمانیها که بساحل شمالی چسبیده بودند، مقاومت می کردند، ولی پیکار دیگر برودخانه کشیده شده بود و در چهلمین دقیقه تغییری در وضعیت پدید آمده بود. غریو متمرکز و غرش رعدآسای موتورها با انعکاس خشک و در هم شکننده ای مسیر رودخانه را پر می کرد. آلمانیها در چند نقطه بطرف گذارها شروع به عقب نشینی کردند. توجه بسسونف ناگهان از ساحل شمالی رودخانه بکرانه جنوبی آن معطوف شد، ولی بیم داشت از اینکه سبدا اشتباه کند و در نتیجه گیری شتاب نماید.

آنجا، در آن سوی رودخانه که تانکهای آلمانی یواشکی خود را به آنجا عقب می کشیدند، جایی که در ظرف یک شبانه روز گذشته همه چیز آن زیر بمباران های هوایی، حملات تانکها و شلیک توپها له

شده، خورد و خمیر گشته، در هم شکسته و زیر و رو شده بود، جائی که سطح زمین آن یکپارچه آتش شده، بصورت بیابان برهوت درآمده، حتی یک موجود زنده هم در آن باقی نمانده بود، اکنون از نقاط مختلف آن صدای تیراندازی تفنگ بگوش می‌رسید، شعله‌های پهن و قرمز آتش بعضی توپ‌ها بخط افقی در هوا کشیده می‌شد و زبان‌های باریک و خننده تیر سلاح‌های ضد تانک فضا را می‌شکافت. بعد، از آن نقاطی که دیروز خندق‌های یگان‌های پیاده از آن می‌گذشت، سه مسلسل یکمرتبه شروع به تیراندازی کردند. گلوله‌هایشان همچون پروانه‌های سرخ در فضای دشت به پرواز درآمده و در بالای سنگرها فرو می‌ریختند. آنچه که مرده و از بین رفته حساب می‌شد، کم‌کم بحرکت در می‌آمد و آثار و علائم زندگی از خود نشان می‌داد، زندگی که نمی‌شد تصور کرد چگونه تا آن موقع حفظ شده و باقی مانده بود، چگونه توانسته بود از آغاز تا پایان آن پیکار مخوف، در آنجا، توی آن سنگرها و درون آن مواضع توپ‌ها که تانک‌های دشمن یا از روی آنها گذشته، یا اینکه آنها را دور زده رابطه‌شان را با دیگر قسمت‌ها قطع نموده و در پایان روز گذشته کرانه جنوبی را با یک حمله گزانبیری محاصره کرده بودند، تاب بیاورد.

باد باسدادی که هنوز تاریک بود، باضربه‌های شدید جان‌پناه پست دیدبانی را شلاق‌کاری می‌کرد و مستقیماً به چشم‌های بسسوف می‌خورد، بقسمی که اشکش را جاری می‌ساخت و مانع می‌شد که او منظره میدان نبرد را ببیند. ولی او دستمالش را درآورد و صورت و چشمانش را پاک کرد و بعد پشت دوربین دوشاخه رفت.

او می‌خواست به اسری که باور کردنش دشوار بود، ولی ضمناً تردیدی هم در آن نمی‌شد داشت، کاملاً اطمینان حاصل کند. آنجا، در کرانه جنوبی، در سنگرهای داغان شده بوسیله تانک‌ها و در مواضع ویران گشته آتشبارها، کسانی شروع به تیراندازی کرده با دشمن درگیر می‌شدند که تا آن لحظه در محاصره بودند و هرگونه رابطه‌شان با لشکر قطع شده بود، کسانی که بهیچ حسابی تا آن موقع نمی‌بایست جان سلامت برده و در شمار زندگان قرار گرفته باشند.

از جائی در همان نزدیکی، از میان غرش بادی که همچنان شلاق‌وار بخاکریز جان‌پناه می‌خورد و غریو آن در پست دیده‌بانی

می پیچید، از میان صداهای داد و فریاد ماموران مخابرات و جنب و جوش اطراف، صدای جوان و محکم دی یف شنیده شد که با ابراز احساساتی آمیخته با هیجان می گفت :

— بچه های منند ! رفیق فرمانده، می بینید ؟ ! افراد منند ! از قرار معلوم زنده اند ! چه بچه های ماهی دارم ! آفرین بر شما ! صد آفرین ! تظاهر ظریف و پرمهری که ناگهان از جانب دی یف مشاهده شد، با آن لحن خودستایانه و جوانانه وی در مورد باصطلاح بچه هایش که در نخستین سنگرها از مدتها پیش قاعدتاً می بایست مرده باشند، ولی در آن موقع به پیکار ادامه می دادند، آن احساسات نرم آشکار و ناتوانی وی در عدم ابراز آن در برابر فرمانده، بسسونف را خشمگین ساخت، بلکه برعکس، او را بفکر فرو برد. بسسونف بعد از شنیدن آن ابراز احساسات، بدون اینکه سرش را برگرداند، با احساس تشنج تلخی در گلویش فکر کرد که داشتن فرمانده لشگری مثل دی یف واقعاً بزرگترین پاداشی بود که سرنوشت می توانست به وی عطا کند.

هوای گرگ و میش باسداد دسامبر را خطسیرهای آتشین تیراندازی تانکها می شکافت. غرش توپها توام با انعکاس رعدآسای امواج ترکش برقرار دشت می پیچید. صدای موتورهای بیش از پیش درهم می آمیخت. موشکهای آلمانی با انوار سریع، بطور نامنظم، گاه اینجا و گاه آنجا، آسمان را می شکافتند. تانکهای آلمانی بسان درندگان شروری که از هر طرف مورد حمله قرار گرفته اند، کین توز و غضبناک، زیر فشار تانکهای « ت — ۳۴ » ما که بنابه اطلاعی که بسسونف پنج دقیقه پیش بدست آورده بود، دو معبر را بتصرف در آورده بودند، تک تک یا بصورت گروههای فشرده و مجزا، از ساحل به عقب می خزیدند. « ت — ۳۴ » های ما که به ساحل جنوبی رودخانه می رسیدند، راهشان را کج کرده با سرعت تمام جناحین باز و بدون پوشش تانکهای آلمانی را که بصورت انبوه متراکمی ازدحام کرده و گوئی به یکدیگر تنه می زدند، از راست و چپ مورد حمله قرار داده راه را بر آنها می بستند.

از درون این انبوه متراکم تانکها که همچون گله تحت تعقیب، غریبهای شدید و دهشتناکی از آن برمی خاست و در جلوی مسیلی که بامداد از همانجا دست به حمله زده بودند متوقف گشته و مرتب به عقب، به ساحل شمالی و جنوبی تیراندازی می کردند، تانکهای که تاب توقف را

نمی‌آوردند، یکی یکی جدا شده به سمتهای مختلف پراکنده می‌شدند. یکدفعه، روی تانکهای متراکم در آن سو، خطسیر موشک علامت دهنده‌ای بسرعت اوج گرفت، در آسمان بلند سوخت و بشکل باران سبزی بر سطح دشت فرو ریخت. و بلافاصله، کمی از پهلوی و از جلوی تانکهای آلمانی، روی بلندی جلوی مسیل، برق شعله‌هائی پی در پی بسرعت چشمک زد، خطسیرهای متوالی رگبار مسلسل با خطچین‌های روشن رنگی، تحت زاویهٔ معینی بسوی آسمان مشاهده شد که در پشت جبههٔ آلمانیها، در تاریکی دشت ناپدید می‌گشت. ولی روی آن بلندی از افراد واحدهای با نمی‌توانستند باشند. از قرار معلوم، مسلسل کالیبر بزرگ آلمانیها تیراندازی می‌کرد، آنهم بطوریکه از خطسیرهایش مشهود بود، از پست دیدبانی.

بوژیچکو که پهلوی بسسونف ایستاده و با شوق زایدالوصفی این پا و آن پا می‌کرد، گفت: — رفیق فرمانده، آنها چه می‌کنند؟ عقلشان را از دست داده‌اند؟ روی خودشان چرا تیراندازی می‌کنند؟ — بوژیچکو از فرط شادی که از مشاهده جریان پیکار، عقب‌نشینی آلمانیها و پیشروی تانکهای ما به او دست داده بود، در پوست نمی‌گنجید، حتی قه‌قهه می‌خندید و می‌گفت: — رفیق ژنرال، دارند نمایش می‌دهند!

بسسونف از پشت دوربین دوشاخه کنار رفت و به رگبارهای مسلسل روی پشتهٔ بالای مسیل که در سطح افقی تغییر سمت نمی‌داد توجه کرد و ابتدا مثل بوژیچکو دچار حیرت شد. ولی وقتی که حرکت انبوه تانکها را در خط ساحل و در سمت خطسیرهای متوالی مشاهده نمود متوجه شد که مسلسل آلمانی با شلیک گلوله‌های رسام، راه عبور به جادهٔ پشت مسیل را در تاریکی به تانکهایشان نشان می‌دهد.

او این مسأله را به بوژیچکو توضیح نداد، چون فکر می‌کرد که هرگونه توضیحی توجهش را از موضوع اصلی منحرف می‌سازد، بنابر این زاید و بیهوده است و ممکنست رشته افکار خود او را مختل نماید، افکاری که در آن موقع با تراکم احساسات گوناگون در وجودش بمنتهای شدت و حدت رسیده بود: احساس موفقیت سرگیجه آور، احساس خواندن دست حریف و پی‌بردن به اسرار او، احساس خوشنودی تنها از یک فکر که منظور حاصل گشته و سپاههائی که با پشتیبانی

آتش توپخانه در همان آغاز حمله داخل پیکار شدند ، با ضربت غافلگیرانه‌ای آلمانیها را از پایگاههایشان بیرون راندند ، معابر رودخانه‌ای آنها را بتصرف درآوردند و بساحل جنوبی رودخانه رسیدند و اینک با پیشروی در آن سوی رودخانه ، آلمانیها را از جناحین مورد تهدید قرار دادند که در نتیجه ، تانکهای دشمن بسوی جنوب ، در سمت خطسیرهای مسلسل عقب‌نشینی می‌کنند . او همیشه از خوش بیاری سهل و آسان در جنگ ، از شانس موفقیت تصادفی و غیرمنتظره و از حمایت قضا و قدری سرنوشت بیمناک بود ، ماکسیمالیسم پوچ و بی‌معنی برخی از همقطاراناش را نفی می‌نمود و آرزوهای شیرین کسانی را که در راهروهای ستادها در مورد هر عملیاتی از امکان وقوع « کان » دم می‌زدند ، رد می‌کرد . بسسوف از خیالبافی و اوهام‌پرستی بی‌بند و بار برحذر بود ، چون می‌دانست که در جنگ همه‌چیز — خواه شکست ، خواه پیروزی — بقیمت خون بدست می‌آید و با هیچ قیمت دیگری آنرا بدست نتوان آورد . او فکر کرد که « باید صبر کند ! باید منتظر شود تا از سپاهها اطلاعات جدیدی برسد ! نباید در دادن گزارش مفصل به ستاد جبهه عجله کند ! .. »

ولی هنگامی که بعد از حملهٔ یکشنبه‌روژهٔ دیروزی آلمانیها که دفاع جبهه را به وضع دهشتناکی دچار ساخته و در واقع آنرا به موئی بسته بود ، بعد از بفرود آلمانیها به ساحل شمالی ، بعد از آنهمه تلفات و هیجانات و بعد از شکافی که در لشگر دی‌یف وارد آمده بود ، اکنون او « اهل » های سوخته و از پا درآمدهٔ پیاده‌نظام را در جاده‌ای که به دشت منتهی می‌شد پراکنده می‌دید و تانکهای آلمانی را در حال عقب‌نشینی بسوی جنوب مشاهده می‌کرد ، هنگامی که دید از ساحل جنوبی که چندی پیش ارتباطش با لشگر بکلی قطع شده بود ، مجدداً غرش توپها بهوا بر خاسته ، زبانه‌های آتش تفنگ‌های ضد تانک بسان شمشیرهای برا بر سر تانکهای که بطرف مسیل عقب می‌نشستند ، بشدت فرود می‌آید ، آنوقت بسسوف از شدت هیجان تمام بدنش داغ شد و از پشتش عرق شروع به ریختن کرد . ولی او همچنان به خودش فشار آورده با قیافه‌ای که هیچ چیز از آن خوانده نمی‌شد ، به آخرین اخباری که از بی‌سیم پخش می‌گشت گوش می‌کرد و عصایش را که با انگشتهای خیس از عرق در دستکش خردارش دستهٔ آنرا می‌فشرد ، به زمین فشار می‌داد .

اشتیاق درونی که هر آن شدت می‌یافت، بسسونف را تشویق می‌کرد به اینکه فوری به پناهگاه زیر زمینی برود و بدون اینکه در ابراز خوشحالی شتاب کند، به فرماندهی جبهه که نیم ساعت پیش آغاز حمله متقابل را به او گزارش داده بود، اطلاع دهد که آلمانیها نیروهایشان را از ساحل عقب می‌کشند و سپاههای تانک و مکانیزه موفقیت بدست آمده را گسترش می‌دهند، به آنها دستور داده شده است که ساحل جنوبی دهکده را تماما اشغال نمایند و به پیشروی ادامه داده راه شوسه‌ای را که به جنوب دهکده می‌رود قطع کنند، ولی بسسونف جلوی این اشتیاق خود را می‌گرفت و مرتب بخودش تلقین می‌کرد: «باید صبر کرد، باید باز هم منتظر شد».

در ساحل جنوبی همه‌جا را حریق فرا گرفته بود. برفراز خانه‌های دهکده شراره‌های آتش زبانه می‌کشید و در کوچه‌های آن که اکنون نبرد تانکها جریان داشت انفجارهای متوالی روی می‌داد.

ده دقیقه بعد، بسسونف که گزارش مشروح پیشروی سپاهها را به سرفماندهی داد و با رئیس ستاد، یاتسکو، صحبت کرد، دوباره از پناهگاه زیرزمینی که با نور خفیف چراغ روشن شده بود، بداخل سنگر خاکی یخ‌زده که باد سرد از هر سوی آن می‌وزید رفت و ناگهان متوجه شد که در آن چند دقیقه چیزهایی بطور مشخص تغییر کرده، وضع تازه‌ای پدید آمده و آسمان و زمین دگرگون شده است.

هوا دیگر رو به روشنی رفته، رقیق و سبک شده بود. فضای صحنه نبرد از پیکارهای شدید و بی‌امان تانکها، از غریو نافذ و بی‌پایان موتورهای آنها بلرزه درآمده بود. زبانه‌های فروزان آتشی که از کپه‌های پراکنده تانکهای سوزان آنسوی رودخانه برمی‌خاستند و در روشنائی بامداد منظره شاد و عشوه‌گری داشتند، بلندی را بریده بریده کرده بودند. در اطراف بلندی، آسمان برنگ آبی شفاف و سرد بامدادی کبودی می‌زد. حریق سراسری ساحل جنوبی دهکده نزدیک شده بود. از خارج دهکده، از جانب دشت، در فاصله‌ای که با چشم دیده می‌شد، تانکهای «ت-۳۴» به پیش می‌خزیدند، از عوارض زمین بالا و پائین می‌رفتند و طوفانی از برف و آتش و دود به هوا بلند می‌کردند. از پی آنها یگانهای پیاده تیرانداز، سوار ماشین‌های «زیس» برنگ سفید مثل برف ویا بحال پیاده در حرکت بودند. و در

پشت همه^۱ اینها، در افق دور، نوار روشنی در خاور، با ظرافت و آرامش عجیبی سر بر آورده، افق دشت پوشیده از برف را با شعله سفیدی می‌سوزاند و برطبق قوانین ازلی، احساساتی را برمی‌انگیخت که مدتها بود چه در بسسونف و چه در دیگر کسانی که با او در سنگر بودند، از یاد رفته و فراموش شده بود.

«آری، بامداد است».

بسسونف که باد شدید و پرتلاطم بالای بلندی بصورتش خورد و احساس کرد که بامداد یخبندان و روشن دسامبر، بامداد نویدبخش نور خورشید و آسمان صاف فرا رسیده، به تانکهای استتار نشده در دشت باز و عریان، به هواپیمائی دشمن و خودی فکر کرد. مسلما نماینده ارتش هوائی که اواخر شب به پست دیدبانی آمده بود، آن سرهنگ باریک چهره خوش مشرب، با کیف نقشه بزرگ و چکمه‌های پوستی بلند و مشتوک فلزکاری شده‌ای که بر لبان متبسمش داشت نیز همین فکر را می‌کرد. او از نگاه بسسونف دریافت که می‌خواهد بپرسد: — پس شکاریها کجا هستند؟ — بنابر این، بدون اینکه منتظر شود، بلافاصله گفت: — ناراحت نباشید، خواهند رسید. بحمدالله مه نیست، پانزده دقیقه دیگر شکاریها از فراز پست دیدبانی خواهند گذشت. — و بعد، در حالیکه مشتوکش را می‌جوید، لبخند اطمینانبخشی بر لبانش نقش بست.

بسسونف که این پاسخ را شنید گفت: — اگر اینطور است، بسیار خوب. — ضمناً او می‌خواست بگوید که برای آلمانیها هم هوا صاف و بی‌مه است، ولی از بیان این تذکر خودداری کرد.

در این هنگام بوژیچکو که از آغاز پیکار یک گام هم از بسسونف دور نشده بود، با دستکشش طرف پل نیمه خراب شده سمت چپ بلندی را نشان داده با ابراز شادی متاثرکننده‌ای گفت:

— رفیق فرمانده، نگاه کنید، نفرات ما چه می‌کنند! جان گرفته‌اند! آتشخانه صحرائی را می‌بینید؟

بسسونف که در آن لحظه در فکر هواپیمائی بود، یکمرتبه گفت:

— چی؟ — و بعد، دوربین چشمی را که از سرما یخ‌زده و مرطوب و لغزنده شده بود، با پریشان‌حواسی بالا برد و آنرا تنظیم کرد.

پشت بلندی، در ساحل جنوبی رودخانه، سمت چپ دهکده، در فضای جلوی مسیل که دیروز آلمانیها آنجا را از دیگر قسمتها بریده و جدا کرده بودند، در جایی که همین چند لحظه پیش چند توپ و چند تفنگ ضد تانک با سه مسلسل در آنجا اظهار وجود نموده شروع به تیراندازی کردند، آشپزخانه صحرایی در حالیکه در حفره‌های قیفهای انفجاری جست و خیز می‌کرد، سرعت از پل گذشته در طول خطوط مواصلاتی شتابان پیش می‌تاخت. از عقبش جرقه‌های آتش با قرمزی ویژه‌ای در زمینه تاریک و روشن هوای باسدادی بشدت فوران می‌کرد و بر سطح برف فرو می‌ریخت. عرابه آشپزخانه با گستاخی جنون‌آسیزی می‌راند و از میان چاله چوله‌های انفجارهای خمپاره‌اندازها که بسان گلهای شکفته آتشین خشخاش بر سطح بلندی پراکنده بودند، ماهرانه عبور می‌کرد. استواری جسور و بی‌باک سرعت به ساحل مقابل شتافت و در پی تانکها بطرف خط مقدم دوید. دیده می‌شد که از سنگرهای پیاده جناح چپ پنج شش نفر بلند شده و با حرکت تفنگهایشان علامت می‌دادند، ولی عرابه آشپزخانه از پهلوی آنها سرعت رد شد و در حالیکه از قیفهای انفجاری می‌جهید شتابان بسوی مواضع آتش توپخانه که در سمت راست پل قرار داشتند روان گشت. به آنجا که رسید، عرابه یکمرتبه ایستاد. گوئی به زمین می‌خکوب شد. بلافاصله مردی از نشیمن عرابه با یک خیز بر زمین جست زده و در حالی که دامن دراز پالتوی افسریش را باد به اطراف می‌زد، بسوی توپی که همان چند لحظه پیش تیراندازی می‌کرد دوید.

بوژیچکو که آرنجهایش را به حاشیه جان‌پناه تکیه داده بود گفت :
 — رفیق فرمانده، این همان آتشباری است که ما در آن بودیم.
 یادتان هست؟ آن افراد؟ و فرمانده آتشبارشان... آن جوانک ستوان...
 اسمش هم، مثل اینکه... درازدوف بود؟
 بسسونف زیر لب گفت :

— یادم نیست، درازدوف؟ دقیقتر بگوئید، شاید یادم بیاید.
 بوژیچکو توضیح داد :

— آنجائی که شما منتظر مکتشفین بودید. مکتشفینی که آن آلمانی اسیر را گرفتند و دوتا از آنها او را به اینجا کشانده آوردند.
 آتشبار هفتاد و شش میلیمتری.

— آتشبار ؟ ها ، یادم آمد . فقط ، اشتباه می کنید ، درازدوف نبود... یکچیزی شبیه درازدوف بود ، ولی نام خانوادگی دیگری بود ... بنظرم ، درازدوفسکی بود . بله ، درست است ، درازدوفسکی بود ...

بسسوفن دوربینش را یکمرتبه پائین آورد . او در این فکر بود که چگونه آن آتشبار هفتاد و شش میلیمتری با فرماندهش ، آن جوانک چشم آبی که باسداد دیروز ، با قیافه جدی آموزشگاهی و ظاهر سراپا آراسته اش ، که گوئی بمیدان سان و رژه می رفت ، او را به شگفتی واداشته بود ، توانست از آغاز نبرد تا آن موقع تاب بیاورد . بسسوفن آن افسر جوان را که حاضر بود بلاتامل پپای مرگ برود و نام خانوادگی ژنرال مشهور محافل نظامی را برخود داشت ، بخاطر آورد و لحظه ای تصور کرد که چگونه افراد در آنجا ، پهلوی توپ و در جهت ضربت اصلی تانکها ایستادگی کردند . بعد ، با تانی عمدی دانه های خلنده برف را از روی صورتش که از شدت هیجان و سرما احساس کشیدگی در پوست آن می نمود با دستمال پاک کرد و بالاخره بزحمت گفت :

— بوژیچکو ، می خواهم الان به آن مواضع سری بزنم ، همین الان... می خواهم ببینم در آنجا چه مانده است ... شما هم ... جوایز را ، هر چه که اینجا هست ، بردارید ، هرچه که اینجا هست ، — او این جمله را تکرار کرد و ادامه داد : — به دی یف هم بگوئید همراه من بیاید .

بوژیچکو با نوعی حیرت و شگفتی نگاه کرد و دید که چگونه دست کوچک بسسوفن دستمالش را که نمی توانست توی جیب نیم - پالتوش بگذارد ، فشرده و محاله می کرد و بعد ، سرش را تکان داده از جایش پرید و شتابان بدنبال سرهنگ دی یف دوید .

او بر این عقیده بود که در چنین مواردی حق ندارد تابع احساسات و تأثرات شخصی بشود ، تمام جزئیات صحنه کارزار را از نزدیک مشاهده کند ، دهشت های روی داده و خونهای ریخته را ببیند و شاهد مرگ و نیستی کسانی باشد که در سنگرهای مقدم اوامر و دستورات او را اجرا می کردند . او معتقد بود که احساسات و تأثرات ذهنی ناشی از چنین مشاهدات مستقیم باعث تضعیف روحیه می شود و در دل او که بموجب وظیفه ای که برعهده دارد ، مسئولیت جریان کلی عملیات و

سرنوشت کلی پیکار، بمقیاسهائی بالاتر و بتمام و کمال بر عهده اوست، احساس رحم و شفقت بررسی انگیزد و شک و تردید بوجود می آورد. رنج و عذاب، قهرمانی و نابودی چند سرباز در یک سنگر، در یک موضع، در یک آتشبار ممکنست آنچنان دهشتناک و تابناپذیر باشد که او نتواند بعد از مشاهده آنها، مجدداً با همان استحکام، فراسین و دستوراتش را صادر کند و افرادی را که موظف به اجرای اوامر و اراده او هستند، آنطور که باید و شاید هدایت نماید.

این اعتقاد در او دیروز یا امروز بوجود نیامده بود، بلکه از همان روزهای اول، از همان لحظات دشوار آن سخت سال دور و دهشتبار هزار و نهصد و چهل و یک ایجاد گشته بود که وی در جبهه باختری، در وسط دریای خون، در میان ناله های زخمیان و فریادها و استغاثه های احضار متصدیان بهداشت سی بایست افراد را علیرغم احساس ترحم و دلسوزی خود نسبت به عجز و ناتوانی آنها در حلقه محاصره های بزرگ و کوچک تانکهای دشمن که همچون سیل قطع نشدنی از مرز فرو می ریختند و زیر حملات پی در پی هواپیماهای آلمانی که مرتباً در بالای سر آنها به پرواز درسی آمدند، از سنگرهایشان درآورد و به حمله برای ایجاد شکاف در حلقه های محاصره و خروج از آن وادار کند. ولی بسسونف در آن بامداد سرد و یخبندان که در سی و پنج کیلومتری جنوب باختری استالینگراد ضربت متقابلش را وارد آورده بود، در لحظاتی که علائم موفقیت ارتشش را مشاهده می کرد، به این اعتقاد خویش خیانت کرد.

... آنها از روی رودخانه یخ بسته عبور کرده از شیب کرانه آن سوی آن بالا رفتند و در حالیکه باد سرد و شدید تا مغز استخوان نهایشان نفوذ می کرد، از خندق مواصلاتی کم عمقی گذشتند و داخل سنگر نیمه فرو ریخته ای شدند. در آنجا بسسونف فقط با قوه تصورش توانست تشخیص دهد که آنچه که جلوی اوست اولین سنگرهای پیاده است، و آنوقت از شدت ضربان قلب که نفسش را به تنگی انداخت، گمهایش را کند کرد.

در آن ساحل جنوبی رودخانه که حملات تانکها ساعتهای متوالی ادامه داشت و تانکها چندین بار در جهات مختلف بدان نفوذ کرده بودند، سنگرها که ابتدا در اثر بمبارانهای هوایی سوراخ سوراخ و

ویران گشته بودند، بعداً زیر فشار تانکها و زنجیرهای آنها چنان زیر و رو گشته، بریده و له و کوبیده شده بودند که سلسلههای توی هم‌رفته در آشیانه‌ها، تکه پاره‌های نیم‌تنه‌های پنبه‌دوزی شده و پیراهن‌های ناویان نیروی دریائی آغشته به خاک و خل، قنداقهای خورد شده تفنگها، قراضه‌های ماسکهای ضدگاز و یغلاویها و بالاخره اجساد مدفون در زیر انبوه پوکه‌های سیاه‌شده و پوشیده از برف - همه اینها را بسسونف یکمرتبه نمی‌توانست بدقت تشخیص بدهد. همه اینها را، این اجساد سلاحها و انسانهای را که تا همین چندی پیش زنده بودند، گوئی گاو آهنی عظیم شخم زده، زیرورو کرده و زیر توده‌های خاکی که در اثر انفجار مرمی‌ها و فشار زنجیرهای تانکهای چندتنی باطراف پراکنده شده، نیمه مدفون کرده است.

بسسونف با احتیاط کامل از بین کپه‌های خاک توی سنگر گشته، از میان برآمدگیهای گرد و مسطح که برف رویشان را گرفته بود گام برداشته همچنان پیش می‌رفت و سعی می‌کرد آنها را لگد نکند و حتی نوک عصایش به آنها برنخورد، چون حدس می‌زد که زیر آن برآمدگیها اجساد سربازانی است که ممکنست همان صبح کشته شده باشند. بسسونف که در ضمن راه به جاننداری بر نخورد و از یافتن یکنفر زنده در آن مکان ناامید شد، با تلخی و ملالت زایدالوصفی فکر کرد که لابد اشتباه کرده و آن ضربان ضعیف نبض زندگی که وی از بالای پست دیدبانی در این سنگرها احساس کرده بود، اشتباه بوده، بنظرش رسیده بود. آنگاه، بعد از اندکی تأمل با خود گفت:

«خیر، در اینجا احدی باقی نمانده. یکنفر هم زنده نمانده است. آن سلسلهها و تفنگهای ضد تانک از سمت چپ سنگرها، از طرف چپ آتشبار تیراندازی می‌کردند. بله، باید به آنجا برویم، به آنجا!..» ناگهان از آن سوی پیچ سنگر صدای برخورد فلزی شنیده شد. مثل اینکه صداهای حرفی هم بگوش رسید. بسسونف یکمرتبه قلبش به تپش افتاد و به آن طرف پیچید و ایستاد.

از جلو، از آشیانه سلسل، دو نفر بسان دو شبخ سفید که سراپایشان را برف فرا گرفته بود، بطرف او می‌آمدند. چهره‌های بکلی یخ‌زده آنها توی شال زیر کلاهی که آن هم منجمد شده، بصورت یخ یکپارچه صیقلی در آمده بود فرو رفته و از میان آن، چشمان از

باد و بوران ملتهب و متورمشان از درون دو حلقه زسخت یخ با بهت‌زدگی یکسانی به بسسونف دوخته شده بود. معلوم بود که انتظار نداشتند در آنجا، در آن سنگر مرده بی‌جان، ژنرال زنده‌ای را همراه افسران زنده ببینند.

قلابهای چهارگوش کمرشان درخشش مات و بی جلالتی داشت. روی یک بارانی برزنتی پاره پاره و سوخته که در حاشیه سنگر پهن شده بود، کپه‌ای از خشایهای مسلسل دستی که از تمام موضع جمع‌آوری شده بود، مشاهده می‌شد. پهلوی مسلسل، تفنگ ضدتانکی روی پایه‌هایش قرار داشت. پوکه‌هایی که معلوم بود تازه تیراندازی شده‌اند، بهر طرف، روی جان‌پناه و کف سنگر ریخته بود. از قرار معلوم، تیراندازان مسلسل و تفنگ ضدتانک برای ابراز آخرین تلاش پهلوی هم گرد آمده، مدتی از یک آشیانه آرنج به آرنج تیراندازی می‌کردند. از قلابهای کمربندهایشان معلوم بود که هر دوی آنها از ناویان خاور دور هستند که از دو ماه پیش، هنگام تشکیل ارتش، بجرگه پیاده‌نظام آمده و فقط بعنوان یادبود و حفظ خاطره دوران گذشته، پیراهن راه راه و قلاب کمر ناویگری خود را نگهداشته‌اند.

هر دوی آنها، تقریباً مثل همدیگر، در پالتوهای کلفت و خشک شده از برف و یخبندان، بهت‌زده، جلوی بسسونف ایستاده بودند. دستکشهایشان که منجمد شده، شکل سخت و خشکی بخود گرفته بود، با شک و تردید بطرف کلاهشان بالا رفت. هردوشان نفس‌های بریده و منقطع می‌کشیدند، کلمه‌ای بر زبان نمی‌آوردند و معلوم بود که هنوز به اینکه ژنرالی را با افسران شایعش پهلوی خود می‌بینند، باور نمی‌کردند.

در این موقع دی‌یاف تنوسند قانون لزوم خودداری در حضور فرمانده را که ضمناً در هیچ اساسنامه‌ای نوشته نشده است شکست و جلوتر از دیگران بطرف پناهگاه مسلسل‌پیاده‌ها رفت و آن دو را یکی پس از دیگری تنگ در آغوش فشرد و در حالیکه از شدت تأثر بزحمت می‌توانست حرف بزند، با کلمات بریده گفت:

— بچه‌های عزیز، تاب آوردید؟ زنده ماندید؟ .. رفیق فرمانده، از گروهان دومند. — و بدون اینکه حرفش را تمام کند، با حالتی آسپخته با تأثر و هیجان به چشمان بسسونف نگاه کرد.

کلیه کلماتی که بسسونف می‌بایست در آن لحظه بگوید ، همچون سایه‌هایی در مخیله‌اش سر می‌خوردند ، بطوریکه او نمی‌توانست آنها را طوری برشته نظم درآورد که بیانگر افکار و احساساتش باشند . کلمات برایش کوچک و ضعیف بودند ، حقیر و توخالی می‌نمودند و قادر نبودند تمامی محتوی جاویدان آنچیزی را که او در آنجا می‌دید بیان کنند . بالاخره او بزحمت این چند کلمه را ادا کرد :

— دیگر کی مانده ؟ آیا از فرماندهان کسی زنده هست ؟ ..

— هیچکس... هیچکس نمانده ، رفیق ژنرال .

— زخمی‌ها کجا هستند ؟

— بیست نفری را به آن ساحل فرستادیم ، رفیق ژنرال . از گروهان

فقط ما مانده‌ایم ...

— متشکرم ! .. از شما خیلی متشکرم ! .. نام فامیلی‌تان چیست ،

می‌خواهم بدانم ! — او بزحمت نام‌های فامیلی آنان را شنید و بطرف بوژیچکو برگشت که در این موقع ، ساکت و بی حرکت ، با شوق و حسرتی رشک‌آمیز و دردناک ، به آن دو فرد خوشبخت نگاه می‌کرد و از تمام حالات و وجناتش هویدا بود که می‌فهمید زنده‌ماندن بعد از آن پیکار خونین دیروزی ، در این مکان ، در سنگر محافظان رزی ، چه ارزشی را داراست . و وقتی که بسسونف با صدای گرفته‌اش بزحمت گفت : « دو نشان پرچم سرخ بدهید . شما هم ، سرهنگ دی‌یف ، همین امروز اوراق جوایز را پر می‌کنید » ، بوژیچکو با خوشحالی ، از توی ساکی که در دست داشت ، دو قوطی بیرون آورد و به بسسونف داد . بسسونف عصایش را به دیواره سنگر تکیه داده ، بسوی آن دو که در جا خشک شده و هنوز بخود نیامده بودند ، گام برداشت ، نشانها را در دستکشهای منجمدشان که تا نمی‌شد ، قرار داد و ناگهان رویش را برگرداند و در حالیکه سعی می‌کرد با گره انداختن بر پیشانی و ابروهایش آن رنج و درد در عین حال شیرین و تلخ را که قفسه سینه‌اش را می‌فشرد و صورتش را مرتعش ساخته بود ، از انظار مخفی دارد ، لنگان لنگان ، بدون اینکه سرش را برگرداند ، در سنگر پیش رفت . باد همچنان از جانب شمال بشدت می‌وزید و مهمه پیکاری را که در طرف راست ، پشت آن مسیل جریان داشت ، به آن سوی دهکده در حال اشتعال می‌راند و از ساحل رودخانه ذرات ریز و تیز برف را بلند

می‌کرد و بسان گردبادی تند و نافذ با خود می‌برد و دانه‌های اشک را که از گوشه‌های چشمان بسسونف جاری بود، پراکنده می‌ساخت. او مرتب بر سرعت گم‌هایش می‌افزود تا از پشت سر صورتش را نبینند. او نمی‌توانست احساساتی باشد، بلد نبود بگیرد، ولی اکنون باد به او کمک می‌کرد تا اشک بریزد، اشک شوق، اشک ماتم، اشک سپاس و حق‌شناسی، چون افرادی که تا چند ساعت پیش در این سنگرها زنده بودند، دستورات شخص او را اجرا کردند، دستورات بسسونف را که اسیر کرده بود در هر وضعیتی که باشند، تا آخرین فشنگ بجنگند، و آنها اینجا جنگیدند و همینجا با همه اسیدها و آرزوهایشان مردند و چند ساعتی را که تا آغاز ضربت متقابل مانده بود زنده نماندند.

بسسونف مکرر با خود می‌گفت: «این، همه، آنچیز است که من می‌توانم، همه، آن چیز است که می‌توانم. غیر از این تشکر و سپاسگذاری دیگر چه می‌توانم برای آنها بکنم؟» در این موقع بوژیچکو خودش را با سرعت به بسسونف رسانده فریاد کشید:

— آشپزخانه!.. توپچه‌ها هستند، رفیق فرمانده، آتشبار است، ملاحظه کنید، همان آتشبار!.. — ولی وقتی که چشمش بصورت مرطوب بسسونف که بطرز نشناختنی عوض شده و او هیچوقت آنرا اینطور ندیده بود افتاد، از تعجب یکه خورد، گام‌هایش را کند کرد و به عقب، بطرف بریدگی ساحل که در آنجا آشپزخانه، صحرایی مستقر گشته بود، حرکت کرد. آشپزخانه که یکه و تنها در آنجا قرار گرفته بود و دود ضعیفی از دودکش آن بر می‌خاست، چون کسی به آن مراجعه نمی‌کرد، منظره غم‌انگیزی داشت.

این همان آشپزخانه‌ای بود که در ساحل جنوبی، بعد از حمله تانکهای ما پدیدار گشته بود، آشپزخانه آتشبار بود که استوار اسکوریک آنرا به اینجا آورده بود.

هنگامیکه در پشت مواضع آتشبار، در پایگاهی که آلمانیها اشغال کرده بودند، پیکار به اوج خود رسید و بعد، وقتی که تانکهای آلمانی از آنجا، از طریق معابر موجود، از راست و از چپ آتشبار، ظاهر شدند، درازدوفسکی دیگر از تلاش بیهوده بخاطر برقراری ارتباط بی‌سیم با پست فرماندهی هنگ توپخانه دست کشید، چون جریان رویداد

بخودی خود معلوم بود. کوزنتسوف نیز در ظرف نیم ساعت، بدون اینکه منتظر فرمانی باشد، همهٔ هفت گلوله باقی مانده را روی تانکهای که به ساحل جنوبی رسیده بودند، آتش کرد و بعد از تمام شدن گلوله ها به خدمه فرمان داد که آفتوبات برداشته به خندقها بروند و از آنجا یگانه های پیاده دشمن را که شروع به عقب نشینی کرده بودند، زیر آتش بگیرند. پیاده نظام آلمانی سوار «اپل» ها و ماشینهای همه زسینی که زیر روکشهای برزنتی استتار شده بودند، در حاشیه ده بفاصله زیادی از سمت چپ آن عقب نشینی می کردند و از جناح چپ، چند توپ سجزا که از آتشبارهای مجاور باقی مانده و همچنین دو مسلسل سنگین که بطرز معجزه آسایی در جلو سالم مانده بودند، روی آنها تیراندازی می کردند.

چهار نفر خدمه توپ اوخانف که افراد باقیمانده دسته را تشکیل می دادند، افرادی که چنان شب دشواری را گذرانده، از سرما تا مغز استخوانشان یخ کرده، فرسوده و بی رمق گشته و از روحیه افتاده بودند، افرادی که هنوز کاملاً درک نمی کردند که در ساحل شمالی رودخانه چه می گذرد و چرا آلمانیها با چنین شتابزدگی مواضعشان را ترک می کنند، فرمان کوزنتسوف به خندقها رفته، هر یک در محلی مستقر گشتند و گاه گاه با بخار نفس، دستها و دستگیره آتش آفتوباتهایشان را — برای آنکه روغن آن یخ نبندد — گرم می کردند. کوزنتسوف از سرما می لرزید. اوخانف با دستکش، محکم به بازوهایش می زد. نجایف و روبین حاشیه جلوی جان پناه را با بیل تمیز می کردند. آنها اصلاً حرف نمی زدند. قدرت تفکر و تکلم نداشتند. بیش از یک ساعت بدین منوال گذشت. حتی در آن لحظه که در روشنائی خفیف و بنفش رنگ باسدادی، آشپزخانه صحرائی، که بدنبال تانکهای خودی راه افتاده بود، از سمت چپ، بطور غیر منتظره، روی تپه ظاهر گشت و با سرعت عجیبی، چهار نعل از حفره های قیفهای انفجاری گذشته بسوی آتشبار تاخت، در آن لحظاتی که استوار اسکوریک با قیافه وحشی و با نثار فحش و ناسزا به اسبی که بسختی نفس می کشید، عرابه آشپزخانه را در ده قدمی توپ متوقف ساخت و از عرابه پائین پریده، در حالیکه پاهایش به دامن بلند پالتوی افسریش گیر می کرد بطرف آن چهار نفر دوید، هنوز آنها نمی توانستند واقعیت رویداد و درجه

اهمیت و ارزندگی آن را درک کنند و شادمان گردند. و نیز حتی وقتی هم که استوار به آنها نزدیک شده بانگ برآورد: «بچه‌ها، من برایتان خوراکی آورده‌ام!..»، آنها نه حضور او را امری واقعی تلقی کردند، نه فریادش را جدی گرفتند، بلکه همه اینها را بازتاب ضعیفی از جهانی دیگر، از جهانی بیگانه و تقریباً نامحسوس می‌پنداشتند. بدینسان هیچکس به او پاسخی نداد.

— پس دیگر نفرات کجا هستند؟.. راستی همین چهار نفر مانده‌اید؟ همین چهار نفر؟

استوار مواضع سرد و بی روح آتشبار را که اثری از زندگی در آن احساس نمی‌شد از نظر گذراند، تانکهای از پا درآمده و سوخته و سیاه شده آلمانی را دید و با آن چکمه نمدی شیک افسریش در موضع توپ راه رفت و بعد، صدای عجیب و نامفهومی از خودش درآورد و شتابان بسوی آشپزخانه بازگشت. از آنجا یک قمقمه با دو کیسه که معلوم بود پر از نان و سوخاری است، به دوش کشیده، با پاهاى نیمه خمیده دوباره به موضع توپ شتافت و آنها را روی انبوه پوکه‌های تیراندازی شده که بین دو شاخه قنداق انباشته شده بود، فرو ریخت و با سراسیمگی زیر لب گفت:

— مال همه آتشبار است... نان است و سوخاری است و ودکا. ولی، بگوئید ببینم، راستی فقط شما چهار نفر مانده‌اید؟.. پس من این خواربار را چکار کنم، رفیق ستوان؟ آنها را کجا ببرم؟ درازدوفسکی کجاست؟ فرمانده آتشبار کجاست؟..

— در پست دیدبانی است. آنجا سه نفرند. در پناهگاه زیرزمینی هم زخمیها هستند. به آنها سری بزنید، استوار. — کوزنتسوف با لحنی حرف می‌زد که گوئی زبان در دهانش حرکت نمی‌کند. بعد، او در حالی که هنوز سراپا می‌لرزید، روی قنداق توپ نشست، نه به آن همه خواربار اعتنائی داشت و نه به حرفهای استوار توجهی می‌کرد. در این موقع اوخائف پیش آمده گفت:

— ستوان، چطور به آتشی علم کنیم. و گرنه نفله می‌شیم. تو هم داری مثل بید می‌لرزی. جعبه‌های مهمات زیادند. بحمدالله ودکا هم می‌تونیم تا خرخره‌مون بخوریم! مثل اینکه، واحدهای ما حمله کرده‌اند. کوزنتسوف با همان بی‌اعتنائی جواب داد:

— ودکا؟ بله، به همه بدهید...

وقتی که استوار برای دیدار زخمی‌ها بعجله بطرف پناهگاه زیرزمینی دوید و نجایف و روبین مشغول شکستن جعبه‌های مهمات و افروختن آتش در محوطهٔ محدود موضع توپ بودند، اوخائف پشته پوکه‌ها را به کناری زده، یک قطعه برزنت زیر قنداق توپ پهن کرد و به تقسیم ودکا و خواربار فراوانی که استوار آورده بود مشغول شد. ودکا را در یگانه یغلاوی که در خندق افتاده بود ریخت، کیسهٔ سوخاری را گشود و بعد، پهلوی کوزنتسوف، روی قنداق توپ نشسته یغلاوی را بطرف او دراز کرد و گفت:

— بگیر، بخور، ستوان، و الا اینجا دخلمون سیاد. مثل مجسمه خشک خواهیم شد. بخور، ستوان— حتماً کمک خواهد کرد.

کوزنتسوف یغلاوی را با دو دست گرفته نزدیک لبهایش برد و برای اینکه بوی نامطبوع و زنندهٔ آنها احساس نکند، بدون اینکه نفس بکشد، چند جرعه از آنها با عجله و حریصانه سر کشید، به این امید که گرم شود، لرزش بدنش از بین برود و آنچیزی که در درون بدنش چون فتری فولادین منقبض و فشرده شده است، باز شود و نرم گردد. ودکای سرد همچو یخ بسان آتشی او را سوزاند و آنآبی حسش کرد، گوئی پرده‌ای از مه سوزان جلوی چشمش کشیده شد. کوزنتسوف وقتی که سوخاری مثل سنگ را گاز می‌زد، یکمرتبه بخاطر آورد که زمانی، در گذشتهٔ خیلی دور، در آن دشت بی‌کران که در اثر تابش اشعه خورشید برق می‌زد، بهنگام راه‌پیمائی، اوخائف به زویا ودکا تعارف کرد و زویا چشمهایش را بسته، با اکراه جرعه‌ای از قمقمه سر کشید و بعد از چندی خنده‌کنان گفت که گوئی در شکمش چراغ می‌سوزد. کوزنتسوف یادش بود که آن ودکا در زویا تاثیر بدی کرده بود... ولی آن حادثه چه وقت بود؟ مثل اینکه صد سال پیش بود، در گذشته خیلی دور بود، بقدری دور بود که حافظهٔ انسان از یادآوری آن عاجز است. ولی کوزنتسوف آنها طوری بیاد می‌آورد که گوئی واقعه در یکساعت قبل روی داده بود. برق دیدگان مرطوب و درخشان زویا از پائین بی‌الا بر صورت کوزنتسوف می‌تابید. صدای خنده آراش با چنان روشنی و وضوح در گوش کوزنتسوف زنگ می‌زد، که گوئی بعداً اتفاقی نیفتاده است... پس بعداً همه چیز را او در خواب دیده؟ آن

زندگی کامل و بزرگ را؟ آن صد سال کامل را؟ آری، همه آنها در خواب بوده و آنچه که در خواب دیده هرگز روی نداده است... در واقع اتفاقی نیفتاده. زویا بدنبال دارو به مرکز بهداری گردان رفته است و همین حالا، در همان نیم پالتوی سفید و تمیزش، با همان کمربند محکم و سفت بسته‌اش، به آتشبار باز خواهد گشت و باز هم مثل همانوقت خواهد گفت: «بچه‌های عزیز، بی من چکار می‌کردید؟» ولی با همه اینها، کوزنتسوف، با همان حواس کرخ شده‌اش درک می‌کرد که دارد خودش را گول می‌زند، می‌دانست که زویا دیگر هیچگاه باز نخواهد گشت، او در مرکز بهداری گردان نیست، او اینجا است، همینجا، نزدیک اوست، پشت سرش است، در پایان شب، او و اوخانف و روین و نچایف او را آنجا، پهلوی توپ، بخاک سپردند. او در آنجا، زیر یک روپوش برزنتی، زیر پشته کوچکی از خاک، یکه و تنها، برای همیشه آرسیده است و روی آن پشته، محذب، کیف بهداری‌اش که برف تقریباً آنرا پوشانده است، سفیدی می‌زند.

این کیف را که همه آن چیزی بود که از او باقی مانده بود، بعد از آنکه تمام کارها انجام شد، روین روی پشته خاک تازه ریخته گذاشت و با حالتی عبوس و با لحن شخصی مطلع و آگاه گفت: «بعداً باید روی قبرش نوشت: «زویا، مثل اینکه، یلاگینا، متصدی بهداری». سه نفر باقی‌مانده از دسته کوزنتسوف که در جریان آن شب مثل اعضای یک خانواده بهم نزدیک شده بودند، حالا دور کوزنتسوف گرد آمده، روی بدنه قنداق، نزدیک آتش مختصری که افروخته بودند و چوب و تخته جعبه‌های مهمات در آن ترق و تروق می‌کرد، نشسته بودند. دود تند و گرمی از آن آتش ضعیف برمی‌خاست. آنها که در آن موقع از تاثیر ودکا و کنار خرمین آتش گرم و سرخوش شده بودند، بصدای بلند و با حرارت از فرار آلمانیها حرف می‌زدند، حریق دهکده را از دور تماشا می‌کردند و غوغای پیکاری را که پشت آن جریان داشت و هر لحظه بیشتر و مشخص‌تر به عمق دشت، بسوی جنوب آتشبار کشیده می‌شد، می‌شنیدند.

اوخانف مثل یک میزبان جدی و صاحب اختیار، روی سوخاریها مارگارین می‌مالید و بر روی هر یک مقداری شکر می‌پاشید و بعد،

از قمقمه توی یغلاوی و دکا می ریخت و با مهمان نوازی و سخاوت بیحدی از حاضران پذیرائی می کرد و هر یک را بیش از میزان مقرر می خوراند . خودش اصلاً سرخوش نشده فقط رنگش پریده بود و به افراد خدمه اش روین و نجایف که جانی گرفته و سرحال آمده بودند ، نگاه می کرد . ولی و دکا در کوزنتسوف تاثیر نمی کرد و آن عقده ای را که در درونش بسان فتری آهنین فشرده بود ، نمی گشود . هر چند آن عرق بد بو را با توصیه و اصرار اوخائف با جرعه های بزرگ ولی از روی نفرت می نوشید ، معهذالرز بدنش قطع نمی شد .

اوخائف یکمرتبه و پیش از دیگران متوجه شد که عده ای از سمت راست مواضع آتشبار دارند پیش می آیند و بلافاصله گفت :
— ستوان ، مثل اینکه فرماندهان بطرف ما می آیند . از روی جان پناه ها ... ببین ...

روین که حسای سرخوش شده و صورتش مثل لبو قرمز شده بود ، محض احتیاط ، با دست کج و کوله اش یغلاوی عرق را کنار زده پشت چرخ توپ مخفی کرد و در تایید اوخائف گفت :
— راست میگه ، دارند میان اینجا ، اون ژنرالیه که با عصا راه میره ...

کوزنتسوف با آرامشی غیر طبیعی گفت :
— می بینم ... روین ، لازم نیست یغلاوی را مخفی کنی . بسسونف در هر قدم به چیزهائی برخورد می کرد که دیروز جزئی از یک آتشبار کامل ، با اسلحه و نفرات کامل بودند . او از مواضع آتش می گذشت ، از پهلوی جان پناههائی که ضربات گلوله ها و ترکش خمپاره ها آنها را بریده و همچون داسی فولادین بکلی دروشان کرده بود عبور می کرد ، توپهائی را که از اصابت گلوله ها و پاره های مرمی ها سوراخ سوراخ و درهم شکسته شده بودند می دید ، از کنار سنگرهای فرو ریخته و خاک و کلوخ های انباشته و از جوار قیفهای انفجاری که وحشیانه دهان سیاهشان را گشوده بودند رد می شد و بالاخره آن تانک آلمانی را که با تمام جثه عظیم و آهنین خود روی موضع آتش چوباریکوف فرود آمده بود ، از نزدیک دید و وقتیکه از پهلوی آن گذشت ، دیدار دیروزش را از همین محل بخاطر آورد و منظره آتشبار پیش از آغاز بمباران و گفت و شنودش با فرمانده آتشبار ، با آن

جوانک جدی که نام فاسیلی ژنرال آشنائی را داشت و ظاهرش بقدری مرتب و آراسته بود که گوئی به مشق نظام جمع آموزشگاه می‌رفت، با روشنی تمام در نظرش مجسم گشت و با خود گفت :

« پس، از این مواضع روی تانکها تیراندازی می‌کردند؟ از آتشباری که فرماندهش آن جوانک بود؟ »

و آنگاه، بدون اینکه ربطی به موضوع داشته باشد، باز هم به یاد پسرش افتاد، به آخرین دیدارش با او در بیمارستان و به سرزنش عفوناپذیر همسرش بعد از خروج از بیمارستان فکر کرد. همسرش در آن موقع وی را سرزنش می‌کرد که چرا او اصرار نورزید و هیچ اقدامی نکرد که پسرش را در ارتش خودش به خدمت بگمارد، کاری که احتمالاً بهتر بود و تاسین و اطمینانبخشی بیشتری داشت. او یک لحظه پسرش را فرمانده گروهانی در سنگری نظیر این سنگرهای پیاده که در آنها از یک گروهان فقط دو نفر زنده مانده‌اند، یا در محلی نظیر مواضع این آتشبار توپخانه که هر متر زمین آن زیر طوفانی از آتش و آهن بطرز نشناختنی زیر و رو شده است تصور نمود و آنوقت آهنگ قدمش را کند کرد تا نفسی تازه کند. اما چیزی که گوئی در سینه‌اش گیر کرده بود، رفع نمی‌شد و او که بسختی نفس می‌کشید، قلابهای یقه نیم‌پالتوش را باز کرد و در حالی که با تمام سنگینی بدنش روی عصا تکیه کرده بود، مرتب به خودش تلقین می‌کرد: « الآن تنفسم منظم خواهد شد... الآن رفع می‌شود، فقط نباید به پسرم فکر کنم ».

او همینطور آرام آرام پیش می‌رفت که یکمرتبه صدای فرمان و گزارشی بلند شد :

— ایست! خبر — دار! رفیق ژنرال...

بسیونف توقف کرد و دید که چهار توپچی با پالتوهای جداگثر اسقاط و زوار در رفته، دوده گرفته و میچاله و چروک شده، جلوی او، پهلوی آخرین توپ آتشبار راست ایستاده‌اند. آتشی که درست در موضع توپ افروخته بودند در حال خاموش شدن بود و چوبهای نمناک آن بسختی می‌سوخت. نزدیک آتش، یک قطعه پارچه برزنتی بر سطح زمین گسترده بود و روی آن یک قمقمه و دو کیسه قرار داشت. بوی تند عرق به مشام می‌رسید.

در چهره‌های آن چهار نفر لکه‌های سوختگی روی پوست سرمازده و زبر و زسخت شده‌شان دیده می‌شد، خطوط تیره‌ای، آثار عرق خشک شده، بر صورتهایشان نمایان بود و تخم چشمهایشان بطرز ناسالمی برق می‌زد. لبه‌آستینها و دوره‌کلاههایشان را قشری از دوده باروت گرفته بود. آن کسی که بمحض دیدن بسسونف، آهسته فرمان «ایست! خبردار!» را داده بود، آن ستوان دوم آرام و اخمو و نسبتاً کوتاه، از پهلوی قنداق توپ حرکت کرده، بدنش را کمی راست کشید، دستش را بعلامت احترام پهلوی کلاهش بالا برد و برای گزارش‌دهی آماده شد. بسسونف که در آن هنگام با تعجب و کنجکاو خاصی به او چشم دوخته بود، بزحمت بخاطرش آورد و او را شناخت. شناخت و فهمید که او آن افسر جوان فرمانده آتشبار که نام فامیلی‌اش را بیاد دارد نیست، بلکه ستوان دیگری است که او را هم قبلاً دیده و با او برخورد کرده بوده و از قرار معلوم، آن فرمانده دسته‌ایست که بهنگام حاضر و غایب دیروزی در ایستگاه راه آهن، بعد از حمله «سرشمیت»ها دنبال فرمانده توپ خودش می‌گشت، همان افسری که از فرط دستپاچگی نمی‌دانست کجا باید جستجو کند.

بسونف آن ستوان را با چشمهای خاکستری غمگین، با لبهای باد کرده و بینی درشت شده در صورت تکیده و لاغرش، با دکمه‌های پاره پالتوئی که دامن آن تماماً با لکه‌های تیره روغن مهمات آلوده شده بود، و با علامات رنگ و رو رفته و مینا پریده افسری بر روی یقه پوشیده از قشر یخش شناخت و با اشاره دست گزارشش را قطع کرد و گفت: — گزارش لازم نیست... همه چیز معلومست. یادم هست که شما را در آن ایستگاه دیدم. نام خانوادگی فرمانده آتشبارتان را بخاطر دارم، ولی نام شما را فراموش کرده‌ام...

— فرمانده دسته یکم، ستوان کوزنتسوف...

— این تانکها را آتشبار شما زده است؟

— بله، رفیق ژنرال، امروز هم ما روی تانکها تیراندازی کردیم، ولی فقط هفت گلوله برایمان باقی مانده بود... این تانکها دیروز زده شدند.

او سعی می‌کرد جدایش برطبق آئین‌نامه، محکم، خونسرد و سوزون باشد. لحن صدا و طرز نگاهش جدی، عبوس و سردانه بود.

اثری از ترس یا حجب و کمروئی در حضور ژنرال در آن احساس نمی‌شد. معلوم بود که آن جوانک فرمانده دسته، به بهای جان خودش، از مراحل گذشته و چیزهایی را درک کرده است که اکنون علائم واضح و آشکار آن مراحل و مدرکات بصورتی ثابت و زوال‌ناپذیر در چشمانش نقش بسته است. بسسونف که از تاثیر آن لحن صدا و آن طرز نگاه ستوان و از مشاهده شباهتی که در سه چهره خشن و سرخ و کبود توپچیانی که بین دوشاخه قنداق، پشت سر فرمانده دسته‌شان ایستاده بودند، دچار هیجان شدید گشته بود و تشنجی دردناک در گلویش احساس می‌کرد، می‌خواست از آنها بپرسد که آیا فرمانده آتشبارشان زنده است؟ او حالا کجاست؟ کدامیک از آنان آن مکتشف و اسیر آلمانی را برده است؟ ولی نپرسید، نتوانست بپرسد... باد سرد و شدیدی که دیوانه‌وار در موضع آتش می‌وزید، یقه و دامن نیم‌پالتوی او را بشدت حرکت می‌داد و از پلکهای ملتهبش اشک جاری می‌ساخت. اکنون دیگر بسسونف آن اشکهای تلخ و سوزان را که بیاس حقشناسی بی اختیار می‌ریخت پاک نمی‌کرد، او دیگر از توجه فرماندهانی که گرد او ساکت و صامت ایستاده بودند، ناراحت نمی‌شد و در حالیکه تمام وزنش را روی عصایش انداخته بود، بسوی بوژیچکو برگشت. بعد، بنام آن قدرت عالی‌ای که مسئولیت خطیر و خطرناک فرماندهی بر دهها هزار نفر و تعیین سرنوشت آنان را به او تفویض کرده است، به هر چهار نفر آنها نشان پرچم سرخ اعطا کرد و این کلمات بزحمت از زبانش شنیده شد:

— من فقط همین قدر می‌توانم و بس... فقط همین قدر... بمناسبت تانکهای که از بین بردید، از شما متشکرم. سهمتر از همه همین بود که تانکهای آنها را نابود کردید. مسأله مهم همین بود... بعد دستکشهایش را بدستش کرد و از توی خندق مواصلاتی سریعاً بطرف پل براه افتاد.

کوزنتسوف با همان قیافه افسرده و عبوس، در حالیکه قوطی محتوی نشان را با انگشتهای یخ‌زده‌اش می‌فشرد، مدتی بهت زده، ساکت و بی حرکت ایستاد. او بویژه از مشاهده پلکهای مرطوب فرمانده ارتش، چیزی که برایش بکلی تازگی داشت، از مشاهده اشک در چشمهای ژنرالی که هم آن روز در ایستگاه و هم بامداد دیروز در آتشبار،

با توجه دقیق و نظر صائب خویش و نیز با آن صدای سرد و مخصوصش،
خاطره‌ای در او باقی گذاشته بود، مات و سبوت شده بود.

در این هنگام استوار اسکوریک و ستوان دوم درازدوفسکی به بالای
بلندی ساحل رسیده و از آنجا بلافاصله متوجه شدند که فرمانده ارتش
با عده‌ای از فرماندهان پهلوی توپ حرکت می‌کنند، بنابر این بطرف
آتشبار دویدند.

استوار اسکوریک، نرسیده به موضع آتش، یکمرتبه، بدون اینکه
علتش معلوم باشد، بسمت مخالف برگشت و از روی بلندی، چهار
دست و پا بطرف آشپزخانه بالا رفت. ولی درازدوفسکی یگراست بسوی
جمع فرماندهان که در آن موقع حدود صد متر در طول ساحل حرکت
کرده بودند دوید و وقتی که جلوی بسسونف رسید، با یک حرکت محکم
و دقیق سربازی ایستاد و دستش را بعلاصت احترام نظامی نزدیک
شقیقه‌اش بالا برد. او همچنان در پالتوی مرتب و با سلیقه‌اش که
دکمه‌های آن تماماً بسته و کمر بند و حمایل آن سفت و محکم کشیده
شده بود، به مقتول نازکی شبیه بود که آنرا بشدت کشیده باشند. دور
گردنش باندپیچی شده و صورتش بسان گچ دیوار سفید و رنگ پریده
بود. گزارش او شنیده نمی‌شد. ولی از موضع آتش دیدند که ژنرال
او را در آغوشش فشرد و یکی از همان جعبه‌هائی را که به آن چهار
نفر نزد توپ و به آن دو نفر در سنگر اعطا کرده بود، از دست
آجودانش گرفت و به او داد.

اوخائف در حال نشستن روی قنداق توپ با حالتی که هیچگونه
بغض و کینه‌ای از آن احساس نمی‌شد خندید و گفت:

— به همه یکجور دادند!

ولی روبین چنان دشنام‌های قلمبه و جور و اجور را استادانه
پشت سر هم ردیف کرد که اوخائف بطرف او برگشته، ابروهایش را
گره انداخت و گفت:

— این حرفها چیه، توپسوار؟ مثل اینکه به اسبها داری فحش
سیدی! یعنی چه؟

— چی کنم، گروهبان، عقده دلمو ریختم بیرون! توی دلم گیر
کرده بود...

اوخائف موضوع صحبت را عوض کرد و گفت:

— خوب، رفقا، حالا باید بسلامتی این نشونهاون بنوشیم. بسلامتی اینکه نیروهای ما دخل فریتس‌ها رو آوردند! بسلامتی اینکه اونا نقشه‌شون نگرفت. حالا دیگه کارشون تمومه! اینطور نیست، ستوان؟ تو چته؟ بیا پهلوی من بشین. رویین، یغلاوی رو بده بپنم! ستوان، اینقدر فکر نکن... کارها رو براه می‌شه. ما قسمتمون بود که زنده بمونیم.

کوزنتسوف آهسته پرسید: — قسمت؟ — و بعد ریشه‌ای در صورتش مشاهده شد.

در این موقع نجایف که دائماً متوجه تپه بود و مرتب سیل‌هایش را می‌کند، گفت:

— بچه‌ها، ببینین، مثل اینکه فرمانده آتشبار ما یه جوری شده، داره مییاد اینجا، ولی مثل کورها راه میره...

ژنرال و فرماندهانی که مشایعتش می‌کردند، از مواضع آتشبار دور شده بطرف پل پیش می‌رفتند و درازدوفسکی، روی ارتفاع کنار ساحل، بطرف بریدگی، بطرف پله‌هایی که به دخمه پناهگاه مجروحین منتهی می‌شد، حرکت می‌کرد. ولی او دیگر بهیچوجه به آن درازدوفسکی معمولی و همیشگی، به آن درازدوفسکی خوش‌قد و قامت، با اندام راست و کشیده و قابل‌انعطاف بسان ساقهٔ علف، شباهت نداشت. گوئی او برای آنکه آنطور بطرف ژنرال بدود و با آن چستی و چالاکی دستش را به شقیقه‌اش بالا برد و گزارش بدهد تلاش عظیمی بخرج داده بود. حالا دیگر او با قیافه‌ای کوفته و پژمرده راه می‌رفت، گلهائی سست و بی‌حال برمی‌داشت، سرش را پائین انداخته، پشتش قوز کرده و شانه‌هایش افتاده بود. حتی یک بار هم بطرف توپ برنگشت که نگاه بکند، گوئی هیچکس در آن حوالی نبود.

اوخائف گفت:

— بعد از مرگ زویا او واقعاً عوض شده... — و بعد اضافه کرد:

— خوب، بس است. حالا وقت این صحبتها نیست. رفقا، گفتیم که باید به افتخار جوایزمان بنوشیم. پس یاالله.

او یغلاوی را وسط پارچه برزنتی گذاشت و تا نیمهٔ آنرا از ودکا پر کرد، بعد قوطی نشانش را باز کرد، نشان را از توی آن در آورد و آنرا با دو انگشت، مثل یک حبه قند گرفته توی ودکا به کف یغلاوی انداخت. بعد همین کار را با نشانهای رویین، نجایف و کوزنتسوف کرد.

همه آنها بنوبه شروع به نوشیدن ودکا کردند. کوزنتسوف آخر همه یغلاوی را برداشت و نوشید. در این موقع، درازدوفسکی، مثل یک آدم مست، در حالی که سست و بی حال تلو تلو می خورد، از پله ها پائین آمد. هیکل باریک او که بطور غیرعادی تا شده بود، از روی تپه دیده نمی شد. باد از سوی رودخانه می وزید و کوزنتسوف چنین به گوشش رسید که گوئی صدائی، صدای ریزش برف و بوران، از عقب، از روی آن پارچه برزنتی که در عمق دخمه، روی زویا انداخته بودند، می آید. یغلاوی در دستش لرزید و نشانها بسان دانه های یخ در کف آن صدا کرد. او همچنان می نوشید و ضمن نوشیدن، مرتب، با دیدگانی استفهام آمیز به عقب برگشته، به آنجا، به آن پشته سفید شده که کیف بهداری زویا پوشیده از برف روی آن قرار داشت، نگاه می کرد. بعد او سرفه ای کرد، گلویش گرفت، یغلاوی را به کناری انداخت و از جا بلند شد و ایستاد و در حالیکه بازهم مرتب دست به گلویش می کشید، مثل اینکه آنرا پاک می کرد، از موضع توپ خارج شد و توی خندق مواصلاتی پیش رفت.

اوخائف که متوجه رفتن او شد، از پشت سرش فریاد کشید:

— ستوان، چه می کنی؟ کجا میری؟

کوزنتسوف در جوابش آرام گفت:

— هیچ جا... الآن برمی گردم. فقط همینجا... به مواضع آتشبار سری می زنم.

یک گروه هواپیماهای شکاری که غریو موتورهایشان در سطح زمین می پیچید، از بالای سر آنها بسرعت گذشتند و پشت دهکده ارتقاعشان را کم کردند. بدنه های آنها برنگ صورتی می درخشید و از پائین، شفق سرخ افق خاور بسان حریق سردی بر آنها می تابید. هواپیماها در افق دور زده، روی هدفهائی نامرئی پیکه می کردند و هوای ساکت و آرام بامدادی را با رگبارهای خشک و آتشین خود می شکافتند. در جلو، پشت بام های دهکده سوزان، ابری غلیظ از دود قیرگون، مخلوط با شعله های سرخ آتش، آشفته و جوشان، به آسمان برمی خاست و بسوی باختر، به آن سو که در آسمان خالی آن، قرص روشن و در حال افول ماه بتدریج محو و ناپدید می شد، پراکنده می گشت.

خوانندگان گراسی

بنگاه نشریات پروگرس خواهشمند است
نظریات خود را درباره کتاب و ترجمه و چاپ
آن و همچنین پیشنهادهای دیگر خود را
به نشانی زیر بفرستید :

زوبوفسکی بولوار ۲۱ .
مسکو ، اتحاد شوروی

Юрий Бондарев

ГОРЯЧИЙ СНЕГ

На персидском языке

یوندارف نویسنده با استعداد شوروی (متولد سال ۱۹۲۴)، یکی از باربوی فیلم حماسه‌ای سریال «آزادی» است که روی پرده از یکصد کشور جهان ظاهر شده و به اخذ جایزه لنینی مفتخر گشته است.

برف داغ خوانندگان را با نبرد استالینگراد، یکی از پیکارهای بگ کبیر میهنی آشنا می سازد.

ماه دسامبر سال ۱۹۴۲ ارتش‌های زرهی و تانک مانشتین به ارتش محاصره شده پاولوس بسوی استالینگراد شتافتند. میان دشتی وسیع، رودخانه کوچک یخ‌بسته‌ای قرار داشت. به آخرین خط در راه استالینگراد بود. لشکرهای شوروی از م گارد ژنرال بسسوف نیز با یک راه‌پیمائی طولانی بدون طی کیلومترهای دشوار بسوی این رودخانه می‌شتافتند...

چنین است آغاز موضوع رمان تازه یوری یوندارف که کتابهایش: «گردانها درخواست آتش می کنند»، «آخرین شلیکها» و «خاموشی» شهرت گسترده‌ای دارند.

سوقعیکه جنگ کبیر میهنی با فاشیستها آغاز شد، یوری یوندارف هفده سال داشت. او بجبهه رفت. راههای دشوار سربازی، خطوط پیشمار جبهه از ولگا تا مرزهای چکوسلواکی که یوری، توپچی جوان در آنها می‌جنگید، آتشسوزیها و ویرانیها، خون‌ها و مرگ رفقاییش - همه این رخدادها در خاطره‌اش نفوذ کرد و بر قلبش نشست.

نویسنده در مصاحبه‌ای که بجای پیشگفتار این کتاب درج شده، از راه زندگی و خلافتگریش بنفصیل بیشتری صحبت می کند.